دانلود
کتاب



همنام

نویسنده : جومپا لاهیری

چاپ دوم

هم‌نام

«رمان»

جامپا لیری

نویسنده‌ی «مترجم دردها»
برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۲۰۰۰

امیر مهدی حقیقت



همنام

جامپا لیری

مترجم
امیر مهدی حقیقت

Jumpa Lahiri
The Namesake
Houghton Mifflin, New York, 2003.

همنام / نویسنده جامپا لیری؛ مترجم امیر مهدی حقیقت.

همنام

نویسنده جامپا لیری

مترجم امیر مهدی حقیقت

✦

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۴

چاپ اول زمستان ۱۳۸۳

برای آلبرتو و اُکتاویو؛
که من با نام‌های دیگری صداشان می‌کنم

خواننده خودش باید درک کند که واقعاً جور دیگری نمی‌شد؛
او نمی‌توانست اسم دیگری داشته باشد.

ــ نیکلای گوگول، «شنل»

۱

۱۹۶۸

از شب‌های دم‌کرده‌ی ماه اوت است. آشیما گانگولی که دو هفته تا موعد زایمانش مانده، در آشپزخانه‌ی آپارتمانی در میدان سنترال سرپا ایستاده و دارد برشتوک برنجی و بادام‌زمینی پلَنترز و پیاز قرمز رنده‌کرده را توی کاسه با هم قاتی می‌کند. به اینها چند ورق فلفل‌چیلی سبز و نمک و آب‌لیمو هم اضافه می‌کند و پیش خودش می‌گوید کاش یک‌کم روغن خردل هم بود. از وقتی حامله شده، خودش را بسته به همین معجون که شبیه چیزی است که در پیاده‌روهای کلکته و پای سکوهای قطار هندوستان فت و فراوان پیدا می‌شود. فروشنده‌های دوره‌گرد آنها را می‌ریزند توی قیف‌های روزنامه‌ای و به چند پاپاسی می‌دهند دست مشتری. شکمِ آشیما حالا دیگر جای زیادی برای این‌جور چیزها ندارد، ولی ویارش هنوز سر جاست. یک مشت برمی‌دارد می‌چشد. سگرمه‌هاش تو هم می‌رود؛ مثل همیشه یک چیزش کم است. با چشم‌های بی‌حالت به تخته‌ی لوازم آشپزی پشت پیشخان نگاه می‌کند که یک لایه‌ی نازک چربی گرفته. با دستک ساری، عرق صورتش را پاک می‌کند. پاهای ورم‌کرده‌اش طاقت وزنش را روی کف خاکستری آشپزخانه ندارد و لگنش از فشار بچه‌ای که در شکم دارد، درد گرفته. درِ یکی از قفسه‌ها را باز می‌کند. کف طبقه‌ها را کاغذ پیچازی زرد و

سفید انداخته. حالا تمام کاغذها چرک شده و خیلی وقت است می‌خواهد عوض‌شان کند. پیاز دیگری برمی‌دارد و پوست تردِ سرخابی‌اش را می‌کند. دوباره اخم‌هاش تو هم می‌رود. شکمش یکهو گُر می‌گیرد، پشت‌بندش چنان تیری می‌کشد که با آهی بی‌صدا، پیاز را می‌اندازد زمین و می‌پیچد به خودش.

چند لحظه بعد، درد رد می‌شود. بعد دوباره می‌گیرد، این‌بار طولانی‌تر. آشیما به دستشویی می‌رود و توی لباسِ زیرش دلمه‌ای خون قهوه‌ای‌رنگ می‌بیند. شوهرش آشوک را صدا می‌زند که لبِ تختخواب، دو بالش دوقلو را چپانده زیر ملافه‌ی سرخ و بنفش و به‌جای صندلی روی آنها نشسته. آشوک کتاب‌ها و جزوه‌ها را پهن کرده روی میز و دارد برای کنکور دکترای مهندسی برق دانشگاه ام آی تی درس می‌خواند. آشیما هیچ وقت شوهرش را به اسم کوچک صدا نمی‌زند. حتی پیش خودش هم به اسم کوچک شوهرش فکر نمی‌کند. درست است که حالا دیگر جای فامیلی خودش هم فامیلی او را گذاشته، ولی ادب و احترام اقتضا می‌کند هیچ وقت اسم او را به زبان نیاورد. زن بنگالی این کار را نمی‌کند. اسم شوهر آدم، مثل بوس و کنارهای فیلم‌های هندی، یک چیز خصوصی و محرمانه است، و برای همین به هیچ وجه نباید به زبان بیاید. پس عوض اینکه صداش کند «آشوک»، جمله‌ی همیشگی‌اش را می‌گوید؛ یک جمله‌ی بنگالی که ترجمه‌ی تقریبی‌اش می‌شود: «ببینید چی می‌گم!»

آفتاب‌نزده، تاکسی خبر می‌کنند. خیابان‌های کمبریج خلوت است. تاکسی از خیابان ماساچوست می‌رود بالا، از هاروارد می‌گذرد و جلوی بیمارستان مونت‌آبورن نگه می‌دارد. اسم آشیما را در دفتر بیمارستان ثبت می‌کنند. آشوک پرسش‌نامه‌ها را پر می‌کند و آشیما به سؤالات پشتِ هم پرستار جواب می‌دهد. پرستار می‌پرسد چندوقت به چندوقت دردش می‌گیرد و هر بار چقدر طول می‌کشد. بعد او را می‌نشانند روی صندلی چرخدار و از راهروهای پرنور و براق همکف رد می‌کنند و می‌برند توی آسانسوری که از آشپزخانه‌ی خانه‌اش بزرگ‌تر

است. در یکی از اتاق‌های سالن زایشگاه، آشیما را روی تختِ پای پنجره می‌خوابانند. پرستار به او می‌گوید ساری‌اش را در بیاورد و گان گلدار نخی بیمارستان را بپوشد. گان فقط تا سر زانوهای آشیما می‌رسد و آشیما معذّب است. پرستار ساری ابریشمی مرشدآبادی او را از دستش می‌گیرد که تا کند. ساری، هم خیلی دراز است هم یک‌بند لیز می‌خورد. آخرش حوصله‌ی پرستار سر می‌رود و همین‌طوری آن را می‌چپاند توی ساک آبی زنگاری آشیما. پزشک متخصص زایمان می‌آید بالا سرش. اسمش دکتر اَشلی است و یک‌جورهایی شبیه لرد ماونتبَتِن انگلیسی، حاکم هند، است. موهای نرم ماسه‌ای‌رنگِ روی شقیقه‌ها را عقب‌زده و کم‌وبیش خوش‌قیافه است. دکتر اشلی روند زایمان را بررسی می‌کند. سرِ بچه وضع مناسبی دارد و حرکتش را رو به پایین شروع کرده. دکتر به آشیما می‌گوید هنوز اول کار است و لگن تازه سه سانت متسع شده.

آشیما می‌پرسد: «متسع یعنی چی؟» دکتر اشلی دو انگشتش را بالا می‌گیرد، آنها را آهسته از هم باز می‌کند و برایش توضیح می‌دهد که بدنش برای خروج بچه چه کار باورنکردنی و عجیبی انجام می‌دهد. به آشیما می‌گوید چون حاملگیِ اولش است، این مرحله ممکن است تا بیست و چهار ساعت، بلکه بیشتر طول بکشد. آشیما چشم می‌گرداند آشوک را ببیند، ولی آشوک پشت پرده‌ای است که دکتر دور تخت کشیده. آشوک بلند بلند می‌گوید: «برمی‌گردم پیشت.» بعد صدای یکی از پرستارها می‌آید: «آقای گانگولی اصلاً دلتان شور نزند. خانم شما حالاحالاها کار دارد. ما خودمان هواش را داریم.»

حالا دیگر آشیما تنهاست. پرده‌ی دور تخت، او را از سه زن دیگر توی اتاق جدا کرده. کم‌کم از لابه‌لای حرف‌هاشان اسمشان را می‌فهمد. یکی بِورلی است. یکی لوییس، سمت چپی هم کارول. آشیما می‌شنود که یکی از آنها یکهو هوار می‌کشد: «وای! مرده‌شورش را ببرد. جانم دارد بالا می‌آید!» بعد صدای مردی می‌آید: «عزیزم، دوستت دارم. واقعاً دوستت دارم.» آشیما این جمله را هیچ وقت از شوهر خودش نشنیده. توقعش را هم نداشته. آنها اصولاً این‌جوری

نیستند. اولین بار است که بین چند تا غریبه تنها افتاده. همیشه یا در یک اتاق پیش پدر و مادرش خوابیده یا آشوک پهلوش بوده. پیش خودش می‌گوید کاش پرده‌ها راکنار می‌زدند تا می‌شد با این زن‌های امریکایی حرف بزنم، بلکه یکی از آنها قبلاً بچه زاییده باشد بتواند بگوید باید منتظر چی باشم. ولی خیلی وقت است دستش آمده امریکایی‌ها با وجودی که جلوی چشمِ این و آن مدام قربان‌صدقه‌ی هم می‌روند و زن‌هاشان راه به راه بیکینی و مینی‌ژوپ می‌پوشند، و با وجودی که توی کوچه و خیابان بازو در بازوی هم می‌اندازند یا در پارک کمبریج توی بغل هم می‌خوابند، با همه‌ی اینها اصولاً تنهایی را ترجیح می‌دهند.. دست می‌کشد روی شکمش که حالا عین بشکه سفت و قلنبه شده. فکری است که الان دست و پای بچه کجاست. این چند روز آخر، بچه دیگر از تک و تا افتاده و آشیما غیر از پرش‌های گاه و بیگاه روی دنده‌هاش، مشت و لگد و فشاری حس نکرده. از خودش می‌پرسد یعنی من تنها هندیِ این بیمارستان‌ام. ولی موقعی که بچه توی شکمش می‌جنبد، می‌بیند که نه، تنها نیست. پیش خودش فکر می‌کند چقدر عجیب غریب است که بچه بناست جایی به دنیا بیاید که بیشتر مردم در آنجا درد می‌کشند یا جان می‌دهند. کاشی‌های شیری کف اتاق، قاب‌های شیری سقف و ملافه‌های سفیدی که سفت روی تختش کشیده شده، چیزی ندارند که به آشیما قوت قلب بدهند. یادش می‌آید که در هند، زن حامله برای وضع حمل می‌رود خانه‌ی پدر و مادرش؛ هم از شوهر و قوم شوهر دور می‌شود، هم از تمام گرفتاری‌های خانه. انگار تا چند وقت بعد از تولد بچه، مادر هم به دوران بچگی‌اش برمی‌گردد.

باز دردش می‌گیرد؛ سخت‌تر از دفعه‌ی قبل. جیغ می‌کشد. سرش را فشار می‌دهد به بالش و انگشت‌هاش نرده‌ی سرد تخت را محکم می‌چسبد. ولی انگار کسی صداش را نشنیده؛ هیچ پرستاری دوان دوان به سراغش نمی‌آید. بهش گفته‌اند ببیند هر دردش چقدر طول می‌کشد. به ساعتش نگاه می‌کند که دمِ‌راهی پدر و مادرش است. وقتی توی فرودگاه دام‌دام داشتند برای آخرین بار با هم

خداحافظی می‌کردند، وسط هیاهو و اشک و آه‌های بیست و شش هفت نفر از فامیل، پدر و مادرش بی‌آنکه خودش بفهمد ساعت را به مچش بسته بودند. اولین بار بود سوار هواپیما می‌شد. قوم و خویش‌ها از بالکن فرودگاه تماشاشان می‌کردند. هواپیما با صدایی گوشخراش بلند شده بود و از روی قسمت‌هایی از هندوستان رد شده بود که پای آشیما هیچ وقت به آنجا نرسیده بود. بعد هم به کلی از کشور خارج شده بود و لحظه به لحظه، دور و دورتر شده بود.

و تازه آن وقت بود که آشیما لابه‌لای ردیف النگوهای دو دستش ــ از طلا و مرجان و صدف و آهن ــ چشمش افتاده بود به ساعت. حالا سوای همه‌ی آن النگوها، یک دستبند پلاستیکی هم داردکه برچسب تایپی روی آن نشان می‌دهد مریضِ این بیمارستان است. صفحه‌ی ساعت را می‌چرخاند زیر مچش. پشت ساعت عبارت‌های ضدآب، ضدمغناطیس، ضدضربه و حروف اول اسم و فامیل تازه‌اش، آ.گ، کنده‌کاری شده.

روی نبضش ثانیه‌ها تیک‌تاک‌کنان جلو می‌روند؛ ثانیه‌های امریکا. جریان سیالی از درد، نیم‌ساعت دور شکمش می‌پیچد می‌چرخد طرف پشتش و به پاها هجوم می‌برد. بعد دوباره فروکش می‌کند. آشیما با انگشت، ساعت را به‌وقت هند حساب می‌کند. با نوک شست یکی‌یکی بند انگشت‌های دستش را می‌شمارد و وسط انگشت سوم نگه می‌دارد: کلکته نُه ساعت و نیم جلوتر است. پس تا الان هوا تاریک شده؛ هشت و نیم شب است. همین حالا توی خانه‌شان در خیابان اَمهِرستِ کلکته، یکی از خدمتکارها توی آشپزخانه دارد چای بعد از شام را می‌ریزد و دیس بیسکویت را می‌چیند. مادرش، که به‌زودی مادربزرگ می‌شود، جلوی آینه‌ی میز توالت نشسته و دارد موهای بافته‌اش را باز می‌کند. موها که تا کمرش می‌رسد، هنوز بیشتر به‌سیاهی می‌زند تا گندمی. پدرش پای پنجره روی میز اریبش که پر از لکه‌های رنگ است خم شده، سیگار به لب نقاشی می‌کشد و گوشش به صدای امریکاست. رانا، برادر کوچکش، روی تختش نشسته و برای امتحان فیزیک، درس حاضر می‌کند. آشیما خیلی واضح و روشن

کف خاکستری اتاق نشیمن را می‌بیند و سفتیِ زمینِ سیمانیِ زیر پاش را حس می‌کند که در داغ‌ترین روزهای چلّه‌ی تابستان هم سرد است. قابِ عکس بزرگ و سیاه و سفید پدرِ پدرش به دیوار گچی صورتی اتاق است و روبه‌روش گنجه‌ای با شیشه‌ی مشجّر، پر از کتاب و کاغذ و قوطی‌های آبرنگ پدر. فشار بچه یک لحظه از یاد آشیما می‌رود و جای خودش را به صحنه‌ی خانه‌شان می‌دهد که از جلوی چشمش می‌گذرد، بعد هم به نوار آبی‌رنگ رودخانه‌ی چارلز و کاکل سبز و پرپشت درخت‌های حاشیه‌اش و سواری‌هایی که در مِموریال دِرایو در رفت‌وآمدند.

به وقت کمبریج، تازه ساعت یازده صبح است. ولی در این بیمارستان که همه‌چیز پرشتاب پیش می‌رود، وقت ناهار شده. سینی ناهارش مرغ آب‌پز سرد، آب سیب گرم، ژله و بستنی است. پَتی، پرستار مهربان و خوش‌برخوردی که حلقه‌ی نامزدی به دست دارد و چترِی قرمزش از زیر کلاهش بیرون ریخته، به آشیما می‌گوید فقط ژله و آب سیب را بخورد. البته گفتن و نگفتن‌اش فرقی نمی‌کند؛ آشیما اجازه هم داشت، لب به مرغ نمی‌زد؛ چون امریکایی‌ها مرغ را با پوست می‌پزند. تازگی‌ها توی خیابان پراسپِکت، قصاب مهربانی را پیدا کرده که حاضر شده پوست مرغ را برایش بکند. پتی می‌آید جلو، بالش‌ها را پف می‌دهد و رختخواب را مرتب می‌کند. دکتر اشلی چند وقت به چند وقت به آشیما سر می‌زند. گوشی را می‌گذارد به شکم آشیما و می‌گوید: «همه‌چیز روبه‌راه است.» در همان حال آهسته دست آشیما را نوازش می‌کند. آن‌همه دستبند و النگوی جورواجور برایش جالب است. «همه‌چیز کاملاً طبیعی پیش رفته، خانم گانگولی. یک زایمان خیلی معمولی در پیش دارید.»

ولی از نظر آشیما هیچ چیز معمولی پیش نرفته. در این هجده ماه گذشته، از وقتی پا به کمبریج گذاشته، هیچ چیز معمولی نبوده. مشکلش اصلاً این درد طاقت‌فرسا نیست که می‌داند به هر حال یک‌جورهایی از سر می‌گذراند. مشکل از حالا به بعد است: مادری‌کردن در یک سرزمین غریبه و ناشناس. حاملگی

خوبی‌های خودش را داشت؛ گیرم صبح‌ها توی رختخواب حال تهوع، پدرش را درمی‌آورد، شب‌ها آرام و قرار نداشت، پشتش زق‌زق می‌کرد و دم به ساعت می‌رفت دستشویی. با وجود همه‌ی این عذاب‌هایی که کشیده بود، از اینکه می‌دید مثل مادرش، مادربزرگش و پشت در پشت آنها، بدنش می‌تواند به یک موجود دیگر جان بدهد، از تعجب انگشت به دهن می‌مانْد. و از این باورنکردنی‌تر، این بود که کل ماجرا داشت آن‌همه دور از خانه اتفاق می‌افتاد، دور از چشم همه‌ی عزیزانش. ولی حالا فرق می‌کند؛ حالا نگرانِ این است که باید بچه را در کشوری بزرگ کند که نه با آدم‌هاش نسبتی دارد، نه درست و حسابی آن را می‌شناسد؛ یک جایی که زندگی‌کردن در آن خیلی موقتی و بدلی به نظر می‌رسد.

«یک‌کم قدم بزنیم؟» پتی آمده سینی ناهار را ببرد.

آشیما سرش را از روی مجله‌ی پاره‌پوره‌ی دِش بلند می‌کند. مجله را از هند آورده، برای اینکه در مسیر بوستون توی هواپیما بخواند، و هنوز که هنوز است نتوانسته خودش را راضی کند بیندازدش دور. این ورق‌های زبر با حروف ماشین‌شده‌ی بنگالی همیشه دلگرمش می‌کند. تک‌تک داستان‌ها و شعرها و مقاله‌های مجله را کمِ‌کم ده دوازده بار خوانده. پدرش برای همین مجله تصویرگری می‌کند. توی صفحه‌ی یازده، یک طرح قلم و مرکب از پدرش چاپ شده که چشم‌انداز شمال کلکته است از بام خانه‌ی خودشان در یک صبح مه‌گرفته‌ی ماه ژانویه. وقتی پدرش نقاشی می‌کرد، آشیما ایستاده بود پشت سرش و نگاه می‌کرد. پدر با یک شال کشمیر سیاه دور شانه‌ها، روی سه‌پایه خم شده بود و سیگاری گوشه‌ی لبش می‌جنبید.

آشیما می‌گوید: «آره، بدم نمی‌آید.»

پتی کمکش می‌کند از تخت پایین بیاید. دمپایی‌های آشیما را یکی‌یکی پاش می‌کند و یک پیرهن دیگر هم دور شانه‌هاش می‌اندازد. آشیما تقلا می‌کند سر پا بایستد. پتی می‌گوید: «فکرش را بکن! تا یکی دو روز دیگر می‌شوی

نصفِ اینی که الان هستی.» بعد بازوی آشیما را می‌گیرد و به‌طرف راهرو می‌برد. یکی دو متر جلوتر، آشیما می‌ایستد. دوباره تنش تیر می‌کشد و پاهاش به لرز می‌افتد. سر تکان می‌دهد و با چشم‌های نم‌دار می‌گوید: «نه، ازم نمی‌آید.»

«چرا، می‌آید. دستم را بچسب. هر قدر دوست داری محکم فشار بده.»

چند لحظه بعد دوباره راه می‌افتند. می‌روند سمت ایستگاه پرستاران. پتی می‌پرسد: «دوست داری دختر باشد یا پسر؟»

آشیما جواب می‌دهد: «مهم این است که ده تا انگشت دست و پاش سر جاشان باشند.» وقتی پیش خودش مجسم می‌کند. بچه را بغل کرده، تصور این جزییات ظاهری، این علایم خاص حیات در تن بچه، برایش از همه مشکل‌تر است.

پتی خنده‌ای سر می‌دهد که کمی غلیظ است؛ و آشیما یکهو مترجه اشتباهش می‌شود. باید انگشت را جمع می‌بسته. باید می‌گفته انگشت‌ها. fingers. اشتباهش تقریباً همان‌قدر دردناک است که دردِ چند لحظه پیشِ شکمش. تا پیش از اینکه عروس شود، در یکی از دانشگاه‌های کلکته انگلیسی می‌خواند و به بچه‌های در و همسایه انگلیسی درس می‌داد. توی بهارخواب‌ها یا روی تخت‌هاشان می‌نشست و کمکشان می‌کرد قسمت‌هایی از وُردزوُرت و تِنی‌سان را از بر کنند، یا تلفظ درست کلمه‌هایی مثل Sign و Cough را یاد بگیرند یا فرق بین تراژدی ارسطویی و شکسپیری را بفهمند. ولی در زبان بنگالی لازم نیست توی همچو جمله‌ای انگشت را جمع ببندی.

بعدِ یکی از همین کلاس‌ها بود که وقتی مادرش در را روی آشیما باز کرد، بهش گفت یک‌راست برود اتاقش و به خودش برسد. گفت خواستگار آمده و منتظر نشسته ببیندش. توی آن چند ماه، این سومین خواستگارش بود. اولی یک مردِ زن‌مرده بود که چهارتا بچه داشت، دومی یک کاریکاتوریست روزنامه که پدرش را می‌شناخت و در اسپلانید، اتوبوس بهش زده بود و دست چپش را بریده بودند. آشیما خوشحال بود که پدر و مادرش هیچ‌کدام را نپسندیده بودند.

تازه نوزده سالش بود و وسط درس و دانشگاه. هیچ عجله‌ای هم نداشت عروس شود. این بود که آن روز هم در عین بی‌خیالی، حرف مادرش را گوش داد و رفت موها را باز کرد و دوباره بافت. بعد سرمه‌ی چشمش را که پخش شده بود پاک کرد و با پودرزنِ مخملی به صورتش پودر زد. ساری سبزِ یک‌تیغش را که مادرش روی تخت گذاشته بود پوشید و راه افتاد طرف اتاق نشیمن. پشت در اتاق، توی راهرو چند لحظه مکث کرد. صدای مادرش را می‌شنید که می‌گفت: «دختر ما به آشپزی خیلی علاقه دارد. بافتنی هم خوب بلد است. ژاکتِ تنم را می‌بینید؟ یک هفته‌ای بافته.»

آشیما خنده‌اش گرفت. از زبان‌ریختن مادرش خوشش آمد؛ چون تقریباً یک سال طول کشیده بود تا آشیما ژاکت را تمام کند. تازه آخرسر هم آستین‌ها را مادرش بافته بود. چشمش افتاد به پای در که مهمان‌ها معمولاً دمپایی‌ها را آنجا درمی‌آوردند. کنار دو جفت دمپایی، یک جفت کفش مردانه بود که آشیما لنگه‌اش را هیچ وقت ندیده بود؛ نه در خیابان‌های کلکته، نه توی تراموا‌ها و اتوبوس‌ها، نه حتی پشت ویترین فروشگاه کفشِ باتا. کفش‌ها قهوه‌ای بود با پاشنه‌ی مشکی و بند و دوخت شیری. دو طرف هر لنگه یک ردیف سوراخ ریز داشت و نوکش یک طرح سوراخ سوراخ ظریف. آشیما نزدیک‌تر رفت. اسم شرکت تولیدی با حروف طلاییِ رنگ و رورفته توی کفش‌ها به چشم می‌خورد: فلانی و پسران. سایز کفش چهل بود، کنارش هم نوشته شده بود U.S.A. مادرش هنوز در حال تعریف و تمجید بود. آشیما یکهو هوس کرد پا توی کفش‌ها کند. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و این کار را کرد. عرق پای صاحب کفش با عرق پای آشیما قاتی شد. قلبش تند تند می‌زد. تا به حال این‌قدر به بدن یک مرد نزدیک نشده بود. چرم چروک و سنگین کفش هنوز گرم بود. بند از یکی از سوراخ‌های لنگه‌ی چپ رد نشده بود. سهل‌انگاری صاحب کفش‌ها آشیما را یک خرده آرام کرد.

کفش‌ها را از پا کَند و داخل اتاق شد. مرد روی صندلی حصیری نشسته بود

و پدر و مادرش لب تخت دو نفره‌ای که برادرش شب‌ها روی آن می‌خوابید. مرد یک‌هوا خپل بود. کم‌سن و سال به نظر می‌رسید ولی قیافه‌ی آدم‌های تحصیل‌کرده را داشت؛ دماغِ تیز و برجسته و سبیل مرتبی که به ریش بزی‌اش وصل بود. ظاهرش موقر بود و کمی اشراف‌منش. شلوار و جوراب قهوه‌ای پوشیده بود با پیرهن راه‌راه سبز و سفید. صورتِ گرفته‌ای داشت و زل زده بود به سر زانوهاش.

آشیما که آمد تو، مرد سرش را بلند نکرد، اما وقتی داشت به آن سرِ اتاق می‌رفت نگاه خیره‌ی او را روی خودش حس کرد. موقعی که نشست و دزدکی نگاه دیگری به مرد انداخت، او دوباره بی‌تفاوت به زانوهاش نگاه می‌کرد. مرد سینه‌اش را صاف کرد، انگار که بخواهد چیزی بگوید ولی چیزی نگفت. درعوض، پدرش داشت حرف می‌زد. می‌گفت پسرش در سَن‌خاویر درس خوانده، بعد به دانشکده‌ی بی.ای رفته و از هر دو جا با درجه‌ی ممتاز مدرک گرفته. آشیما چین و چروک ساری‌اش را صاف کرد. مادر به‌طرفش برگشت. آشیما از نگاه مادرش فهمید که پسندیده. آشیما چهل و پنج کیلو بود و یک متر و شصت سانت قد داشت که نسبت به قدِ زن‌های بنگالی بلند بود. پوستش بفهمی‌نفهمی سبزه می‌زد. خیلی‌ها می‌گفتند شکل مادهابی موکرجی، هنرپیشه‌ی زن هندی، است. انگشت‌های هنرمندانه و باریک و کشیده‌ای داشت مثل انگشت‌های پدرش، با ناخن‌هایی بلند و زیبا. خانواده‌ی مرد از وضع تحصیلش پرسیدند و خواستند برایشان چند بند از نرگس‌های زرد را بخواند. آنها در علی‌پور می‌نشستند. پدر که کارمند ارشد بخش گمرکات یک شرکت حمل و نقل بود، گفت: «پسر من دو سالی می‌شود که رفته فرنگ. در بوستون دارد دکترا می‌گیرد. در باب فیبرهای نوری تحقیقات مفصلی کرده.» آشیما تا آن روز نه اسم بوستون به گوشش خورده بود، نه فیبر نوری. ازش پرسیدند دلش می‌خواهد سوار هواپیما بشود، و آیا طاقت دارد تک و تنها در شهری زندگی کند که زمستان‌های سخت و برفی‌اش معروف است.

«ایشان هم آنجا هستند؟» آشیما اشاره کرد به مردی که چند لحظه پیش کفشش را پوشیده بود و هنوز یک کلمه حرف نزده بود.

تازه بعد از شیرینی‌خوران بود که اسم مرد را فهمید. یک هفته بعد، کارت دعوت چاپ شد، دو هفته بعدتر خاله‌خانباجی‌ها و دخترهای فامیل دوره‌اش کردند، به صورتش سرخاب‌سفیداب زدند و کلی طلا جواهر بهش آویزان کردند. آخرین لحظه‌هایی بود که آشیما بهادری بود؛ از آن به بعد آشیما گانگولی می‌شد. به لب‌هاش ماتیک زدند، به ابرو و گونه‌اش سندل. موهاش را فر دادند، یک دسته گل ریز رنگارنگ زدند با صدتا سنجاق‌سر که بعد از عروسی، درآوردن‌شان بیشتر از یک ساعت از وقتش را گرفت. روی سرش تور انداختند. هوا دَم داشت و موهای آشیما که پُرپشت‌ترین موی دخترهای فامیل بود، با وجود آن‌همه سنجاق سر، باز صاف نشد. هر چه گردن‌بند و النگو و دستبند داشت انداخته بود؛ هرچند که سرنوشت تمام آنها این بود که بیشتر عمرشان را توی صندوق امانات یکی از بانک‌های نیوانگلند خاک بخورند. وقتش که رسید، او را نشاندند روی یک تخت تزیین‌شده، یک متر و نیم بالاتر از زمین. بعد آن را بلند کردند تا عروس به حضور داماد برسد. آشیما که جلوی صورتش برگ قلبی‌شکل تنبول گرفته بود، با سرِ پایین‌افتاده، هفت بار دور داماد چرخید.

بعد، هشت هزار کیلومتر از هند دور شدند و آمدند کمبریج. و حالا آشیما تازه نرم‌نرمک شوهرش را می‌شناسد. شب به شب محض خاطر شوهرش می‌رود توی آشپزخانه و با آرد و برنج و نمک و شکر مرغوبی که دیگر مثل هندوستان کوپنی نیست، غذا می‌پزد. آشیما در همان نامه‌ی اولی که برای مادرش فرستاد، اینها را نوشت. حالا دیگر می‌داند شوهرش غذا را پرنمک دوست دارد، خوش دارد کاریِ بره، سیب‌زمینی داشته باشد و شام را هم با چند قاشق برنج و دال اضافه تمام می‌کند. شوهرش شب‌ها کنار او دراز می‌کشد و آشیما برایش از ماجراهای روز تعریف می‌کند. مثلاً اینکه رفته توی خیابان

ماساچوست قدم زده، به فلان فروشگاه سر زده، یا در میدان هاروارد برای خودش بستنی‌قیفیِ پسته‌ای خریده، یا اینکه گروه مبلّغ کریشنا با اعلامیه‌هاشان عاصی‌اش کرده‌اند. آشوک از حقوق ناچیز دانشجویی‌اش پول کنار می‌گذارد و چند ماه به چند ماه برای پدرش می‌فرستد تا کمک‌خرجی باشد برای ساختن اتاق‌هایی که می‌خواهد بیندازد سر خانه. نسبت به رخت و لباس‌هاش سختگیر و وسواسی است. اولین دعوایی که با هم کرده‌اند، سر پلیوری بوده که آشیما انداخته بود توی ماشین لباس‌شویی و حسابی آب رفته بود. همین که از دانشگاه می‌رسد، پیرهن و شلوارش را درمی‌آورد، آویزان می‌کند به چوب رختی و لباس راحتی بنددار می‌پوشد. اگر هوا سرد باشد، پلیوری هم به تن می‌کند. یکشنبه‌ها یک ساعت تمام با قوطی‌های واکس و سه جفت کفشش مشغول می‌شود. دو جفت کفشِ سیاه دارد، یک جفت قهوه‌ای. کفش‌های قهوه‌ای همان است که اولین بار که آشیما او را دید، به پا داشت. دیدن شوهرش که چارزانو کف زمین روی روزنامه نشسته و در عالَم خودش، کفش را تند و تند با جدیت برس می‌کشد، همیشه آشیما را یاد بی‌گدار به آب زدنش توی راهرو خانه‌ی پدری‌اش می‌اندازد. هنوز فکر آن لحظه تکانش می‌دهد؛ شب‌ها برای شوهرش از زندگی‌اش که حالا هر دو توی آن شریک‌اند قصه‌ها تعریف می‌کند، اما ترجیح می‌دهد این یکی را فقط و فقط برای خودش نگه دارد.

در اتاق انتظارِ طبقه‌ی دیگری از بیمارستان، آشوک روزنامه‌ی بوستون‌گلوب را که روی صندلی کناری‌اش افتاده ورق می‌زند. روزنامه مال یک ماه پیش است و خبرهایی دارد از غائله‌ای که سر قضیه‌ی کنوانسیون دموکراتیک ملی در شیکاگو به راه افتاده، و ماجرای دکتر بنجامین اِسپاک، پزشک اطفال، که به اتهام چند مورد مشاوره به سربازان فراری از خدمت وظیفه، به دو سال حبس محکوم شده. ساعت مچی فاورلئوبای او شش دقیقه از ساعت دیواری بزرگ و خاکستری جلوتر است و چهار و نیم صبح را نشان می‌دهد. یک ساعت پیش،

آشوک در خواب سنگینی فرو رفته بود که تلفن زنگ زد. روی تخت، طرف آشیما پر بود از ورقه‌های امتحانی که آشوک تا دیروقت تصحیح کرده بود. پرستاری از پشت تلفن گفته بود چهاردرد آشیما شروع شده و او را به اتاق زایمان برده‌اند. وقتی رسید بیمارستان، گفتند بچه هر آن ممکن است متولد شود؛ هر آن. با این حال به‌نظرش می‌آمد فقط یک روز از آن صبح فولاد رنگ زمستانی که تگرگ به شیشه‌های خانه می‌کوبید گذشته. آن روز آشیما چایش را تف کرده بود و به آشوک توپیده بود که چرا توی چای، نمک ریخته. آشوک یک جرعه از چای شیرینِ فنجان آشیما را خورده بود که ثابت کند اشتباه می‌کند، ولی آشیما پاها را تو یک کفش کرده بود که چای تلخ و شور است و فنجان را خالی کرده بود توی ظرفشویی. از آن روز به بعد، آشوک صبح به صبح با صدای عق‌زدن‌های آشیما از خواب بیدار می‌شد. هر روز قبل از اینکه از خانه بیرون برود، کنار آشیما که بی‌حال و بی‌صدا روی تخت ولو شده بود، یک فنجان چای می‌گذاشت، و بیشتر شب‌ها که برمی‌گشت خانه، آشیما هنوز همان‌جا بود و فنجان هم، دست‌نخورده، همان‌جا.

حالا آشوک با تمام وجود هوس چای کرده. قبل از اینکه از خانه بیرون بزند، نشد چای بگذارد. دستگاهِ توی راهرو هم که فقط قهوه دارد، آن‌هم قهوه‌ی ولرم، با فنجان‌های مقوایی. عینک قاب‌پهنش را که کار یکی از عینک‌سازهای کلکته است، از چشم برمی‌دارد و شیشه‌ها را با دستمال نخی توی جیبش پاک می‌کند. مادرش روی دستمال، با نخ آبی آسمانی، یک «آ» دوخته به نشانه‌ی «آشوک». موهای مشکی‌اش که معمولاً مرتب به عقب شانه می‌کند، حالا به هم ریخته. پا می‌شود بنا می‌کند به قدم‌زدن. تا الان درِ اتاق انتظار دو بار باز شده و پرستار خبر آورده که یکی از پدرها پسردار شده، و یکی دختردار. پدرها دوره می‌شوند، با این و آن دست می‌دهند و دور و بری‌ها تا بیرون اتاق، همراهی‌شان می‌کنند. باقی پدرها چیزهایی مثل دسته‌گل، بطری شامپاین یا دفترچه تلفن توی دستشان است و لحظه‌شماری می‌کنند. بیشترشان گوشه‌ی لب، سیگار برگ

دارند و خاکسترش را می‌تکانند زمین. آشوک اهل هیچ‌کدام این برنامه‌ها نیست؛ نه سیگار می‌کشد، نه لب به مشروب می‌زند؛ آدرس و تلفن‌ها هم که همیشه پیش آشیماست، توی دفترچه یادداشت کوچک توی کیفش، و تا به حال یک‌بار هم نشده به فکر بیفتد برای همسرش گل بخرد.

برمی‌گردد سراغ بوستون‌گلوب و قدم‌زنان به خواندن ادامه می‌دهد. پای راستش لنگیِ مختصری دارد و به‌طور نامحسوسی روی زمین می‌کشد. از بچگی عادت داشته وقت راه‌رفتن، چیز بخواند. هم عادتش را داشته، هم مهارتش را. در راه مدرسه یا در خانه‌ی سه طبقه‌شان در علی‌پور، موقع رفتن از این اتاق به آن اتاق، یا حتی وقت بالا پایین‌رفتن از پله‌های گلی حیاط، سرش را از توی کتاب بالا نمی‌آورد. چیزی حواسش را پرت نمی‌کرد و هیچ وقت نمی‌شد پاش به جایی گیر کند. تا چهارده پانزده سالگی، تمام کتاب‌های دیکنز را خوانده بود؛ حتی آثار نویسنده‌های جدیدتری مثل گراهام گرین و سامرست موام را هم. کتاب‌ها را با پوجوهایی که پس‌انداز می‌کرد، از دکه‌ی کتاب‌فروشی مورد علاقه‌اش در خیابان کالج می‌خرید. بیشتر از هر چیز عاشق داستان‌های روسی بود. بچه‌تر که بود، پدربزرگش، که استاد سابق ادبیات اروپا در دانشگاه کلکته بود، ترجمه‌ی انگلیسی داستان‌های روسی را بلند بلند برایش می‌خواند. عصرها ساعت چای، وقتی خواهر و برادرها توی حیاط، زو و کریکت بازی می‌کردند، آشوک به سراغ پدربزرگش می‌رفت. پدربزرگ همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود، پا روی پا می‌انداخت، کتابی را روی سینه باز می‌کرد و شروع می‌کرد به خواندن. آشوک هم پهلوش دراز می‌کشید، پاها را جمع می‌کرد توی سینه و غرق داستان می‌شد. توی آن ساعت‌های بعدازظهر چشم و گوش آشوک رو به دنیای دور و برش به کلی بسته می‌شد؛ نه خنده‌ی خواهر و برادرها را روی بام می‌شنید، نه چیزی از اتاق محقر و خاک‌گرفته و به‌هم‌ریخته‌ی پدربزرگ می‌دید. پدربزرگ می‌گفت: «همه‌ی کارهای روس را بخوان. تمام که شد، دوباره شروع کن. این کتاب‌ها هیچ وقت مأیوست نمی‌کنند.» بعد که آشوک انگلیسی یاد

گرفت خودش شروع کرد. برادران کارامازوف و آناکارنینا و پدران و پسران را همان‌جور که در چورینگهی و گاریاهات، شلوغ‌ترین و پرسر و صداترین خیابان‌های دنیا، راه می‌رفت خواند. یک‌بار یکی از پسر عموهاش خواسته بود ادای او را دربیاورد، ولی از پله‌های گلی حیاط خانه افتاده بود و دستش شکسته بود. مادر آشوک همیشه می‌گفت بالاخره یک روز وسط خواندن جنگ و صلح یا چه می‌دانم یکی از این‌جور چیزها با اتوبوسی، ترامواپی تصادف می‌کنی، دماغت لای کتاب له می‌شود، آن‌وقت تا دم مرگ رسماً سرت توی کتاب می‌ماند.

یک روز هم تقریباً همین اتفاق افتاد: دم‌دمای صبح بیستم اکتبر سال ۱۹۶۱. آشوک آن‌موقع بیست و دو سالش بود، و دانشجوی دانشکده‌ی بی. ای. با قطار اکسپرس هورا ـ رانچی شماره‌ی ۳۸ به دیدن پدربزرگش می‌رفت که بعد از بازنشستگی، با مادربزرگ به کلکته رفته بود و ساکن جمشیدپور شده بود. آشوک تا پیش از این هیچ وقت نشده بود تعطیلات را پیش خانواده نباشد. اما پدربزرگ به‌تازگی بینایی‌اش را از دست داده بود و خودش شخصاً از آشوک خواسته بود بیاید و برایش کتاب بخواند؛ گفته بود صبح‌ها روزنامه‌ی استیتس‌من بخواند، عصرها کارهای داستایفسکی و تولستوی. آشوک هم ازخداخواسته قبول کرده بود. دو تا چمدان با خودش برداشته بود، یکی پر از رخت و لباس و سوغات‌های پدربزرگ و مادربزرگ، یکی هم خالی؛ چون پدربزرگ قول داده بود اگر آشوک بیاید، تمام کتاب‌های قفسه‌ی درشیشه‌ای را که یک عمر تمام، یکی‌یکی جمع کرده و مثل تخم چشم ازشان نگهداری کرده، می‌دهد که دیگر مال خودش باشد. از بچگی قول این کتاب‌ها را به آشوک داده بود و حالا آشوک بیشتر از هر چیز دیگری توی دنیا چشم و دلش دنبال آنها بود. این چند سال اخیر چند جلدی از آنها راکادو گرفته بود، بابت تولد و مناسبت‌های دیگر. اما حالا که روزِ به ارث‌بردن بقیه‌ی کتاب‌ها بود، وضع فرق می‌کرد. آشوک پکر بود؛ پدربزرگ دیگر نمی‌توانست چیزی بخواند. چمدان خالی را که سُر می‌داد زیر صندلی

قطار، از سبُکی چمدان، از فکر اینکه چه اتفاقی باعث می‌شد در راهِ برگشت، چمدان پر باشد، حال بدی پیدا کرد.

برای بین راه هم کتاب برداشته بود؛ مجموعه داستان‌های نیکلای گوگول، که وقتی دیپلمش راگرفت، پدربزرگ کادو داده بود. توی صفحه‌ی اول، اسم خودش را زیر امضای پدربزرگ نوشته بود. بس‌که به این کتابِ بخصوص علاقه داشت و آن را با خودش همه‌جا می‌برد، عطف کتاب، با اینکه جلد گالینگور داشت، ترک‌ترک شده بود و هر آن ممکن بود کتاب دو تکه شود. آخرین داستان کتاب، «شنل»، را از همه بیشتر دوست داشت. اواخر شب هم وقتی قطار با سوتی گوشخراش و کشدار از ایستگاه هورا راه افتاد، باز همین داستان را دست گرفت. پدر و مادرش با شش خواهر و برادر کوچک‌ترش آمده بودند بدرقه. جمع شده بودند پای پنجره‌ی قطار و تا دم آخر روی سکوی دراز و باریک ایستگاه، برایش دست تکان داده بودند. «شنل» را دیگر نمی‌شد گفت چندبار خوانده. بعضی از جمله‌های این داستان توی ذهنش حک شده بود. هر بار که داستان را می‌خواند، شیفته‌ی ماجراهای خنده‌دار و گریه‌دار و در عین حال فکربرانگیزِ قهرمان مفلوک داستان، آکاکی آکاکیویچ، می‌شد که تنها کاری که در عمرش کرده بود، این بود که سرش را بیندازد پایین، نوشته‌های دیگران را رونویسی کند و از هوکردن‌ها و متلک‌هایی که عالم و آدم بارش می‌کنند عذاب بکشد. دل آشوک برای آکاکی بیچاره، که درست مثل پدر خودش کارمندِ سر به راهی بود، می‌سوخت. هر دفعه با خواندن قسمت غسل تعمید آکاکی و انواع و اقسام اسم‌های عجیب و غریبی که مادرش زیر بار هیچ‌کدام نمی‌رفت بلندبلند می‌خندید و از توصیف انگشت بزرگ پای پطرویچ خیاط، «با آن ناخن از ریخت‌افتاده‌اش که به کلفتی و سختی لاکِ سنگ‌پشت بود»، چندشش می‌شد. وقتی می‌خواند آکاکی شبی که شنل قیمتی‌اش را دزدیدند، گوشت سرد و کلوچه و شامپاین می‌خورد، دهنش آب می‌افتاد، با اینکه به عمرش لب به هیچ‌کدام از اینها نزده بود. وقتی می‌خواند دزدها آکاکی را «وسط میدانی که در نظرش بیابان هولناکی بود»، لخت کردند و

بعد بی‌پناه و یخ‌زده از سرما رها کردند، دمغ می‌شد. و بالاخره چند ورق جلوتر، مرگ آکاکی محال بود اشکش را درنیاورد. هر بار که داستان را می‌خواند، چیز کمتری از آن دستگیرش می‌شد. صحنه‌هایی که آن‌قدر واضح پیش چشمش مجسم می‌کرد، و این‌همه جذب‌شان می‌شد، هر بار گنگ‌تر و پیچیده‌تر از بار قبل می‌شد. داستان درست مثل روح آکاکی که در صفحه‌های آخر ظاهر می‌شد، جایی ته روحِ آشوک نشسته بود و هر چیز نامعقول و ناگزیری را درباره‌ی دنیا روشن می‌کرد.

بیرون قطار، هوا خیلی زود تاریک شد و چراغ‌های پراکنده‌ی هورا جای خودشان را به ظلمات محض دادند. تخت آشوک توی یک کوپه‌ی درجه دو در واگن هفتم بود، پشت یک واگن تهویه‌دار. خانواده‌های زیادی برای تعطیلات راهی سفر بودند. قطار شلوغ و پرسر و صدا بود. کوچک‌ترها لباس نو پوشیده بودند. دخترک‌ها موها را با روبان رنگی براق بسته بودند. آشوک پیش از اینکه به ایستگاه بیاید شام خورده بود ولی یک ظرف غذا هم کنارِ پاش بود که مادرش داده بود اگر شب گرسنه شد بخورد. سه مسافر دیگر هم توی کوپه بودند. یک زن و شوهر میانسال بیهاری که از حرف‌هاشان پیدا بود تازه دخترشان را عروس کرده‌اند، و یک بازاری میانسال بنگالی با کت و شلوار و کراوات و شکمی بزرگ. اسمش گاش بود و آدم خونگرمی به نظر می‌رسید. به آشوک گفت تازگی‌ها سر یک قضیه‌ی کاری، دو سال انگلیس بوده، اما چون زنش آنجا بند نشده، مجبور شده برگردد. کلی از انگلستان تعریف کرد. از خیابان‌های خلوتی که از تمیزی برق می‌زنند، از ماشین‌های سیاه براق و ردیف خانه‌هایی به سفیدی برف. گفت آنجا همه‌چیز رؤیایی است. قطارها سر ساعت راه می‌افتند، سر ساعت می‌رسند. کسی توی پیاده‌رو تف نمی‌اندازد. گفت پسرش در یکی از بیمارستان‌های انگلیس به دنیا آمده.

بعد، از آشوک پرسید: «ببینم، تو اصلاً دنیا را گشته‌ای؟» بند کفشش را باز کرد و چارزانو نشست روی صندلی. پاکت سیگار دانهیل را از جیب کتش

درآورد، به هم‌کوپه‌ای‌ها تعارف کرد، بعد یک نخ برای خودش روشن کرد.

آشوک گفت: «یک‌بار رفته‌ام دهلی. تازگی‌ها هم سالی یک‌بار می‌روم جمشیدپور.»

گاش دستش را از پنجره بیرون برد، خاکستر سیگارش را در سیاهی شب تکاند. «دنیا که این نیست!» وارفته و دمغ، نگاهی به دور و بر کوپه انداخت و سرش را کج کرد طرف پنجره. «انگلیس. امریکا.» طوری حرف می‌زد که انگار جای روستاهای بی‌نام و نشانی که از کنارشان رد می‌شدند، این کشورها نشسته‌اند. «به سرت نزده این‌جور جاها بروی؟»

آشوک گفت: «استادهام تو دانشگاه توصیه می‌کنند. ولی خانواده‌ام را چکار کنم؟»

گاش اخم کرد. «ببینم، یعنی هنوز هیچی نشده، زن گرفته‌ای؟»

«نه، ولی پیش پدر و مادرم زندگی می‌کنم با شش تا خواهر و برادر. من پسر بزرگ هستم.»

گاش گفت: «پس تا چند سال دیگر هم داماد می‌شوی و با عروس‌خانم می‌روی خانه‌ی بابات می‌نشینی.»

«آره، گمانم.»

گاش سری تکان داد. «ببین عزیزجان، تو هنوز جوانی، آزادی.» دست‌ها را به تأکید از هم باز کرد. «بیا و یک‌کم خودت را تحویل بگیر. فرصت را از دست نده. قبل از اینکه خیلی دیر شود، بی‌اینکه دل دل کنی، یک دست پتو و بالش وردار و هر قدر می‌توانی دنیا را سیاحت کن. خیالت تخت پشیمان نمی‌شوی. یک روز چشم باز می‌کنی می‌بینی کار از کار گذشته‌ها!»

آشوک از فرصت استفاده کرد و کتاب توی دستش را باز کرد. گفت: «پدربزرگ من همیشه می‌گوید کار کتاب همین است که دنیا را ببینی، بی‌اینکه یک وجب از جات تکان بخوری.»

گاش گفت: «خب هرکی یک‌جور فکر می‌کند. هر طور راحتی.» سرش را

گرداند طرف پنجره و ته‌سیگارش را در باد رها کرد. بعد دست کرد از کیف کنار پاش یک سررسید درآورد و صفحه‌ی بیستم اکتبر را باز کرد. صفحه سفید بود. خودنویسش را از جیب بیرون آورد، درش را با وسواس باز کرد و اسم و آدرسش را نوشت، ورق راکند و داد دست آشوک. «هر وقت نظرت عوض شد و آشنایی، چیزی خواستی با من تماس بگیر. من توی تولی‌گانگ می‌نشینم. خانه‌ام درست پشت ایستگاه تراموا‌ست.»

آشوک گفت: «متشکرم.» بعد ورقه را تا کرد گذاشت ته کتابش.

«با یک دست ورق چطوری؟» گاش یک بسته ورق رنگ و رو رفته از جیب کتش درآورد که پشتش عکس ساعت بیگ‌بن بود. ولی آشوک مؤدبانه پوزش خواست. چون اولاً هیچ‌جور بازی ورق بلد نبود، در ثانی ترجیح می‌داد کتابش را بخواند. مسافرها یکی‌یکی از کوپه بیرون رفتند، مسواک زدند، لباس راحتی پوشیدند، بعد پرده‌ی کوپه را کشیدند و آماده شدند که بخوابند. گاش گفت روی تخت بالا می‌خوابد. اول کت و شلوارش را به‌دقت تا کرد و کنار گذاشت. بعد پابرهنه از نردبان بالا رفت. حالا دیگر فقط آشوک کنار پنجره نشسته بود. زن و شوهر بیهاری هم یک جعبه شیرینی باز کردند، یکی دو تا شیرینی خوردند و از یک لیوان، آب سرکشیدند، بی‌اینکه لب‌شان را به لبه‌اش بزنند. بعد رفتند روی تخت، چراغ را خاموش کردند و روشان راکردند به دیوار.

فقط آشوک بود که همچنان با لباسِ بیرون مشغول خواندن بود. تک‌لامپ کوچک و کم‌سویی بالاسرش روشن بود. گاه‌گاه برمی‌گشت از پنجره‌ی قطار به هیکل محو نخل‌ها و خانه‌هایی ساده‌تر از تمام خانه‌های دنیا در تاریکی شبانه‌ی بنگال چشم می‌دوخت. لبه‌ی چند تا از ورق‌های نرم و زرد رنگ کتاب را موریانه خورده بود. آشوک کتاب را با احتیاط ورق می‌زد. موتور لوکوموتیو مطمئن و پرقدرت بخار بیرون می‌داد. آشوک ته دلش حرکت پرتلاطم چرخ‌های قطار را رو به جلو حس می‌کرد. توده‌های کوچک دود که از دودکش قطار بیرون می‌زد از کنار پنجره رد می‌شد و یک لایه‌ی نازک دوده یک‌طرف سر و صورت و

گل و گردنش را خال‌خال کرده بود. حتماً تا می‌رسید مادربزرگ اصرار می‌کرد برود خودش را با صابون بسابد. دو و نیم نصفه‌شب بود و آشوک یکی از تک و توک مسافران بیدار قطار، همچنان غرقِ دردسرهای لباس‌پوشیدن آکاکی آکاکیویچ بود و غافل از اینکه یک روز خودش هم ساکن سرزمینی پر برف می‌شد، در حال و هوای خیابان‌های برفی پهن و دراز سن‌پترزبورگ سیر می‌کرد که ناگهان لوکوموتیو و هفت واگن پشت سرش با صدایی شبیه ترکیدن بمب، از ریل خارج شد. چهار واگنِ اول در گودال کنار ریل چپ شدند. واگن‌های پنج و شش که درجه یک بودند و تهویه داشتند توی هم جمع شدند و همه‌ی مسافرها در خواب کشته شدند. واگن آشوک هم که هفتمین واگن بود، چپ شد و مسافت زیادی روی زمین کشیده شد. سانحه در دویست و نُه کیلومتری کلکته، مابین ایستگاه‌های قاتشیلا و دالبومگاره رخ داد. مأمور قطار که بی‌سیم‌اش از کار افتاده بود، تا قاتشیلا چیزی در حدود پنج کیلومتر را دوید تا توانست پیام درخواست کمک ارسال کند. یک ساعت و اندی بعد، امدادگران فانوس به‌دست با بیل و تبر سر رسیدند تا جسدها را از لابه‌لای آهن‌پاره‌ها بیرون بکشند.

آشوک هنوز صدای آنها را به‌یاد می‌آورد که فریادزنان می‌پرسیدند کسی زنده هست یا نه. یادش می‌آید که می‌خواست به هر جان‌کندنی شده داد بزند اما از دهنش ناله‌ای ضعیف و بی‌رمق در می‌آمد. صدای گرفته و زمزمه‌وار دور و بری‌های نیمه‌جانش را هم یادش هست که ناله می‌کردند، دست می‌کوبیدند به در و دیوار قطار و کمک می‌خواستند؛ هر چند که ناله‌هاشان فقط به گوش آدم‌های لت و پاری می‌رسید که خودشان هم گرفتار بودند. خون جلوی پیرهن و آستین راست آشوک را خیس کرده بود و نصف تنش از پنجره‌ی قطار بیرون افتاده بود. یادش می‌آید آن لحظه چیزی نمی‌دید. اولش فکر کرد شاید مثل پدربزرگش کور شده. بوی تند شعله‌های آتش و وزوز مگس‌ها و گریه‌ی بچه‌ها خاطرش هست. زبانش طعم خاک و خون می‌داد. جای پرتی وسط یک مزرعه افتاده بودند. دور و برشان چند تا دهاتی و بازرس و دکتر می‌پلکیدند.

آشوک حتم داشت دارد جان می‌دهد. حتی پیش خودش خیال کرد بعید نیست مرده باشد. پایین‌تنه‌اش سِر بود، و برای همین خبر نداشت جسد له و لورده‌ی گاش روی پاهاش افتاده. بعد از مدتی، آهسته آهسته رنگ آبی سرد و ناخوشایند سپیده‌دم را دید، بعد هم ماه و تک و توک ستاره‌هایی را که همچنان در آسمان چشمک می‌زدند. کتابش تکه‌پاره شده بود و افتاده بود چند متر آن‌طرف‌تر. برق فانوس یکی از امدادگرها یک آن، روی ورقه‌ها افتاد. امدادگر چند لحظه مکث کرد. آشوک شنید: «خبری نیست. برویم.»

اما درست پیش از اینکه نور فانوس برود، آشوک با آخرین رمقی که در تن داشت، دستش را بلند کرد. هنوز یک برگ از داستان «شنل» توی مشتش بود. دستش بلند شد و کاغذ مچاله از لای انگشت‌هاش افتاد زمین. یکی فریاد زد: «وایستید! کنار آن کتاب یکی تکان خورد. خودم دیدم.»

آشوک را از لای آهن‌پاره‌ها بیرون کشیدند گذاشتند روی برانکارد سوار قطار دیگری کردند و به بیمارستانی در تاتاناگار بردند. لگن و استخوان ران و سه تا از دنده‌های راستش شکسته بود. به دستور پزشک یک‌سال تمام، تاقباز بدون کمترین حرکتی در رختخواب خوابید تا استخوان‌هاش جوش بخورد. این خطر بود که پای راستش برای همیشه فلج شود. در دانشکده‌ی پزشکی کلکته عملش کردند و زیر کمرش دو تا میله کار گذاشتند. اواخر پاییز بود که به خانه‌ی پدری‌اش در علی‌پور برگشت. چهارتا برادرش او را مثل جنازه روی دوش گرفتند و از پله‌های حیاط بالا بردند. روزی سه‌بار قاشق قاشق غذا دهنش می‌گذاشتند. توی یک لگن حلبی قضای حاجت می‌کرد. خانه شده بود جای رفت‌وآمد دکترها و دوست و آشناها. حتی پدربزرگ کورش هم از جمشیدپور به عیادتش آمد. خانواده‌اش روزنامه‌های بعد از سانحه‌ی قطار را نگه داشته بودند. آشوک در یکی از عکس‌های خبری دید واگن‌های درب و داغان چطور روی هم تا آسمان بالا رفته. عکس دیگری پلیس‌ها را کنار وسایل بی‌صاحب نشان می‌داد. چفت و بست‌های ریل چندین متر دورتر از ریل اصلی پیدا شده بود که باعث می‌شد

احتمال خرابکاری جدی‌تر مطرح شود؛ هر چند این موضوع هیچ وقت رسماً تأیید نشد. جسدها چنان لت و پار بودند که شناخته نمی‌شدند. تایمز هند تیتر زده بود: «مسافران تعطیلات به میعادگاه مرگ رفتند.»

اوایل، آشوک بیشتر روز را زل می‌زد به سقف اتاق، به سه تیغه‌ی بژ رنگ پنکه سقفی که لبه‌هاش چرک شده بود. وقتی پنکه روشن بود، صدای بادخوردن صفحه‌ی رویی تقویم دیواریِ پشت سرش را می‌شنید. سرش را که به راست می‌گرداند، نمای پنجره را می‌دید با یک بطری خاک‌گرفته شربت دِتول روی هره، و اگر کرکره بالا بود، دیوار سیمانیِ دور تا دور خانه را هم می‌دید با مارمولک‌های خردلی که روی آن راه می‌رفتند. از بیرون همه جور صدا می‌آمد؛ صدای پا، زنگ دوچرخه، قارقار بی‌وقفه‌ی کلاغ‌ها، و بوق ریکشاهای موتوری توی کوچه‌های تنگی که تاکسی ازشان رد نمی‌شد. صدای تلمبه‌ی چاه گوشه‌ی حیاط هم به گوشش می‌خورد که مردم کتری‌های فلزی بزرگ را با آب آن پر می‌کردند. هر شب دمِ غروب، صدای صدفِ بوقی همسایه‌ها را می‌شنید که به نشانه‌ی وقت دعا و عبادت در آن می‌دمیدند. لجنِ جوب‌های بیرون را نمی‌دید ولی بوی آنها به دماغش می‌خورد. زندگی روزمره در خانه جریان داشت. پدرش می‌رفت سر کار، خواهر برادرها می‌رفتند مدرسه، سر مادرش هم گرم کارهای آشپزخانه بود. دامن مادرش همیشه پر از لکه‌های زردچوبه بود و مرتب به آشوک سر می‌زد. کلفتِ خانه روزی دوبار کهنه‌ها را در سطل آب می‌چلاند و زمین را می‌سابید.

مسکّن‌هایی که در طول روز به آشوک می‌زدند سست و بی‌حالش می‌کرد. شب‌ها یا خواب می‌دید هنوز لای آهن‌های قطار گیر کرده، یا از آن بدتر، خواب می‌دید هیچ اتفاقی نیفتاده و صحیح و سالم در خیابان راه می‌رود، دوش می‌گیرد، چارزانو کف زمین می‌نشیند و بدون دردسر از توی بشقابش غذا می‌خورد. و آن‌وقت بود که یکهو خیس عرق با صورت پُر اشک از خواب می‌پرید. می‌دانست که دیگر هیچ وقت طعم این‌جور زندگی را نمی‌چشد. عاقبت

برای فرار از این کابوس‌ها تصمیم گرفت آخر شب‌ها کتاب بخواند، یعنی وقتی بدن خشک‌شده‌اش خسته و کوفته بود ولی ذهنش هشیار و روشن. اما این‌بار نه طرف رمان‌های روسی پای تختش رفت که پدربزرگ برایش آورده بود، و نه اصولاً هیچ رمان دیگری. قصه‌ی این کتاب‌ها در کشورهایی اتفاق می‌افتاد که او هیچ وقت ندیده بود و تنها کارشان این بود که او را بیشتر یاد دست و پا بستگی‌اش بیندازند. پس عوضِ آنها رفت سراغ کتاب‌های درسی‌اش. ساعت‌ها زیر نور چراغ‌قوه معادله حل کرد و زور زد هر طور شده از درس‌های دانشگاه عقب نیفتد. بارها می‌شد در آن لحظه‌های سوت و کورِ نیمه‌شب یاد گاش بیفتد. صدای او را می‌شنید که می‌گفت: «یک دست پتو و بالش وردار.» یاد آدرس خانه‌ی گاش می‌افتاد که برایش یادداشت کرده بود؛ جایی پشت ایستگاه تراموای تولی‌گانگ که حالا خانه‌ی یک بیوه بود با پسربچه‌ی یتیمش. دور و بری‌ها برای قوت قلبش هر روز از آینده حرف می‌زدند و اینکه بالاخره روزی می‌رسد که می‌تواند بدون کمک هیچ‌کس، روی پای خودش بایستد و راه برود. پدر و مادرش برای رسیدن چنین روزی دست به دعا برداشته بودند و مادرش نذر کرده بود چهارشنبه‌ها لب به گوشت نزند. اما همین‌طور که هفته‌ها و ماه‌ها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند، آشوک رفته‌رفته پیش خودش آینده‌ی متفاوتی را مجسم می‌کرد که در آن نه‌تنها راه می‌رود، بلکه برای همیشه می‌رود. مجسم کرد هر قدر که می‌تواند از سرزمینی که در آن به‌دنیا آمده، و یک‌بار تا یک قدمی مرگ رفته، دور می‌شود. سال بعد عصا به دست به دانشکده برگشت، مدرکش را گرفت و تقاضای بورسیه‌ی خارج از کشور داد. از فکر و خیال‌هایی که در سر داشت، به هیچ‌کس چیزی بروز نداد تا وقتی جواب قبولی بورسیه و گذرنامه‌اش همزمان رسید. وقتی خبر را داد، پدرش یکه خورد و با ناراحتی گفت: «همان یک‌بار که نزدیک بود از دستت بدهیم بس نبود؟» خواهر و برادرها گریه‌زاری راه انداختند و به دست و پاش افتادند. زبان مادرش بند آمد و تا سه روز لب به غذا نزد. با تمام اینها آشوک چمدانش را بست و برای همیشه از آنجا رفت.

حالا هفت سال از آن روز می‌گذرد ولی هنوز تصویرهای بخصوصی هست که حالش را بد می‌کند: تصویر واگن‌های درهم‌پیچیده، له‌شده، واژگون؛ صدای وحشتناک تصادف که حتی وقتی شنید باز نفهمید چه خبر شده؛ تنش که له و لورده افتاده بود زیر قطار و استخوان‌هاش که خرد و خمیر شده بود. این تصویرها وقتی با عجله وارد بخش مهندسی ام آتی تی می‌شود یا سر وقت صندوق نامه‌اش در محوطه‌ی دانشگاه می‌رود گوشه‌ای از ذهنش قایم می‌شوند؛ سر شام وقتی روی بشقاب برنج‌اش خم شده یا شب که به بدن آشیما می‌چسبد، بالای سرش پرسه می‌زنند. سرِ هرکدام از بزنگاه‌های زندگی‌اش تلاش بیهوده‌ای کرده که این تصویرها را از ذهنش دور کند ــ سر مراسم ازدواجش در کلکته وقتی ایستاده بود پشت آشیما و دست دور کمرش از بالای شانه‌هاش به دوربین نگاه می‌کرد، یا وقتی با هم برنج در آتش می‌ریختند؛ همین‌طور در اولین لحظه‌هایی که پا گذاشته بود به امریکا و اولین‌بار چشمش به این شهر برفی خاکستری افتاده بود. خاطره‌ی دردکشیدن نیست که فکرش را مشغول کرده؛ اتفاقاً از این موضوع چیز زیادی یادش نیست. بلکه انتظاری است که پیش از نجات کشیده بود و ترس پیوسته و عمیقش از اینکه نکند هرگز نجات پیدا نکند. هنوز که هنوز است از مکان‌های بسته واهمه دارد. سوار آسانسور که می‌شود، نفسش را حبس می‌کند. توی ماشین احساس خفگی می‌کند، مگر اینکه پنجره‌ی هر دو طرف پایین باشد. وقت سفر با هواپیما صندلی کنار پنجره را می‌گیرد. از صدای گریه‌ی بچه‌های کوچک بند دلش پاره می‌شود. هنوز گاهی وقت‌ها دستی به پهلوی خودش می‌کشد تا خاطرجمع شود که دنده‌هاش قرص و محکم‌اند.

حالا هم در بیمارستان دستش را روی دنده‌ها فشار می‌دهد، سر تکان می‌دهد و نفسی از سر راحتی و ناباوری می‌کشد. آشیماست که بچه در شکم دارد، ولی آشوک هم حس می‌کند سنگین است؛ سنگین از فکر زندگی؛ زندگی خودش و زندگی‌ای که قرار است از دل این زندگی درآید. آشوک در کشوری بزرگ شده که حتی آب لوله‌کشی هم نداشته، و در بیست و دو سالگی تا دم مرگ رفته.

یک‌بار دیگر طعم خاک را روی زبانش می‌چشد، و قطارِ درهم‌پیچیده‌ی واژگون را با چرخ‌های بزرگ آهنی‌اش که در هوا می‌چرخند می‌بیند. از تمام اینها جان سالم در برده. پس انگار دوبار در هند متولد شده و یک‌بار هم در امریکا. تا سی سالگی، سه بار زندگی. بابت این موضوع از پدر و مادرش و پدر و مادرهاشان و جد اندر جد آنها ممنون است. ولی از خدا ممنون نیست. آشوک علناً مارکس را می‌ستاید و اعتقادی به دین ندارد. ولی مرده‌ی دیگری هست که آشوک باید ممنونش باشد. نمی‌تواند ممنون کتاب باشد، چون کتاب در اولین ساعت‌های یک روز پاییزی در زمینی در دویست و نُه کیلومتری کلکته تکه‌پاره شده و عملاً چیزی ازش نمانده بود. آشوک به‌جای خدا گوگول را، این نویسنده‌ی روس که جانش را نجات داد، شکر می‌کند.. و درست در همین لحظه پتی وارد اتاق انتظار می‌شود.

۲

بچه ساعت پنج و نیم صبح به‌دنیا می‌آید. پسر است. قدش پنجاه سانت، وزنش سه کیلو و هفتصد و پنجاه. پیش از اینکه بند نافش را ببُرند، اولین چیزی که آشیما می‌بیند، موجودی است پوشیده از یک مایع لزج و غلیظ سفیدرنگ و خون خودش روی سر و صورت و شانه و پاهای او. سوزنی که در گودی کمرش فرو کرده‌اند، کاری کرده که از کمر به پایینش کرخ باشد و در آخرین مراحل زایمان سردرد وحشتناکی بگیرد. کار که تمام می‌شود، آشیما با تمام وجود لرزَش می‌گیرد، انگار تب تندی کرده باشد. نیم ساعت تمام می‌لرزد و سرش گیج می‌رود. دورش پتو پیچیده‌اند. درونش خالی شده و بیرونش خونی و مجروح است. زبانش بند آمده. تا ندارد بگذارد پرستارها کمک کنند گانِ خونی‌اش را درآورد. هر چه آب می‌خورد، باز گلوش خشک است. پرستارها به او می‌گویند سر توالت بنشیند و خودش را با آب گرم بشوید. بعد پر و پاش را با ابر خشک می‌کنند، گان تمیزی تنش می‌کنند و او را به اتاق دیگری می‌برند. نور کمِ اتاق برایش آرامش‌بخش است. فقط یک تخت کنار تختش دیده می‌شود که فعلاً خالی است. وقتی آشوک وارد می‌شود، پتی دارد فشار آشیما را می‌گیرد. آشیما به چند تا بالش تکیه داده و نوزاد قنداق‌پیچ را که شبیه یک بسته‌ی سفید

مستطیل‌شکل است، بغل گرفته. یک گهواره‌ی توری هم پای تخت است با برچسبی با عبارت «نوزاد پسر ــ گانگولی».

آشیما سرش را بالا می‌آورد لبخندی بی‌رمق به آشوک می‌زند و یواش می‌گوید: «اینا‌هاش!» پوست آشیما به زردی می‌زند. رنگ به لب‌هاش نیست. چشم‌هاش گود افتاده و لنگه‌های بافته‌ی موهاش افتاده روی شانه‌ها، انگار مدت‌هاست شانه نخورده. صداش مثل صدای سرماخورده‌ها گرفته. آشوک یک صندلی می‌کشد کنار تخت آشیما و می‌نشیند. پتی کمک می‌کند بچه از بغل مادر به بغل پدر برود. در همین گیرودار، نوزاد با جیغ کوتاهی سکوت اتاق را می‌شکند. پدر و مادر همزمان دست و پاشان را گم می‌کنند ولی پتی با خنده حالی‌شان می‌کند که چیزی نیست. به آشیما می‌گوید: «دیدی؟ به همین زودی مادرش را شناخته.»

آشوک کاری را که پتی می‌گوید می‌کند؛ دست‌ها را می‌آورد جلو، یک دست زیر بچه، یک دست پشت گردنش.

پتی تشویقش می‌کند: «نترسید. نی‌نی‌تان دوست دارد محکم بغلش کنید. از آنی که خیال می‌کنید، پهلوان‌تر است.»

آشوک این موجود ریزه‌میزه‌ی بسته‌بندی‌شده را می‌آورد بالاتر، نزدیک‌تر به سینه‌ی خودش. «این‌طوری؟»

پتی می‌گوید: «آهان. حالا شد. چند دقیقه سه تایی‌تان را تنها می‌گذارم.»

آشوک بیشتر از اینکه هیجان‌زده باشد، هاج و واج مانده. سر نوزاد نوک‌تیز است، لب‌هاش سفیدک زده، پلک‌هاش پف دارد. لب گوشتالوی بالایی روی لب پایینی افتاده. پوستش هم از پوست آشیما روشن‌تر است هم از پوست خودش، و آن‌قدر شفاف است که رگ‌های باریک سبز از زیر شقیقه‌هاش پیداست. به پوست سرش گله به گله موی مشکی چسبیده. آشوک سعی می‌کند مژه‌های نوزاد را یکی‌یکی بشمرد. آهسته دست می‌برد زیر پارچه‌ی قنداق و دنبال دست و پاش می‌گردد.

«همه چیزش سر جاش است.» آشیما شوهرش را تماشا می‌کند. «خودم قبلاً نگاه کردم.»

«چشم‌هاش چه شکلی‌اند؟ چرا بازشان نمی‌کند؟ تا حالا باز کرده؟»

آشیما سر می‌جنباند.

«الان چی می‌بیند؟ می‌تواند ما را ببیند؟»

«گمانم آره. ولی نه آن‌قدر واضح. یعنی رنگیِ رنگی، هنوز نه.»

هر سه مدتی ساکت و بی‌حرکت می‌مانند. آشوک از آشیما می‌پرسد: «تو چطوری؟ راحت بود؟»

اما جواب نمی‌شنود. نگاه خیره‌اش را از صورت پسرش می‌گیرد و می‌بیند مادر هم خوابش برده. وقتی دوباره به بچه نگاه می‌کند، بچه چشم‌هاش باز است. پلک هم نمی‌زند. چشم‌هایی به سیاهی موهاش. حالا قیافه‌اش پاک عوض شده: آشوک به عمرش چیزی کامل‌تر و بی‌نقص‌تر از این ندیده. از دید پسرش خودش را پدری سیاه و سفید و دانه دانه و تار مجسم می‌کند. دوباره یاد آن شب حادثه می‌افتد و ساعت‌هایی که خاطره‌اش تا ابد در ذهنش سوسو می‌زند. زنده درآمدن از لابه‌لای آهن‌پاره‌های قطار اولین معجزه‌ی زندگی‌اش بوده. و حالا اینجا در همین اتاق، موجودی که در بغل دارد، موجودی با وزنی نزدیک به هیچ، که همه‌چیز را عوض کرده، دومین معجزه‌ی زندگی اوست.

نوزاد سوای پدرش سه ملاقاتی دیگر هم دارد، همه بنگالی‌ـمایا و دیلیپ ناندی، زن و شوهر جوانی ساکن کمبریج که با آشیما و آشوک چند ماه پیش توی فروشگاه پیوریتی سوپریم دوست شده‌اند، و دکتر گوپتا، اهل دِهرادون، مرد مجرد چهل و چند ساله‌ای که دکترای ریاضی دارد و با آشوک در راهروهای دانشگاه آشنا شده. وقت‌هایی که نوزاد باید شیر بخورد، همه‌ی مردها از جمله خود آشوک از اتاق می‌روند بیرون. مایا و دیلیپ یک جغجغه کادو می‌دهند با یک کتابچه‌ی مخصوص نوزاد که توی هر صفحه‌اش یک جای سفید دارد

برای اینکه والدین خصوصیات جالب فرزندشان و کارهای بامزه‌ای را که ازش سر می‌زند، توی آن بنویسند. حتی یکی از صفحه‌ها یک دایره‌ی خالی دارد که جای چسباندن یک دسته موی بچه بعد از اولین اصلاح سرش است. دکتر گوپتا یک کتاب عکس‌دار نفیس از اشعار مادر غاز آورده. برگ‌های کتاب دوخت ظریف و زیبایی دارد، و آشوک همان‌طور که آنها را ورق می‌زند می‌گوید: «چه پسر خوش‌اقبالی! هنوز چند ساعت از دنیا آمدنش نگذشته، کتاب‌دار شده!» و پیش خودش فکر می‌کند این دوره زمانه با دوران کودکی خودش چقدر فرق دارد.

آشیما هم توی همین فکر است، منتها به دلایل متفاوت. خوشحال است که خانواده‌ی ناندی و دکتر گوپتا پیش‌شان هستند. این دو سه تا دوست و آشنا عوض آدم‌هایی آمده‌اند که الان باید دوره‌شان کرده باشند. حالا که حتی یکی از خانواده‌ی دو طرف، از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها گرفته تا پدر و مادر و خاله و دایی و عمو و عمه، کنارشان نیست، تولد این نوزاد مثل بیشتر چیزهای توی امریکا یک جورهایی تصادفی به نظر می‌رسد. انگار صد در صد واقعی نیست. آشیما همان‌طور که توی بحر پسرش رفته، همان‌طور که شیرش می‌دهد و ناز و نوازشش می‌کند، بی‌اینکه بخواهد، دلش برای او می‌سوزد. چون تا به حال هیچ وقت ندیده کسی این‌قدر تنها، این‌قدر بی‌کس و کار و محروم، به این دنیا پا گذاشته باشد.

چون هیچ‌کدام از پدربزرگ ـ مادربزرگ‌های نوزاد تلفن ندارند، فقط با تلگراف می‌شود خبر داد، که آشوک به خانواده‌ی هر دو طرف در کلکته می‌فرستد: «با دعای خیر شما، پسر و مادر، هر دو سالم.» تصمیم گرفته‌اند مادربزرگ آشیما روی بچه اسم بگذارد. مادربزرگ بالای هشتاد سال دارد و برای شش نتیجه‌ی دیگرش هم اسم گذاشته. وقتی خبر حاملگی آشیما را شنید، از فکر اینکه باید روی اولین صاحبِ خانواده‌اش اسم بگذارد، ذوق‌زده شد. آشیما و آشوک بی‌اعتنا به فرم‌های گواهی تولد بیمارستان، با هم قرار گذاشته‌اند تا رسیدن

نامه‌ی مادربزرگ و معلوم‌شدن اسم بچه دست نگه دارند. مادربزرگ آشیما بعد از ده سال آزگار از خانه درآمده و خودش با پای خودش، عصازنان به پست‌خانه رفته و نامه را پست کرده. توی نامه یک اسم دخترانه بوده، یک اسم پسرانه. مادربزرگ اسم‌ها را به هیچ‌کس نگفته.

نامه حدود یک ماه پیش، اواسط ژوییه پست شده، اما هنوز به دستشان نرسیده. آشیما و آشوک دل‌شان زیاد شور نمی‌زند. هر دو می‌دانند واقعیت این است که نوزاد **نیاز** به اسم ندارد. چیزی که نیاز دارد غذاست، دعای خیر است و چند تکه طلا و نقره. نوزاد فعلاً نیاز دارد بعدِ غذا بغلش کنند، به سینه بچسبانند و به پشتش بزنند. برای اسم می‌شود صبر کرد. در هندوستان، والدین بچه اسم را سر صبر می‌گذارند. آنجا اصلاً غیرعادی نیست که چند سال از تولد بچه بگذرد و هنوز اسم مناسبی برایش پیدا نشده باشد. هم آشیما و هم آشوک، نمونه‌های زیادی از بچه‌های فامیل سراغ دارند که تا وقت ثبت نام در مدرسه، یعنی تا شش هفت سالگی، هنوز اسم رسمی نداشته‌اند. ناندی‌ها و دکتر گوپتا موضوع را کاملاً درک می‌کنند. آنها هم تأیید می‌کنند و می‌گویند پس چی که باید دست نگه دارید. می‌گویند صبر کنید ببینید جد مادری بچه چه اسمی روش گذاشته.

تازه، اسم‌های خودمانی همیشه کار راه اندازند. یکی از رسم‌های بنگالی این است که هر آدم دو تا اسم دارد. اول، یک اسم خودمانی، که به بنگالی می‌گویند داک‌نام. داک‌نام در اصل، اسمی است که دور و بری‌ها، چه خانواده و چه دوست و آشنا، توی خانه یا در موقعیت‌های صمیمی و خودمانی، آدم را به آن صدا می‌زنند. اسم خودمانی چیزی است که از دوران کودکی به شخص می‌چسبد و تا بزرگسالی همراهش می‌آید. اسم خودمانی به آدم یادآوری می‌کند که زندگی، همیشه آن‌قدرها جدی و رسمی و پیچیده نبوده و نیست. به‌جز این، گوشزد می‌کند که همه‌ی مردم یک‌جور به آدم نگاه نمی‌کنند. خود آنها هم اسم خودمانی دارند. اسم خودمانی آشیما «مونو» است، اسم آشوک «میتو». حتی حالا که بزرگ شده‌اند، کس و کارشان به همین اسم‌ها صداشان می‌زنند، با همین

اسم‌ها دوستشان دارند، با همین اسم‌ها با آنها قهر و آشتی می‌کنند، و با همین اسم‌ها دلتنگ‌شان می‌شوند.

هر اسم خودمانی با یک اسم خوب و رسمی، که به بنگالی می‌گویند بلو نام، جفت می‌شود که هویت شخص را در دنیای بیرون مشخص می‌کند. اسم‌های رسمی را می‌شود روی پاکت‌های نامه، مدارک تحصیلی، کتابچه‌های تلفن و این قبیل چیزهای عمومی دید. (برای همین است که مادر آشیما روی پاکت نامه می‌نویسد «آشیما» و توی نامه می‌نویسد «مونو».) اسامی خوب و رسمی عموماً معانی عمیق و احترام‌برانگیزی دارند. آشیما یعنی «زنی که محدودیت نمی‌شناسد، زنی فراتر از هر حد و مرزی.» آشوک اسم یکی از شاهان هندی است، به معنی «مردی که اندوه را پشت سر می‌گذارد.» در اسم‌های خودمانی از این دست آرمان‌گرایی‌ها خبری نیست. این اسم‌ها هیچ‌جا ثبت نمی‌شوند، فقط دهن به دهن می‌گردند و در یادها می‌مانند. اسم‌های خودمانی بر خلاف اسم‌های رسمی اغلب بی‌معنی‌اند و عمداً مضحک و احمقانه. گاهی فقط یک آوای ساده‌اند، همین. نوزاد تا وقتی نوزاد است، شاید ناخودآگاه به ده‌ها اسم خودمانی واکنش نشان بدهد. و عاقبت، یکی از همین اسم‌ها روی او می‌ماند.

و این‌طوری است که وقتی بچه‌ی آشیما و آشوک، صورت سرخ و سفیدش را درهم می‌کشد و متوجه جمع کوچکی می‌شود که از تماشاکردنش ذوق کرده‌اند، آقای ناندی بالا سرش دولا می‌شود و صداش می‌کند «بورو»، که به بنگالی یعنی «پیرمرد».

پتی با خوشحالی می‌پرسد: «اسمش چی شد؟ بورو؟» برای آشیما یک سینی مرغ سرخ‌کرده آورده. آشوک درپوش ظرف را برمی‌دارد و مرغ را تا ته می‌خورد. حالا دیگر همه‌ی پرستارهای بخش زایمان، اسم آشیما را گذاشته‌اند خانمِ ژله‌بستنی.

آشیما در جواب می‌گوید: «نه، نه. اسمش این نیست. اسمش را ما نمی‌گذاریم. مادربزرگم می‌گذارد.»

پتی سر تکان می‌دهد. «زود می‌آید دیگر، نه؟»

آشیما خنده‌اش می‌گیرد. اولین بار بعد از زایمان، از ته دل می‌خندد. تصور مادربزرگش توی هواپیما برایش باورنکردنی است؛ زنی متولد قرن گذشته، در لباس سفیدِ بیوه‌ها با اندامی آب‌رفته و پوست زرد سوخته‌ای که همچنان از چروک‌خوردن سر باز می‌زند. مهم نیست فکر اینکه مادربزرگش با هواپیما تا بوستون بیاید، چقدر خوشایند و خواستنی است. مهم این است که به‌کلی غیرممکن به نظر می‌رسد. «نه. نامه‌اش می‌آید.»

آن شب آشوک به خانه می‌رود و باز به صندوق نامه سر می‌زند. سه روز می‌گذرد. یک تیم پرستاری به آشیما یاد می‌دهند چطور پوشک عوض کند و بند ناف بچه را شستشو دهد. آشیما را با آب نمک گرم حمام می‌کنند تا زخم‌ها و بخیه‌هاش التیام پیدا کند. فهرستی از آدرس و شماره تلفن پزشکان اطفال به دستش می‌دهند، به‌علاوه‌ی دستورالعمل‌هایی برای شیردادن، تقویت روابط مادر و فرزند، کارت واکسن، و چندین نمونه شامپو و گوش‌پاک‌کن و کرم بچه. روز چهارم یک خبر خوب می‌رسد، یک خبر بد. خبر خوب این است که آشیما و نوزاد صبح فردا مرخص می‌شوند. خبر بد این است که آقای ویلکاکس، مسئول صدور گواهی تولد بیمارستان، می‌گوید حتماً باید برای پسرشان اسم بگذارند، چون در امریکا نوزاد بدون گواهی تولد از بیمارستان مرخص نمی‌شود؛ گواهی تولد هم اسم می‌خواهد.

آشیما به اعتراض می‌گوید: «ولی ما خودمان نمی‌توانیم اسم بگذاریم، آقا.»

آقای ویلکاکس که لاغر و تاس است، به این زوج که پیداست هر دو مستأصل و نگران شده‌اند، بی‌اعتنا نگاهی می‌اندازد. بعد نگاهی به بچه‌ی بی‌اسم می‌کند و می‌گوید: «که این‌طور. می‌شود بفرمایید چرا؟»

آشوک می‌گوید: «منتظر یک نامه‌ایم.» و تمام قضیه را برای آقای ویلکاکس توضیح می‌دهد.

آقای ویلکاکس دوباره می‌گوید: «که این‌طور.» بعد می‌گوید: «بد شد.

متأسفانه باید بگویم فقط یک‌راه دیگر وجود دارد. آن هم این است که در گواهی بنویسیم «پسر ــ گانگولی.» لازم به توضیح نیست که بعداً وقتی اسم بچه مشخص شد، باید اسم گواهی را اصلاح کنید.»

آشیما با اشتیاق به آشوک نگاه می‌کند. «ما همین کار را می‌کنیم، نه؟»

آقای ویلکاکس می‌گوید: «من توصیه نمی‌کنم. برای ثبت اسم مجبورید بروید دادگاه. کلی خرج رو دستتان می‌گذارد. تشریفات اداری‌اش کم نیست.»

آشوک می‌گوید: «عجب!»

آقای ویلکاکس سر می‌جنباند، و بعد از چند لحظه سکوت می‌گوید: «هیچ جور اسم درجه دو ندارید؟»

آشیما اخم می‌کند. «درجه دو یعنی چی؟»

«اسمی که گوشه‌ی ذهن‌تان داشته باشید که اگر از انتخاب مادربزرگ خوشتان نیامد، جاش بگذارید.»

آشیما و آشوک سر تکان می‌دهند که نه. هیچ وقت به فکر هیچ‌کدام‌شان نرسیده که در انتخاب مادربزرگ آشیما اما و اگر بیاورند. این کار یعنی بی‌احترامی به نظر بزرگ‌تر.

آقای ویلکاکس پیشنهاد می‌دهد که «می‌توانید اسم خودتان یا یکی از اجدادتان را رو بچه بگذارید.» بعد می‌گوید خودش در اصل ویلکاکس سوم است، و پشت‌بندش می‌گوید: «واقعاً رسم خوبی است. پادشاهان فرانسه و انگلستان همین کار را می‌کردند.»

اما آشیما و آشوک پیش خودشان فکر می‌کنند که این کار شدنی نیست. بنگالی‌ها از این‌جور رسم‌ها ندارند؛ اینکه روی پسر اسم پدر و پدربزرگش را بگذارند، یا روی دختر اسم مادر و مادربزرگش را. همین چیزی که در امریکا و اروپا نشانه‌ی احترام به میراث اجداد و نیاکان است، در هند مایه‌ی تمسخر می‌شود. در خانواده‌های بنگالی، اسم آدم‌ها تقدس دارد؛ بنابراین نباید به کسی ارث برسد یا کسی در آن شریک بشود.

آقای ویلکاکس با امیدواری ابروها را بالا می‌دهد و می‌گوید: «پس چطور است اسم یک آدم دیگر را روش بگذارید؟ کسی که برایش خیلی احترام قائلید.» بعد آه می‌کشد و همان‌طور که راه می‌افتد طرف در، می‌گوید: «نمی‌دانم. فکرتان را بکنید. من تا چند ساعت دیگر برمی‌گردم.»

درست وقتی در اتاق بسته می‌شود چیزی تـه ذهـن آشـوک مـی‌جنبد. یک‌مرتبه می‌بیند بهترین اسم خودمانی را برای پسرش پیدا کرده، اسمی آن‌قدر آشنا که انگار از مدت‌ها پیش می‌دانسته. به یاد تکه کـاغذی مـی‌افـتد کـه لای انگشتانش مچاله شده بود، و لحظه‌ای که نور فانوس افتاده بود توی چشمش. اولین بار است که این لحظه را نه با هول و ولا، بلکه با حسی از قدرشناسی و رضایت به یاد می‌آورد.

روی صورت مغرور و تن قـنداق‌پـیچ پسـرش خـم مـی‌شود و زیـر لب می‌گوید: «سلام، گوگول!» بعد دوباره با رضایت تکرار می‌کند: «گوگول!» نوزاد، بهت‌زده سرش را برمی‌گرداند طرف آشوک و خمیازه می‌کشد.

آشیما هم حرفی ندارد؛ او می‌داند که این اسم نه‌تنها نماد زندگی پسرش، که نماد زندگی شوهرش هم هست. آشیما از قصه‌ی حادثه‌ی قطار خبر دارد؛ قصه‌ای که اول بار با همدردی مؤدبانه‌ی یک تازه‌عروس گوش کرده. اما این روزها از فکر آن ماجرا توی دلش خالی می‌شود: هنوز بعضی شب‌هـا از فـریادهای خـفه‌ی شوهرش از خواب می‌پرد؛ وقت‌هایی که با هم سوار مترو هستند، می‌بیند که ضرباهنگ چرخ‌ها روی ریل ناگهان شوهرش را می‌برد توی لاک خودش. آشیما خودش تا به حال چیزی از گوگول نخوانده، اما بدش نمی‌آید کـتاب او را هـم بگذارد توی قفسه‌ای در ذهنش، کنار کارهای تـنی‌سان و وردزورت. از هـمه‌ی اینها گذشته، این فقط یک اسم خودمانی است. نباید جدی‌اش گرفت. یک اسم موقتی که توی گواهی تولد می‌نویسند تا از بیمارستان مرخص‌شان کنند. وقتی آقای ویلکاکس با ماشین تحریر برمی‌گردد، آشوک اسم را برایش هجی می‌کند. به این ترتیب نام «گوگول گانگولی» در اسناد بیمارستان ثبت می‌شود. پتی شانه‌ی

نوزاد را به‌نرمی می‌بوسد و می‌گوید: «بای بای، گوگول!» آشیما دوباره ساری ابریشمی‌اش را که حالا چروک شده به تن کرده. پتی رو می‌کند به او و می‌گوید: «موفق باشی.» اولین عکس نوزاد که دکتر گوپتا در آن روز داغِ آخر تابستان می‌گیرد، یک‌جورهایی بیش از حد نور دیده. توی عکس، گوگول یک توده‌ی تارِ پتوپیچیده است که در آغوش مادر خسته‌اش خوابیده. آشیما روی پله‌های بیمارستان به دوربین خیره شده و زیر نور تند آفتاب، چشم‌ها را تنگ کرده. شوهرش کنارش ایستاده؛ ساک همسرش توی دست، سرش رو به پایین، لبخند می‌زند. آشوک پشت عکس با حروف بنگالی خواهد نوشت: «گوگول وارد دنیا می‌شود.»

اولین خانه‌ی گوگول یک واحد آپارتمان مبله است که تا هاروارد ده دقیقه پیاده‌روی دارد، و تا ام آی تی بیست دقیقه. آپارتمان در طبقه‌ی اول یک ساختمان سه طبقه است، با بام تخته‌پوش و دور تا دور حصار زنجیری که تا کمر آدم می‌رسد. رنگ خاکستری بام‌ها و خاکستر سیگار عابرها به رنگ پیاده‌رو و خیابان می‌آید. همیشه یک ردیف ماشین جلوی پارکومترهای جدولِ یک طرف خیابان پارک شده. نبش چهارراه اول یک مغازه‌ی کتاب‌های دست دوم است که از کف پیاده‌رو سه تا پله به پایین می‌خورد. روبه‌روی کتاب‌فروشی یک دکان قدیمی است که روزنامه و سیگار و تخم‌مرغ می‌فروشد، و آشیما همیشه از اینکه می‌بیند یک گربه سیاه پشمالو اجازه دارد به‌راحتی روی قفسه‌های آن، جا خوش کند چندشش می‌شود. غیر از اینها خانه‌های تخته‌پوش دیگری هم هستند با رنگ‌های نعناعی یا بنفش یاسی یا آبی آسمانی، همه هم‌شکل و هم‌اندازه، و تقریباً به یک اندازه قدیمی. این همان خانه‌ای است که آشوک هجده ماه قبل، نیمه‌های یکی از شب‌های آخر زمستان، آشیما را از فرودگاه لوگن به اینجا آورد. آشیما که به‌خاطر اختلاف ساعت پرواز، کاملاً سرحال بود، از پشت پنجره‌ی تاکسی چیز زیادی نمی‌دید جز توده‌های پاروشده‌ی برف که توی تاریکی مثل

آجرهای سفید مایل به آبی، برق‌برق می‌زدند. فردا صبحش با یک جفت از جوراب‌های آشوک و دمپایی‌های بی‌پاشنه، پا به سرمای منجمدکننده‌ی نیوانگلند گذاشت. سوزِ سرما تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد و گوش‌ها و آرواره‌هاش را می‌سوزاند. آن روز بود که اولین نگاه واقعی‌اش را به امریکا انداخت: درختان لخت و عور با شاخه‌های یخ‌زده؛ ادرار و مدفوع سگ‌ها فرو رفته توی پشته‌های برف؛ و خیابان‌هایی خالی از هر جنبنده‌ای.

آپارتمان سه تا اتاق پشت سر هم دارد، بدون راهرو. اول، اتاق نشیمن است با سه طرف پنجره‌ی مشرف به خیابان، اتاق خواب در وسط، و یک آشپزخانه ته آپارتمان. اینجا هیچ شباهتی به چیزی که آشیما فکر می‌کرده ندارد. اصلاً شبیه خانه‌های فیلم بر باد رفته یا خارش هفت ساله نیست؛ این فیلم‌ها را با برادر و خاله‌زاده‌ها و عمه‌زاده‌هاش توی سینما لایت‌هاوس و مترو دیده بود. زمستان‌ها توی آپارتمان سوز می‌آید، تابستان‌ها گرمای کشنده‌ای دارد. شیشه‌ی ضخیم پنجره‌ها را پرده‌های دلگیر قهوه‌ای پوشانده. شب‌ها سر و کله‌ی سوسک‌ها از لای درز کاشی‌های حمام و توالت پیدا می‌شود. ولی آشیما بابت هیچ‌کدام اینها غرولند نکرده. خواسته نه آشوک را برنجاند، نه پدر و مادرش را دلواپس کند. تا به حال ناامیدی و دلزدگی‌اش را به هیچ‌کس بروز نداده. در عوض، توی نامه‌هایی که به هند می‌فرستد، از فشار گاز می‌نویسد که هر ساعت از شب و روز که اراده کند، از چهارتا شعله اجاق آشپزخانه، پر زور بیرون می‌زند، از آب گرم خانه می‌نویسد که از شدت داغی، دست را می‌سوزاند، و از آب سردِ لوله‌کشی که آشامیدنی است و خوردنش اصلاً ضرر ندارد.

دو طبقه بالا را خود صاحب‌خانه نشسته ــ پرفسور مونتگُمری، استاد جامعه‌شناسی هاروارد، و زنش و دو دخترشان، اَمبر و کلُوِر، که هفت ساله و نُه ساله‌اند. امبر و کلور موهاشان را که تا کمر می‌رسد، هیچ وقت نمی‌بافند و روزهایی که هوا گرم است، ساعت‌ها پای تک‌درخت حیاط پشتی، روی تابی که صندلی‌اش تایر ماشین است تاب می‌خورند. اولین بار، آشیما و آشوک

مونتگمری را پرفسور مونتگمری صدا کرده بودند، ولی خودش گفته بود آلن صداش بزنند. ریش وزوزی حنایی مونتگمری سن‌اش را بیشتر از چیزی که هست نشان می‌دهد. همیشه در محوطه‌ی هاروارد با شلوار کهنه و نخ‌نما، کت جیر و دمپایی لاانگشتی پلاستیکی راه می‌رود. آشوک که هنوز با کت و شلوار و کراوات پیش استاد راهنما می‌رود، گاهی پیش خودش فکر می‌کند ریکشاچی‌های هندی از اساتید دانشگاهِ اینجا خوش‌لباس‌ترند.

خانواده‌ی مونتگمری یک فولکس‌واگن یشمی دارند که روی بدنه‌اش پر از برچسب است: یخه‌ی کله گنده‌ها را بگیر! اهمیت بده! کرست قدغن! صلح!

آشوک و آشیما اجازه دارند از ماشین لباس‌شویی مونتگمری‌ها توی زیرزمین خانه استفاده کنند. صدای تلویزیون اتاق نشیمن مونتگمری‌ها در طبقه‌ی آنها به‌وضوح شنیده می‌شود. یکی از شب‌های اواسط بهار آشوک و آشیما سر شام، از سقف اتاق‌شان خبر ترور مارتین لوترکینگ را شنیدند. چند وقت پیش هم خبر ترور سناتور رابرت کندی به گوش‌شان خورد.

گاهی آشیما و جودی، زن آلن، توی حیاط پای بندِ رخت کنار هم می‌ایستند و به لباس‌ها گیره می‌زنند. جودی همیشه شلوار جین آبی می‌پوشد، غیرِ تابستان‌ها که شلوارک به پا می‌کند. همیشه یک گردنبند گوش‌ماهی به گردن دارد و یک روسری قرمز نخی، هم‌جنس و هم‌رنگ روسری دخترهاش می‌اندازد روی موهای زرد رشته‌رشته‌اش و پشت گردن گره می‌زند. جودی که سه چهار روز در هفته برای انجمن بهداشت زنان در سامرویل کار می‌کند، خبر حاملگی آشیما را که شنید، توصیه کرد حتماً بچه‌اش را شیر بدهد، ولی با اینکه آشیما برای زایمان، خودش را بسپرد دست دکترهای بیمارستان مخالف بود. می‌گفت خودش هر دو دخترش را با کمک قابله‌های انجمن در خانه‌ی خودش به دنیا آورده. بعضی شب‌ها جودی و آلن با هم می‌روند بیرون و امبر و کلور را بی‌اینکه به کسی بسپرند، در خانه تنها می‌گذارند. فقط یک‌بار که کلور سرما خورده بود، از آشیما خواهش کردند چندوقت به چندوقت سری به آنها بزنند. آشیما هر وقت

یاد آپارتمان آنها می‌افتد، تنش مورمور می‌شود ــ درست بالای سقفِ خانه‌ی خودشان بود، ولی آن‌همه فرق داشت! همه‌جا کپه کپه چیز بود. یک‌طرف کتاب و کاغذ، ظرف‌های کثیف روی پیشخان آشپزخانه، و توی زیرسیگاری‌هایی هم‌اندازه‌ی بشقاب، ته‌سیگارها کود شده بود. دخترها روی یک تخت پر از لباس، خوابشان برده بود. آشیما آمده بود لب تشک آلن و جودی بنشیند که جیغ‌زنان پریده بود عقب، چون تخت خیس بود. روی یخچال، عوض برشتوک و چای کیسه‌ای، بطری‌های ویسکی و مشروب به چشم می‌خورد که بیشترشان خالی بودند. آشیما فقط چند لحظه کنار یخچال ایستاده بود؛ با این حال حس کرده بود دارد مست می‌شود.

دکتر گوپتا لطف می‌کند و با ماشین‌اش آنها را از بیمارستان می‌رساند. حالا ناگهان یک خانواده‌ی سه نفره شده‌اند. می‌روند توی نشیمن داغ خانه و جلوی تنها پنکه‌ی آنجا می‌نشینند. به‌جای کاناپه، شش‌تا صندلیِ سه‌پایه دارند با پشتی‌های چوبی بیضوی و کوسن‌های سه گوش مشکی. دوباره همان آپارتمان سه اتاقه‌ی دلگیر. آشیما با تعجب می‌بیند دلش برای جنب‌وجوش و هیاهوی بیمارستان تنگ شده. برای پتی، برای بستنی و ژله‌ای که رأس ساعت معین برایش می‌آوردند. یواش‌یواش راه می‌افتد دور خانه و حرصش می‌گیرد که توی آشپزخانه، ظرف‌های نشُسته تلنبار شده و تختش مرتب نیست. دیگر قبول کرده که هیچ کس را ندارد خانه را برایش جارو کند، ظرف بشوید، رختشویی کند، خرید کند یا روزهایی که خسته و کوفته است، دل و دماغ ندارد یا دلتنگی و غریبی می‌کند، برایش غذا بپزد. پذیرفته که دقیقاً فقدان این‌جور رفاه و راحتی نشانه‌ی زندگی امریکایی است. اما حالا یک‌مرتبه همه‌چیز تحمل‌ناپذیر شده. بچه توی بغلش یک‌بند ونگ می‌زند، سینه‌هاش سفت شده و درد می‌کند، تنش خیس عرق شده و کشاله‌هاش هنوز آن‌قدر دردناک است که به‌زحمت می‌تواند بنشیند.

می‌گوید: «از من برنمی‌آید.» آشوک برایش یک فنجان چای می‌ریزد ــ تنها

کاری که به ذهنش می‌رسد برای همسرش بکند. اما چای آخرین چیزی است که آشیما می‌خواهد.

آشوک برای اینکه دلگرمش کند، می‌گوید: «ظرف سه چهار روز قِلقش دستت می‌آید.» می‌مانَد دیگر چکار کند. فنجان را کنار آشیما روی هره‌ی پوسته‌پوسته‌ی پنجره می‌گذارد. بعد به گوگول نگاه می‌کند که پشت سر هم به سینه‌ی همسرش مک می‌زند. می‌گوید: «گمانم باز دارد خوابش می‌برد.»

آشیما با صدای گرفته جِد می‌کند که «دیگر بریده‌ام. ازم ساخته نیست.» نگاهش نه به بچه است، نه به آشوک. پرده را کمی پس می‌زند. دوباره ول می‌کند. «اینجا نمی‌توانم. این‌جوری نمی‌توانم.»

«چی داری می‌گویی آشیما؟»

«دارم می‌گویم بجُنب دَرست را تمام کن.» بعد بی‌مقدمه برای اولین بار اعتراف می‌کند که «دارم می‌گویم دوست ندارم گوگول را دستِ تنها تو این کشور بزرگ کنم. اصلاً درست نیست. دوست دارم برگردم.»

آشوک به آشیما نگاه می‌کند که صورتش لاغرتر شده و خطوط چهره‌اش از وقت عروسی وضوح بیشتری پیدا کرده. می‌داند روحیه‌ی آشیما مدتی است خراب شده. بارها شده از دانشگاه به خانه آمده و دیده آشیما کج‌خلق و بدعنق توی رختخواب دراز کشیده و دارد برای چندمین بار، نامه‌های پدر و مادرش را می‌خواند. صبح‌های زود، وقتی آشوک متوجه می‌شود آشیما بی‌صدا گریه می‌کند، دست دور شانه‌اش حلقه می‌کند اما چیزی به ذهنش نمی‌رسد بگوید. خودش را بابت اینکه با آشیما عروسی کرده و او را به اینجا آورده، مقصر می‌داند. ناگهان یادگاش می‌افتد، هم‌کوپه‌ای‌اش در قطار، که به خاطر زنش از انگلیس برگشته بود هند. گاش درست چند ساعت پیش از مرگش، به آشوک اعتراف کرده بود: «از همه بیشتر حسرتِ برگشتنم را می‌خورم.»

تقه‌ی آهسته‌ای به در، آنها را از حال خودشان بیرون می‌کشد. آلن و جودی و امبر و کلور آمده‌اند دیدن نوزاد. جودی ظرفی به دست دارد که روی آن یک

پارچه شطرنجی کشیده. می‌گوید برایش خوراک کلم بروکلی پخته. آلن یک کیسه زباله پر از لباس‌های نوزادی امبر و کلور را می‌گذارد زمین، بعد چوب‌پنبه‌ی یک بطری شامپاین خنک را می‌کشد. مایع کف‌دار می‌پاشد کف زمین. شامپاین را می‌ریزند توی لیوان‌های دسته‌دار و به سلامتی گوگول بالا می‌برند. آشیما و آشوک فقط ادای نوشیدن را درمی‌آورند. امبر و کلور دو طرف آشیما می‌نشینند و وقتی گوگول دست‌هاش را دور انگشت‌هاشان مشت می‌کند، ذوق می‌کنند. جودی بچه را از روی دامن آشیما برمی‌دارد و با مهربانی می‌گوید: «سلام، خوشگلکم.» می‌گوید: «وای آلن، دوست نداری یک نازنازی دیگر شکل این داشته باشیم؟» به پیشنهاد آلن تخت نوزادی دخترها را از زیرزمین می‌آورند و دو نفری با آشوک کنار تخت اتاق خواب، سر هم می‌کنند. آشوک به مغازه‌ی دو نبش سر خیابان می‌رود، و یک بسته پوشک جای قاب عکس‌های سیاه و سفید خانواده‌ی آشیما را روی میز توالت می‌گیرد. جودی به آشیما می‌گوید: «خوراک کلم، بیست دقیقه، تو فرِ ۳۵۰ درجه.» پشت‌بندش آلن می‌گوید: «چیزی لازم داشتید، فقط صدا بزنید.» و همراه زن و بچه‌اش بیرون می‌رود.

سه روز بعد، آشوک به ام آی تی برگشته، آلن به هاروارد، امبر و کلور به مدرسه، جودی هم طبق معمول سرش گرم کارهای انجمن است. آشیما در خانه‌ی سوت و کورش اولین بار با گوگول تنها مانده. کمبود خوابی دارد به‌مراتب بدتر از خستگی ناشی از اختلاف ساعت در پروازها. می‌رود پای پنجره‌ی اتاق نشیمن روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و تمام روز را گریه می‌کند. موقعی که دارد به بچه شیر می‌دهد گریه می‌کند. موقعی که آهسته روی سینه‌ی بچه می‌زند تا خوابش ببرد، گریه می‌کند. در فاصله‌ی بین خواب و شیردادن بچه گریه می‌کند. پستچی که می‌آید، گریه می‌کند چون هیچ نامه‌ای از کلکته نرسیده. به دفتر آشوک در دانشگاه که زنگ می‌زند و کسی گوشی را بر نمی‌دارد، گریه می‌کند. یک روز وقتی به آشپزخانه می‌رود که شام درست کند، می‌بیند برنج‌شان ته کشیده؛ گریه می‌کند. از پله‌ها بالا می‌رود و درِ واحد آلن و

جودی را می‌زند. جودی می‌گوید: «هر قدر خواستی، بردار.» ولی برنج توی سطل برنج آشپزخانه‌ی آنها قهوه‌ای است. آشیما برای اینکه بد نشود، یک پیمانه برمی‌دارد، ولی وقتی به واحد خودش برمی‌گردد، آن را خالی می‌کند توی سطل آشغال. بعد به آشوک زنگ می‌زند که بگوید سر راه برنج بخرد. این دفعه وقتی کسی جواب نمی‌دهد، بلند می‌شود سر و صورتش را آب می‌زند، موها را شانه می‌کند، لباس عوض می‌کند، گوگول را خوب می‌پوشاند و می‌گذاردش توی یک کالسکه سرمه‌ای با چرخ‌های سفید که از آلن و جودی گرفته‌اند. بعد برای اولین بار، گوگول را در هوای لطیف خیابان‌های کمبریج راه می‌برد و از فروشگاه پیوریتی سوپریم یک کیسه برنج سفید اعلا می‌خرد. خریدش بیشتر از همیشه طول می‌کشد، چون غریبه‌های امریکایی در خیابان و در راهروهای سوپرمارکت ناگهان توجه‌شان جلب می‌شود، جلوی او را می‌گیرند، به او لبخند می‌زنند و تبریک می‌گویند، بعد با نگاه‌های کنجکاو و تحسین‌آمیز، توی کالسکه سرک می‌کشند و می‌پرسند: «چند وقتش است؟»، «پسر است، یا دختر؟»، «اسمش را چی گذاشتید؟»

آشیما کم‌کم خوشش می‌آید که خودش برای روزهای خودش برنامه‌ای دست و پا کرده؛ و مثل آشوک که هفت روز هفته سرگرم تدریس و تحقیق و پایان‌نامه نوشتن است، مشغولیتی دارد که تمام‌وقت سرش را گرم می‌کند. مشغولیتی که هم تمام رمقش و هم عمیق‌ترین احساساتش را به کار می‌گیرد. پیش از تولد گوگول روزهاش هیچ برنامه‌ی مشخصی نداشت. ساعت‌ها در آپارتمان وقت می‌گذراند، چرت می‌زد، یک گوشه بُق می‌کرد، یا همان پنج جلد رمان بنگالیِ همیشگی را برای چندمین بار توی رختخواب می‌خواند. ولی حالا همان روزهایی که یک موقع آن‌قدر کش می‌آمدند، به‌سرعت شب می‌شوند. حالا شب و روزش را با گوگول می‌گذراند. بچه به بغل از این اتاق به آن اتاق می‌رود. صبح‌ها ساعت شش بیدار می‌شود، گوگول را از تخت نوزادی‌اش بیرون

می‌آورد و اولین وعده‌ی شیرش را می‌دهد. بعد، نیم ساعتی بچه را می‌گذارد بین خودش و آشوک. روی تخت دراز می‌کشند و از تماشای آدم کوچولویی که درست کرده‌اند کیف می‌کنند. بین ساعت یازده و یک، که گوگول خوابیده، ترتیب شام را می‌دهد ــ عادتی که تا چند دهه بعد هم از سرش نخواهد افتاد. هر روز عصر گوگول را می‌برد بیرون، هواخوری. در خیابان‌ها پرسه می‌زند، چیزی می‌خرد یا در محوطه‌ی هاروارد می‌نشیند. گاهی با چند دانه سموسه و یک فلاسک چای تازه‌دم می‌رود دیدن آشوک و مدتی با هم روی نیمکتی در محوطه‌ی دانشگاه ام‌آی‌تی می‌نشینند. گاهی وقت‌ها می‌رود توی بحرِ بچه، و تکه‌هایی از قیافه‌ی کس و کار خودش را در چهره‌ی او تشخیص می‌دهد ــ چشم‌های براق مادرش، لب‌های قیطانی پدرش، لبخندِ یک‌وری برادرش. یک روز به یک فروشگاه نخ و کاموا برمی‌خورد و تصمیم می‌گیرد برای زمستانی که در پیش است برای گوگول ژاکت و پتو و دستکش و کلاه ببافد. هر چند روز، گوگول را توی لگن چینی ظرف‌شویی، حمام می‌کند. هفته‌ای یک‌بار به‌دقت ناخن‌های دست و پای او را می‌گیرد. گوگول را با کالسکه به مطب پزشک اطفال می‌برد که واکسن بزند؛ ولی خودش بیرون مطب می‌ایستد و گوش‌هاش را می‌گیرد. یک روز آشوک با یک دوربین پولاروید به خانه می‌آید و از گوگول عکس می‌گیرد. وقت‌هایی که گوگول خواب است، آشیما عکس‌های چارگوش را با حاشیه‌ی سفیدشان زیر ورقه‌های نایلونی آلبوم می‌چسباند و روی برچسب‌های کاغذی توضیح می‌نویسد. برای گوگول همان لالایی‌های مادر خودش را می‌خواند. عاشق بوی شیرین شیر روی پوست گوگول است، و عطر کره‌ای نفس‌های او را با ولع فرو می‌دهد. یک روز که گوگول را گرفته بالای سرش و با دهن باز به او می‌خندد، بچه چون تازه شیر خورده، بالا می‌آورد و شیرِ هضم‌نشده یک‌راست می‌ریزد ته حلق آشیما. آشیما تا عمر دارد، طعم تکان‌دهنده‌ی این مایع گرم و ترش فراموشش نمی‌شود؛ طعمی که باعث می‌شود تمام روز نتواند لب به چیزی بزند.

از پدر و مادرهای آشیما و آشوک، از عمه و عمو و دایی و خاله نامه می‌رسد؛ از همه، غیر از مادربزرگ آشیما. نامه‌هایی یک‌سر پر از دعا و عاقبت‌به‌خیری و آرزوهای خوب، با خط و حروف هندی؛ حروفی که آشیما و آشوک پیش از آمدن‌شان به امریکا همه‌جا می‌دیدند: روی تابلوهای خیابانی، روزنامه‌ها و سایبان چادری مغازه‌ها؛ اما اینجا فقط محدود است به همین نامه‌های پرارزش روی کاغذهای آبی پستی. گاهی‌وقت‌ها هفته‌ای دو نامه می‌رسد. حتی هفته‌ای شد که سه تا نامه داشتند. آشیما همیشه چشمش به در است. هر روز بین ساعت دوازده تا دو، گوش به زنگ صدای پای پستچی روی ایوان است و پشت‌بندش تق ملایم شکاف فلزی صندوقِ نامه روی در. معمولاً دور تا دور نامه‌های پدر و مادرش نقاشی‌هایی از حیوان‌های جورواجور است که پدربزرگ برای نوه‌اش کشیده و آشیما می‌زند به دیوار بالای تخت گوگول. همیشه بند اول نامه دستخط شتابزده‌ی مادر است، بعدش خط ظریف و زیبای پدر. مادرش می‌نویسد: «ما که دل‌مان آمده تو حلق‌مان بس که منتظریم ببینیمش. حواست باشد، این چند ماهِ اولِ بچه خیلی مهم است. ساعتی نیست که یک شیرین‌کاری تازه ازش نبینی.» آشیما هم کوچک‌ترین کاری را که گوگول می‌کند برایشان می‌نویسد ــ اولین بار که می‌خندد، اولین بار که غلت می‌زند، اولین بار که از ذوقش جیغ می‌کشد. برایشان می‌نویسد که دارند پس‌انداز می‌کنند و اول زمستان سال بعد که گوگول یک سالش می‌شود، با هواپیما می‌آیند هند. (آشیما از اینکه دکترِ بچه نگران مرض‌های بومی هندوستان است چیزی نمی‌نویسد. دکتر گفته حواس‌شان باشد قبل از سفر، بچه حتماً باید یک دوره‌ی کامل واکسیناسیون را تکرار کند.)

نیمه‌های زمستان گوش گوگول چرک می‌کند. وقتی آشیما و آشوک اسم خودمانی پسرشان را روی نسخه‌ی آنتی‌بیوتیک و بالای کارت واکسن بچه می‌بینند، به نظرشان می‌رسد یک جای کار ایراد دارد؛ اسم‌های خودمانی قرار نیست این‌جور همه‌جایی باشند. اما هنوز از نامه‌ی مادربزرگ خبری نشده و آنها

ناچار به خودشان می‌گویند حتماً جایی توی اداره‌ی پست گم و گور شده. آشیما تصمیم می‌گیرد به مادربزرگش نامه بنویسد، ماجرا را برایش تعریف کند و ازش بخواهد دوباره اسم‌ها را برایشان پست کند. درست فردای همان روز، نامه‌ای به کمبریج می‌رسد. نامه از پدر آشیماست ولی حاشیه‌اش هیچ شکل و طرحی برای گوگول ندارد ــ نه فیلی، نه طوطی‌ای، نه ببری. تاریخ نامه به سه هفته قبل برمی‌گردد. مادربزرگ آشیما سکته کرده، سمت راست تنش برای همیشه فلج شده و مشاعرش از کار افتاده. دیگر نمی‌تواند چیزی بجود، بلعش مشکل پیدا کرده و از هشتاد و چند سال زندگی، به‌سختی چیزی یا کسی را به یاد می‌آورد. پدر آشیما نوشته «دیدا هنوز با ماست، ولی راستش را بخواهی، عملاً از دست رفته. خودت را آماده کن، آشیما. شاید دیگر هیچ وقت او را نبینی.»

اولین خبر بد از هند. آشوک مادربزرگ آشیما را زیاد نمی‌شناسد؛ فقط جسته‌گریخته یادش می‌آید سر عروسی‌اش خم شده و به پاهای مادربزرگِ عروس دست کشیده. اما آشیما تا چند روز خواب و خوراک ندارد. همچنان که برگ‌های درختان زرد می‌شوند و می‌ریزند، و روزها بی‌رحمانه و پرشتاب شب می‌شوند، آشیما با گوگول، تنها در خانه می‌نشیند و یاد آخرین دفعه‌ای را می‌کند که مادربزرگش را چند روز پیش از پرواز به‌سوی بوستون دیده بود. برای خداحافظی رفته بود دیدنش و مادربزرگ با اینکه ده سالی می‌شد خودش را از آشپزخانه بازنشسته کرده بود، برای او خورشِ گوشت بز و سیب‌زمینی پخته بود و با دست خودش شیرینی گذاشته بود دهن او. مادربزرگ برعکس پدر و مادر و باقی دور و بری‌ها، به آشیما نگفته بود نکند گوشت گاو بخوری یا دامن بپوشی یا موها را کوتاه کنی یا همین که پاگذاشتی فرنگ، کس و کار خودت را فراموش کنی. او نگران این‌جور پشت پا زدن به فرهنگ خودشان نبود؛ مادربزرگ تنها کسی بود که پیش‌بینیِ درست کرده بود وقتی گفته بود آشیما هیچ وقت عوض نمی‌شود. آشیما قبل از اینکه از خانه‌ی مادربزرگ برود، زیر قاب پدربزرگ مرحومش ایستاده بود و با سرِ فرو افتاده از او خواسته بود برای

سفرش دعا کند. بعد خم شده بود و خاک پای مادربزرگش را به سر مالیده بود.

دمِ رفتن هم به مادربزرگش چیزی گفته بود که بنگالی‌ها همیشه وقت خداحافظی می‌گویند. «دیدا، من می‌آیم.»

مادربزرگ سر او را بلند کرده بود و صدای خش‌دارش را پایین آورده بود. «خوش بگذرد.» بعد با شست‌های لرزانش اشک‌های آشیما را پاک کرده بود. «کارهایی را که من هیچ وقت نکردم، تو بکن. این از همه بهتر است. یادت باشد. حالا برو به سلامت.»

با بزرگ‌ترشدن بچه، دامنه‌ی دوست و آشناهای بنگالی خانواده هم بزرگ‌تر می‌شود. آشوک و آشیما از طریق ناندی‌ها، که حالا خودشان هم چشم‌به‌راه بچه‌اند، با خانواده‌ی میترا آشنا می‌شوند و از طریق آنها، با خانواده‌ی بَنِرجی. آشیما تا حالا چندین بار موقع هل‌دادن کالسکه‌ی گوگول در خیابان‌های کمبریج، به جوان‌های مجرد بنگالی برخورده که جلو آمده‌اند و با خجالت فامیلی‌اش را پرسیده‌اند. هندی‌های جوان، درست مثل آشوک، یکی‌یکی با هواپیما به کلکته می‌روند هرکدام دست دختری را می‌گیرند و برمی‌گردند. حالا تقریباً آشوک و آشیما هر آخر هفته باید به مهمانی تازه‌ای بروند، دیدن یک زوج جوان، یا خانواده‌ای تازه در یک خانه‌ی جدید. آنها همه اهل کلکته‌اند و همین یک دلیل برای دوستی‌شان با هم کافی است. خانه‌ی بیشترشان در کمبریج نزدیک هم است. شوهرها یا دکترند یا مهندس، و مشغول تدریس و تحقیق. زن‌ها، غربت‌زده و گیج و منگ، به‌سراغ آشیما می‌آیند تا بهشان دستور آشپزی بدهد، سفارش کند چه بکنند چه نکنند، آدرس محله‌ی چینی‌ها را بدهد که ماهی کپور می‌فروشند، یا بگوید با خمیر آماده هم می‌شود حلوا پخت. عصرهای یکشنبه خانواده‌ها به همدیگر سر می‌زنند. چای و شیرعسلی و کتلت میگو می‌خورند، بعد روی زمین دور هم می‌نشینند، دیلیپ ناندی هارمونیوم می‌نوازد و بقیه از روی یک دیوان کلفت جلد پارچه‌ای زرد، اشعار نازرول و تاگور را به آواز

می‌خوانند. یک گروه با حرارت از فیلم‌های ریتویک کاتاک تعریف می‌کنند، یک گروه از فیلم‌های ساتیاجیت رای. یکی طرفدار سی‌پی‌آی‌ام است، یکی طرفدار حزب کنگره؛ یکی کلکته‌ی شمالی، یکی جنوبی. مردها ساعت‌ها درباره‌ی سیاست‌های امریکا، کشوری که هیچ‌کدام‌شان در آن حق رأی ندارند، بحث می‌کنند.

اول بهار که گوگول شش ماهش تمام شده، آشیما و آشوک دیگر آن‌قدر دوست و آشنا دارند که برای آناپراسانِ گوگول، یعنی مراسم برنج‌خورانش، یک سور حسابی ترتیب بدهند. نوزادان بنگالی غسل تعمید ندارند و از آیین نام‌گذاری کودک در برابر چشمان خداوند هم خبری نیست. اولین مراسم رسمی زندگی نوزاد حولِ خوردن اولین غذای سفت او می‌گردد. آشوک و آشیما از دیلیپ ناندی خواهش می‌کنند نقش برادر آشیما را به‌عهده بگیرد، یعنی بچه را بغل کند و اولین برنج زندگی‌اش را در دهانش بگذارد. برنج غذای اصلی همه‌ی بنگالی‌هاست. گوگولِ نوزاد لباس دامادهای بنگالی را به تن دارد؛ یک دست پیژامه پنجابی که از مادربزرگش در کلکته رسیده ــ بوی زیره‌ای که همراه پیژامه توی بسته‌ی پستی فرستاده‌اند، هنوز شنیده می‌شود. آشیما با کاغذ، کلاهی درست کرده، فویل‌های ریز ریز به آن چسبانده و با بند به سر گوگول بسته. به گردنش یک زنجیر طلای نازک چهارده عیار انداخته‌اند. به هزار دردسر، روی پیشانی‌اش با خمیر سندل، شش تا ماهِ ریزِ نخودی‌رنگ نقاشی کرده‌اند و چشم‌هاش را سرمه کشیده‌اند. گوگول روی دامن دایی افتخاری‌اش وول می‌خورد. دیلیپ ناندی کف زمین، وسط حلقه‌ی مهمان‌ها روی روتختی نشسته. غذاهای بچه را توی ده ظرف مجزا ریخته‌اند. آشیما حسرت می‌خورد که بشقاب برنج بچه‌اش ملامین است، نه نقره یا برنج یا لااقل استیل. ظرف آخر حاوی پوره‌ی گرم برنج است که آشیما در جشن تولدهای بعدی گوگول هم، حتی وقتی کاملاً از آب و گل درآمده، همراه با یک برش کیک تازه برایش خواهد پخت.

آشوک و یکی دو نفر دیگر، از گوگول که با قیافه‌ی اخمو بین مهمان‌ها دنبال صورت مادرش می‌گردد، عکس می‌گیرند. آشیما سرگرم چیدن میز شام است. یک ساری نقره‌ای پوشیده که سر عروسی‌اش کادو گرفته. آشوک هم پنجابی و یک شلوار پاچه‌گشاد به تن دارد. آشیما اول بشقاب‌های بریانی را سر میز می‌چیند ــ مجبور شده بریانی هر نفر را توی سه تا بشقاب مقواییِ توی هم بریزد ــ بعد هم ماهی‌های کپور سس‌زده و کتلت میگو و ظرف دال و شش تا ظرف سبزی‌خوردن. تمام هفته مشغول تدارک این غذاها بوده. مهمان‌ها یا ایستاده غذا می‌خورند، یا چارزانو کف زمین می‌نشینند. آلن و جودی را هم گفته‌اند. سر و وضع آن دو تا مثل همیشه است: جین، و چون هوا سرد است، پلیور ضخیم با جوراب‌های پشمی و صندل‌های چرم. جودی نگاهی به میز شام می‌اندازد، یک تکه کتلت میگو برمی‌دارد گاز می‌زند و زیر لب به آلن می‌گوید: «خیال می‌کردم هندی‌ها گیاهخوارند.»

وقت غذاخوراندن به گوگول می‌رسد. غذایی که فقط به قدر چشیدن به بچه می‌دهند. این مراسم بیشتر یک جشن نمادین است. هیچ‌کس انتظار ندارد پسرک چیزی بیشتر از یک دانه برنج یا یک نوک قاشق دال بخورد. منظور فقط این است که او را با یک عمر غذاخوردن آشنا کنند؛ افتتاح رسمی هزاران غذایی که بچه در آینده خواهد خورد، و خورده‌نخورده فراموش خواهد کرد. همین که مراسم شروع می‌شود، چهار پنج تا از زن‌ها کِل می‌کشند. صدف بوقی هم دست به دست می‌گردد ولی هیچ کس نمی‌تواند صدای آن را درآورد. بالا سر گوگول چند تا برگ چمن، یک تکه پرادیپ و یک ظرف آتش می‌گیرند. گوگول مات و مبهوت نگاه می‌کند؛ نه وول می‌خورد، نه صورتش را برمی‌گرداند. رام و مطیع دهنش را برای هر لقمه باز می‌کند و سرجمع سه قاشق پوره‌ی برنج می‌خورد. چشم‌های آشیما پر اشک می‌شود. دست خودش نیست، دلش می‌خواست برادرش اینجا بود تا غذا را او دهن پسرش می‌گذاشت. دلش می‌خواست پدر و مادرش اینجا بودند دست می‌گذاشتند روی سر پسرش

متبرکش می‌کردند. سرانجام بخش پایانی و مهم مراسم می‌رسد؛ برنامه‌ای که همه‌ی مهمان‌ها از همان اول منتظرش بوده‌اند. برای پیش‌بینیِ راهی که گوگول در زندگی آینده در پیش می‌گیرد، بشقابی جلوی او می‌گیرند حاوی یک مشت خاک ــ خاک سرد کمبریج که از باغچه‌ی حیاط پشتی برداشته‌اند، یک خودکار، و یک اسکناس یک دلاری. این‌طوری معلوم می‌شود بچه در آینده ملاّک می‌شود، یا اهل کتاب و دانش، یا مرد بازار و تجارت. بیشتر بچه‌ها به یکی از این سه تا چنگ می‌زنند، بعضی‌ها هم به هر سه، ولی گوگول هیچ علاقه‌ای از خودش نشان نمی‌دهد. به هیچ‌کدام دست نمی‌زند. در عوض رو برمی‌گرداند و صورتش را توی شانه‌ی دایی افتخاری‌اش قایم می‌کند.

یکی از مهمان‌ها صدا می‌زند: «پول بگذارید تو دستش! بچه‌امریکایی باید پولدار باشد!»

پدرش مخالفت می‌کند: «نه، نه! خودکار! گوگول، خودکار را بردار!»

گوگول مردد به بشقاب نگاه می‌کند. بیست سی تا کله‌ی سیاه، با نگاه‌های مشتاق و منتظر، بالا سرش ایستاده‌اند. پارچه پیژامه‌ی پنجابی پوست تنش را به خارش انداخته.

دیلیپ ناندی می‌گوید: «بجنب گوگول جان، یک چیزی بردار!» و بشقاب را نزدیک‌تر می‌برد. گوگول اخم می‌کند. لب پایینی‌اش می‌لرزد. توی شش ماهگی مجبورش کرده‌اند با سرنوشتش روبه‌رو شود. یکهو می‌زند زیر گریه.

یک تابستانِ دیگر هم به آخر می‌رسد. گوگول حالا یک سالش شده. می‌تواند با دستش اشیا را بگیرد، تاتی کند و بعضی کلمه‌ها را به دو زبان بگوید. یاد گرفته بگوید ماما و بابا. کسی صدا بزند «گوگول»، سر می‌گرداند و می‌خندد. به‌جز شب‌ها، ظهرها هم تا ساعت سه می‌خوابد. هفت تا دندان درآورده و خرده‌کاغذ و کُرک و پُرز فرش و هر چه روی زمین پیدا کند، توی دهنش می‌کند. آشوک و آشیما خود را برای اولین سفرشان به کلکته در طول تعطیلات زمستانی آماده

می‌کنند. به خاطر این سفر مجبورند هر چه زودتر روی گوگول اسم رسمی بگذارند تا بتوانند برایش گذرنامه درخواست کنند. از دوست و آشناهای بنگالی نظر می‌خواهند. شب‌های طولانی تابستان با فکرکردن به این اسم و آن اسم سپری می‌شود؛ ولی هیچ اسمی راضی‌شان نمی‌کند. دیگر به کلی قید نامه‌ی مادربزرگ را زده‌اند. حتی قید این را هم زده‌اند که مادربزرگ اسمی را که انتخاب کرده به یاد بیاورد، چون خبردار شده‌اند که او حالا دیگر خود آشیما را هم نمی‌شناسد. هنوز وقت هست. تا سفر به کلکته چهار ماه دیگر مانده. آشیما افسوس می‌خورد که چرا نمی‌توانند زودتر بروند تا به مراسم دورگاپوجو برسند. هنوز چند سال مانده تا دانشگاه به آشوک فرصت مطالعاتی بدهد، و عجالتاً همین سه هفته تعطیلی در دسامبر تنها فرصتی است که دارند. آشیما یک روز از پشت بند رخت برای جودی توضیح می‌دهد که دیر رسیدن به دورگاپوجو مثل این است که چند ماه بعد از کریسمس، به خانه بروی. جودی در جواب می‌گوید هم خودش هم آلن بودایی‌اند.

آشیما با سرعتی باورنکردنی برای پدرش، پدرشوهرش، برادرش و سه تا از عموها و دایی‌ها که بیشتر دوستشان دارد، جلیقه می‌بافد. همه‌ی جلیقه‌ها عین هم، یقه هفت، با کاموای سبز کاجی، پنج دانه زیر، دو دانه رو، با میل شماره‌ی نُه. فقط جلیقه‌ی پدرش استثناست که مدل مفتولی می‌بافد و با کوک جودانه. جلوی جلیقه تا پایین دکمه می‌گذارد؛ چون پدرش همیشه ژاکت را به پلیور ترجیح می‌دهد. حتی حواسش هست برایش جیب هم بگذارد؛ برای دسته‌ورقی که پدر همیشه همراه دارد ــ پدر کافی است یک لحظه بیکار بماند، یک‌دست فال ورق بازی می‌کند. به‌جز این ژاکت، آشیما برای پدرش سه قلم‌موی سمور هم می‌خرد، به شماره‌هایی که پدرش در نامه سفارش کرده. قلم‌موها خیلی گران است، گران‌تر از تمام چیزهایی که آشیما تا به حال در امریکا خریده، اما وقتی آشوک صورتحساب را می‌بیند، حرفی نمی‌زند. آشیما یک روز هم برای خرید به فروشگاه‌های مرکز شهر می‌رود. در طبقه‌ی پایینِ جوردن‌مارش، ساعت‌ها

کالسکه‌ی گوگول را هل می‌دهد و دلارهاش را تا آخر خرج می‌کند. چند دست قاشق به اندازه‌های مختلف، روبالشی‌های پرگاله، شمع‌های رنگی، صابون‌های چندرنگ توی کیسه‌های توری. برای پدرشوهرش ساعت تایمِکس می‌خرد، برای پسرهای فامیل خودکار بیک، برای مادر و خاله‌ها و عمه‌ها نخ‌های گلدوزی و انگشتانه. برگشتنه توی مترو هم هیجان‌زده است هم از پا افتاده. به‌زحمت کالسکه و کیسه‌های خرید را دور و برش جمع و جور می‌کند و دستگیره‌ی بندی بالای سرش را می‌چسبد. بالاخره دختر جوانی صندلی خودش را به او می‌دهد. آشیما تشکر می‌کند، خوشحال خودش را می‌اندازد توی صندلی و کیسه‌ها را سُر می‌دهد زیر پا. گوگول خوابش برده. آشیما هم وسوسه می‌شود کمی بخوابد. سرش را می‌گذارد به پنجره، چشم‌ها را می‌بندد و می‌رود توی فکر خانه‌ی پدری‌اش در هند؛ خانه‌ای با نرده‌های سیاه آهنی پشت همه‌ی پنجره‌هاش. مجسم می‌کند گوگول با لباس و شورت و پوشک امریکایی زیر پنکه‌ی سقفی خانه، روی تختخواب پرده‌دار پدر و مادرش بازی می‌کند. پدرش را می‌بیند که آن‌طور که مادرش نوشته، چند وقت پیش از پله‌ها افتاده و یک دندانش شکسته. سعی می‌کند مجسم کند وقتی مادربزرگ او را نشناسد، چه حالی پیدا می‌کند.

چشم‌ها را که باز می‌کند می‌بیند درهای قطار باز است. درست همان ایستگاهی است که باید پیاده شود. از جا می‌پرد. قلبش می‌کوبد. کالسکه را با فشار هل می‌دهد جلو و خودش را به‌زحمت از لای بدن‌های به هم فشرده‌ی مسافران رد می‌کند. پشتِ هم می‌گوید: «ببخشید، اجازه بدهید.» لحظه‌ای که پاش به سکو می‌رسد، کسی می‌گوید: «خانم، وسایلت.» ولی درهای مترو بسته می‌شود. آشیما تازه می‌فهمد چه دسته‌گلی به آب داده. همان‌جا می‌ایستد و قطار را تماشا می‌کند که نرم و آهسته راه می‌افتد و دور می‌شود. آخرین واگن هم در تونل ناپدید شده و حالا او و گوگول تنها آدم‌های توی سکو هستند. از مترو بیرون می‌آید، در خیابان ماساچوست، همین‌طور اشک می‌ریزد و کالسکه را پشت سرش می‌کشد. می‌داند که دیگر پولش نمی‌رسد برگردد آن‌همه چیز را

دوباره بخرد. تمام بعدازظهر از دست خودش کفری است. رویش نمی‌شود دست خالی، فقط با چند جلیقه و قلم‌مو، وارد کلکته شود. آشوک که می‌آید خانه، به اداره‌ی حمل و نقل عمومی تلفن می‌کند؛ روز بعد کیسه‌ها را دم درِ خانه تحویل‌شان می‌دهند. یک دانه قاشق هم کم نشده. این معجزه‌ی کوچک به آشیما یک‌جور حس تعلق به کمبریج می‌دهد. حسی که فکر می‌کرد محال است بهش دست بدهد. می‌بیند اینجا همان‌جور که قوانین سفت و سختی دارد، چیزهای منحصر به‌فردی هم دارد.

چند شب بعدتر، نیمه‌های شب آشوک و آشیما با صدای زنگ تلفن از خوابی سنگین می‌پرند؛ قلب‌هاشان انگار از یک کابوس وحشتناک، تند و تند می‌کوبد. آشیما قبل از اینکه آشوک گوشی را بردارد می‌داند از هند است. چند ماه قبل، خانواده‌اش در نامه‌ای شماره تلفن کمبریج را خواسته بودند و او بعد از کلی دل دل‌کردن عاقبت شماره را فرستاده بود، چون می‌دانست تنها استفاده‌اش این است که خبرهای ناگوار را به گوشش برسانند. آشوک راست می‌نشیند و با صدای خسته و کم‌رمق تلفن را جواب می‌دهد. آشیما خودش را آماده می‌کند. گوگول با زنگ تلفن از خواب بیدار شده و نق می‌زند. آشیما نرده‌ی تختش را پایین می‌کشد و همان‌طور که بچه را آرام می‌کند، واقعیت‌های موجود را در ذهنش مرور می‌کند. مادربزرگ هشتاد و چند سالش است، فرتوت و زمین‌گیر شده، زبانش بند آمده، چیزی نمی‌تواند بخورد. پدر و مادر در نامه‌ی اخیرشان نوشته‌اند این ماه‌های آخر هم برای خودش دردناک بوده هم برای همه‌ی دور و بری‌ها. دیگر نمی‌شود گفت زندگی می‌کند. آشیما مجسم می‌کند مادرش توی اتاق نشیمن همسایه بغلی نشسته و دارد تمام اینها را آهسته توی گوشی تلفن برای آشوک می‌گوید. آشیما خودش را آماده می‌کند این حقیقت را بپذیرد که گوگول هیچ وقت مادربزرگِ مادرش را نمی‌بیند؛ کسی را که برایش اسم گذاشته؛ اسمی که جایی بین امریکا و هند گم و گور شده.

اتاق سرمای ناخوشایندی دارد. آشیما گوگول را بغل می‌کند و برمی‌گردد

توی رختخواب. بچه را زیر پتو محکم به سینه‌اش می‌چسباند، بعد می‌گذاردش زیر سینه. به فکر ژاکت شیری‌رنگی می‌افتد که به نیت مادربزرگش خریده و الان توی گنجه داخل کیسه‌ی خرید است. صدای آشوک را می‌شنود که تلخ است و بلند. آن‌قدر بلند که آشیما با خودش می‌گوید نکند آلن و جودی توی طبقه‌ی بالا از خواب بپرد. «بله، بسیار خب، متوجهم. نگران نباشید. بله. چَشم، چَشم.» آشوک مدتی ساکت می‌ماند و فقط گوش می‌کند. بعد دست می‌گذارد روی شانه‌ی آشیما و می‌گوید: «می‌خواهند با تو حرف بزنند.» گوشی تلفن را توی تاریکی می‌دهد دست آشیما. یک لحظه دودل می‌ماند، بعد از تختخواب بیرون می‌رود.

آشیما گوشی را می‌گیرد که هم با گوش خودش خبر را بشنود، هم مادرش را دلداری بدهد. دست خودش نیست، ولی پیش خودش می‌گوید روزی که مادر خودش بمیرد، اگر باز همین‌طوری نصفه‌شب، او را به‌زور از خواب بیرون بکشند و خبر بدهند، چه کسی خودش را دلداری خواهد داد. با وجود دلهره‌ای که دارد، یک‌جور هیجان هم حس می‌کند؛ بعد از سه سال آزگار، اولین بار است که صدای مادرش را می‌شنود. بعد از پرواز از فرودگاه دام‌دام، اولین بار است مادرش او را مونو صدا می‌زند. ولی موضوع این است که آن‌طرف خط مادرش نیست؛ برادرش راناست. صدای رانا خیلی ضعیف به گوش می‌رسد. صداش از میان سیم‌های نازک تلفن و سوراخ‌های ریز گوشی به‌زحمت شناخته می‌شود. آشیما قبل از هر چیز می‌پرسد آنجا ساعت چند است، و مجبور می‌شود سه بار سؤالش را با فریاد تکرار کند تا رانا بشنود. رانا می‌گوید ظهر است، بعد می‌پرسد: «هنوز می‌خواهید دسامبر بیایید، دیدی؟»

آشیما ذوق می‌کند. بعد از این‌همه مدت، شنیده برادرش «دیدی» صداش می‌کند ــ خواهر بزرگ. توی این دنیا فقط رانا حق دارد به او بگوید دیدی. آشیما می‌شنود که در آشپزخانه‌ی خانه‌ی کمبریج، شیر آب باز می‌شود. شوهرش درِ قفسه را باز کرده که لیوان بردارد. «پس چی که می‌آییم.» صدای خودش را

می‌شنود که ضعیف‌تر و با اطمینانِ کمتر تکرار می‌شود. معذب می‌شود. «از دیدا چه خبر؟ اتفاقی واسه‌ش افتاده؟»

رانا می‌گوید: «هنوز زنده است؛ ولی همان جوری.»

آشیما خودش را ولو می‌کند و تکیه می‌دهد به بالش. خیالش راحت شده. پس بالاخره مادربزرگ را می‌بیند؛ گیرم برای آخرین بار. سر گوگول را می‌بوسد و صورتش را به صورت خودش می‌چسباند. پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید: «خب خدا را شکر. پس گوشی را بده مامان می‌خواهم باهاش حرف بزنم.»

رانا بعد از مکثی که پُر از پارازیت می‌شود، می‌گوید: «الان خانه نیست.»

«بابا چی؟»

مدتی سکوت، بعد جواب رانا: «نیست.»

«آهان.» آشیما یادِ اختلاف ساعت اینجا و آنجا می‌افتد. پدرش الان باید سر کار باشد، توی دفتر مجله‌ی دِش. مادرش هم باید کیسه‌ی کرباس به‌دست، رفته باشد بازار، خرید سبزی و ماهی.

رانا می‌پرسد: «گوگول کوچولو چطور است؟ فقط انگلیسی حرف می‌زند؟»

آشیما خنده‌اش می‌گیرد. «هنوز که خوب زبان باز نکرده، رانا جان.» بعد شروع می‌کند تعریف‌کردن که عکس پدربزرگ و مادربزرگ و دایی‌اش را نشان گوگول می‌دهد و یادش می‌دهد بگوید «دادا» و «دیدا» و «مامو»؛ ولی باز پشت خط پارازیت می‌افتد. این‌دفعه طولانی‌تر از بار پیش. آشیما حرفش را می‌خورد.

«رانا؟ صِدام می‌آید؟»

«نمی‌شنوم، دیدی.» صدای رانا ضعیف‌تر می‌شود. «نمی‌شنوم. بعداً حرف می‌زنیم.»

آشیما می‌گوید: «آره، باشد بعداً. زود می‌بینمت. خیلی زود. واسه‌م نامه بنویس.» و گوشی را می‌گذارد. از شنیدن صدای برادرش جان گرفته. اما همین که

تلفن قطع می‌شود، یکهو به خودش می‌آید. حرصش می‌گیرد. رانا خودش را به دردسر انداخته و زنگ زده که بگوید چی؟ که یک سؤال بدیهی بکند؟ چرا موقعی زنگ زده که نه پدر، خانه است نه مادر؟

آشوک با یک لیوان آب از آشپزخانه برمی‌گردد. لیوان را می‌گذارد روی پاتختی و چراغ کوچک پاتختی را روشن می‌کند.

«من سرحالم.» صداش هنوز خواب‌آلود و بی‌حال است.

آشیما می‌گوید: «من هم.»

«گوگول چی؟»

«خوابش برده.» آشیما بلند می‌شود گوگول را می‌گذارد توی تختش پتو را تا گردنش بالا می‌کشد. بعد لرزان برمی‌گردد توی تختخواب. ملافه‌های تخت چروک و نامرتب شده. می‌گوید: «نمی‌فهمم.» سر تکان می‌دهد. «رانا زنگ زد که چی؟ کلی پولش می‌شود. سر در نمی‌آرم.» رو می‌کند به آشوک. «دقیقاً چی به شما گفت؟»

آشوک سرش پایین است. این‌طرف و آن‌طرف سرتکان می‌دهد.

«چیزی به شما گفته که به من نمی‌گویید. بگویید چی گفت.»

آشوک باز فقط سر تکان می‌دهد، بعد می‌رود طرف آشیما و دستش را محکم می‌گیرد. آشیما دردش می‌آید. آشوک می‌خواباندش روی تخت و می‌افتد روی او، صورت خودش را برمی‌گرداند به یک‌طرف و ناگهان شروع می‌کند به تکان‌خوردن. مدتی طولانی آشیما را به همین وضع نگه می‌دارد. آشیما پیش خودش می‌گوید شاید الان شوهرش چراغ را خاموش کند و مشغول بوسیدن و ناز و نوازشش بشود. اما آشوک به‌جای این کار، چیزی را که رانا چند لحظه پیش به او گفته، و طاقت گفتن‌اش را به خواهرش نداشته، به آشیما می‌گوید: پدرش دیشب، در حال بازی فال ورق توی رختخوابش سنکوپ کرده و از دنیا رفته.

شش روز بعد، شش هفته قبل از موعد، راهی هندوستان می‌شوند. صبح فردای

آن شب، آلن و جودی از صدای هق‌هق آشیما بیدار می‌شوند. خبر را از زبان آشوک می‌شنوند و دم در خانه‌ی آنها یک گلدان گل می‌گذارند. این شش روز وقت انتخاب اسم رسمی برای گوگول نیست. داخل گذرنامه‌ی فوری، اسم «گوگول گانگولی» روبه‌روی مهر ایالات متحد امریکا ماشین می‌شود و آشوک جای پسرش امضا می‌کند. روز قبل از پرواز، آشیما گوگول را توی کالسکه می‌گذارد. قلم‌موها و ژاکتی را که برای پدرش بافته، می‌کند توی کیسه‌ی خرید، می‌رود میدان هاروارد و از آنجا یک‌راست به‌طرف مترو. به یکی از عابرها می‌گوید: «معذرت می‌خواهم. می‌خواهم سوار مترو بشوم.» مرد کمک می‌کند آشیما کالسکه را از پله‌ها پایین ببرد. آشیما توی سکو منتظر می‌ماند. سوار خط میدان سنترال می‌شود. این دفعه کاملاً سرحال و بیدار است. فقط پنج شش نفر توی واگن هستند. صورت‌هاشان پشت روزنامه‌ی گلوب پنهان شده یا مشغول خواندن کتاب‌هایی با جلد شومیزند. یکی دو نفر هم یک‌راست به‌سمت او، ولی انگار به خلأ، مات‌شان برده. قطار به ایستگاه میدان سنترال نزدیک می‌شود و سرعتش را کم می‌کند. آشیما بلند می‌شود، بی‌اینکه برگردد به کیسه‌ی خریدش که عمداً زیر صندلی‌اش جا گذاشته نگاه کند. درها که بسته می‌شود، می‌شنود: «هی، زن‌هندی‌ئه چیزهاش یادش رفت.» قطار راه می‌افتد و آشیما می‌شنود که کسی مشت به شیشه می‌کوبد. ولی محل نمی‌گذارد. گوگول را روی سکو هل می‌دهد جلو و به راهش ادامه می‌دهد.

فردای آن روز، طرف‌های شب، با خط هوایی پان‌امریکن عازم لندن می‌شوند تا بعد از پنج ساعت توقف در لندن، با هواپیمای دیگری از طریق تهران و بمبئی به کلکته بروند. روی باند فرودگاه بوستون، آشیما با کمربندِ بسته، به ساعتش چشم می‌اندازد و ساعت هند را با انگشت حساب می‌کند. اما این‌دفعه هیچ تصویری از خانواده‌اش جلوی چشمش نمی‌آید. دلش نمی‌خواهد چیزی را مجسم کند که به‌زودی با چشم‌های خودش خواهد دید: مادرش شنگرفِ فرق سرش را پاک کرده، و رانا موهای پرپشتش را به نشانه‌ی عزا از ته زده. چرخ‌های

هواپیما به حرکت می‌افتد. بال‌های غول‌پیکر آهنی به‌نرمی بالا و پایین می‌رود. آشیما به آشوک نگاه می‌کند که دوباره دارد وارسی می‌کند گذرنامه و گرین کارت‌ها مشکلی نداشته باشند و ساعتش را از همین حالا با ساعت هند تنظیم می‌کند. عقربه‌های نقره‌ای ساعت شوهرش تند و تند می‌چرخند و همدیگر را قطع می‌کنند.

آشیما رو برمی‌گرداند طرف پنجره‌ی بیضی تاریک. می‌گوید: «دوست ندارم بروم. دوست ندارم ببینم‌شان. طاقتش را ندارم.»

هواپیما شتاب می‌گیرد. آشوک دستش را روی دست آشیما می‌گذارد، بعد بوستون کج می‌شود و لحظه به لحظه دور می‌شود. روی اقیانوس اطلسِ تاریک و سیاه به‌نرمی اوج می‌گیرند. چرخ‌ها جمع می‌شوند و بدنه‌ی هواپیما با رسیدن به اولین لایه‌ی ابرها شروع می‌کند به تکان خوردن. توی گوش گوگول پنبه کرده‌اند، با این حال همچنان که بالا و بالاتر می‌روند و او اولین بار بر فراز دنیا پرواز می‌کند، توی بغل مادر عزادارش یک‌بند جیغ می‌کشد.

۳

۱۹۷۱

خانواده‌ی گانگولی به خانه‌ای در یک شهر کوچک دانشگاهی بیرون بوستون اثاث کشیده‌اند. تا جایی که می‌دانند تنها بنگالی‌های این شهر هستند. این شهر یک منطقه‌ی تاریخی هم دارد؛ یک نوار باریک با معماری دوران استعمار که تابستان‌ها در تعطیلات آخر هفته، گردشگرها از آن بازدید می‌کنند. یک کلیسا با برج ناقوس سفید، دادگاهی با نمای سنگ، کنارش یک زندان، یک کتابخانه‌ی گنبددار، و چاهی که گفته می‌شود پُل ریورِ میهن‌پرست از آبش نوشیده. زمستان‌ها بعد غروب، مردم پشت پنجره‌ی خانه‌ها شمع روشن می‌کنند. آشوک با عنوان استادیار رشته‌ی مهندسی برق در دانشگاه استخدام شده. در ازای تدریس پنج کلاس در هفته، سالی شانزده هزار دلار حقوق می‌گیرد. یک دفتر اختصاصی هم به او داده‌اند که اسمش روی درِ آن، روی یک نوار سیاه پلاستیکی حک شده. یک منشی میانسال کارهای او و باقی اعضای گروه آموزشی را رتق و فتق می‌کند. اسمش خانم جونز است و همیشه در اتاق گروه، یک بشقاب نان موزی خانگی هم کنار قهوه می‌گذارد. شوهرش استاد گروه آموزشی زبان بوده و حالا از دنیا رفته. آشوک حدس می‌زند خانم جونز هم‌سن و سال مادرش باشد و حتم دارد اگر مادرش زندگی خانم جونز را می‌دید، به زندگی او می‌گفت

«خفت‌بار». خانم جونز تنها غذا می‌خورد، با ماشین خودش می‌آید سر کار، ولو برف و باران باشد؛ بچه‌ها و نوه‌هاش را هم فوقش سالی سه چهار بار می‌بینند.

تدریس در دانشگاه همان شغلی است که آشوک همیشه آرزو داشته. همیشه دلش می‌خواسته به‌جای کارکردن برای شرکت‌های متفرقه، در دانشگاه درس بدهد. پیش خودش می‌گوید چه هیجان‌انگیز است که آدم جلوی یک کلاس پر از دانشجوی امریکایی بایستد درس بدهد. از اینکه اسمش توی دفترچه راهنمای دانشگاه، زیر عنوان هیئت علمی چاپ شده به خودش می‌بالد. هر بار که خانم جونز صدا می‌زند «دکتر گانگولی! خانم‌تان، تلفن.» لذت می‌برد. از دفترش در طبقه‌ی چهارم دانشکده، چشم‌انداز وسیع محوطه‌ی چارگوش دانشگاه پیداست که دور تا دورش را ساختمان‌های آجریِ پوشیده از پیچک گرفته. روزهای دلپذیر آفتابی ناهار را روی نیمکت‌های محوطه می‌خورد و به ملودی زنگ‌های برج ساعت دانشگاه گوش می‌کند. جمعه‌ها بعد از آخرین کلاسش به کتابخانه می‌رود و اخبار روز دنیا را از روزنامه‌هایی که به چوب‌های بلند متصل شده‌اند پی می‌گیرد ــ بمباران خطوط تدارکاتی ویت‌کنگ‌ها در کامبوج توسط هواپیماهای امریکایی؛ قتل ناکسالیت‌ها در خیابان‌های کلکته در آستانه‌ی جنگ هند و پاکستان. گاهی وقت‌ها در راهروهای طبقه‌ی بالای کتابخانه قدم می‌زند که خلوت و آفتابی است و مخصوص آثار ادبی. اغلب سراغ کارهای روسی می‌رود. هر بار به ردیف کتاب‌های گالینگور قرمز و سبز و آبی می‌رسد، با دیدن اسم پسرش روی عطف کتاب‌ها با حروف زرکوب، احساس آرامش می‌کند.

رفتن به حومه‌ی شهر برای آشیما از مهاجرت از کلکته به کمبریج هم سخت‌تر و تلخ‌تر بوده. دلش می‌خواست آشوک پیشنهاد کار در شمال شرق را قبول می‌کرد که توی شهر می‌ماندند. فکرش هم شوکه‌آور است که این شهرک دانشگاهی نه چیزی به اسم پیاده‌رو دارد، نه چراغ‌های خیابانی، نه وسایل نقلیه‌ی عمومی. تاشعاع زیادی، از یک فروشگاه درست و حسابی خبری نیست.

به‌تازگی مجبور شده‌اند یک تویوتا کرولا بخرند ولی آشیما دلش نمی‌خواهد رانندگی یاد بگیرد. حامله نیست ولی هنوز هم گاهی وقت‌ها برشتوک برنجی و بادام‌زمینی و پیاز را توی کاسه با هم قاتی می‌کند. کم‌کم به این نتیجه رسیده که خارجی‌بودن یک‌جور حاملگی مادام‌العمر است؛ با یک انتظار ابدی، تحملِ باری همیشگی، و ناخوشی مدام. یک‌جور مسئولیت مداوم و بی‌وقفه. یک جمله‌ی معترضه وسط چیزی که یک موقعی اسمش زندگی معمولی بوده، فقط برای اینکه نشان بدهد از زندگی قبلی دیگر خبری نیست، و جای آن را چیزی پیچیده و پر زحمت گرفته. به نظر آشیما خارجی‌بودن هم، مثل حاملگی، غریبه‌ها را به کنجکاوی وامی‌دارد، و حس ترحم و ملاحظه‌شان را برمی‌انگیزد.

گردش‌های بیرونی آشیما در مدتی که شوهرش سرِ کار است، محدود می‌شود به محوطه‌ی دانشگاه و همان منطقه‌ی تاریخی که درست بعد از دانشگاه شروع می‌شود. آشیما در محوطه قدم می‌زند و اجازه می‌دهد گوگول برای خودش جست و خیز کند. روزهای بارانی در سالن دانشجوها می‌نشیند با گوگول تلویزیون تماشا می‌کند. هفته‌ای یک روز، سی تا سموسه می‌پزد و در قهوه‌سرای چند ملیتی شهر، دانه‌ای بیست و پنج سنت می‌فروشد. بغل دستش کیک‌های بادامی خانم اِتزول است و باقلواهای خانم کاسولیس. جمعه‌ها کتابخانه‌ی عمومی برای بچه‌ها برنامه‌ی قصه‌خوانی دارد و آشیما هم گوگول را می‌برد. گوگول که چهار ساله می‌شود، آشیما سه روز در هفته او را می‌برد مهد کودک دانشگاه و برمی‌گرداند. در مدتی که گوگول توی مهد کودک سرگرم نقاشی و یادگرفتن الفبای انگلیسی است، آشیما باز مثل گذشته دمغ و بی‌حوصله می‌شود. هنوز که هنوز است به‌تنهایی عادت نکرده. دلش برای پسرش تنگ می‌شود که هر وقت با هم راه می‌روند عادت دارد دستک ساری‌اش را بگیرد. باز هوای نق و نوق یک‌بند پسرش با آن صدای جیغ‌جیغو را می‌کند که مامان، من گشنمه، خسته شدم، جیش دارم. آشیما تنها توی خانه بند نمی‌شود. می‌رود کتابخانه‌ی عمومی توی سالن مطالعه روی یکی از صندلی‌های دسته‌دار با چرم

ترک‌خورده می‌نشیند و به مادرش نامه می‌نویسد، مجله ورق می‌زند یا یکی از کتاب‌های بنگالی را که با خودش از خانه آورده می‌خواند. سالن مطالعه جای دلباز و پر نوری است و کف‌اش فرش لاکی افتاده. آدم‌ها دور یک میز گرد و بزرگ چوبی می‌نشینند و روزنامه می‌خوانند. همیشه یک دسته گل یاس زرد یا لویی برگ‌پهن وسط میز است. وقت‌هایی که خیلی هوای گوگول را می‌کند، می‌رود قسمت کودکان برای خودش قدم می‌زند؛ عکس نیمرخ گوگول را به تابلو اعلانات آنجا زده‌اند که توی برنامه‌ی قصه‌خوانی، چارزانو روی بالش نشسته و محو خانم آیکنِ کتابدار است که برای بچه‌ها کتاب پیشی تو کلاه را می‌خواند.

آشیما و آشوک، حالا بعد از دوسال اقامت مجانی در خوابگاه دانشگاه و تحمل گرمای طاقت‌فرسای تابستان‌های آنجا، پول‌شان می‌رسد خانه بخرند. شب‌ها بعد شام، گوگول را می‌گذارند توی صندلی عقب ماشین و راه می‌افتند خانه می‌بینند. طرف بخش قدیمی شهر نمی‌روند. رییس گروه آموزشی آشوک در همین بخش زندگی می‌کند، در یک عمارت اعیانی قرن هجدهم. سالی یک‌بار هم آشوک و خانواده‌اش را برای مهمانی چایِ فردای کریسمس دعوت می‌کند. آشوک و آشیما فقط قسمت نوساز شهر را می‌گردند؛ جایی که صاحب‌خانه‌ها همه امریکایی‌اند؛ روی چمنِ بیشتر باغچه‌ها حوضچه‌های بادی پلاستیکی بچه‌ها و راکت‌های بیسبال افتاده. آدم‌ها توی خانه هم کفش پا می‌کنند. بچه‌گربه‌ها توی آشپزخانه جای مخصوص دارند. سگ‌ها وقتی آشیما و آشوک زنگ می‌زنند، پارس می‌کنند و بالا پایین می‌پرند. کم‌کم اسم سبک‌های مختلف معماری را یاد می‌گیرند: کِیپ، نمکدانی، تدافعی، برجسته. آخرسر، خانه‌ی دو طبقه‌ای با سبک مستعمراتی را می‌پسندند که وسط یک زمین هزار متری در قسمت جدید شهر بنا شده. خانه نوساز است و پیش از این کسی در آن ننشسته. گوگول همراه پدر و مادرش به بانک می‌رود. آنها ورقه‌های زیادی را امضا می‌کنند و مدتی طولانی انتظار می‌کشند تا مراحل اداری واگذاری ملک طی

شود. سر قیمت به توافق می‌رسند و قرار می‌شود بهار اثاث‌کشی کنند. وقتی سند به دست به خانه‌ی جدیدشان می‌روند، از اینکه صاحب چنین جایی شده‌اند هیجان‌زده‌اند. هر دوی آنها فقط با یک چمدان لباس به امریکا پا گذاشته بودند و حالا مالک تکه‌ی کوچکی از خاک امریکا هستند. گوشه و کنار آپارتمان قبلی‌شان آن‌قدر روزنامه گلوب جمع شده که بتوانند تمام بشقاب و لیوان‌ها را لای آنها بپیچند. به اندازه‌ی یک سال مجله‌ی تایم هم هست که باید دور بریزند.

دیوارهای خانه‌ی جدید را تازه نقاشی کرده‌اند. راه ورودی آسفالت شده و تخته‌پوش‌ها و ایوان آفتابگیر ضد باد و باران است. آشوک از تک‌تک اتاق‌ها عکس می‌گیرد. در تمام عکس‌ها گوگول یک جایی توی کادر ایستاده. می‌خواهند عکس‌ها را برای فامیل‌هاشان در هند بفرستند. گوگول در حال بازکردن درِ یخچال؛ گوگول، مثلاً، در حال حرف‌زدن با تلفن. بچه‌ی توپُر و تُپلی است ولی همیشه قیافه‌ی آدم‌های افسرده و توفکر را دارد. عکسش را که می‌خواهند بگیرند، برای یک‌خرده لبخند، باید کلی نازش را بکشند. تا نزدیک‌ترین سوپر مارکت یک ربع راه است، تا مرکز خرید چهل دقیقه. نشانی خانه، شماره‌ی ۶۷ خیابان پمبرتن است. همسایه‌هاشان خانواده‌های جانسون و مِرتون و آسپریس و هیل هستند. خانه چهارتا خواب متوسط دارد با یک حمام و توالت سر هم، سقف دومتری و پارکینگ تک‌ماشینه. اتاق نشیمن شومینه‌ی آجری دارد و پنجره‌ی شاه‌نشین که رو به حیاط باز می‌شود. وسط آشپزخانه یک میز غذاخوری است، کف‌اش روکش مشما دارد با طرح کاشی. وسایل آشپزخانه همه زردرنگ است. یکی از تابلوهای آبرنگ پدر آشیما، منظره‌ی یک کاروان شتر در صحراهای راجستان، را قاب می‌کنند و به دیوار اتاق نشیمن می‌زنند. گوگول یک اتاق اختصاصی دارد، با تخت کشودار و قفسه‌ی فلزی که اسباب‌بازی‌هاش را توی آن می‌چیند. بیشتر این اسباب‌بازی‌ها را، از ساختمان‌سازی و چوب‌سازی گرفته تا دوربین عکس‌دار و تخته‌نقاشی، از حراجی‌های دست دوم خانگی خریده‌اند؛ مبل و صندلی‌ها و پرده و توستر و سرویس قابلمه و ماهی‌تابه را همین همین‌طور.

آشیما اولش دست و دلش نمی‌رود که پای لوازم دست دوم را به خانه‌اش باز کند. از اینکه وسایل آدم‌های غریبه، آن هم غریبه‌های امریکایی، را بخرد عارش می‌آید؛ ولی آشوک می‌گوید حتی رییس خودش هم از همین حراجی‌ها خرید می‌کند. می‌گوید امریکایی‌جماعت می‌رود توی یک عمارت اعیانی زندگی می‌کند ولی شلواری که می‌کِشد به پاش، یک شلوار دست دوم است که بابتش فقط پنجاه سنت پول داده.

وقتی به خانه‌ی جدید اثاث می‌کشند، زمین‌های اطراف هنوز محوطه‌سازی نشده. توی ملک خودشان هیچ درختی سبز نشده، کنار در ورودی درختچه‌ای درنیامده، و سیمانِ پیِ خانه کاملاً توی چشم می‌خورد. به این ترتیب، گوگولِ چهار ساله در آن چند ماه اول توی حیاط خاکی پرسنگ و کلوخ بازی می‌کند. کفش‌هاش همیشه گِلی است و جاپاش همه‌جا می‌ماند. این تصاویر اولین خاطرات گوگول را از کودکی شکل می‌دهد و گوگول تا آخر عمر، این بهار سرد ابری را به‌یاد خواهد داشت. روزها خاک‌بازی می‌کند، سنگ‌ریزه جمع می‌کند و زیر تخته‌سنگ‌ها مارمولک‌های گل‌باقالی پیدا می‌کند. همیشه سر و صدای بچه‌های همسایه توی گوشش خواهد بود که می‌خندند و سوار دوچرخه‌ها پدال‌زنان توی خیابان پمبرتن بالا و پایین می‌روند. هیچ وقت از یادش نمی‌رود که یک روز گرم و آفتابی تابستان، کامیونی می‌آید خاک باغچه خالیْ می‌کند، و چند هفته بعدتر، با پدر و مادرش می‌روند توی آفتابگیر و تیغه‌های نازک چمن را می‌بیند که از زیر خاک لخت سیاه‌رنگ جوانه زده.

اوایل تا مدتی شب‌ها سوار ماشین می‌شوند و حوالی خانه می‌گردند که با محیط جدید آشنا شوند؛ با کوچه‌های خاکی خلوت، خیابان‌های فرعی پرسایه، زمین‌هایی که پاییزها کدوحلوایی می‌دهد و تابستان‌ها صاحبان‌شان توی قوطی‌های سبز مقوایی توت می‌فروشند. صندلی عقب ماشین هنوز روکش نایلونی دارد و پلاستیک زیرسیگاری روی درها هم باز نشده. همین‌طور بی‌هدف به راه‌شان ادامه می‌دهند تا هوا تاریک شود. از کنار آبگیرها و قبرستان‌ها

می‌گذرند و تا کوره‌راه‌ها و بیراهه‌ها و بن‌بست‌های پرت و حاشیه‌ی شهر می‌روند. گاهی هم به‌کلی از شهر خارج می‌شوند و می‌روند کنار دریا. هیچ وقت لخت نمی‌شوند شنا کنند یا آفتاب بگیرند. همیشه با لباس‌های معمولی لب ساحل قدم می‌زنند. همیشه وقتی می‌رسند که غرفه‌های بلیت‌فروشی خالی شده و همه‌جا خلوت است. در محوطه‌ی پارکینگ هم فقط به تعداد انگشت‌های دست ماشین دیده می‌شود. غیر از آنها، تک و توک آدم‌هایی با سگ‌هاشان آمده‌اند هواخوری یا تماشای غروب یا قدم به قدم روی ماسه‌ها فلزیاب می‌کشند. گانگولی‌ها از وقتی از شهر خارج می‌شوند، هر سه چشم‌به‌راهِ رسیدن لحظه‌ای هستند که خط نازک و آبی افق اقیانوس را ببینند. گوگول توی ساحل سنگ جمع می‌کند و زیر ماسه‌ها تونل می‌کَند. پدر و پسر پاچه‌ها را تا ساق بالا می‌دهند و پابرهنه راه می‌روند. گوگول پدرش را تماشا می‌کند که ظرف چند دقیقه بادبادک هوا می‌کند و آن‌قدر بالا می‌فرستد که برای دیدن آن باید سرش را عقب بدهد. بادبادک می‌شود یک نقطه‌ی ریز رقصان، وسط آسمان. باد سرد شلاق‌وار به گوش‌هاشان می‌کوبد و صورت‌هاشان را کرخ می‌کند. مرغ‌های نوروزی سفیدرنگ با بال‌های باز توی هوا چرخ می‌خورند و آن‌قدر پایین می‌آیند که دست آدم بهشان می‌رسد. گوگول مدام می‌دود توی آب و برمی‌گردد؛ و رد پای محوش تا مدتی روی ماسه‌ها می‌ماند. لبه‌های تازه‌ی شلوارش خیس آب است. مادرش، دمپایی به دست، ساری‌اش را بالا می‌کشد و پا می‌گذارد توی آب سرد کف آلود، می‌دود طرف گوگول، دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «فقط همین جلوها. دورتر نرو.» موج‌ها در برگشت پرزور می‌شوند. ماسه‌های نرم سیاه‌رنگْ تندی زیر پاشان را خالی می‌کنند و تعادل‌شان را به هم می‌زنند. مادرش همیشه می‌گوید: «افتادم افتادم! وای خدا، دارد مرا می‌کِشد تو خودش.»

گوگول که پنج ساله می‌شود، آشیما می‌فهمد دوباره حامله است. صبح‌ها به‌زور یک برش نان تست می‌خورد؛ چون شوهرش برایش صبحانه آماده می‌کند و

می‌آید آن‌قدر روبه‌روی تختخواب می‌نشیند تا مجبور شود بخورد. مدام سرگیجه دارد. روزها یک‌سره توی رختخواب است. کنارش یک سطل صورتی پلاستیکی گذاشته. کرکره‌های اتاق همیشه بسته است. دهان و دندانش مزه‌ی آهن می‌دهد. آشوک تلویزیون را از اتاق نشیمن آورده کنار تختش، و آشیما سر خودش را با فیلم و سریال گرم می‌کند. وقت ناهار تلوتلوخوران به آشپزخانه می‌رود تا برای گوگول ساندویچ آماده کند. بوی یخچال دلش را آشوب می‌کند. حتم دارد توی جامیوه‌ایِ یخچال آشغال گذاشته‌اند. حتم دارد گوشت‌های توی فریزر گندیده. گاهی وقت‌ها گوگول به اتاق خواب مادرش می‌آید، کنارش دراز می‌کشد، کتاب قصه‌های عکس‌دار می‌خواند یا با مدادرنگی نقاشی می‌کشد. مادرش یک روز به گوگول می‌گوید: «چشم هم بزنی، شدی داداش. داداش بزرگه. تا چند وقت دیگر یک نی‌نی کوچولو می‌آید که صدات می‌زند دادا. خیلی کِیف دارد، نه؟» بعضی وقت‌ها که سرحال‌تر است، از گوگول می‌خواهد برود آلبوم عکس‌ها را بیاورد. بعد دو نفری می‌نشینند عکس‌های مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها و خاله و دایی و عمه و عموهای گوگول را نگاه می‌کنند. گوگول با اینکه یک‌بار به کلکته رفته، هیچ‌کدام‌شان را یادش نیست. مادرش سه چهار خط شعر کودکانه‌ی تاگور را یادش می‌دهد؛ همین‌طور اسم الهه‌هایی را که در طول مراسم پوجو الهه دورگا را تزیین می‌کنند: ساراسواتی با قو؛ سمت چپش کارتیک با طاووس؛ سمت راستش لکشمی با جغد؛ و پایینش گانش با موش. آشیما بعدازظهرها قبل از خواب، کانال دوی تلویزیون را می‌گیرد و گوگول را می‌نشاند پای برنامه‌های خیابان سسامی و الکتریک‌کمپانی تا انگلیسی‌اش خوب شود و در مهد کودک تته‌پته نکند.

شب‌ها گوگول و پدرش تنها شام می‌خورند. یکشنبه‌ها پدر توی دو دیگچه‌ی قدیمی کاریِ مرغ و برنج می‌پزد و در طول هفته همان را می‌خورند. موقع گرم‌کردن شام، پدر به گوگول می‌گوید درِ اتاق مادرش را ببندد چون بوی غذا حالش را بد می‌کند. برای گوگول عجیب است که پدرش را سر جای

همیشگی مادرش، توی آشپزخانه پای اجاق، می‌بیند. چند وقتی است که دیگر از حرف‌زدن پدر و مادرش سر شام خبری نیست، و صدای اخبار تلویزیون هم از اتاق نشیمن نمی‌آید. سر شام، پدر سرش را می‌اندازد پایین روی بشقابش و همان‌طور که غذا می‌خورد، شماره‌ی جدید تایم را ورق می‌زند. هر چند دقیقه نگاهی می‌اندازد به گوگول تا خاطرجمع شود که دارد غذاش را می‌خورد. اولِ غذا، برنج و کاریِ گوگول را هم می‌زند ولی دیگر به خودش زحمت نمی‌دهد مثل مادرش آن را قلقلی کند و به‌شکل اعداد ساعت، دور تا دور بشقاب بچیند. گوگول حالا دیگر یاد گرفته خودش غذا بخورد. بلد شده طوری با انگشت غذا بردارد که کف دستش چرب و چیلی نشود. بلد شده خودش مغز استخوان را بمکد و تیغ ماهی را پاک کند. ولی حالا که مادرش سر میز نیست، میلش به غذا نمی‌کشد. هر شب آرزو می‌کند مادر از اتاق خواب بیاید بیرون، بین او و پدر بنشیند تا هوا بوی ساری و ژاکت او را بگیرد. گوگول بس‌که هر شب همان غذای شب قبل را دارند دلزده شده. یک شب آهسته ته‌مانده‌ی غذاش را می‌زند کنار بشقاب، بعد با انگشت اشاره با آبِ کاریِ تهِ بشقابش شروع می‌کند به نقاشی‌کردن.

پدر سرش را از روی مجله برمی‌دارد و می‌گوید: «شامت را تمام کن. این‌طور با غذا بازی نکن.»

«سیر شدم، بابا.»

«هنوز تو بشقابت غذاست.»

«جا ندارم، بابا.»

بشقاب پدر تمیز تمیز است. استخوان‌های مرغ را کاملاً پاک کرده، غضروف‌ها را هم خورده و مغز صورتی استخوان‌ها پیداست. برگ بو و چوب‌های دارچین کنار بشقابش جوری است که انگار از اول خشک و دست‌نخورده بوده. آشوک خیلی جدی با سر مخالفت می‌کند. او هر روز حرصش می‌گیرد از اینکه می‌بیند سطل‌های زباله‌ی دانشگاه پر از ساندویچ‌های

نیم‌خورده‌ی دانشجوهاست، یا سیب‌هایی که بعد از یکی دو گاز دور انداخته‌اند. «بشقابت را تمام کن، گوگول. من که سن تو بودم، فقط کنسروهای ارزان گیرم می‌آمد.»

چون مادرش توی ماشینِ در حال حرکت عُقش می‌گیرد، نمی‌تواند همراه پدرش گوگول را در دومین هفته از سال تحصیلی ۱۹۷۳ به اولین روز پیش‌دبستانی‌اش ببرد.

هفته‌ی اول سال، گوگول هم عین مادرش بی‌حوصله و بی‌اشتها توی رختخواب افتاد. می‌گفت دلش درد می‌کند. حتی یک روز توی سطل صورتی اتاق مادرش بالا آورد. دلش نمی‌خواهد برود مدرسه. دلش نمی‌خواهد لباس‌های نویی را که مادرش از فروشگاه سیِرز خریده و آویزان کرده به جالباسی کمدش بپوشد. دوست ندارد توی ظرف غذای مدرسه‌اش غذا بخورد. دوست ندارد سوار اتوبوس زردرنگ مدرسه بشود که ایستگاهش آخر خیابان پمبرتن است. مدرسه، بر خلاف مهد کودک، چند کیلومتر با خانه و دانشگاه فاصله دارد. چندین بار پیش آمده که پدر و مادرش او را با ماشین به تماشای ساختمان مدرسه برده‌اند. ساختمان آجری مدرسه عریض و کم‌ارتفاع است با بام صاف و مسطح. بالای تیرک بلند و سفید وسط چمن حیاط همیشه پرچمی توی هوا باد می‌خورد.

دلیلی وجود دارد که گوگول دوست ندارد به مدرسه برود: پدر و مادرش گفته‌اند آنجا به‌جای گوگول به یک اسم جدید صداش می‌زنند؛ یک اسم خوب و رسمی، اسمی که بالاخره درست دمِ مدرسه‌رفتنِ او هر دو درباره‌اش به توافق رسیده‌اند: «نیکیل.» نیکیل ربط ظریف و هوشمندانه‌ای با اسم سابقش دارد. اولاً یک اسم سنگین و بامعنی بنگالی است به معنی «شخصِ همه‌چیز تمام»، ثانیاً شباهت قابل قبولی هم با نیکلای، اسم کوچک گوگولِ روس، دارد. «نیکیل» همین چند روز پیش به ذهن آشوک خطور کرده، وقتی توی کتابخانه زل زده بوده

به عطف کتاب‌های گوگول. بعد با عجله برگشته خانه و نظر آشیما را خواسته. گفته تلفظش هم ساده است؛ هر چند ممکن است امریکایی‌ها ــ که اصولاً عادت دارند از سر و ته اسم‌ها بزنند ــ نیکیل را بکنند «نیک». آشیما هم خوشش آمده و گفته بله قشنگ است. هر چند بعداً در تنهاییِ خودش، به یاد مادربزرگ و نامه‌ای که یک جایی وسط هند و امریکا برای همیشه معلق مانده، گریه‌ی مفصلی کرده. آشیما هنوز گاه به گاه خواب می‌بیند که بعد از سال‌ها، یک روز نامه را توی صندوق پستِ خانه‌ی خیابان پمبرتن پیدا می‌کند، و درش را که باز می‌کند می‌بیند خالی است.

اما گوگول زیر بار اسم جدید نمی‌رود. چرا باید به یک اسم دیگر جواب بدهد؟ از پدر و مادرش می‌پرسد: «یک اسم جدید؟ واسه چی؟» مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. باز اگر پدر و مادرش هم نیکیل صداش می‌کردند، یک چیزی؛ اما آنها می‌گویند فقط معلم‌ها و بچه‌های مدرسه به این اسم صداش می‌زنند. گوگول می‌ترسد نیکیل بشود. می‌ترسد کسی بشود که نه گوگول او را می‌شناسد نه او گوگول را. والدینش می‌گویند خود آنها هم دو تا اسم دارند؛ بقیه‌ی دوست و آشناهای بنگالی توی امریکا و تمام فک و فامیل‌هاشان توی کلکته هم همین‌طور. می‌گویند دو اسمه شدن هم یک پله از بزرگ‌شدن آدم است هم یکی از نشانه‌های بنگالی‌بودن. روی یک تکه کاغذ می‌نویسند نیکیل و به گوگول می‌گویند ده تا شکل آن بنویسد. پدرش می‌گوید: «غصه نخور. برای من و مادرت تو همیشه گوگولی.»

در مدرسه خانم مَک‌نَب دفتردار به آشوک و گوگول خوشامد می‌گوید و از آشوک می‌خواهد برگه‌ی ثبت نام را پر کند. آشوک همراه برگه‌ی پرشده، یک نسخه گواهی تولد گوگول و کارت واکسنش را تحویل می‌دهد. خانم مک‌نب مدارک را می‌گذارد توی پوشه‌ی ثبت نام و می‌گوید: «از این‌طرف، لطفاً.» می‌بردشان به دفتر مدیر که روی درش نوشته «کاندیس لاپیدوس.» خانم لاپیدوس آشوک را

خاطرجمع می‌کند که غیبت هفته‌ی اول مسئله‌ی مهمی نیست و هنوز مانده تا کلاس‌ها درست و حسابی راه بیفتد. زن باریک و قدبلندی است با موهای کوتاه بور روشن. سایه‌ی آبی مات به چشم کشیده و کت و شلوار زرد لیمویی به تن دارد. با آشوک دست می‌دهد و به او می‌گوید. دو شاگرد هندی دیگر هم در مدرسه هستند ــ جایادِو مودی، که امسال کلاس سوم است، و ریکا ساکسِنا، که رفته پنجم. می‌پرسد می‌شناسیدشان؟ آشوک می‌گوید نه. خانم لاپیدوس نگاهی به برگه‌ی ثبت نام می‌کند و با مهربانی به گوگول که دست پدرش را سفت گرفته، لبخند می‌زند. گوگول بلوز راه‌راه یقه اسکی و شلوار آبی آسمانی پوشیده با جوراب نخی سرخ و سفید.

« به مدرسه خوش آمدی، نیکیل. من مدیر مدرسه هستم. اسمم لاپیدوس است. »

گوگول سرش را می‌اندازد پایین به جوراب‌هاش نگاه می‌کند. این‌جور که مدیر اسم جدیدش را گفت، با جوری که پدر مادرش گفته‌اند، فرق داشت. خانم لاپیدوس تکه‌ی دوم اسم را بیشتر کشید؛ چیزی گفت شبیه « نیک هیل ».

خانم لاپیدوس خم می‌شود صورتش را می‌آورد جلوی صورت گوگول و دست می‌گذارد روی شانه‌اش. « بلدی به من بگویی چند سالت است، نیکیل؟ »

خانم لاپیدوس دوباره سؤالش را تکرار می‌کند، اما گوگول همچنان ساکت است. خانم لاپیدوس رو می‌کند به آشوک. « آقای گانگولی، نیکیل انگلیسی می‌فهمد؟ »

آشوک می‌گوید: « بله، بله، معلوم است که می‌فهمد. پسر من راحت به دو زبان حرف می‌زند. »

بعد برای اینکه ثابت کند گوگول انگلیسی بلد است، کار بی‌سابقه‌ای می‌کند: به انگلیسی به گوگول می‌گوید جواب بدهد: « Go on, Gogol! » آرام به سر پسرش دست می‌کشد و می‌گوید به خانم لاپیدوس بگو چند سالت است: « Tell Mrs. Lapidus how old you are. »

خانم لاپیدوس می‌گوید: «این چی بود؟»

«چی فرمودید خانم؟»

«این اسمی که گفتید. یک چیزی که توش "گ" داشت.»

«هان، بله. توی خانه به این اسم صداش می‌زنیم. ولی اسم رسمی‌اش قرار است نیکیل باشد؛ یعنی هست.»

خانم لاپیدوس اخم می‌کند. «متأسفانه متوجه منظورتان نمی‌شوم. اسم رسمی؟»

«بله.»

خانم لاپیدوس به برگه‌ی ثبت نام دقیق می‌شود. موقع ثبت نام آن دو شاگرد هندی مثل حالا سردرگم نشده بود. پوشه را باز می‌کند کارت واکسن و گواهی تولد را از سر تا ته می‌خواند. می‌گوید: «به نظر می‌رسد یک مشکلی وجود دارد، آقای گانگولی. طبق این مدارک، اسم قانونی پسرتان گوگول است.»

«صحیح می‌فرمایید. ولی لطفاً اجازه بدهید توضیحاً عرض کنم که ــ»

«که از ما می‌خواهید نیکیل صداش کنیم.»

«دقیقاً.»

خانم لاپیدوس سر تکان می‌دهد. «برای چی؟»

«ما این‌طور دوست داریم.»

«مطمئن نیستم منظورتان را درست فهمیده باشم، آقای گانگولی. می‌خواهید بگویید نیکیل اسم میانی بچه است؟ یا اسم خودمانی‌اش؟ اینجا خیلی از بچه‌ها اسم خودمانی دارند. توی این فرم یک جای خالی هست که...»

«نخیر، نخیر.» آشوک کم‌کم دارد خونسردی‌اش را از دست می‌دهد. «نیکیل نه اسم میانی‌اش است نه اسم خودمانی. اسم رسمی‌اش، اسمش توی مدرسه نیکیل است.»

خانم لاپیدوس لب‌ها را روی هم فشار می‌دهد و می‌خندد. «ولی می‌بینید که بچه‌تان به این اسم جواب نمی‌دهد.»

آشوک می‌گوید: «سرکار خانم لاپیدوس، خواهش می‌کنم. کاملاً طبیعی است که بچه‌ها اولش گیج و منگ باشند. لطفاً یک مدت وقت بدهید. خاطرتان جمع، یک‌کم بگذرد، دیگر غریبی نمی‌کند.»

آشوک دوباره خم می‌شود و این‌بار، آهسته و آرام به زبان بنگالی از گوگول می‌خواهد که وقتی خانم لاپیدوس چیزی می‌پرسد، جواب بدهد. «نترس گوگول.» چانه‌ی پسرش را بالا می‌دهد. «تو دیگر مرد شده‌ای. گریه نداریم!»

خانم لاپیدوس با اینکه یک کلمه هم نمی‌فهمد، بازگوش تیز می‌کند و اسم دوباره به گوشش می‌خورد. «گوگول.» اسم را با مداد کم‌رنگ روی برگه‌ی ثبت نام یادداشت می‌کند.

آشوک ظرف غذای گوگول را می‌دهد دستش، بادگیرش را هم می‌دهد که اگر سردش شد بپوشد. از خانم لاپیدوس تشکر می‌کند، بعد به انگلیسی می‌گوید پسر خوبی باش نیکیل: «Be good, Nikhil.» چند لحظه این پا و آن پا می‌کند، بعد می‌رود.

وقتی تنها می‌شوند، خانم لاپیدوس می‌پرسد: «خوشحالی که آمدی مدرسه، گوگول؟»

«بابا و مامانم می‌خواهند تو مدرسه اسمم یک چیز دیگر باشد.»

«خودت چی، گوگول؟ خودت هم دوست داری یک اسم دیگر صدات کنند؟»

گوگول مکثی می‌کند، بعد سرش را می‌دهد بالا.

«این یعنی نه؟»

سرش را می‌دهد پایین. «بله.»

«خب پس تکلیف‌مان روشن شد. بلدی اسمت را روی این ورقه بنویسی؟»

گوگول مداد را محکم تو دست می‌گیرد و حروفِ تنها کلمه‌ای را که تا الان یاد گرفته، روی کاغذ می‌کشد. از هولی که دارد، حرف "L" را برعکس می‌کشد.

خانم لاپیدوس می‌گوید: «چه خط قشنگی داری!» برگه‌ی ثبت نام را پاره می‌کند و به خانم مک‌نب می‌گوید یک فرم تازه ماشین کند. بعد دست گوگول را می‌گیرد و به راهروی فرش‌شده با دیوارهای سیمانیِ رنگی می‌برد. درِ یکی از کلاس‌ها را باز می‌کند و گوگول را به معلمش، خانم واتکینز، معرفی می‌کند. خانم واتکینز موها را دو رشته بافته و روپوش و کفش تخت‌چوبی پوشیده. کلاس دنیایی از اسم‌های خودمانی است ــ به اندرو می‌گویند اندی؛ الکساندرا، سندی است؛ ویلیام، بیلی؛ الیزابت، لیزی. اینجا هیچ شباهتی به چیزی که پدر و مادر گوگول از کلاس درس و مدرسه می‌شناسند ندارد. نه از خودنویس خبری است، نه از کفش‌های مشکی واکس‌خورده، نه از مشق و تکلیف‌های مفصل، نه از اسم و فامیل رسمی، و نه کسی بچه‌ها را در این سن با آقا و خانم صدا می‌زند. تنها مراسم رسمی اینجا پیمان وفاداری به پرچم امریکاست که صبح‌ها قبل از کلاس برگزار می‌شود. باقی روز، بچه‌ها دور تا دور یک میز بزرگ گرد می‌نشینند، آبمیوه و بیسکویت می‌خورند یا کف کلاس روی بالشتک‌های نارنجی چرت می‌زنند. عصر اولین روز مدرسه، گوگول با نامه‌ای از خانم لاپیدوس خطاب به والدینش به خانه می‌رسد. نامه تا خورده، منگنه شده و با بند افتاده دور گردنش. خانم لاپیدوس در نامه توضیح داده که چون پسرشان «گوگول» را بیشتر می‌پسندد، از این به بعد در مدرسه به همین اسم صداش خواهند زد. بعد هم نظر والدینش را جویا شده. آشیما و آشوک می‌مانند چه کنند. سری تکان می‌دهند و چون هیچ‌کدام حوصله‌ی پیش‌کشیدنِ دوباره‌ی موضوع را ندارند، راهی نمی‌بینند جز اینکه کوتاه بیایند.

و به این ترتیب، تحصیلات رسمی گوگول شروع می‌شود. او بارها و بارها اسم خودمانی‌اش را بالای ورقه‌های زرد کم‌رنگ دفترچه یادداشت می‌نویسد ــ هم با حروف کوچک، هم بزرگ. یاد می‌گیرد جمع و تفریق کند، کلمه‌ها را با املای درست بنویسد. روی جلد کتاب‌های درسی، زیر اسم صاحبان قبلی، اسمش را با مداد یادداشت می‌کند. زنگ هنر، که از همه‌ی درس‌ها بیشتر

دوست دارد، اسمش را با گیره‌های کاغذ، ته فنجان‌ها و کاسه‌های سفالی حک می‌کند یا با رشته‌فرنگی خام به مقواهای رنگی می‌چسباند. هر روز یک کاردستی و نقاشی تازه به خانه می‌آورد و نشان آشیما می‌دهد. آشیما با افتخار آنها را به درِ یخچال می‌زند. گوگول پای همه‌ی کارهاش با حرکت پهن قلم‌مو امضا می‌گذارد؛ همیشه پایین صفحه، سمت راست ــ این طوری: « .Gogol. G» انگار که در مدرسه، گوگول‌های دیگری هم باشند و او بخواهد با گذاشتن «گ» دوم به نشانه‌ی گانگولی، خودش را از آنها جدا کند.

اواسط بهار خواهر گوگول به‌دنیا می‌آید. این‌بار زایمان زیاد طول نمی‌کشد. یک صبحِ شنبه، آشوک و آشیما نشسته‌اند دارند قرار می‌گذارند به حراج خانگی یکی از همسایه‌های محل بروند. از استریوی اتاق نشیمن شعر و آواز هندی پخش می‌شود. گوگول پای تلویزیون کلوچه می‌خورد و خداخدا می‌کند پدر و مادرش استریو را خاموش کنند تا صدای کارتون را بشنود. وسط همین احوال، ناگهان کیسه‌آب مادر پاره می‌شود. باید زود او را برسانند بیمارستان. پدر استریو را خاموش می‌کند و به دیلیپ و مایا ناندی زنگ می‌زند که تند خودشان را برسانند. دیلیپ و مایا حالا خودشان یک پسر کوچولو دارند، و از خانه‌شان تا اینجا بیست دقیقه راه است. آشوک خانم مِرتون، همسایه‌ی بغلی، را خبر می‌کند. خانم مرتون قبلاً خودش پیشنهاد داده تا ناندی‌ها برسند، پیش گوگول بماند. با اینکه پدر و مادر، گوگول را از قبل برای این ماجرا آماده کرده‌اند، وقتی سر و کله‌ی خانم مرتون با وسایل سوزن‌دوزی‌اش پیدا می‌شود، گوگول دستپاچه می‌شود و غریبی می‌کند. دیگر حوصله‌ی کارتون را ندارد. بالای پله‌های خانه می‌ایستد به تماشای پدرش که مادر را سوار ماشین می‌کند. بعد تا وقتی از ورودی دور می‌شوند برایشان دست تکان می‌دهد. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، می‌نشیند خودش را با پدر و مادر و بچه‌ی جدید نقاشی می‌کند. توی نقاشی همه به ردیف، جلوی خانه ایستاده‌اند. حواسش هست که روی پیشانی

مادر خال بگذارد و برای پدر عینک بکشد. تیر چراغ‌برق کنار پیاده‌روی سنگی را هم می‌کشد. خانم مرتون می‌آید بالا سرش، از روی شانه‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: «وای، کُپیه خودتان کشیدی.»

آن شب مایا ناندی، که گوگول خاله مایا صداش می‌کند، مشغول گرم‌کردن غذایی است که از خانه آورده، که پدر زنگ می‌زند و خبر تولد نوزاد را می‌دهد. روز بعد گوگول توی بیمارستان، مادرش را می‌بیند که روی تختی که پشتی‌اش بالا آمده نشسته، یک دستبند پلاستیکی دور مچش بسته و شکمش دیگر سفت و قلنبه نیست. خواهرش را هم از پشت یک پنجره‌ی شیشه‌ای بزرگ می‌بیند که توی تخت کوچکی با دیواره‌های شیشه‌ای خوابیده. در بخش نوزادان، فقط خواهر گوگول چشم‌ابرو مشکی است. پرستارها با گوگول دوست می‌شوند. گوگول از سینی غذای مادرش آبمیوه و فرنی می‌خورد. بعد با خجالت، چیزی را که دیروز کشیده به مادرش می‌دهد. اسم هرکس را زیرش نوشته: اسم خودش، مامان، بابا. فقط زیر نقاشی نوزاد خالی است. گوگول می‌گوید: «اسم نی‌نی را نمی‌دانستم.» پدر و مادرش اسم را بهش می‌گویند. آشوک و آشیما این‌بار آماده بوده‌اند و از قبل هم اسم دختر انتخاب کرده بودند هم اسم پسر. سر ماجرای گوگول درس خوبی گرفته‌اند. فهمیده‌اند مدرسه‌های امریکایی به نظر پدر و مادرها کاری ندارند و بچه را با اسم خودمانی‌اش ثبت نام می‌کنند. به این نتیجه رسیده‌اند که اگر بخواهند مردم گیج نشوند، باید به‌کلی قید اسم خودمانی را بزنند؛ کاری که خیلی از رفقای بنگالی‌شان هم کرده‌اند. بنابراین اسم خودمانی و رسمی دخترشان یکی است: «سونالی» که یعنی «دختری از جنس زر.»

دو روز بعد، وقتی گوگول از مدرسه می‌آید، می‌بیند مادر و خواهرش به خانه برگشته‌اند. مادرش عوض ساری حوله‌ی حمام پوشیده. گوگول اولین بار است که خواهرش را بیدار می‌بیند؛ لباس نوزادی صورتی تن خواهرش کرده‌اند، با کلاهِ بندی صورتی که بندهاش را زیر صورت گرد و تپل او گره زده‌اند. پدرش هم خانه

است. پدر و مادرش گوگول را می‌نشانند روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن، سونالی را می‌گذارند روی پاهاش. به گوگول می‌گویند بچه را به سینه بچسباند و یک دستش را زیر سرش بگذارد. پدرش با دوربینی که تازه خریده، از بچه‌ها عکس می‌گیرد. دوربین یک نیکون ۳۵ میلیمتری است و شاترش، نرم و روان، پشت هم باز و بسته می‌شود. آفتاب بعدازظهر اتاق را غرق نور کرده. گوگول همان‌طور که شق و رق نشسته، نگاهی به صورت خواهرش می‌کند نگاهی به لنز دوربین، و می‌گوید: «سلام سونالی.» سونالی اسمی است که در گواهی تولد ثبت می‌شود؛ اسمی که دخترک رسماً در طول زندگی خواهد داشت. اما در خانه کم‌کم «سونو» صداش می‌زنند، بعد «سونا» و دست آخر «سونیا». سونیا او را یک شهروند جهانی می‌کند. هم یک ربط روسی به اسم برادرش دارد، هم اروپایی است، هم امریکای لاتینی، هم حتی اسم زنِ ایتالیاییِ نخست‌وزیر هند. اوایل، گوگول از اینکه نمی‌تواند با خواهرش بازی کند، کفری است. خواهرش هیچ کاری بلد نیست جز اینکه بخوابد و زیرش را کثیف کند و وَنگ بزند. اما یواش‌یواش گوگول را می‌شناسد و بهش جواب می‌دهد. گوگول شکم او را قلقلک می‌دهد، توی یک تاب آهنی جیرجیرو تابش می‌دهد، یا یکهو می‌پرد جلو داد می‌زند «دالّی موشه!» و خواهرش از خنده ریسه می‌رود. وقتی مادرش او را حمام می‌کند، گوگول می‌دود برایش شامپو و حوله می‌آورد. شب‌های یکشنبه همه با هم سوار ماشین می‌شوند می‌اندازند توی بزرگراه و به مهمانی‌های شامِ دوست و آشناهای بنگالی می‌روند. گوگول توی صندلی عقب ماشین، سر خواهرش را گرم می‌کند. تمام بنگالی‌هایی که زمانی ساکن کمبریج بودند، تا الان در جاهایی نظیر دِدم و فرمینگهام و لکسینگتون و وینچستر خانه‌های شخصی حیاط‌دار خریده‌اند. پدر و مادر گوگول حالا آن‌قدر دوست و آشنای بنگالی دارند که تقریباً هیچ شب یکشنبه‌ای در خانه‌ی خودشان نیستند. به این ترتیب، گوگول تا آخر عمرش از شب‌های یکشنبه‌ی دوران کودکی، یک خاطره بیشتر نخواهد داشت، تصویری واحد و تکراری: سی چهل تا مهمان توی یک خانه‌ی سه‌خوابه‌ی

بیرون شهر؛ بچه‌ها پای تلویزیون یا توی زیرزمین مشغول بازی و حرف‌زدن به انگلیسی؛ و پدر و مادرها در حال چیزخوردن و حرف‌زدن به بنگالی. گوگول یادش خواهد ماند که توی بشقاب‌های یک‌بارمصرف کاریِ آبکی می‌خورند و میزبان‌ها گاهی فقط به تعداد بچه‌ها پیتزا یا غذای چینی سفارش می‌دهند. سر مراسم برنج‌خورانِ سونیا آن‌قدر مهمان دارند که آشوک مجبور می‌شود یکی از ساختمان‌های دانشگاه را بگیرد و بیست تا میزِ تاشو و یک اجاق گاز صنعتی کرایه کند. سونیای هفت ماهه، بر خلاف برادرِ سر به راهش، لب به هیچ غذایی نمی‌زند. با خاکی که از باغچه برداشته‌اند ور می‌رود، بعد هم اسکناس یک دلاری را برمی‌دارد می‌برد طرف دهنش. یکی از مهمان‌ها می‌گوید: «آهان، به این یکی می‌گویند یک امریکایی تمام‌عیار!»

هر چه تعداد دوست و آشناهای بنگالی ساکن نیوانگلند در زندگی آشوک و آشیما زیاد می‌شود، تعداد آدم‌های زندگی سابق‌شان در هند کمتر می‌شود ــ آدم‌هایی که آنها را به اسم مونو و میتو می‌شناسند، نه به اسم‌های رسمی‌شان. تلفن‌های گاه‌به‌گاه نیمه‌شب که آنها را از خواب می‌پراند و نامه‌هایی که به دستشان می‌رسد همه حکایت از مرگ‌های تازه‌ای دارند. مرگ یکی از عمه‌ها، عموها، خاله‌ها، دایی‌ها. نامه‌های خبرِ مرگ و میر هیچ وقت مثل باقی نامه‌ها توی اداره‌ی پست گم و گور نمی‌شود. خبرهای بد، هر قدر پُر پارازیت، هر قدر پر تکرار، همیشه بالاخره یک‌جورهایی به گوش‌شان می‌رسد. آشیما و آشوک، هر دو، ظرف ده سال زندگی در امریکا پدر و مادرشان را از دست می‌دهند: پدر و مادر آشوک سرطان می‌گیرند و مادر آشیما مبتلا به ضایعه‌ی کلیوی می‌شود. گوگول و سونیا هر دفعه صبح زود خبردار می‌شوند؛ وقتی پدر و مادرشان آن‌طرف دیوارهای نازک اتاق خواب زار می‌زنند. بچه‌ها خمار و خواب‌آلود به اتاق آنها می‌روند و وقتی خبر را می‌شنوند، گیج و منگ از ضجه‌های پدر و مادرشان، فقط یک‌کم ناراحت می‌شوند. از یک جهت، زندگی آشوک و آشیما مثل زندگی آدم‌های

خیلی سالخورده است که عزیزانشان را یکی‌یکی از دست می‌دهند اما خودشان همچنان زنده‌اند و فقط به خاطرات آن عزیزانِ از دست رفته دل خوش کرده‌اند. برای آشوک و آشیما اعضای زنده‌ی خانواده هم یک‌جورهایی مرده‌اند؛ همیشه دور از چشم، و دور از دسترس. گاه‌گاه از شنیدن صدایی که پشت تلفن، خبر تولد یا ازدواجی را می‌دهد هول می‌کنند؛ چطور می‌شود هنوز کسی آنجا زنده باشد و بتواند حرف بزند؟! هر چند سال یک‌بار وقتی به کلکته می‌روند، قیافه‌ی کس و کارشان به چشم‌شان غریبه می‌نماید. یک‌ماه و نیم ـ دو ماهی که آنجا هستند، مثل خوابی می‌گذرد و وقتی باز به خانه‌ی خیابان پمبرتن برمی‌گردند، در این خانه‌ی معمولی که یک‌مرتبه خیلی بزرگ به نظر می‌رسد، هیچ‌چیز پیدا نمی‌شود که یادآور آنجا و آن روزها باشد. هنوز چند روز از دیدن صد و اندی قوم و خویش نگذشته، باز انگار تنها گانگولی‌های دنیا می‌شوند. حتم دارند کسانی که آنها دوران کودکی و جوانی‌شان را در کنارشان گذرانده‌اند، هرگز اینجا را نخواهند دید؛ هیچ وقت هوای مرطوب صبحگاهی نیوانگلند را به سینه نمی‌کشند، دودی را که از دودکش همسایه‌ها بلند می‌شود نمی‌بینند و توی ماشین، به انتظار بازشدن یخ شیشه و گرم‌شدن موتور، از سرما نمی‌لرزند.

با این حال به چشم یک ناظر معمولی، گانگولی‌ها، جدا از اسمشان روی صندوق نامه‌ی جلوی خانه و مجله‌های هندی ایندیا ابراد و سنگ‌بادبیچیترا که پستچی تحویل‌شان می‌دهد، هیچ فرقی با سایر همسایه‌ها ندارند. گوشه‌ی گاراژشان، مثل بقیه، بیل و قیچی باغبانی و سورتمه پیدا می‌شود؛ مثل بقیه کباب‌پز می‌خرند و تابستان‌ها می‌آورند توی ایوان آتش می‌کنند ــ گیرم روی آن به‌جای کباب، بریانی می‌پزند. هر کاری که می‌خواهند بکنند، هر چیزی که می‌خواهند بخرند، هر قدر جزیی و پیش‌پاافتاده، با دوستان بنگالی‌شان کلی بحث و مشورت می‌کنند. شن‌کش پلاستیکی با شن‌کش آهنی چه فرقی دارد؟ کاج کریسمس طبیعی بهتر است یا مصنوعی؟ روز شکرگزاری مثل بقیه بوقلمون کباب می‌کنند، گیرم سیر و فلفل قرمز و زیره هم به آن می‌زنند. ماه دسامبر به

درِ خانه یک حلقه گل می‌زنند، آدم‌برفی درست می‌کنند و شال‌گردن پشمی دورش می‌اندازند. عید پاک تخم‌مرغ‌های آب‌پز را بنفش و صورتی می‌کنند و گوشه و کنار خانه می‌گذارند. به‌خاطر گوگول و سونیا تولد مسیح را هر سال با تشریفاتی مفصل‌تر از سال قبل جشن می‌گیرند. اشتیاق بچه‌ها به این جشن خیلی بیشتر از مراسم پرستش دورگا و ساراسواتی است. بنگالی‌ها در ایام دورگاپوجو ــ که به‌ناچار دو تا از شنبه‌های سال انتخاب شده ــ یکی از دبیرستان‌ها یا سالن‌های خیریه‌ی شهسواران کلمبوس را اجاره می‌کنند و کوچک و بزرگ‌شان در مراسم حاضر می‌شوند. به چشم گوگول و سونیا جشن دورگاپوجو یعنی ریختن گلبرگ‌های همیشه‌بهار پای مجسمه‌ی مقوایی یک الهه‌ی هندی و خوردن غذاهای گیاهی بی‌مزه؛ و این چه دخلی دارد به کریسمس که شب‌اش جوراب‌ها را سرِ پیش‌بخاری آویزان می‌کنند و کنارش برای بابانوئل شیرینی و بیسکویت می‌گذارند، و صبح فردا یک‌بغل هدیه می‌گیرند و مدرسه‌ها هم تا چند روز تعطیل است!

آشیما و آشوک سر چیزهای دیگری هم کوتاه آمده‌اند. آشیما همچنان ساری و صندل می‌پوشد، ولی آشوک که تمام عمر عادت داشته شلوار و پیرهن دست‌دوز بپوشد، کم‌کم یاد می‌گیرد لباس آماده بخرد. خودنویس را می‌گذارد کنار و خودکار دستش می‌گیرد. تیغ و برس ریش‌تراشی جای خود را به بسته‌های شش‌تایی تیغ بیک می‌دهند. حالا دیگر یک استاد رسمی تمام‌وقت است، ولی در دانشگاه هم کت و شلوار نمی‌پوشد. چون هر جا سر می‌چرخاند، ساعت پیدا می‌شود ــ از کنار تختخواب و بالای اجاق گاز خانه گرفته تا توی ماشین و روبه‌روی میز کارش در دانشگاه ــ دیگر ساعت به مچش نمی‌بندد و فاور لیوبای مچی‌اش برای همیشه می‌رود ته‌کشوی جوراب‌ها. سوپر مارکت که می‌روند، به گوگول اجازه می‌دهند چرخ‌دستی‌اش را با خوراکی‌هایی که خودش و سونیا می‌خورند، پر کند ــ قالب‌های کوچک پنیر، سس مایونز، ماهی تن، هات داگ. برای ناهار گوگول، از یک اغذیه‌فروشی لوکس، ساندویچ گوشت و پنیر

می‌خرند. صبح‌ها آشیما یا ساندویچ کالباس درست می‌کند یا رست‌بیف. به اصرار گوگول قبول می‌کند محض تنوع، هفته‌ای یک‌بار با جوجه‌های بسته‌بندی یا همبرگر آماده، شام امریکایی ترتیب بدهد.

با همه‌ی اینها آشیما و آشوک هر کاری از دستشان برمی‌آید می‌کنند. هر وقت سینما اورسون‌ولز، سه‌گانه‌ی آپو را می‌گذارد یا سالن مموریال رقص کاتاکالی یا کنسرت سیتارنوازی دارد، بی برو برگرد بچه‌ها را می‌نشانند توی ماشین و همه با هم می‌روند تماشا. وقتی گوگول می‌رود کلاس سوم، یکشنبه در میان می‌برندش کلاس «زبان و فرهنگ بنگالی» که خانه‌ی یکی از دوستانشان برگزار می‌شود. موضوع این است که آشوک و آشیما لحظه به لحظه نگران این قضیه‌اند که بچه‌هاشان حالا کاملاً امریکایی به نظر می‌رسند. بچه‌ها انگلیسی را خیلی راحت و روان حرف می‌زنند، در حالی‌که خودشان هنوز گهگاه با آن دچار مشکل می‌شوند و بچه‌ها لهجه‌ی آنها را قبول ندارند. در کلاس بنگالی، گوگول خواندن و نوشتن الفبای زبان اجدادی‌اش را یاد می‌گیرد. همه‌چیز با یک «ک» که باید از تهِ گلو بگوید شروع می‌شود و حرف‌های بعد همین‌طور یکی‌یکی روی سقفِ دهانش جلو می‌آیند تا با مصوّت‌های سختی که بیرون لب‌ها ول می‌مانند، تمام می‌شوند. یاد می‌گیرد حروف بنگالی را با آن شکل‌های تو در تو و پیچیده بنویسد و آخر سر، آنها را به هم بچسباند و اسم خودش را بسازد. سر کلاس بنگالی بین بچه‌ها ورقه‌هایی توزیع می‌شود که در آن، به انگلیسی، مطالبی درباره‌ی دوره‌ی تجدد هند و یافته‌های ارزشمند چاندرابوسِ فیزیکدان نوشته‌اند. بچه‌ها حال و حوصله‌ی این چیزها را ندارند. دلشان می‌خواهد جای این حرف‌ها بروند تمرین باله یا سافت‌بال. گوگول هم از این کلاس بدش می‌آید چون یک هفته در میان نمی‌تواند برود کلاس نقاشی که صبح‌های یکشنبه طبقه‌ی بالای کتابخانه‌ی عمومی تشکیل می‌شود و به توصیه‌ی معلم هنر در آن ثبت نام کرده. روزهایی که هوا خوب است، بچه‌های کلاس نقاشی را پیاده به قسمت تاریخی شهر می‌برند تا توی دفترچه‌های بزرگ

طراحی، نمای ساختمان‌های قدیمی را بکشند. سر کلاس بنگالی، معلم از روی کتاب درسی پیش‌دبستانی‌های کلکته درس می‌دهد. کتاب‌ها دست‌دوزند و گوگول هر وقت چشمش به ورق‌هاشان می‌افتد، نمی‌تواند به شباهت آنها با کاغذهای توالت مدرسه فکر نکند.

گوگولِ هشت نُه ساله، برایش مهم نیست چه اسمی دارد. حالا گوگول تکه‌هایی از اسم خودش را توی تابلوهای عبور و مرور تشخیص می‌دهد: گردش به چپ «Go Left»؛ گردش به راست «Go Right»؛ آهسته برانید «Go Slow». روزهای تولدش مادر کیک‌هایی سفارش می‌دهد که روی سطح سفت خامه‌ای‌شان اسمش با خاکه‌قند آبی آسمانی نوشته شده. همه‌چیز کاملاً عادی به نظر می‌رسد. اینکه اسمش روی هیچ جور جاکلیدی یا جزو اسم‌های آهن‌ربایی برای یخچال نیست، اذیتش نمی‌کند. به گوگول گفته‌اند اسم یک نویسنده‌ی شهیر روس را که قرن پیش به دنیا آمده روی او گذاشته‌اند. گفته‌اند اسم این نویسنده، و به تَبَعش اسم او، در تمام دنیا شناخته شده است و تا ابد زنده خواهد ماند. یک روز پدرش او را به کتابخانه‌ی دانشگاه می‌برد و طبقه‌ی بالای یکی از قفسه‌ها، یک ردیف کتاب نشانش می‌دهد که روی عطف تمام‌شان اسم «گوگول» به چشم می‌خورد. اما دست گوگول به کتاب‌ها نمی‌رسد. پدر یکی از کتاب‌ها را درمی‌آورد و یک جای آن را باز می‌کند. گوگول می‌بیند متن چاپ‌شده خیلی ریزتر از متن مجموعه‌ی پسرهای هاردی است که تازگی‌ها از خواندنش لذت می‌برد. پدرش می‌گوید: «چند سال دیگر خودت می‌توانی اینها را بخوانی.» معلم‌های جایگزین موقع حضور و غیاب وقتی به اسم او می‌رسند، مکث می‌کنند قیافه‌شان یک‌جورهایی خجالت‌زده می‌شود و گوگول مجبور می‌شود پیش از اینکه اسمش را صدا بزنند، بلند بگوید: «حاضر.» اما معلم‌های اصلی مدرسه دیگر عادت کرده‌اند و یک لحظه هم مکث نمی‌کنند. بعد از یکی دو سال، بچه‌های مدرسه هم کم‌کم دست از مسخره کردن اسمش برمی‌دارند و دیگر بهش

نمی‌گویند «گاگول» یا «گوگولو» یـا چـیزهایی از ایـن دست. در نـمایش‌های کریسمس مدرسه، اولیا هم به دیدن اسمش بین بازیگرها عادت کرده‌اند. معلم‌ها هر سال در کارنامه‌اش مـی‌نویسند: «گـوگول دانش‌آمـوز فـوق‌العـاده‌ای است؛ کنجکاو است؛ روحیه‌ی اجتماعی خوبی دارد.» همکلاسی‌هاش، در روزهـای طلایی‌رنگ پاییز، سر مسابقات بیسبال یـا دوی سـرعت فـریاد مـی‌زنند بـرو گوگول! «Go Gogol!»

و اما راجع به اسم خانوادگی‌اش، گانگولی: گوگول تا ده سالگی سه بار به کلکته می‌رود؛ دوبار در تابستان، یک‌بار هم در ایام عید پوجو. خوب به خاطر دارد که اسم گانگولی با خط خوش روی سنگ صورتی سردرِ خانه‌ی پدربزرگ پدری‌اش حک شده بود. یادش می‌آید وقتی دید شش صـفحه‌ی سـه‌ستونه از کتابچه راهنمای تلفن کلکته فقط با فامیلی گانگولی پر شده چقدر جـا خـورد. می‌خواست یک برگ از دفترچه را یادگاری بکَند، اما وقتی به پسرعموش گفت چه فکری به سرش زده، پسرعمو زد زیر خنده. موقعی که با تاکسی به دیدن قوم و خویش‌ها می‌رفتند، پدرش اسم گانگولی را توی خـیابان‌های شـهر نشـانش می‌داد ــ روی چند تا سایبان چادری، سردرِ قنادی‌ها، خرازی‌ها، عینک‌سازی‌ها. در هــمان کــلکته بـود کـه پـدرش بـه گـوگول گـفت اسـم گـانگولی تـحفه‌ی انگــلیسی‌هاست. گـفت فـامیل واقـعی آنـها گـانگوپادهیای است و گـانگولی انگلیسی‌شده‌ی آن است.

وقتی برمی‌گردند امریکا، گوگول به پدرش کمک می‌کند حروف طـلایی GANGULI را که از یک ابزارفروشی خریده‌اند، روی صندوق پست خانه‌شان در خیابان پمبرتن بچسبانند. صبح روز بعد از هالووین، گوگول سـر راهش بـه مدرسه، چشمش می‌افتد به اسم روی صندوق. فقط GANG مانده و کنارش با مداد با خـطِ خـرچـنگ‌قورباغه نـوشته‌انـد green؛ مـعنی اسـم روی صـندوق «قانقاریا» شده. گوش‌هاش از دیدن این مـنظره داغ مـی‌شود. حس بـدی پـیدا می‌کند و دوان دوان به خانه برمی‌گردد. شک نـدارد پـدر اگـر بـفهمد نـاراحت

می‌شود. گانگولی فامیلیِ خود گوگول هم هست، ولی چیزی ته دلش می‌گوید این کار بیشتر توهین به پدر و مادرش است تا به خودش و سونیا؛ چون پوزخند همیشگی صندوقداران فروشگاه‌ها به لهجه‌ی پدر و مادرش را دیده؛ چون خوب می‌داند فروشنده‌ها همیشه ترجیح می‌دهند با او حرف بزنند تا با آن دو؛ انگار که پدر و مادرش کور و کر باشند یا بی‌دست و پا. اما این‌جور مواقع پدر طوری رفتار می‌کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. سر قضیه‌ی صندوق پست هم با اشاره‌ی دست، موضوع را پس می‌زند و می‌گوید: «بچه‌ها آمده‌اند یک‌کم خوش بگذرانند.» شب که می‌شود باز به ابزارفروشی می‌روند و حروف کنده‌شده را دوباره می‌خرند.

بالاخره یک روز گوگول به غریب‌بودن اسمش پی می‌برد. یازده سالش شده و کلاس اول راهنمایی است. مدرسه، با هدفِ آشنایی با تاریخ، برای بچه‌ها یک گردش علمی ترتیب داده. با اتوبوس مدرسه راه می‌افتند. دو کلاس، دو معلم، و دو مراقب برای همراهی در طول مسیر. یک‌راست از وسط شهر می‌گذرند و وارد اتوبان می‌شوند. اواخر پاییز است ــ هوا سرد، آسمانْ آبی و صاف، و زمین پوشیده از برگ‌های زردِ درخت‌هاست. بچه‌ها اتوبوس را روی سرشان گذاشته‌اند. جیغ و داد می‌کنند، صداشان را ول می‌دهند و از توی بطری‌های فویل‌پیچ سودا سر می‌کشند. اول از همه از یک کارخانه‌ی نساجی بازدید می‌کنند، جایی در رودایلند. توقفگاه بعدی یک کلبه‌ی چوبی است با پنجره‌های کوتاه، وسط یک قطعه زمین بزرگ. بچه‌ها وارد کلبه می‌شوند. چشم‌هاشان که به تاریکی عادت می‌کند، مات و مبهوت به چیزهایی که می‌بینند خیره می‌شوند: یک میز با وسایل تحریر، یک شومینه‌ی دوده‌زده، یک تخت باریک و کوتاه، یک لگن شست‌وشو. معلم‌ها می‌گویند اینجا زمانی خانه‌ی یک شاعر بوده. وسط کلبه جلوی اثاث‌ها طناب کشیده‌اند و تابلوهای کوچکِ «دست‌زدن ممنوع» چند جای اتاق به چشم می‌خورد. سقف کلبه آن‌قدر کوتاه است که معلم‌ها وقت رفتن از این اتاق به آن اتاق، سرشان را می‌دزدند.

آشپزخانه یک اجاق آهنی دارد و یک ظرفشویی سنگی. مستراح پشت کلبه است. بچه‌ها به ردیف از یک راه خاکی رد می‌شوند و با دیدن مستراح بلند بلند آه و پیف می‌کنند: یک لگن حلبی از کف یک صندلی چوبی آویزان است. گوگول از کادوفروشی دم کلبه کارت پستال کلبه و یک خودکار شبیه قلم پر می‌خرد.

آخرین توقفگاه این گردش علمی قبرستانی است که شاعر در آن دفن شده. از کلبه‌اش تا قبرستان با اتوبوس زیاد راه نیست. بچه‌ها چند دقیقه بین قبرها و لوح‌های کلفت و نازک پرسه می‌زنند. بعضی لوح‌ها از فشار باد به عقب خم شده‌اند. سنگ قبرها چارگوش‌اند یا قوس‌دار، با رنگ‌های سیاه و خاکستری. بیشترشان صاف و صیقلی نیستند، گل‌سنگ و خزه روی آنها را پوشانده و بیشتر سنگ‌نوشته‌ها پاک شده‌اند. به هر زحمتی هست، قبر شاعر را پیدا می‌کنند. معلم‌ها می‌گویند: «بچه‌ها به صف! شروع می‌کنیم.» دست هر شاگرد چند ورق کاغذ کاهی و یک پاستل کلفتِ بدون برچسب می‌دهند. گوگول هول برش داشته. تا حالا پا به هیچ قبرستانی نگذاشته. فقط چند بار با ماشین از کنارشان رد شده. بیرون شهرک‌شان یک قبرستان بزرگ است. یک‌بار که با ماشین توی راه‌بندان گیر کرده بودند، از دور، مراسم تدفین یک مرده‌ی ناشناس را نگاه کردند. از آن به‌بعد، هر وقت از کنار قبرستان رد می‌شوند مادر بهشان می‌گوید نگاه نکنند و روشان را برگردانند آن‌طرف.

گوگول از حرف معلم‌ها جا می‌خورد؛ چون عوض اینکه به بچه‌ها بگویند سنگ قبرها را نقاشی کنند، می‌گویند کاغذها را به سنگ‌ها بچسبانند و روی آنها مداد پاستل بکشند. یکی از معلم‌ها مداد به دست، خم می‌شود ورقه را روی سنگ قبری می‌چسباند و کاری را که باید بکنند، نشان می‌دهد. بچه‌ها بین ردیفِ مرده‌ها راه می‌روند، برگ‌های ترد و چغِر را کنار می‌زنند و شروع می‌کنند به گشتن دنبال اسم خودشان روی سنگ قبرها. وقتی به مرده‌ای همنام خودشان برمی‌خورند، ذوق می‌کنند و با خوشحالی داد می‌زنند. «هورا، اسمیت!» «کالینز!» «وودا!» گوگول حالا دیگر به سنی رسیده که عقلش برسد هیچ

گانگولی مرده‌ای اینجا پیدا نمی‌شود. حتی این را هم می‌داند که خودش بعد از مرگ دفن نمی‌شود. جنازه‌اش را می‌سوزانند و به باد می‌دهند. می‌داند جسدش هیچ تکه‌ای از زمین را اشغال نمی‌کند و اسمش روی هیچ سنگ قبری کنده نمی‌شود. تا به حال توی کلکته چند بار ــ از توی تاکسی یا روی پشت‌بام خانه‌ی پدربزرگش ــ تشییع جنازه‌ی هندی‌ها را دیده؛ مرده‌ها کفن‌پیچ شده بودند، جنازه‌هاشان غرق گل بود و روی دوش مردم از خیابان‌ها می‌گذشتند.

به‌طرف سنگ باریک و سیاهی می‌رود که از بقیه‌ی سنگ‌های دور و بر قشنگ‌تر است؛ بالاش قوس دارد و نوکش شکل صلیب پیدا کرده. روی علف‌ها زانو می‌زند ورقه‌ی کاهی را می‌چسباند به سنگ و بنا می‌کند آهسته نوک مداد را روی کاغذ حرکت‌دادن. خورشید دارد غروب می‌کند. انگشت‌هاش از سرما بی‌حس شده. معلم‌ها و مراقب‌ها روی زمین نشسته‌اند، پاها را دراز کرده‌اند تکیه داده‌اند به سنگ قبرهای عمودی و بوی سیگارهای نعناعی‌شان در فضا پخش شده. مداد را که می‌کشد، اولش چیزی نیست جز یک لایه‌ی نازک آبی‌رنگ، دانه‌دانه و بی‌شکل. بعد یک‌دفعه مداد به چیزهایی گیر می‌کند و حروف، یکی بعد از دیگری، به‌شکلی جادویی روی صفحه ظاهر می‌شوند. ابایجا کریون ۱۷۴۵ـ۱ ۱۷گوگول تا حالا آدمی به اسم ابایجا ندیده. فکرش را که می‌کند می‌بیند تا به حال به کسی به اسم گوگول هم برنخورده. نمی‌داند ابایجا چطور تلفظ می‌شود. نمی‌داند اصلاً اسم مرد است یا زن. سراغ یک سنگ قبر کوچک می‌رود که طولش از دو وجب بیشتر نیست. باز ورقه‌ای می‌چسباند روی سنگ و شروع می‌کند: آنگویش میدر ـ کودک. یک لحظه به خودش می‌لرزد؛ زیر پاش جنازه‌ای دفن شده با قد و قواره‌ی خودش. باقی بچه‌ها که کم‌کم حوصله‌شان سر رفته بنا می‌کنند دور و بر گورها دنبالِ هم‌کردن، همدیگر را هل می‌دهند، متلک می‌پرانند و آدامس می‌ترکانند. ولی گوگول کاغذ و مداد به دست، از این قبر به آن قبر می‌رود و اسم‌ها را یکی بعد از دیگری زنده می‌کند. پرگرین وانن ـ مرگ: ۱۶۹۹؛ شادروانان: اخوان ایزیکیل و اوریا لاک‌وود.

از این اسم‌ها خوشش می‌آید. از غریب‌بودن‌شان، از طمطراقی که دارند. یکی از مراقب‌ها که از کنارش رد می‌شود، یک لحظه می‌ایستد نگاهش می‌کند. بعد می‌گوید: «آدم این روزها کمتر به این‌جور اسم‌ها برمی‌خورد. تقریباً عین اسم خودت.» گوگول تا به حال به این موضوع فکر نکرده که اسم‌ها هم مثل آدم‌ها از بین می‌روند. بچه‌ها در راه برگشت به مدرسه، ورقه‌ها را جر می‌دهند، مچاله می‌کنند، می‌زنند تو سر و کله‌ی هم، و دست آخر می‌اندازند زیر صندلی‌های سبز اتوبوس. ولی گوگول تمام مدت ساکت نشسته. ورقه‌ها را مثل کاغذ پوستی، به‌دقت لوله کرده و روی زانو گذاشته.

توی خانه، مادرش چیزی نمانده از ترس زهره‌ترک بشود. این دیگر چه جور گردش علمی بوده؟ همین که این ملت به جنازه‌هاشان سرخاب سفیداب می‌مالند و توی تابوت‌های آستر ابریشمی دفن می‌کنند، بس نیست؟ فقط تو امریکا ــ تازگی‌ها تکیه کلامش شده همین عبارتِ «فقط تو امریکا» ــ فقط تو امریکا بچه‌ها را به اسم کلاس هنر می‌برند گورستان. مادرش کفری شده. برنامه‌ی بعدی‌شان چی قرار است باشد؟ بازدید از سردخانه؟ می‌گوید توی کلکته، رفتن به منطقه مرده‌سوزان ممنوع است. می‌گوید خودش را به هر دری زده که سوزاندن پدر و مادر خودش را هم نبیند. با اینکه هر دو بار، وقت مرگشان در امریکا بوده ولی باز پیش از سوزاندنشان، به هند رسیده و با هر دو چشمش دیده که آتش چطور جسد آنها را می‌بلعد. می‌گوید: «مرده‌ها که مال وقت‌گذرانی نیستند.» صداش کم‌کم می‌لرزد. «قبرستان که جای نقاشی نیست.» بعد هم حاضر نمی‌شود ورقه‌های گوگول را بزند به دیوار آشپزخانه، کنار بقیه‌ی کارهاش ــ کنار طرح‌های زغالی و کولاژهای مدرسه، و طراحی سیاه‌قلم از یک معبد یونانی که از توی دایرةالمعارف کپی کرده، یا نقاشی رنگ و روغنش از سردرِ کتابخانه‌ی عمومی شهر که در مسابقه‌ی کتابخانه اول شده. مادرش تا به حال هیچ‌کدام از کارهای او را رد نکرده و این‌بار از دیدن قیافه‌ی کِنف گوگول عذاب وجدان می‌گیرد؛ ولی با توجیهی که برای خودش دارد، به خودش دلداری

می‌دهد. آخر چطور ازش توقع آشپزی دارند اگر به در و دیوار آشپزخانه اسم یک مشت مرده باشد؟

اما گوگول از ورقه‌ها دل نمی‌کَنَد. این ارواح مقدس کهن، اولین مهاجران امریکا، صاحبان اسم‌هایی مهجور و باورنکردنی، به دلایلی که نمی‌تواند توضیح بدهد یا حتی بفهمد، با او حرف زده‌اند. آن‌قدر شیفته‌ی این چند ورق شده که با وجود نفرتِ مادرش حاضر نمی‌شود بیندازدشان دور. آنها را لوله می‌کند می‌برد طبقه‌ی بالا می‌چسباند پشت قفسه‌ی اتاقش. می‌داند مادرش هیچ وقت به خودش زحمت نمی‌دهد پشت قفسه را نگاه کند. می‌داند هیچ کس از آنها سراغ نمی‌گیرد اما به هر حال جای امن و محفوظی دارند. می‌داند این ورقه‌ها همان‌جا که هستند باقی خواهند ماند و غبار سالیان بر آنها خواهد نشست.

۴

۱۹۸۲

تولد چهارده سالگی گوگول. این جشن تولد هم مثل بیشتر مناسبت‌های زندگی‌اش بهانه‌ای است برای پدر و مادر که مهمانی بگیرند و هر چه دوست و آشناهای بنگالی دارند، دعوت کنند. همشاگردی‌های گوگول را یکی دو روز قبل گفته‌اند؛ یک مهمانی سرد و ساده و کسل‌کننده به صرف پیتزایی که پدرش سر راه خریده بود، تماشای بسکتبال تلویزیون، و کمی هم پینگ‌پنگ در اتاق کناری. گوگول برای اولین بار حاضر نشده در جشن تولدش کیک خامه‌ای و بستنی میوه‌ای و پیراشکی و هات‌داگ و بادکنک و کاغذرنگی داشته باشد. آن یکی جشن، یعنی جشن بنگالی، را نزدیک‌ترین شنبه به روز تولدش می‌گیرند. مادر مثل همیشه از چند روز قبل توی آشپزخانه است و حالا یخچال پر از دیس‌های فویل‌پیچ غذا و دسرهای جورواجور است که روی هم چیده شده. آشیما حالا خاطرجمع است که همه‌ی خوردنی‌های مورد علاقه‌ی گوگول را تهیه دیده: کاریِ بره با سیب‌زمینی، چاتنی آناناس، پنیر ریکوتای زعفرانی. زحمت پختن همه‌ی اینها کمتر از دغدغه‌ی غذادادن به چند تا بچه امریکایی است که نصفشان می‌گویند به شیر حساسیت دارند و هیچ‌کدام‌شان به رویه‌ی نان لب نمی‌زنند.

چیزی در حدود چهل نفر مهمان می‌آید، از سه ایالت مختلف. ساریِ تن

زن‌ها خیلی بیشتر از شلوار و پیرهن "پولو"ی شوهرها به چشم می‌آید. یک دسته از مردها، هنوز نرسیده، می‌نشینند کف اتاق به پوکربازی. همه‌ی مهمان‌ها ماشی‌ها و مشوهای گوگول هستند؛ عمو عمه‌ها و خاله دایی‌های افتخاری. همه با بچه‌هاشان آمده‌اند ــ دوست و آشناهای پدر و مادرش هیچ‌کدام به پرستار گرفتن برای بچه عقیده ندارند. مثل همیشه، گوگول از همه‌ی این بچه‌ها بزرگ‌تر است. حالا دیگر بزرگ‌تر از آن است که برود با سونیای هشت ساله و دوست‌های مو دم‌اسبی و بی‌دندانش قایم‌موشک بازی کند. آن‌قدر هم بزرگ نشده که برود توی اتاق نشیمن، خودش را قاتی حرف‌های پدر و دوستان هندی‌اش درباره‌ی سیاست‌های ریگان کند، یا سر میز ناهارخوری پیش مادرش بنشیند و با دوستان هندی‌اش حرف‌های خاله‌زنکی بزند. در این مهمانی شلوغ‌پلوغ، کسی که بیشتر از همه به گوگول می‌خورد، دختری است به اسم موشومی که تازه با خانواده‌اش از انگلیس آمده ماساچوست و چند ماه قبل، جشن تولد سیزده‌سالگی او را هم با همین حال و هوا برایش گرفته‌اند. ولی گوگول و موشومی با هم حرفی ندارند. موشومی چارزانو نشسته روی زمین، عینک کائوچویی آلبالویی زده و موهای پرپشتش را که تا چانه می‌رسد، با پیشانی‌بند پفکیِ خال‌خالی عقب زده. روی دامنش یک کیف برمودا‌ست با قیطان صورتی و دسته‌های چوبی که هر چند دقیقه از داخلش یک نرم‌کننده‌ی ماتیکی با طعم سِوِن‌آپ درمی‌آورد به لبش می‌مالد. در مدتی که بچه‌ها، از جمله خود گوگول، بالا و پایین تختخواب پدر و مادرش یا جلوی تلویزیون از سر و کول هم بالا می‌روند و قایق عشق و جزیره‌ی خیال تماشا می‌کنند، موشومی سرش توی کتاب غرور و تعصب است که جلد شومیز کهنه‌ی رنگ و رو رفته‌ای دارد. گاهی یکی از بچه‌ها رو می‌کند به موشومی و اصرار پشت اصرار که با لهجه‌ی غلیظ انگلیسی‌اش یک چیزی بگوید، هر چه دلش بخواهد. سونیا ازش می‌پرسد تا حالا پرنسس دایانا را توی خیابان دیده یا نه. بچه‌ها آن‌قدر به موشومی پیله می‌کنند که بالاخره به خاطرشان یک جمله می‌گوید و لهجه‌ی او همه‌شان را سر ذوق می‌آورد: از

تلویزیون امریکا متنفرم. «I detest American Television.» بعد پا می‌شود می‌رود توی راهرو دنباله‌ی کتابش را می‌خواند.

بعد رفتن مهمان‌ها، کادوهای تولد گوگول را باز می‌کنند. چند جلد فرهنگ لغت، چند ماشین حساب، چند جعبه خودکار و مداد و چند بلوز بدترکیب. پدر و مادرش هم دوربین پولاروید کادو داده‌اند با یک دفترچه طراحی و یک بسته مداد رنگی و یک خودکار اتوماتیک که همیشه دلش خواسته، به اضافه‌ی بیست دلار پول نقد، برای اینکه هر چه دلش خواست بخرد. سونیا با یک ورق از دفترچه طراحی گوگول برایش کارت تبریک ساخته، و روی آن با ماژیک نوشته «تولدت مبارک گوگولی!» سونیا همیشه دوست دارد جای داداش، گوگولی صداش بزند. مادر کادوهایی را که گوگول خوشش نیامده ــ یعنی تقریباً تمام کادوها را ــ کنار می‌گذارد تا دفعه‌ی بعد که رفتند هند، بدهد به پسرهای فامیل. چند ساعت بعد، اواخر شب، گوگول در اتاقش تنها نشسته و به آلبومِ وایت در استریوی پدر و مادرش گوش می‌دهد. آلبوم را توی جشن امریکایی‌اش از یکی از همشاگردی‌ها کادو گرفته. تمام اعضای این گروه موسیقی، پیش از اینکه گوگول به دنیا بیاید، از دنیا رفته‌اند. با این حال، او از هواداران پر و پا قرص جان و پل و جورج و رینگو است. ظرف این یکی دو سال، تقریباً تمام آلبوم‌هاشان را جمع کرده و تنها چیزی که به تخته‌ی پشت در اتاقش زده آگهی مرگ جان لنون است که از بوستون گلوب بریده و کاغذش حالا دیگر زرد و شکننده شده. چارزانو روی تختش نشسته و روی متن ترانه خم شده که تقه‌ای به درِ اتاقش می‌خورد.

داد می‌زند: «بیا تو.» به خیالش سونیاست که لباس‌خواب‌پوشیده، آمده مکعب روبیک یا یکی دیگر از وسایل او را قرض بگیرد. وقتی پدرش را دم در می‌بیند، جا می‌خورد. پدر مدتی است یک‌هوا شکم آورده؛ شکمش از زیر بلوز کرم‌رنگش پیداست و سبیلش بفهمی‌نفهمی جوگندمی شده. گوگول بیشتر از هر چیز از بسته‌ی کادوپیچ توی دست پدر یکه می‌خورد. پدر هیچ وقت غیر از کادوی تولدی که مادرش هر سال می‌خرد، چیز دیگری به او نمی‌دهد. اما حالا

جلو می‌آید و می‌گوید برایش یک هدیه‌ی ویژه آورده. کاغذ کادو راه‌راه سرخ و سبز و طلایی است و مال عیدی‌های کریسمس پارسال است. روی درزهای کاغذ ناشیانه نوارچسب خورده. خوب پیداست یک کتاب کلفت است با جلد گالینگور که پدر با دست خودش کادو کرده. گوگول کاغذ کادو را با احتیاط باز می‌کند، ولی باز یک تکه از آن با چسب کنده می‌شود. روی جلد کتاب نوشته: «داستان‌های کوتاه نیکلای گوگول.» بر چسب قیمت داخل جلد کنده شده.

«سفارشی‌ست. فقط به خاطر تو.» صدای موسیقی بلند است و پدر صدای خودش را می‌برد بالا. «این روزها گالینگورش پیدا نمی‌شود. این یکی هم چاپ انگلیس است. کار یکی از این ناشرهای خرده‌پا. چهار ماه طول کشید تا رسید دستم. امیدوارم خوشت بیاید.»

گوگول خم می‌شود جلو، صدای استریو را پایین می‌کشد. با خودش می‌گوید کاش جای این، راهنمای مسافران کهکشان را کادو می‌گرفت یا دست‌کم یک کتاب هابیتِ نو. یک هابیت داشت که تابستان پارسال روی پشت‌بام خانه‌ی پدربزرگش در علی‌پور جا گذاشت و کلاغ‌ها بَرش داشتند بردند. پدر قبلاً هم گهگاه به‌مناسب‌های مختلف پیشنهاد کرده داستان‌های گوگول را بخواند ولی او نه از گوگول خوشش می‌آید، نه از هیچ نویسنده‌ی روسی دیگر. هیچ وقت کسی بهش نگفته واقعاً چرا اسمش را گذاشته‌اند گوگول. از واقعه‌ای که پدرش را تا دم مرگ برده خبر ندارد. خیال می‌کند پدرش، بچه که بوده، توی فوتبال آسیب دیده و از همان موقع پاش می‌لنگد. راجع به «گوگول» فقط نیمی از حقیقت را می‌داند: اینکه پدرش به گوگول علاقمند است.

دوست دارد زودتر برگردد سراغ متن ترانه‌ها. از پدرش تشکر می‌کند: «Thanks, Baba.» تازگی‌ها تنبل شده و با پدر مادرش فقط انگلیسی حرف می‌زند، با اینکه آنها همچنان با او بنگالی حرف می‌زنند. گاهی با کفش ورزشی توی خانه راه می‌رود. گاهی سر میزِ شام چنگال برمی‌دارد.

پدر هنوز کنارش ایستاده. دست‌ها را از پشت حلقه کرده و با اشتیاق

نگاهش می‌کند. گوگول ناچار می‌شود کتاب را بردارد ورق بزند. روی برگِ اول کتاب که از مابقی نازک‌تر است، یک طرح مدادی از چهره‌ی نویسنده چاپ شده، باکت مخمل و پیرهن سفید موج‌دار و کراوات. صورتش شبیه روباه است، چشم‌های ریز مشکی، سبیل نازک و مرتب، بینی بزرگ و تیز. موهای تیره‌اش ریخته روی پیشانی و دو طرف سرش فر خورده. روی لب‌های نازک و کشیده‌اش لبخندی تلخ، آمیخته با غروری مبهم نشسته. گوگول گانگولی خیالش راحت می‌شود که هیچ شباهتی به این عکس ندارد. درست است، خودش هم بینی بلندی دارد ولی نه این‌قدر دراز. موهاش مشکی است، اما قطعاً نه این‌قدر زِق. پوستش روشن است، ولی نه این‌همه سفید. موهاش هم که مدل بیتلی است و زمین تا آسمان با موهای نویسنده فرق دارد که پرپشت چتری است و تا روی ابروها آمده. گوگول گانگولی ژاکت گرم‌کن پوشیده با شلوار مخمل کبریتی طوسی. تا به‌حال فقط یک‌بار کراوات زده، آن هم سر جشنِ بارمتیزواهِ یکی از دوستانش. نه، هیچ شباهتی در کار نیست؛ شک ندارد.

گوگول چند وقتی است که از هر جور سؤال درباره‌ی اسمش حالش به هم می‌خورد. بدش می‌آید که مدام مجبور است به این و آن توضیح بدهد؛ که مجبور است در جواب همه بگوید گوگول «در زبان هندی» هیچ معنایی ندارد. بدش می‌آید روز ملل متحد، برچسب اسمش را روی پلیورش بزنند. حتی دوست ندارد سرِ کلاس هنر اسمش را پای نقاشی‌ها امضا کند. اسمش گنگ و بی‌معنی است، هیچ ربطی به خودش ندارد، نه هندی است نه امریکایی؛ میان این‌همه کشور دنیا روسی است. بدش می‌آید که محکوم است با این اسم خودمانی که حالا اسم رسمی‌اش شده، روز به روز و لحظه به لحظه از عمرش را سر کند. همیشه باید این اسم را در فهرست سالانه‌ی شاگردان ممتاز در روزنامه‌ی شهر ببیند، یا روی روکش قهوه‌ایِ مجله‌ی نشنال جیوگرافی که جشن تولد پارسال، برگ اشتراکش را پدر و مادرش هدیه داده‌اند. بعضی وقت‌ها حس می‌کند این اسم، این وجود بی‌وزن و شکل، وجود مادی‌اش را هم آزار می‌دهد.

مثل مارک زبر و خارش‌آور پیرهنی که مجبور باشد همیشه به تن کند. دلش می‌خواهد می‌توانست ظاهر این اسم را عوض کند؛ کوتاهش کند مثلاً. مثل آن یکی پسر هندی مدرسه، جایادِو، که بقیه را واداشته جِی صداش کنند. اما «گوگول» همین حالا هم کوتاه و خودمانی است؛ هیچ جور نمی‌شود از سر و ته‌اش زد. پسرهای هم‌سن و سالش کم‌کم افتاده‌اند به دختربازی، با هم می‌روند سینما یا پیتزا می‌خورند، اما گوگول فکرش را هم نمی‌تواند بکند که در یک موقعیت نیمچه رمانتیک برود جلوی دختری و بگوید: «سلام! من اسمم گوگول است.» نه، اصلاً فکرش را هم نمی‌تواند بکند.

از چیزهای کمی که جسته‌گریخته درباره‌ی نویسنده‌های روس شنیده، حرصش می‌گیرد که پدر و مادرش عجیب و غریب‌ترین همنامِ دنیا را برایش انتخاب کرده‌اند. با "لئو" یا "آنتوان" می‌شد ساخت. حتی "الکساندر"، که کوتاهش می‌شد الکس، بعض این اسم بود. اما گوگول به گوشش مضحک و مسخره است. نه طنین دارد، نه وزن. چیزی که از همه بیشتر آزارش می‌دهد، نامربوط‌بودنش است. چند بار وسوسه شده به پدر بگوید گوگولِ نویسنده را تو دوست داری، نه من. از یک‌طرف می‌بیند تقصیر خودش بوده، چون می‌توانست کاری کند که لااقل توی مدرسه نیکیل صداش کنند. اولین روز مدرسه می‌شد همه‌چیز از این رو به آن رو شود؛ روزی که حالا دیگر چیزی از آن یادش نمی‌آید. می‌شد فقط نیمی از مواقع، گوگول باشد. مثل پدر و مادرش، وقت‌هایی که می‌روند کلکته. می‌شد یک هویت دوم داشته باشد. می‌شد برای خودش، مثل نوار، یک‌جور روی ب داشته باشد. فامیل و آشنا مدام از پدر و مادرش می‌پرسند چرا گوگول اسم رسمی ندارد، و آنها توضیح می‌دهند که «ما هر کاری از دستمان برمی‌آمد کردیم. منتها او فقط به "گوگول" جواب می‌داد. مدرسه‌اش هم رو همین اسم پافشاری کرد.» بعد هم می‌گویند: «ما تو مملکتی زندگی می‌کنیم که به رییس‌جمهورش می‌گویند جیمی. واقعاً کاری ازمان ساخته نبود.»

گوگول به پدرش می‌گوید: «باز هم ممنون.» کتاب را می‌بندد و پاها را لب

تخت آویزان می‌کند تا کتاب را بگذارد توی قفسه‌ی بغل‌دستی. پدرش از موقعیت استفاده می‌کند و کنارش می‌نشیند. یک لحظه دست می‌گذارد روی شانه‌ی پسرش. گوگول توی این چند ماه، استخوان ترکانده و تقریباً قد و قواره‌ی او را پیدا کرده. خِپلیِ کودکانه‌ی صورتش را از دست داده، صداش کلفت و دورگه شده و آشوک فکر می‌کند تا سال دیگر کفش‌هاشان اندازه‌ی هم می‌شود. زیر نور چراغ پای تخت، کرک‌های نرم و پراکنده‌ی پشت لب پسرش را می‌بیند. سیب گلوی گوگول برجسته شده و دست‌های رنگ‌پریده‌اش، مثل دست‌های آشیما، کشیده و استخوانی است. آشوک می‌داند پسرش خیلی شبیه نوجوانی خودش است، ولی از آن وقت‌های خودش عکس ندارد. تا قبل از اینکه گذرنامه‌اش صادر شود و زندگی در امریکا را شروع کند، یک سند تصویری هم از خودش ندارد. روی میز پسرش یک اسپری ضدعرق و یک لوله کرم مرطوب‌کننده می‌بیند. کتاب هنوز روی تخت است؛ بین خودش و پسرش. با احتیاط دست می‌کشد روی جلد کتاب. «به خودم اجازه دادم زودتر از تو بخوانمش. خیلی سال بود این داستان‌ها را نخوانده بودم. امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشد.»

گوگول می‌گوید: «نه، مهم نیست.»

آشوک می‌گوید: «خودم را یک‌جور بخصوصی با گوگول نزدیک حس می‌کنم. بیشتر از باقی نویسنده‌ها. می‌دانی چرا؟»

«از قصه‌هاش خوشت می‌آید.»

«غیر از این. گوگول هم بیشتر عمرش را بیرون وطنش سر کرد. درست مثل من.»

گوگول سر می‌جنباند. «اوهوم.»

«یک دلیل دیگر هم هست.» موسیقی تمام می‌شود و سکوتْ یک لحظه همه‌جا را می‌گیرد. گوگول خم می‌شود جلو، روی اول آلبوم «انقلاب» را می‌گذارد، کمی هم صدا را زیاد می‌کند.

کم‌کم حوصله‌اش دارد سر می‌رود. «خب، بگو.»

آشوک نگاهی به دور و بر اتاق می‌اندازد. چشمش می‌افتد به آگهی مرگ جان لنون که روی تخته‌دیواری پونز شده. کاست موسیقی هندی که چند ماه پیش برای گوگول از کنسرتی در کِرسگ خریده، هنوز روکشش باز نشده. یک دسته کارت تبریک تولد روی فرش پخش و پلاست. یاد چهارده سال پیش می‌افتد. یکی از روزهای داغ چله‌ی تابستان کمبریج؛ روزی که اولین بار پسرش را بغل کرد. از همان موقع، همان روز که پدر شد، خاطره‌ی اتفاقی که برایش افتاده بود، ذره ذره در ذهنش رنگ باخته و در تمام این سال‌ها روز به روز محوتر شده. محال است آن شب را فراموش کند، اما خاطره‌اش مدت‌هاست که ته ذهنش در کمینش نیست، تعقیبش نمی‌کند و قرص و محکم به زمانی دور از امروز و به مکانی دور از این خانه چسبیده. امروز روز تولد پسرش است، روزی برای گرامیداشت زندگی ــ زندگی‌ای که مرگ نتوانست پس‌اش بزند. تصمیم می‌گیرد فعلاً راز اسم پسرش را پیش خود نگه دارد.

«نه، دلیل دیگری ندارد. شبت به‌خیر.» از روی تخت بلند می‌شود، یک لحظه دم در این پا و آن پا می‌کند، بعد می‌چرخد طرف گوگول. «می‌دانی داستایفسکی یک موقعی چی گفته؟»

گوگول سرش را بالا می‌اندازد که نه.

«همه‌ی ما از زیر شنل گوگول درآمدیم.»

«یعنی چی؟»

«یک روز خودت می‌فهمی. تولدت مبارک.»

گوگول بلند می‌شود در را پشت سر پدرش می‌بندد و قفل می‌کند. پدر هنوز دست از این عادت آزاردهنده بر نداشته که لای در را باز بگذارد. کتاب را با فشار لای دو جلد پسرهای هاردی توی طبقه‌ی بالای قفسه می‌چپاند. دوباره می‌نشیند روی تخت و حواسش را می‌دهد به ترانه، که یکهو چیزی به فکرش می‌رسد. این نویسنده‌ای که اسم او را برایش گذاشته‌اند، اسم کوچکش «گوگول» نیست؛ نیکلای است. گوگول گانگولی نه‌تنها اسم خودمانی‌اش تبدیل شده به اسم

رسمی‌اش، بلکه اسم کوچکش هم یک اسم فامیل است. ناگهان می‌بیند هیچ‌کس در دنیا، نه در روسیه، نه در هند نه امریکا و نه در هیچ کجای دیگر، هـمنام او نیست.

سال بعد دانشگاه به آشوک فرصت مطالعاتی می‌دهد. قرار می‌شود هشت مـاه بروند کلکته. گوگول و سونیا این خبر را یک شب بعد از شام از پدر و مادرشان می‌شنوند. گوگول اول خیال مـی‌کند شـوخی‌شان گـرفته. امـا پـدر و مـادرش می‌گویند همه‌ی کارها برنامه‌ریزی شده و بلیت هم گرفته‌اند. بـچه‌ها، هـر دو، وا می‌روند. آشوک و آشیما بهشان می‌گویند: «خیال کنید یک تعطیلی طولانی دارید.» ولی گوگول می‌داند هشت ماه سفر، اسمش تعطیلی نیست. از فکر اینکه هشت ماه آزگار جایی زندگی کند که نه اتاق شخصی دارد نه استریو و صفحه‌های موسیقی نه دوست و رفیق، وحشت برش می‌دارد. هشت ماه زندگی در کلکته برای گوگول عملاً یعنی مهاجرت به هند، و این چیزی است که تـا الان حـتی فکرش را هم نکرده. تازه الان وسط سال دوم دبیرستان است. همین قضیه را بهانه می‌کند: «پس مدرسه‌ام چی؟» ولی پدر و مادرش یادآوری می‌کنند که تا الان غیبت‌های گاه‌گدار او از مدرسه هیچ وقت اسـباب نگـرانـی مـعلم‌هاش نـبوده. معلم‌ها همیشه قبل از مسافرت چهار تا تمرین ریاضی بهش می‌داده‌اند که او هم همیشه تا لحظه‌ی آخر پشت گوش می‌انداخته، بعد هم که یکـی دو مـاه بـعد برمی‌گشته، کلی ازش تقدیر می‌کرده‌اند که از درس‌ها عقب نیفتاده و چه و چه. اما این‌بار وقتی معلم راهنما از گوگول می‌شنود که قرار است کـل نـیم‌سال دوم را غیبت کند، ابراز نگرانی می‌کند و برای بحث درباره‌ی راه‌حل‌های ممکن با آشوک و آشیما جلسه می‌گذارد. اول می‌پرسد آیا امکان ثـبت نـام فـرزندشان در یک مدرسه‌ی بین‌المللی وجود دارد یا نه. ولی نزدیک‌ترین مدرسه‌ی بین‌المللی توی دهلی است که تا کلکته بیشتر از هزار و دویست کیلومتر فاصله دارد. معلم راهنما پیشنهاد می‌دهد گوگول، سال تحصیلی که تمام شد، به والدینش ملحق شود و تا

آن موقع پیش یکی از بستگانش در امریکا بماند. آشیما می‌گوید: «آخر ما که تو این کشور قوم و خویش نداریم. اصلاً برای همین داریم می‌رویم هند.»

به این ترتیب، گوگول در حالی‌که چهار ماه بیشتر از سال دوم را نگذرانده، تعطیل می‌شود. چمدانش را با کتاب‌های هندسه و تاریخ امریکا پر کرده، قفل زده و حالا دور آن هم مثل باقی چمدان‌ها طناب پیچیده و روی آن برچسب نشانی خانه‌ی پدرش در علی‌پور را زده‌اند. گوگول همیشه با دیدن این برچسب‌ها حال بدی پیدا می‌کند. حس می‌کند زندگی واقعی خانواده‌اش در خیابان پمبرتن نمی‌گذرد؛ حس می‌کند آنها ساکن واقعی اینجا نیستند. با وجودی که حتماً توی هواپیما غذا می‌دهند، به اصرار آشیما قبل از پرواز، در خانه برنج و سیب‌زمینی‌پخته و تخم‌مرغ آب‌پز می‌خورند. صبح روز کریسمس، درست وقتی که باید عیدی‌ها را باز کنند، با یک پشته‌ی بزرگ چمدان عازم فرودگاه لوگن می‌شوند. سونیا عنق است. واکسن حصبه زده و یک‌کم تب دارد. صبح که آمده بود توی اتاق نشیمن، هنوز منتظر بود درخت کریسمس را با ریسه‌های چراغ رنگی‌اش ببیند ولی تنها چیزی که توی اتاق دیده بود، یک مشت آت و آشغال بود ــ برچسب قیمت سوغاتی‌ها، چوب‌لباسی‌های پلاستیکی، مقوای لای پیرهن‌ها. بیرون خانه، بی‌پالتو و دستکش، لرزشان می‌گیرد. جایی که دارند می‌روند، این‌جور چیزها لازم‌شان نمی‌شود، وقتی هم که برگردند تابستان است. خانه را به باربارا و استیو اجاره داده‌اند ــ یک دختر و پسر دانشجوی امریکایی که پدر از توی دانشگاه پیدا کرده. در قسمت بازرسی فرودگاه گوگول کنار پدرش می‌ایستد. پدر کت و شلوار پوشیده ــ هنوز معتقد است در هواپیما باید کت و شلوار پوشید. نوبت‌شان که می‌رسد، پدر دو گذرنامه‌ی امریکایی و دو گذرنامه‌ی هندی روی پیشخان می‌گذارد و می‌گوید: «چهار نفر. خانوادگی. دو پرس غذای هندی، لطفاً.»

توی هواپیما گوگول چند ردیف عقب‌تر از پدر و مادر و سونیا می‌نشیند؛ در یک بخش مجزا. پدر و مادرش دلخورند ولی خودش ته دل خوشحال است

که تنهاست. وقتی مهماندار با میز چرخدارِ نوشیدنی‌ها سر می‌رسد، گوگول بختش را امتحان می‌کند و بلادی‌مری می‌خواهد. و به این ترتیب، اولین بار در زندگی مزه‌ی تلخ و فلزی الکل زیر زبانش می‌رود. هواپیما اول به لندن پرواز می‌کند، بعد از مسیر دبی عازم کلکته می‌شود. بر فراز کوه‌های آلپ، گوگول پدرش را می‌بیند که از روی صندلی بلند می‌شود و از پشت پنجره از قله‌های برفیِ زیر پا عکس می‌گیرد. سفرهای قبل، گوگول وقتی می‌دید از روی این‌همه کشور می‌گذرند، ذوق می‌کرد. مدام نقشه‌ی جهان را از پاکت زیر سینی صندلی درمی‌آورد و با حس ماجراجویی، مسیر پرواز را دنبال می‌کرد. ولی این‌بار پیش خودش فکر می‌کند مقصد سفر همیشه یک‌جاست: کلکته. این‌بار اصلاً هیجان‌زده نیست. توی کلکته هم تنها کارشان این است که دیدن این و آن بروند. تا امروز دست‌کم ده دوازده بار آسمان‌نما و باغ‌وحش و بنای یادبود ویکتوریا را دیده. اما یک‌بار هم نشده بروند دیسنی‌لند یا گرندکانیونِ امریکا. فقط یک دفعه در لندن، وقتی پرواز دوم تأخیر داشت، از ترانزیت هیترو آمده بودند بیرون و با اتوبوس دوطبقه‌ی تور، شهر را گشته بودند.

در آخرین بخش از مسیر پرواز، تک و توک آدم غیرهندی توی هواپیما مانده. حالا دیگر همه با هم بلندبلند هندی حرف می‌زنند. مادرش که ظرف چند دقیقه با خانواده‌ی آن‌طرف راهرو آدرس هم رد و بدل کرده. قبل از اینکه هواپیما بنشیند مادر بلند می‌شود می‌رود دستشویی، به‌طرزی معجزه‌آسا در آن یک‌گُله جا لباس عوض می‌کند و با یک ساری نو بیرون می‌آید. مهماندارها آخرین وعده‌ی غذا را هم برای مسافران می‌آورند که یک املت پرادویه با گوجه‌فرنگی کبابی است. گوگول هر لقمه را با لذت تمام در دهان می‌گرداند و مزمزه می‌کند، چون می‌داند تا هشت ماه بعد، غذایی به این خوشمزگی نمی‌خورد. از پنجره‌ی هواپیما آسمان دم‌کرده و دلگیر و درخت‌های موز و نخل پیداست. عاقبت چرخ‌ها به زمین می‌خورد، به بدنه‌ی هواپیما مواد ضدعفونی‌کننده پاشیده می‌شود، و در باند فرودگاه دام‌دام از پله‌های هواپیما

پایین می‌آیند. هوای تلخ و دل به هم زنِ اول صبح را به سینه مـی‌کشند و یک لحظه می‌ایستند تا برای بستگانی که روی سکوی استقبال به ردیف ایستاده‌اند و برایشان دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرند دست تکـان بـدهند. کـوچک‌ترها روی شانه‌ی مردهای فامیل بلند شده‌اند و دست تکان می‌دهند. گـانگولی‌ها وقـتی خاطرجمع می‌شوند که همه‌ی چمدان‌ها صحیح و سالم رسیده و در گمرک هم مشکلی پیش نیامده، تازه نفس راحت می‌کشند. بعد درهای شیشه‌ای مات برقی کنار می‌رود و آنها از ترانزیت خارج می‌شوند و یک‌بار دیگر رسماً پا به هـند می‌گذارند. قوم و خویش‌ها مـی‌ریزند سـرشان و بـا خـنده بـغل‌شان مـی‌کنند می‌بوسند، لپ‌هاشان را نیشگون می‌گیرند. اسم‌هایی که گوگول و سـونیا بـاید یادشان باشد، تمامی ندارد. مثل زبان انگلیسی نیست که به خواهرِ پدر یا مادر بگویند aunt، به برادرِ هرکدام uncle. جزیی‌تر و دقیق‌تر است. هرکس بسته به اینکه طرف پدری است یا مادری و رابطه‌اش سببی است یا نسبی، لقبی دارد: ماشی، پیشی، ماما، مایما، کاکو، جِتو. آشیما، که حالا شده مونو، راحت گریه سر می‌دهد، و آشوک، که حالا میتوست، سـرِ بـرادرهـا را در دست مـی‌گیرد و می‌بوسدشان. گوگول و سونیا همه‌ی این آدم‌ها را می‌شناسند اما پدر و مادرشان خودشان را با آنها نزدیک حس نمی‌کنند. آشوک و آشیما جلوی چشم بچه‌هاشان در عرض چند دقیقه به آدم‌هایی ساده‌تر از خودِ سابقشان تبدیل می‌شوند، بـا صداهایی بلندتر از قبل و خنده‌هایی راحت و خودمانی، و اعتماد به نفسی پیدا می‌کنند که گوگول و سونیا هیچ وقت در خانه‌ی خیابان پمبرتن ندیده‌اند. سونیا در گوش برادرش به انگلیسی می‌گوید می‌ترسم: «I'm scared.» بعد دستش را سفت می‌چسبد.

بستگان‌شان آنها را سـوار تـاکسـی‌های فـرودگاه مـی‌کنند و هـمه‌باهم راه می‌افتند. از کنار زمین عریض و طویل گورستان زباله می‌گذرند و به‌طرف مرکز کلکته‌ی شمالی می‌روند. گوگول مسیر فرودگاه را بارها دیده، اما باز زل می‌زند به ریکشاچی‌های سیاه‌سوخته‌ی قدکوتاه و ساختمان‌های زهوار در رفته‌ی چِـفتِ

هم با بالکن‌های مشبک که روی سردرشان نشان داس و چکش حک شده. خیره می‌شود به مسافرهایی که به‌طرز خطرناکی از تراموا‌ها و اتوبوس‌ها آویزان شده‌اند و هر آن ممکن است کف خیابان ولو شوند. هاج و واج به خانواده‌هایی که توی پیاده‌رو برنج می‌پزند و سَر می‌شویند، نگاه می‌کند. تاکسی جلوی در خانه‌ی مادری‌اش در خیابان امهرست، که حالا خانه دایی و زن و بچه‌اش شده، نگه می‌دارد. از تاکسی که پیاده می‌شوند، همسایه‌ها از پنجره‌ها و بالای بام سرک می‌کشند و نگاه‌شان می‌کنند. گوگول و سونیا با آن کفش‌های اسپرت گران‌قیمت با رنگ‌های روشن، موهای مدل امریکایی و کوله‌پشتی‌هایی که یک‌وری روی شانه انداخته‌اند، حسابی توی چشم‌اند. توی خانه برای گوگول و سونیا شربت هارلیک و کیک اسفنجی شهددار می‌آورند. بچه‌ها اصلاً دوست ندارند ولی سرشان را می‌اندازند پایین و می‌خورند. میزبانِ خانه پاهای هرکدام را روی یک تکه کاغذ می‌گذارد دور تا دورشان خط می‌کشد. بعد یکی از خدمتکارها را می‌فرستد فروشگاه باتا که دمپایی‌های پلاستیکی اندازه‌ی آنها بخرد که توی خانه بپوشند. بعد نوبت بازکردن چمدان‌ها و رو کردن سوغاتی‌ها می‌شود. همه یکی‌یکی کفش و لباس‌های سوغاتی را می‌پوشند و به‌به و چه‌چه می‌کنند.

گانگولی‌ها روزهای بعد، یک‌بار دیگر خودشان را عادت می‌دهند به خوابیدن توی پشه‌بند و حمام‌کردن با لگن‌های حلبی آب که روی سر خالی می‌کنند. صبح‌ها گوگول پسردایی‌هاش را می‌بیند که برای مدرسه یونیفورم سفید و آبی به تن می‌کنند و قمقمه‌ی بنددار به گردن می‌اندازند. زن‌دایی‌اش تمام صبح در آشپزخانه می‌پلکد و خدمتکارها را یک لحظه راحت نمی‌گذارد. خدمتکارها همیشه یا پای راه‌آب، با خاکستر ظرف می‌شویند یا روی تخته‌هایی شکلِ سنگ قبر، ادویه می‌کوبند. در خانه‌ی گانگولی‌ها در علی‌پور، اتاقی را نشان گوگول می‌دهند که اگر پدر و مادرش در هند مانده بودند، جای زندگی‌شان می‌شد. شب‌ها بایستی روی تختخواب آبنوس پرده‌دارِ همین اتاق می‌خوابیدند و لباس‌هاشان را توی گنجه‌ی همین اتاق می‌گذاشتند.

پدر و مادرش در کل این هشت ماه جایی را اجاره نمی‌کنند. در عوض از این خانه به آن خانه می‌روند و پیش قوم و خویش‌ها می‌مانند. در خیابان‌های پر دست‌انداز شهر، مدام با تاکسی این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. از بالی‌گانگ به تـولی‌گانگ، از آنـجا بـه سـالت‌لیک، بـعد بـه بـاج‌باج. هـر چـند هـفته روی تختخواب‌های جدید می‌خوابند، با خانواده‌ی جدیدی سر می‌کنند، به برنامه‌ی روزانه‌ی تازه‌ای تن می‌دهند. بستگی به وضع مالی صاحب‌خانه دارد که غذا را کجا بخورند ــ روی زمین خاکی، یا کف سیمانی یا موزاییکی یا سر مـیزهای مرمر که وقتی آرنج‌ها را روی آنها می‌گذارند، از سردی سطحش یخ می‌کنند. قوم و خـویش‌ها از زنـدگی در امـریکا سـؤال مـی‌کنند. مـی‌پرسند صبحانه چـی می‌خورند، همکلاسی‌هاشان چه‌جوری‌اند. مات به عکس‌های خانه‌ی خـیابان پمبرتن نگاه می‌کنند. به هم می‌گویند: «دستشویی‌شان هم فرش دارد. فکرش را بکنید!» پدر گوگول سخت مشغول تحقیق و سخنرانی و تـدریس در دانشگـاه جاداوپور است. مادرش سرتاسر این هشت ماه پا توی آشـپزخـانه نـمی‌گذارد. درعوض خرید می‌کند، می‌رود سینما فیلم می‌بیند، به همشاگردی‌های قدیمی سر می‌زند و برای خودش در شهر می‌گردد؛ شهری که گـوگول عـلی‌رغم بـارها رفت‌وآمد در آن، هنوز هیچ جاش را بلد نیست. سونیا ظرف سه ماه کتاب‌های مجموعه‌ی لورا اینگالز وایلدر را ده دوازده بار از سر تا ته مـی‌خوانـد. گـوگول گاه به‌گاه نگاهی به یکی ازکتاب‌های درسی‌اش می‌اندازد که از شدت گرمای هوا باد کرده. کفش‌های ورزشی‌اش را به هوای اینکه تمرین دوی صحرایی را ادامه بدهد، از امریکا آورده، ولی توی این خیابان‌های پرچاله چوله و شلوغ نمی‌شود دوید. در این مدت فقط یک‌بار تمرین دو کرده و زن‌دایی‌اش که از بالای پشت‌بام چشمش به او افتاده، زود یکی از خدمتکارها را پی‌اش فرستاده مبادا گم و گور شود.

کارِ راحت‌تر این است که با محدودیت‌های موجود کنار بیاید. در خانه‌ی خیابان امهرست می‌رود پشت میز طراحی پدربزرگش مـی‌نشیند، یک قـوطی

نوک قلم خشک‌شده را زیر و رو می‌کند، بعد بنا می‌کند به نقاشی منظره‌ای که از پشت نرده‌های آهنی پنجره می‌بیند: نمای کج و معوج ساختمان‌ها، حیاطِ خانه‌ها، میدان‌های قلوه‌سنگی، دخترکان خدمتکار که سطل‌های برنجی را از چاه تلنبه‌ای پر می‌کنند، مردمانی که زیر باران، با بسته‌هایی در دست، زیر چترهای گِلی ریکشاها نشسته‌اند و شتابان به‌طرف خانه می‌روند. یک روز گوگول با یکی از خدمتکارها روی پشت‌بام خانه یک نخ سیگار بیدی می‌کشد که لای برگ‌های سبز زیتون پیچیده شده. از آن بالا دورنمای پل هورا پیداست. گوگول بین تمام آدم‌هایی که شب و روز دوره‌شان کرده‌اند، سونیا را تنها یار خودش می‌داند؛ تنها آدمی که مثل خودش حرف می‌زند، مثل خودش زندگی می‌کند، مثل خودش می‌بیند. وقتی همه‌ی اهل خانه خوابند، گوگول و سونیا سرِ برداشتن واکمن و نوار گلچین ترانه‌هایی که گوگول در اتاقش در امریکا ضبط کرده با هم یکی به دو می‌کنند. گاهی وقت‌ها یواشکی برای هم درد دل می‌کنند که دلشان لک زده برای یک گاز همبرگر، یک برش پیتزا پپرونی، یک لیوان شیر سرد.

تابستان که می‌شود، پدر غافلگیرشان می‌کند و خبر از یک مسافرت دسته‌جمعی می‌دهد. قرار شده اول بروند دهلی، دیدن یکی از عموها، بعد آگرا، دیدنِ تاج‌محل. این اولین سفر گوگول و سونیا به خارج از کلکته است، و اولین سفرشان با قطارهای هندی. در ایستگاه راه‌آهن هورا، باربرهای پابرهنه با پیرهن‌های قرمز نخی چمدان‌های آنها را روی سر می‌گذارند و تا داخل قطار می‌برند. در ساختمان عظیم و سر به فلک‌کشیده‌ی ایستگاه که صدا در آن می‌پیچد، خانواده‌های زیادی دراز به دراز کف زمین خوابیده‌اند و روی خودشان ملافه یا پارچه کشیده‌اند. گوگول می‌داند سفر با قطار بی‌خطر نیست؛ پسرهای فامیل از دزدهای مسلح که توی بیهار کمین می‌کنند، برایش گفته‌اند. پدر زیرِ پیرهن یک لباس مخصوص پوشیده با جیب‌های مخفی برای اسکناس. مادر و سونیا هم طلاجواهرشان را درآورده‌اند. توی سکو از کنار واگن‌ها رد می‌شوند و در فهرست اسامی مسافران که به دیواره‌ی هر واگن زده‌اند، دنبال اسم خودشان

می‌گردند. سرانجام در کوپه‌ی خواب آبی‌رنگ و تهویه‌داری جاگیر می‌شوند. دیوارهای کناری دو تا تختخواب دارد که در طول روز با چفتِ کشویی بسته می‌شود. مهماندارِ قطار ملافه‌های نخی سفید و سنگین و پتوهای نازک پشمی می‌آورد. پنجره‌ی کوپه شیشه‌ی رنگی دارد و هوای صبح هرقدر هم روشن و آفتابی باشد، بازگرفته و خاکستری می‌نماید.

بعد از این‌همه ماه، دیگر به جمع چهارنفری خودشان عادت ندارند. آگرا همان قدر برای آشوک و آشیما تازگی دارد که برای گوگول و سونیا. مثل توریست‌ها در یک هتل استخردار اتاق می‌گیرند، بطری‌های آب تصفیه‌شده می‌خرند، در رستوران‌ها با قاشق و چنگال غذا می‌خورند و با کارت، اعتباری خرید می‌کنند. آشیما و آشوک زبان هندی را شکسته بسته حرف می‌زنند. گوگول و سونیا مجبور می‌شوند از پسرک‌هایی که کارت پستال و طلا جواهر بدلی می‌فروشند، بخواهند که انگلیسی حرف بزنند. «English, please.» توی بعضی رستوران‌ها گوگول می‌بیند غیر از کارکنان رستوران، تنها هندی‌های موجود، خودشان هستند. دو روز تمام صرف پرسه‌زدن دور و بر آرامگاه مرمرین می‌شود که بسته به نور آفتاب، به رنگ طوسی و زرد و صورتی و نارنجی درمی‌آید. همه محو تقارن بی‌نظیر بنا شده‌اند. پای مناره‌هایی که سابقاً بعضی توریست‌ها برای خودکشی، خودشان را از بالای آنها پرت می‌کردند پایین، می‌ایستند و عکس می‌گیرند. کنار ته‌ستون عظیم ساختمان، آشیما به آشوک می‌گوید: «دوست دارم اینجا هم عکس بگیرم. فقط خودمان دو تا.» و به این ترتیب، زیر آفتاب کورکننده‌ی آگرا، جلوی چشم‌انداز رود خشک جَمنا می‌ایستند و آشوک به گوگول یاد می‌دهد چطور با دوربین عکس بیندازد، تنظیمش کند و فیلم را جلو ببرد. یکی از راهنماهای تور برای آنها تعریف می‌کند که بعد از اینکه بیست و دو هزار کارگر ساخت تاج‌محل را تمام کردند، شاه دستور داد شستِ تک‌تک آنها را قطع کنند تا دیگر هیچ کس به سرش نزند بنای مشابهی بسازد. آن شب سونیا توی هتل از خواب می‌پرد و داد و فریاد می‌کند که شست‌هاش نیست. پدر و

مادرش می‌گویند: «این فقط یک افسانه است، همین.» ولی گوگول هم از فکر موضوع بیرون نمی‌آید. سابقه نداشته ساختمانی تا این حد روی گوگول تأثیر بگذارد. روز دوم سعی می‌کند گنبد و بخشی از نمای تاج‌محل را بکشد اما باز آن‌چنان شیفته‌ی زیبایی بنا می‌شود که دستش پیش نمی‌رود. در عوض یک جا می‌نشیند، کتابچه‌ی راهنما را باز می‌کند و غرق تاریخ معماری مغول می‌شود. اسامی شاهان مغول را به ترتیب یاد می‌گیرد: بابور، همایون، اکبر، جهانگیر، شاه‌جهان، اورنگ‌زیب. در قلعه‌ی آگرا، از پشت پنجره، اتاقی را که شاه‌جهان به دست پسر خودش در آن حبس شده تماشا می‌کنند. در سیکندرا، مقبره‌ی اکبرشاه، به دیوارنگاره‌های طلاکار راهروی ورودی خیره می‌شوند که بخش عمده‌اش شکسته، کنده شده یا سوخته. تمام سنگ‌های قیمتی‌اش را غارت کرده‌اند و روی دیوارها با چاقوی جیبی یادگاری کنده‌اند. در فاتح پورسیکری، همان‌طور که طوطی‌ها و شاهین‌های زیادی بالا سرشان پرواز می‌کنند، در حیاط و رواق‌های شهر ماسه‌سنگی و شهر متروکِ اکبرشاه پرسه می‌زنند. در مقبره‌ی سالم‌چیشتی، آشیما برای خوش‌اقبالی به پنجره‌ی مشبک مرمری نخ قرمز گره می‌زند.

اما در راهِ برگشت به کلکته بد می‌آورند. در ایستگاه بنارس، سونیا به پدرش بند می‌کند که برایش توت بخرد. بعد لب‌هاش به چنان خارشی می‌افتد که ورم می‌کند. نصفه‌های شب، جایی در بیهار، یک مرد بازاری توی یکی از واگن‌ها چاقو می‌خورد و سیصد هزار روپیه‌اش را می‌زنند. قطار برای بازرسی پلیس محلی، پنج ساعت تمام می‌ایستد. گانگولی‌ها فردا صبحش وقت صبحانه، دلیل این چند ساعت توقف قطار را می‌فهمند. مسافرها وحشت کرده‌اند و همه از یک چیز حرف می‌زنند. گوگول روی تخت بالایی به سونیا می‌گوید: «پاشو! یکی را تو قطار کشته‌اند.» ولی هیچ‌کس به اندازه‌ی آشوک هول نکرده که یاد قطار دیگری افتاده، در شبی دیگر و جایی دیگر، که ساعت‌ها در آن گیر افتاده بود. آشوک این‌دفعه تمام مدت در خواب بوده و هیچ صدایی نشنیده.

بعد از اینکه به کلکته برمی‌گردند، گوگول و سونیا هر دو سخت مریض می‌شوند. دور و بری‌ها هرکدام چیزی می‌گویند: به خاطر هواست؛ پلو ناخوش‌شان کرده؛ باد خورده‌اند. می‌گویند این بچه‌ها برای زندگی در یک کشور فقیر و بی‌چیز ساخته نشده‌اند. بچه‌ها اول یبوست می‌گیرند، پشت‌بندش اسهال. دکترها شب به شب با کیف‌های چرمی سیاه و گوشی معاینه به خانه می‌آیند، قرص و شربت به خوردشان می‌دهند با آب آجوان که ته حلق‌شان را می‌سوزاند. حال‌شان که خوب می‌شود، دیگر وقت برگشتن به امریکاست و دو هفته بیشتر تا روزی که خیال می‌کردند محال است سر برسد، نمانده. سوغاتی آشوک برای همکاران دانشکده لیوان‌های جامدادی کشمیری است و سوغاتی گوگول برای همکلاسی‌های امریکایی، کتاب‌قصه‌های مصور هندی. شب قبل از پرواز، گوگول پدر و مادرش را می‌بیند که جلوی قاب‌عکس‌های پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های فقیدشان می‌ایستند سر می‌اندازند پایین و مثل بچه‌ها زار زار گریه می‌کنند. تاکسی‌ها و ماشین‌های استیشن جلوی در خانه قطار می‌شوند که آنها را تا فرودگاه بدرقه کنند. ساعت پروازشان صبح خیلی زود است و باید تا هوا تاریک است راه بیفتند. خیابان‌ها آن‌قدر خالی و خلوت است که نمی‌شود گفت کجا به کجاست. تنها موجود متحرک دیگر توی خیابان یک تراموای خالی است با تک چراغ کوچکش. توی فرودگاه یک‌بار دیگر تمام کسانی که به استقبال آمده بودند روی بالکن جمع می‌شوند تا برای خداحافظی دست تکان بدهند؛ همان‌هایی که این مدت هواشان را داشته‌اند، مهمان‌شان کرده‌اند و ازشان پذیرایی کرده‌اند؛ کسانی که گوگول در شهر و زندگی‌شان سهمی ندارد اما فامیلی‌اش با آنها یکی است. گوگول می‌داند تک تک این آدم‌ها، تا وقتی چراغ‌های چشمک‌زن هواپیما در آسمان به‌کلی از چشم ناپدید شود، از روی بالکن تکان نمی‌خورند. می‌داند که در تمام مسیر برگشت به بوستون، مادرش لب از لب باز نمی‌کند و همان‌طور زل می‌زند به ابرهای آسمان. اما خودش این حال را ندارد. همان ته‌مایه‌ی غصه هم خیلی زود جای خودش را به خوشحالی

و آرامش می‌دهد. با خیال راحت و آسوده، روکش آلومینیوم صبحانه را باز می‌کند، قاشق و چنگال را از بسته‌ی نایلونی درمی‌آورد، و از مهماندار هواپیمای بریتیش‌ایرویز یک لیوان آب پرتقال می‌خواهد. بعد گوشی صندلی را به گوش می‌گذارد تا تمام راه فیلم تماشا کند یا به آهنگ‌های منتخب گوش بدهد.

کمتر از بیست و چهار ساعت بعد به خانه‌ی خیابان پمبرتن برگشته‌اند. اواخر تابستان است و چمن حیاط خیلی بلند شده. روی پله‌ها چهار تا کیسه‌ی خرید افتاده پر از نامه. مستأجرها یک لیوان شیر و کمی نان توی یخچال باقی گذاشته‌اند. بیشتر شبانه‌روز را می‌خوابند و ساعت سه‌ی نصفه‌شب، سر حال از خواب بیدار می‌شوند. اول با نان تستِ مفصل شکم‌شان را سیر می‌کنند، بعد چمدان‌ها را یکی‌یکی باز می‌کنند. با وجودی که بالاخره به خانه‌ی خودشان برگشته‌اند، بزرگی خانه و سکوت محضی که از در و دیوارش می‌بارد، اذیت‌شان می‌کند. یک‌جورهایی هنوز انگار توی ترانزیت هستند، ارتباط‌شان با زندگیِ اینجا هنوز برقرار نشده، برنامه‌ی زندگیِ اینجا هنوز دستشان نیامده. و در این احساس فقط خودشان چهار تا سهیم‌اند. ولی تا آخر هفته، بعد از اینکه دوست و آشناهای مادرش می‌آیند و از طلا و جواهرات و ساری‌های جدیدش تعریف می‌کنند، بعد از اینکه هر هشت چمدان را خالی می‌کنند، باد می‌دهند و برمی‌گردانند سر جاشان، و بعد از اینکه صبحانه انبه‌هایی را که قاچاقی با خودشان از هند آورده‌اند با برشتوک و چای می‌خورند، همه‌چیز برمی‌گردد به روز اول. انگار نه انگار سفری در کار بوده. دوستان پدر و مادر با تأسف به گوگول و سونیا می‌گویند: «چقدر سیاه شده‌اید!» این‌ور دنیا از مشکلات و محدودیت آن ور خبری نیست. باز هرکسی برمی‌گردد به اتاق خودش، هرکس روی تخت خودش با تشک و بالش و ملافه‌های هم‌رنگ می‌خوابد. با یک‌بار خرید از سوپر مارکت، یخچال و قفسه‌های آشپزخانه با مارک‌های آشنا پر می‌شود: اسکیپی، هود، بامبل‌بی، لَنداولیکز. مادر باز به آشپزخانه می‌رود و پخت و پز را از سر می‌گیرد. پدر باز چمن‌ها را می‌زند، سوار ماشین‌اش می‌شود و به دانشگاه

برمی‌گردد. گوگول و سونیا هر قدر می‌خواهند می‌خوابند و تلویزیون تماشا می‌کنند. هر وقت هوس می‌کنند ساندویچ کره مربا درست می‌کنند. باز آزادند با هم بگو مگو کنند، سر به سر هم بگذارند، سر هم داد بکشند، به هم بگویند خفه شو. باز دوش آب گرم می‌گیرند، انگلیسی حرف می‌زنند، بیرون خانه دوچرخه‌سواری می‌کنند. با همکلاسی‌های امریکایی‌شان تلفنی حال و احوال می‌کنند. دوستان‌شان از اینکه آنها دوباره برگشته‌اند خوشحالند ولی از جایی که رفته‌اند، چیزی نمی‌پرسند. به این ترتیب به‌سرعت از فکر آن هشت ماه کذایی خلاص می‌شوند و فراموشش می‌کنند؛ درست مثل لباسی که به مناسبتی خاص یا به خاطر فصلی سپری‌شده پوشیده باشند و بعد، یکباره چیز دست و پاگیر و بی‌مصرفی شده باشد.

پاییز همان سال گوگول سوم دبیرستان را با این واحدها شروع می‌کند: زیست‌شناسی، تاریخ امریکا، مثلثات پیشرفته، اسپانیولی، ادبیات انگلیسی. سر کلاس ادبیات انگلیسی اتان فروم و گتسبی بزرگ و خاک خوب و نشان سرخ دلیری را می‌خوانند. گوگول پشت تریبون «فردا، و فردا، و فردا»ی مکبث را از بر می‌خواند؛ تنها شعری که تا آخر عمر از حفظ خواهد داشت. معلمش، آقای لوسن، آدم ترکه‌ای و لاغری است. ظاهر شیک و پیکی دارد. رک و بی‌ملاحظه‌است. صدای کلفتش به قیافه‌اش نمی‌آید. موهای بورش به قرمزی می‌زند. چشم‌های ریز و نافذی دارد و عینک دسته‌شاخی می‌زند. بچه‌های مدرسه مدام برایش حرف درمی‌آورند؛ یک وقتی با خانم ساگان، معلم فرانسه، ازدواج کرده و حالا سوژه‌ی هر جور شایعه و بدنامی است. همیشه شلوار ارتشی و پلیور پشمی با رنگ‌های یک‌تیغ می‌پوشد: سبز، زرد، قرمز. سر کلاس مدام از یک لیوان آبیِ لب‌پریده قهوه هورت می‌کشد و کلاس نیم‌ساعته‌اش به آخر نمی‌رسد مگر اینکه آن وسط عذرخواهی کند، سری بزند به اتاق معلمان و سیگار بکشد. با وجود قد و قواره‌ی کوتاهش، سر کلاس حضور مقتدر و گیرایی

دارد. به بدخطی معروف است. روی ورقه‌های انشای شاگردهاش همیشه حلقه‌های قهوه‌ای فنجان قهوه و گهگاه حلقه‌های طلایی اسکاچ به چشم می‌خورد. هرسال اولین تکلیفی که می‌دهد نقد و بررسی داستان «ببر» بلیک است و از دم به همه نمره‌ی ضعیف یا متوسط می‌دهد. بعضی از دخترهای کلاسْ آقای لوسن را مرد جذابی می‌دانند و کشته مرده‌اش هستند.

آقای لوسن اولین معلم گوگول است که گوگولِ نویسنده را هم می‌شناسد هم به او اهمیت می‌دهد. اولین روز کلاس، وقتی در فهرست اسامی شاگردها رسیده بود به اسم گوگول، با بهتی خوشایند سرش را بلند کرده بود. برعکس باقی معلم‌ها نپرسیده بود واقعاً اسمت همین است، نکند فامیلت گوگول است، یا کوتاه‌شده‌ی اسم دیگری است. مثل خیلی‌های دیگر به طرزی احمقانه نپرسیده بود «ببینم، گوگول نویسنده نبوده؟» به‌جای این کارها اسم گوگول را کاملاً معقول و طبیعی صدا زده بود. درست همان‌طور که گفته بود برایان، یا اریکا، یا تام. بی‌اینکه مکث و من‌من کند یا خنده‌اش را بخورد. بعد گفته بود: «خب، پس لازم شد امسال حتماً "شنل" را بخوانیم؛ حالا یا "شنل" یا "دماغ".»

هفته‌ی بعد از کریسمس، یک صبح زمستانی، گوگول سر میزش پای پنجره نشسته و برف ملایم و کم‌جانی را که از آسمان می‌بارد، تماشا می‌کند که آقای لوسن اعلام می‌کند: «این ثلث را می‌گذاریم برای داستان کوتاه.» گوگول بلافاصله شستش خبردار می‌شود که وقتش رسیده، و دلش هری می‌ریزد پایین. آقای لوسن به هرکدام از شاگردهای ردیف اول، شش جلد کتاب داستان‌های کوتاه کلاسیک می‌دهد که بین بچه‌های پشت سری پخش کنند. کتاب‌ها کهنه و دست دوم‌اند؛ به‌خصوص کتابی که به گوگول می‌رسد خیلی درب و داغان است. ورق‌هاش گوشه ندارد و جلدش را لکه‌های ریز و سفیدی مثل کپک پوشانده. گوگول نگاهی به فهرست می‌کند و اسم گوگول را می‌بیند؛ بعد از فاکنر، و قبل از همینگوی. از دیدن اسم چاپ‌شده‌اش با حروف بزرگ روی برگه‌های چروک

کتاب، یکهو بی‌هیچ دلیل خاصی، غصه‌اش می‌گیرد. انگار عکسی از خودش دیده که در آن خیلی بد افتاده و حالا مجبور است با حالت حق به جانب بگوید: «من که اصلاً این شکلی نیستم.» از یک طرف دلش می‌خواهد دست بلند کند اجازه بگیرد برود دستشویی، از یک‌طرف دلش نمی‌خواهد کمترین توجهی را جلب کند. برای همین همان‌جا که هست می‌نشیند و سعی می‌کند با هیچ‌کدام از بچه‌ها چشم تو چشم نشود. سرش را می‌اندازد پایین و آهسته کتاب را ورق می‌زند. صاحبان قبلی کتاب کنار اسم چند تا نویسنده با مداد ستاره زده‌اند، ولی نیکلای گوگول ستاره ندارد. روبه‌روی اسم هر نویسنده اسم یک داستان است. داستانِ روبه‌روی گوگول «شنل» است. اما آقای لوسن تا آخر کلاس هیچ اسمی از گوگول نمی‌برد و در عوض «گردن‌بند» گی‌دوموپاسان را می‌دهد بچه‌ها به‌نوبت با صدای بلند بخوانند. گوگول گانگولی کم‌کم امیدوار می‌شود آقای لوسن تصمیم نداشته باشد سراغ داستان گوگول برود، شاید قضیه به‌کلی یادش رفته. ولی همین که زنگ می‌خورد و بچه‌ها از سر میزها بلند می‌شوند، آقای لوسن دست بلند می‌کند و رو به بچه‌ها که راه افتاده‌اند طرف درِ کلاس، داد می‌زند: «برای فردا داستان گوگول را بخوانید.»

روز بعد، آقای لوسن می‌رود پای تخته و درشت می‌نویسد «نیکلای واسیلیوویچ گوگول». دورش مستطیل می‌کشد، بعد تاریخ تولد و مرگ نویسنده را توی پرانتز اضافه می‌کند. گوگول کلاسورش را باز می‌کند و با بی‌میلی از نوشته‌های روی تخته یادداشت برمی‌دارد. پیش خودش فکر می‌کند حالا خیلی هم عجیب غریب نیست؛ گیرم توی کلاس کسی به اسم ارنست نباشد، ویلیام که هست. گچ توی دست چپ آقای لوسن به‌سرعت روی تخته پیش می‌رود؛ ولی خودکار توی دست گوگول عقب می‌افتد. ورقه‌های کلاسورش سفید می‌مانند ولی باقی بچه‌ها تند و تند ورقه‌ها را با نکاتی از زندگی نویسنده ــ که احتمالاً در امتحان بعدی پرسیده می‌شود ــ سیاه می‌کنند: متولد ۱۸۰۹ در ولایت پولتاوا در خاندانی متوسط از قزاق‌های اوکراین. پدرش زمینداری جزء بود، دستی در

نمایش‌نامه‌نویسی داشت، و زمانی که گوگول شانزده‌ساله بود درگذشت. گوگول پس از تحصیل در انجمن ادبی نژین به سال ۱۸۲۸ به سن‌پترزبورگ رفت و در ۱۸۲۹ به استخدام دولت درآمد. ابتدا در قسمت امور عام‌المنفعه‌ی وزارت کشور مشغول شد و سپس در سال ۱۸۳۰ به قسمت املاک خاندان سلطنتی وزارت دادگستری انتقال پیدا کرد. یک سال بعد، یعنی سال ۱۸۳۱، به تدریس تاریخ رو آورد؛ نخست در کانون بانوان جوان، و سپس در دانشگاه سن‌پترزبورگ. در بیست و دو سالگی با الکساندر پوشکین دوستی گرمی به هم زد. ۱۸۳۰ اولین داستان کوتاهش را منتشر کرد. ۱۸۳۶ نمایش‌نامه‌ی کمدی بازرس را در سن‌پترزبورگ به روی صحنه برد، و چون استقبال سرد مردم را دید، مأیوس شد و روسیه را ترک کرد. دوازده سال بعد را در پاریس و رُم و چند شهر دیگر زندگی کرد و طی همین مدت، اولین جلد رمان نفوس مرده را که بهترین اثرش شمرده می‌شود، تألیف کرد.

آقای لوسن لبه‌ی میز می‌نشیند، پا روی پا می‌اندازد و دفترچه یادداشت زردرنگش را چند بار ورق می‌زند. زندگی‌نامه‌ی نویسنده، روی میز، کنار دفترچه است؛ کتاب قطوری به اسم نفس منزوی. آقای لوسن چند جای کتاب را با کاغذ علامت گذاشته.

می‌گوید: «نیکلای گوگول به هیچ وجه یک آدم معمولی نیست. امروز او را یکی از نویسنده‌های برجسته‌ی روس می‌دانند؛ ولی تا وقتی زنده بود، هیچ‌کس حرفش را نفهمید؛ خودش هم از همه کمتر. شاید بتوانیم بگوییم گوگول نمونه‌ی عینی اصطلاح «نابغه‌ی خیره‌سر» است. در یک جمله، زندگی گوگول سقوط بی‌وقفه بود به‌طرف جنون. نویسنده‌ای به اسم ایوان تورگینف در توصیفش می‌گوید: موجودی باهوش، نامتعارف، و مریض‌احوال. گفته‌اند هاپوکندریا گرفته بود؛ یعنی خیال می‌کرد همیشه مریض است. آدمی بود به‌شدت سرخورده و شکاک. دچار حمله‌ی حاد افسردگی می‌شد و مردم او را یک مالیخولیایی تمام‌عیار می‌دانستند. در روابط اجتماعی‌اش مشکل داشت.

هیچ وقت ازدواج نکرد. نه زنی، نه بچه‌ای. حتی عموماً معتقدند که وقتی مُرد، هنوز پسر بود.»

از پس گردن گوگول، هُرم گرما به گونه‌ها و گوش‌هاش می‌دود. هر بار که اسم گوگول را می‌شنود آهسته خودش را جمع و جور می‌کند. پدر و مادرش هیچ‌کدام اینها را برایش نگفته‌اند. به همکلاسی‌هاش نگاه می‌کند که کاملاً بی‌اعتنا سرشان را انداخته‌اند پایین، حرف‌های آقای لوسن را یادداشت می‌کنند. آقای لوسن رو به تخته، از بالای شانه نگاه می‌کند و خط درهم و برهمش تخته را پر می‌کند. گوگول یک‌دفعه از دستش عصبانی می‌شود. حس می‌کند آقای لوسن یک‌جورهایی به او خیانت کرده.

آقای لوسن می‌گوید: «دوران پربار فعالیت ادبی گوگول حدود دوازده سال طول کشید. بعدش گوگول به بن‌بست ذهنی رسید و بفهمی نفهمی فلج شد. سال‌های آخر عمرش با حال وخیم جسمی و عذاب روحی عجین بود. گوگول که دیگر از بازیابی سلامتی و سرچشمه‌ی الهام و خلاقیتش ناامید شده بود به چشمه‌های آب معدنی و آسایشگاه‌های جورواجور پناه برد. در سال ۱۸۴۸ سفری زیارتی به سرزمین فلسطین کرد و عاقبت به روسیه برگشت. سال ۱۸۵۲ که دیگر پاک سرخورده شده بود و خودش را در نویسندگی شکست‌خورده می‌دید، از تمام فعالیت‌های ادبی دست کشید؛ تمام کارهای گذشته‌اش را حاشا کرد و نسخه‌ی دست‌نویس جلد دوم نفوس مرده را سوزاند. بعد خودش را به اعدام محکوم کرد و آب و غذا را بر خود حرام کرد؛ و این آغاز خودکشی تدریجی‌اش بود.»

یکی از شاگردها از ته کلاس می‌گوید: «هِه! چه کاری! که چی؟»

چند تا از بچه‌ها زیر چشمی به امیلی گاردنِر نگاه می‌کنند که توی مدرسه چو افتاده بی‌اشتهاییِ عصبی دارد.

آقای لوسن دستش را بالا می‌برد و دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد. «برای برگرداندنش به دنیا دکترها هر چه از دستشان برمی‌آمد کردند. روز قبل از مرگش

گذاشتندش توی وان آب‌گوشت. روی سرش کاسه کاسه آب یخ ریختند. هفت تا زالو انداختند به دماغش. دست‌هاش را بستند تا نتواند زالوها را کنار بیندازد.»

بچه‌های کلاس، غیر از یک نفر، یک‌صدا بنا می‌کنند به وای و ووی‌کردن، و آقای لوسن مجبور می‌شود صداش را خیلی بالا ببرد. گوگول هاج و واج به میزش نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌بیند. حتم دارد الان تمام بچه‌های مدرسه حرف‌های آقای لوسن را می‌شنوند. حتم دارد صدای آقای لوسن از توی همه‌ی بلندگوهای مدرسه پخش می‌شود. سرش را خم می‌کند روی میز و طوری که جلب توجه نکند، محکم گوش‌هاش را می‌گیرد؛ ولی باز صدای آقای لوسن را می‌شنود: «آن شب به‌کلی از هوش رفته بود. آن‌قدر ضعیف شده بود که مهره‌های پشتش از روی شکمش پیدا بود.» گوگول چشم‌ها را می‌بندد. دلش می‌خواهد رو به آقای لوسن فریاد بزند: «تو را به خدا تمامش کن!» زیر لب می‌گوید: «تو را به خدا تمامش کن!» ناگهان همه جا ساکت می‌شود. گوگول سرش را بلند می‌کند. آقای لوسن گچ را می‌اندازد لبه‌ی تخته و می‌گوید: «الان برمی‌گردم.» و می‌رود بیرون سیگار بکشد.

شاگردها که دیگر به این روال عادت کرده‌اند، بنا می‌کنند به حرف‌زدن. غرغر می‌کنند که «شنل» چقدر طولانی بوده و با چه جان کندنی خودشان را تا آخر داستان کشیده‌اند. به هم اعتراف می‌کنند که اسم‌های روسی بس که سخت است، همیشه از روی آنها رد می‌شوند. گوگول لام تا کام حرف نمی‌زند. داستان را نخوانده، کما اینکه لای کتابی را هم که پدرش کادوی تولد داده هیچ وقت باز نکرده. دیروز بعد از کلاس، نتوانسته با خودش کنار بیاید که مجموعه داستان را به خانه ببرد، و آن را ته کمدش توی راهرو مدرسه انداخته. فکر می‌کند خواندن داستان یعنی باج‌دادن به همنامش، و یک‌جورهایی به رسمیت شناختن‌اش. با این حال، وقتی غرولند همکلاسی‌ها را می‌شنود، توی دلش طوری جبهه می‌گیرد که انگار به داستانی که خودش نوشته، بد و بیراه می‌گویند.

آقای لوسن برمی‌گردد. باز می‌رود روی میز می‌نشیند. گوگول امیدوار است

بخش به زندگی‌نامه تمام شده باشد. مگر می‌شود چیز دیگری هم مانده باشد؟ ولی آقای لوسن کتاب نفس منزوی را برمی‌دارد و می‌گوید: «لحظه‌های آخر زندگی‌اش را اینجا خوب تعریف کرده.» اواخر کتاب را می‌آورد و از رو می‌خواند:

«پاهایش یخ کرده بود. تاراسِنکف یک بطری آب جوش در بسترش گذاشت ولی آن هم افاقه نکرد: گوگول لرز کرده بود. رفته رفته عرق سردی روی صورت نحیفش نشست. پای چشمانش حلقه‌های کبود پدیدار شد. نیمه‌های شب دکتر کلیمِنتف دکتر تاراسنکف را مرخص کرد. برای راحتی مرد محتضر به او مسهل خوراند و دور تا دور بدنش چندین قرص نان داغ چید. گوگول ناله‌های ضعیفش را از سر گرفت. ذهن خاموشش سرتاسر شب آشفته و پریشان بود. زیر لب گفت: "یالاّ پاشو راهش بنداز. پاشو آسیا رو راه بنداز." سپس همان اندک رمقش را هم از دست داد. چهره‌اش گود افتاد و کبود شد. صدای نفس‌هاش به‌سختی به گوش می‌رسید. این‌گونه می‌نمود که رفته رفته راحت می‌شود؛ لااقل دیگر عذاب نمی‌کشید. سرانجام، صبح روز بیست و یکم فوریه‌ی سال ۱۸۵۲، نیکلای گوگول در حالی‌که هنوز پا به چهل‌سالگی نگذاشته بود، نفس آخر را کشید و دارِ دنیا را وداع گفت.»

گوگول با هیچ‌کدام از دخترهای مدرسه دوست نمی‌شود. گاهی گلوش پیش بعضی‌هاشان گیر می‌کند؛ اما پاهاش پیش نمی‌رود و فقط خودخوری می‌کند. نه به پارتی می‌رود نه مجلس رقص. جای این‌جور برنامه‌ها ترجیح می‌دهد وقت بیکاری با دار و دسته‌ی خودش، کالین و جیسون و مارک، صفحه‌های باب دیلن و اریک کلپتون و دِ هو گوش کند یا یک گوشه بنشیند نیچه بخواند. برای پدر و مادرش اصلاً غیرعادی نیست که پسرشان با هیچ دختری قرار نمی‌گذارد یا برای جشن آخر سالِ سوم لباس فرم رقص کرایه نمی‌کند. سابقه نداشته خودشان با جنس مخالف قرار بگذارند. بنابراین هیچ دلیلی نمی‌بینند که گوگول را تشویق

کنند؛ دست‌کم در سن و سال فعلی‌اش که ابداً. در عوض تشویقش می‌کنند عضو گروه ریاضی مدرسه بشود و سعی کند معدل ممتازش پایین نیاید. پدرش اصرار دارد در دانشگاه، مهندسی بخواند ــ چه‌بسا در همین ام آی تی. پدر و مادرش بابت وضع درسی گوگول و بی‌توجهی‌اش به دخترها خیال‌شان راحت است و اصلاً فکرش را هم نمی‌کنند که گوگول در حد خودش یک نوجوان امریکایی از آب درآمده باشد ولو ناشیانه. مثلاً فکرش را نمی‌کنند که گاه‌گداری وقتی چند نفری در خانه‌ی دوستانش موسیقی گوش می‌کنند، با آنها ماری‌جوانا می‌کشد. یا وقتی می‌گوید شب را خانه‌ی یکی از دوستانش می‌ماند، با ماشین دوستش به سینمای شهرک مجاور می‌روند و فیلم‌های ترسناک تماشا می‌کنند، یا می‌روند توی میدان کِنمورِ بوستون، تماشای کنسرت‌های موسیقی.

مدتی پیش از کنکورِ گوگول، خانواده‌اش برای تعطیلات آخر هفته با ماشین به کانِتی‌کات می‌روند و او را برای اولین بار، شب توی خانه تنها می‌گذارند. پدر و مادر به ذهنشان هم خطور نمی‌کند که گوگول، عوض اینکه توی اتاقش پای تست‌های زمان‌بندی‌شده بنشیند، از خانه بزند بیرون و با کالین و جیسون و مارک به پارتی شبانه برود. دعوت‌کننده برادر بزرگ کالین است؛ دانشجوی سال اولِ دانشگاه پدر گوگول. گوگول لباس‌های معمولش را می‌پوشد: جین و چکمه و پیرهن فلانل چهارخانه. زیاد پیش آمده به دانشگاه برود ــ برای دیدن پدرش در دانشکده‌ی مهندسی یا کلاس شنا یا دویدن توی پیست دانشگاه؛ ولی تا به حال پا توی خوابگاه نگذاشته. وقتی نزدیک خوابگاه می‌شوند، هول دارند کسی مچشان را بگیرد. هوش و حواسشان سر جا نیست. کالین توی ماشین سفارش می‌کند: «داداشم گفت اگر کسی پرسید، بگوییم دانشجوی سال اول اَمرِست‌ایم.»

سرتاسر راهروی یک طبقه از خوابگاه مهمانی است و درِ تمام اتاق‌ها باز است. تندی می‌چِپند توی اتاق اول، که شلوغ و تاریک و گرم است. می‌روند ته اتاق، پای بشکه‌ی آبجو. حواس هیچ‌کس بهشان نیست. موسیقی اتاق را

برداشته. مدتی آبجو به دست، دور هم می‌ایستند و بلند بلند با هم حرف می‌زنند. بعد، کالین توی راهرو چشمش به برادرش می‌افتد و می‌رود سراغ او. جیسون دستشویی‌اش می‌گیرد، مارک هم برمی‌گردد پای بشکه‌ی آبجو. گوگول تنها می‌ماند و راه می‌افتد می‌رود توی راهرو. به نظرش می‌رسد همه با هم آشنا هستند و حرف‌هاشان جوری گل انداخته که نمی‌تواند خودش را بیندازد وسط. از هر اتاقی یک‌جور آهنگ پخش می‌شود. صدای قَر و قاطی موسیقی آزارش می‌دهد. گوگول لای این‌همه دختر و پسر با جین‌های پاره پوره و تی‌شرت‌های رنگ و وارنگ، بچه‌ی مثبت و سر به زیری می‌نماید. می‌ترسد مبادا کسی به خاطر موهای تر و تمیز و مرتب مسخره‌اش کند؛ اما انگار هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد. راه‌پله‌ی ته راهرو را می‌گیرد می‌رود بالا. طبقه‌ی بالا هم به همان شلوغی و پرسر و صدایی است. چشمش به دختر و پسری می‌افتد که کنج دیوار چسبیده‌اند و دارند همدیگر را می‌بوسند. به صرافت می‌افتد باز یک طبقه بالاتر برود. راهروی طبقه سوم خالی است؛ سرتاسر موکت سرمه‌ای با ردیف درهای سفید چوبی. تنها صدایی که می‌آید صدای خفه‌ی موسیقی و همهمه‌ی طبقات پایین است.

همین که می‌آید برگردد، یکی از درها باز می‌شود و دختری از اتاق بیرون می‌آید. قلمی و خوش بر و روست. بلوز دکمه‌دار خال خالی و شلوار جین بی‌رنگ و رو پوشیده. موهای کوتاه خرمایی‌اش را به‌سمت گونه‌ها فر داده و چتری‌هاش تا روی ابروها را پوشانده. صورتش شکل قلب است. لب‌هاش را گُلی کرده.

گوگول می‌گوید: «ببخشید. مثل اینکه نباید می‌آمدم بالا.»

دختر می‌گوید: «اسماً آره، اینجا طبقه‌ی دخترخانم‌هاست. منتها آقاپسرها بی‌خیال این حرف‌هاند.» مدتی می‌رود توی بحر گوگول و سرتا پای او را ورانداز می‌کند ــ تا حالا هیچ دختری این‌جوری نگاهش نکرده. بعد از گوگول می‌پرسد: «مال اینجا که نیستی، نه؟»

گوگول می‌گوید: «نه.» قلبش تند تند می‌زند. بعد یاد هویت قلابی امشبش می‌افتد. «دانشجوی امرستم، سال اول.»

دختر می‌گوید: «چه خوب!» و می‌آید طرف گوگول. «اسم من کیم است.»

«خوشوقتم.» گوگول با او دست می‌دهد. کیم دست گوگول را یک‌کم زیادتر از حد معمول نگه می‌دارد و چند لحظه، منتظر، نگاهش می‌کند. بعد نیشش باز می‌شود و دو تا دندان جلوش که کمی روی هم افتاده‌اند، بیرون می‌زند.

به گوگول می‌گوید: «دنبالم بیا، این دور و برها را نشانت می‌دهم.» با هم راه می‌افتند. از پله‌ها می‌روند پایین. در یکی از اتاق‌ها دو لیوان آبجو برمی‌دارند و باز راه می‌افتند. هر جا کیم می‌ایستد با دوست‌هاش خوش و بش کند، گوگول کنارش دستپاچه این پا آن پا می‌کند. کیم او را به سالن استراحت دانشجوها می‌برد که یک دست صندلی و یک کاناپه‌ی کهنه دارد با تلویزیون و ماشین سکه‌ای کوکا. روی کاناپه با فاصله از هم می‌نشینند و خم می‌شوند جلو. کیم چشمش به یک بسته سیگار روی میز عسلی می‌افتد. یک نخ روشن می‌کند.

بعد برمی‌گردد به گوگول نگاه می‌کند؛ این‌دفعه کمی مشکوک. می‌گوید: «خب؟»

«بله؟»

«نمی‌خواهی بگویی کی هستی؟ اسمت، رسمت؟»

«آهان، چرا.» ولی ته دلش نمی‌خواهد به کیم بگوید. دوست ندارد عکس‌العمل کیم را ببیند که از تعجب، چشم‌های آبی قشنگش را گشاد می‌کند. کاش، دست‌کم فقط همین امشب، اسمش چیز دیگری بود. آن‌وقت این‌قدر وحشتناک نمی‌شد. تا همین الان هم به کیم دروغ گفته، بابت بودنش در امرست. می‌تواند بگوید اسمش کالین است، یا جیسون یا مارک یا هر اسم دیگری. آن‌وقت حرفشان ادامه پیدا می‌کند. کیم که بو نمی‌برد، فرقی هم برایش نمی‌کند. چندین هزار اسم وجود دارد که گوگول می‌تواند یکی از آنها را انتخاب کند؛ ولی

یکهو می‌بیند ضرورتی ندارد دروغ بگوید. اصلاً ضرورتی ندارد؛ چون یـاد آن یکی اسمش افتاده که یک موقعی برایش انتخاب کرده بودند؛ اسمی که الان باید روش می‌بود.

«نیکیل هستم.» اولین‌بار است که این جمله را می‌گوید. با تردید می‌گوید. لحنش به گوشِ خودش هم ساختگی می‌آید. جمله‌اش ناخواسته حالت سؤالی پیدا کرده. با ابروهای درهم، کیم را نگـاه مـی‌کند، آمـاده‌ی ایـنکه کـیم جـلوش دربیاید، دروغش را رو کند، تو روش بهش بـخندد. گـوگول نـفسش را حـبس می‌کند. صورتش گرگرفته. از سر شادی است یا ترس، نمی‌داند.

ولی کیم با خوشحالی قبول می‌کند: «نـیکیل.» دود سـیگارش را طـرف سقف فوت می‌کند، بعد دوباره می‌گوید: «نیکیل.» می‌گوید: «نشنیده بودم. چه اسم قشنگی!»

سر حرف باز می‌شود. مدت درازی از جا تکان نمی‌خورند. گوگول فکـر می‌کند حرف‌زدن چه راحت است. می‌رود توی فکر و خیال، و حرف‌های کیم را که از همکلاسی‌ها و شهرش در کانتی‌کات تعریف می‌کند، نصفه‌نیمه می‌شنود. هم احساس گناه می‌کند هم ذوق‌زده شده. انگار یک سپر نامرئی نـجاتش داده. چون خاطرش جمع است که این دختر را دیگر هیچ وقت نمی‌بیند، یک امشب جرئت پیدا می‌کند.

دوستانش، برگشتنه توی ماشین فریاد می‌زنند باورشان نمی‌شود. گوگول، گیج و منگ، با سر تأیید می‌کند. خودش هم به اندازه‌ی آنها جا خورده. هنوز توی دلش ذوق‌زده است. نزدیک است بگوید: «گوگول نبود که.» ولی نمی‌گوید.

۵

در گذشته، افراد زیادی اسم خود را تغییر داده‌اند ــ هنرپیشه‌ها، نویسنده‌ها، انقلابیون، یا حتی آدم‌هایی که خواسته‌اند خودشان را جای جنس مخالف جا بزنند. سر زنگ تاریخ، گوگول می‌خوانَد که مهاجران اروپایی وقتی به جزیره‌ی الیس می‌رسیدند، نامشان را عوض می‌کردند و برده‌ها هر وقت آزاد می‌شدند، اسمی تازه برای خودشان می‌گذاشتند؛ ولی دیگر این را نمی‌داند که حتی خود نیکلای گوگول هم در بیست و دو سالگی اسم فامیلش را تغییر داده. نیکلای گوگول وقتی قرار می‌شود داستانش در مجله‌ی ادبی چاپ شود، به‌جای گوگول یانوفسکی فقط امضا می‌کند گوگول. (امضای دیگرش «یانوف» بوده و یک‌بار هم به خاطر چهارتا «واو»ی که در اسم کاملش وجود داشت، پای یکی از کارهاش «و.و.و.و» امضا کرده.)

یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۸۶ گوگول گانگولی هم درست همین کار را می‌کند. ایام پرتب و تابِ پیش از دوری از خانواده است. تا چند هفته‌ی دیگر ترم اولش در دانشگاه ییل شروع می‌شود. سوار قطار مسافری بوستون می‌شود. در ایستگاه شمال، به گرین لاین تغییر مسیر می‌دهد و در ایستگاه لِچمیر پیاده می‌شود. خیابان‌ها به چشمش آشناست: بارها برای خرید تلویزیون و جاروبرقی

و چیزهای دیگر با خانواده‌اش به اینجا آمده. چند بار هم بچه‌های مدرسه را برای گردش علمی به موزه‌ی علوم آورده‌اند. ولی هیچ وقت تنهایی نیامده. و حالا با اینکه آدرس دادگاه خانواده و انحصار وراثت میدل‌سکس را روی کاغذ یادداشت کرده، باز مدتی سرگردان می‌شود. پیرهن آکسفورد آبی پوشیده با شلوار ارتشی و کت بلیزر آجری مخمل کبریتی که برای مصاحبه‌ی دانشگاه خریده و برای یک همچو روز شرجی و داغی زیادی گرم است. تنها کراواتش را هم زده که خرمایی راه‌راه است با نوارهای اریب زرد. گوگول حالا قدش یک‌هوا کمتر از یک و هشتاد است. جوانی لاغر و باریک با موی پرپشت خرمایی که نیاز به اصلاح دارد. در صورت کشیده‌اش هوشمندی خاصی دیده می‌شود. ناگهان خوش‌قیافه شده؛ استخوان گونه‌هاش برجسته‌تر و پوست بور صورتش صاف و یکدست‌تر شده. چشم‌های درشت نافذ و ابروهای ظریف و پرپشت آشیما را به ارث برده، و برآمدگی کوچک بالای بینی‌اش به آشوک رفته.

ساختمان دادگاه با نمای آجری و ستون‌های بلند از یک چهارراه تا چهارراه بعدی امتداد دارد. درِ ورودی جنب ساختمان است و چند پله می‌خورد پایین. گوگول داخل می‌شود، جیب‌ها را خالی می‌کند و از وسط یک گِیت الکترونیکی رد می‌شود. انگار که آمده فرودگاه و راهی سفر است. خنکی داخل ساختمان، گچکاری زیبای سقف، و صداهایی که به صورت خوشایندی در فضای مرمری ساختمان می‌پیچد به او آرامش می‌دهد. خیال نمی‌کرد اینجا این‌قدر مجلل و باشکوه باشد. با این حال، مردم می‌آیند اینجا تا طلاق بگیرند یا سر ارث و میراث با هم دعوا کنند. مردی پشت باجه‌ی اطلاعات به او می‌گوید برود طبقه‌ی بالا منتظر بماند. بالا پر از میزهای گرد است که مردم دورشان نشسته‌اند ناهار می‌خورند. گوگول بی‌حوصله روی صندلی می‌نشیند و یکی از پاهای بلندش را تاب می‌دهد. یادش رفته کتابی با خودش بیاورد. یک ورق روزنامه گلوب روی صندلی کناری افتاده. برش می‌دارد. صفحه‌ی «هنر» مقاله‌ای راجع به نقاشی‌های هلگای اندرو وایت دارد. هوس می‌کند امضای تازه‌اش را در حاشیه‌ی روزنامه

تمرین کند. شکل‌های مختلفی را امتحان می‌کند. دستش به حروفِ نیکیل عادت ندارد. از خودش می‌پرسد تا حالا چند بار اسم قبلی را امضا کرده. بالای چند تا ورقه امتحانی و تست و تکلیف؟ پای تقدیم‌نامه‌ی چند تا سالنامه به دوستان نزدیکش؟ در عمرش چند دفعه اسم خودش را می‌نویسد؟ یک میلیون دفعه؟ دو میلیون دفعه؟

فکر عوض‌کردن اسم چند ماه قبل به سرش زد. رفته بود دندان‌پزشکی و در اتاق انتظار، یک شماره ریدرز دایجست را سرسری ورق می‌زد که مقاله‌ای میخکوبش کرد. عنوان مقاله بود: «دومین غسل تعمید» و زیرش نوشته شده بود: «آیا این مشاهیر را می‌شناسید؟» تنها کسی را که شناخت رابرت زیمرمان بود که می‌دانست اسم اصلی باب دیلن است. اما دیگر نمی‌دانست مولیر ژان باپتیست پوکلن بوده و لئون تروتسکی لِو داوندِرویچ برانشتین. نمی‌دانست جرالد فورد در اصل لِسلی‌لینچ‌کینگ است و اِنگلبِرت هامپردینک آرنولدجورج‌دورسی. مقاله می‌گفت تمام این افراد خودشان اسمشان را عوض کرده‌اند و اضافه می‌کرد این حق طبیعی هر شهروند امریکایی است. گوگول یک‌دفعه پیش خودش مجسم کرد «گوگول» هم ته این اسم‌ها اضافه شده، کنارش هم اسم «نیکیل» با حرف ریزتر به‌صورت برعکس چاپ شده، مثل باقی اسم‌های واقعی.

همان شب، سر میز شام، حرفش را پیش کشید. این‌طوری شروع کرد که مهم نیست «گوگول» اسمی باشد که با خط خوش توی گواهی دیپلمش بنویسند یا توی سالنامه زیر عکسش در فهرست اسامی فارغ‌التحصیلان. حتی مهم نیست در فرم تقاضانامه برای پنج دانشگاه شرق امریکا و استنفورد و برکلی هم همین اسم ماشین شود. اما آیا چهار سال بعد روی مدرک لیسانس هم باید بنویسند گوگول؟ در پرونده‌ی سوابق شغلی‌اش هم گوگول باشد؟ یا وسط کارت ویزیتش؟ بعد به پدر و مادرش اطمینان داد همان اسمی را می‌گذارد که خودشان در پنج سالگی برایش انتخاب کرده بودند.

پدرش گفت: «کاری‌ست که شده. اسم‌عوض‌کردن هزار رقم دردسر دارد. حالا دیگر گوگول عملاً اسم رسمیت شده.»

مادرش هم تأیید کرد: «الان قضیه پیچیده شده. از تو دیگر گذشته.»

گوگول پافشاری کرد: «نخیر، نگذشته. هیچ نمی‌فهمم. اصلاً چرا باید رو من اسم خودمانی می‌گذاشتید؟ که چی؟»

مادرش گفت: «جزو رسم و رسوم ما بنگالی‌هاست، گوگول.»

«ولی این اسمی که گذاشتید، بنگالی هم نیست.»

بعد تک‌تک چیزهایی را که سر کلاس آقای لوسن راجع به گوگول شنیده، برای پدر و مادرش تعریف کرد؛ از بدبختی مادام‌العمر او و بی‌ثباتی ذهنی‌اش تا اینکه چطور به خودش گرسنگی داده تا مُرده. پرسید: «شماها اینها را می‌دانستید؟»

پدرش گفت: «نابغه هم بوده؛ این را یادت رفت بگویی.»

«نمی‌فهمم. چه‌جوری اسم همچه آدم عجیب غریبی را رو من گذاشتید؟ هیچ کی مرا جدی نمی‌گیرد.»

«کی؟» پدرش دست از غذا کشید و نگاهش کرد. «می‌خواهم بدانم کی تو را جدی نمی‌گیرد.»

«همه.» گوگول به پدر و مادرش دروغ گفت؛ چون پدر از این سؤال منظور داشت. چون تنها کسی که گوگول را جدی نمی‌گرفت، تنها کسی که مدام زجرش می‌داد، مدام به اسمش بند می‌کرد و دست از سرش برنمی‌داشت، مرتب اسمش را زیر سؤال می‌برد و می‌خواست اسم دیگری روش بگذارد خودش بود، خود گوگول. گوگول دنبال حرفش را گرفت و گفت تازه باید از خدا بخواهند که اسم رسمی‌اش یک اسم بنگالی است، نه روسی.

مادرش سر تکان داد و گفت: «من که عقلم قد نمی‌دهد.» و بلند شد رفت طرف آشپزخانه. سونیا هم بی‌سر و صدا به اتاقش رفت. سر میز، گوگول ماند و پدرش. شیر ظرفشویی باز بود و صدای ظرف‌شستن مادر می‌آمد.

بعد از چند لحظه، پدر خیلی آرام و ساده گفت: «پس عوضش کن.»

«جدی؟»

«تو امریکا همه کار می‌شود کرد. هر کاری خواستی بکن.»

به این ترتیب گوگول رفت فرم تعویض نام ایالت ماساچوست را گرفت تا همراه گواهی مهرخورده‌ی تولدش و مبلغی چک به حساب دادگاه خانواده و انحصار وراثتِ میدل‌سکس تحویل دادگاه بدهد. فرم را برای امضای موافقتِ ولی پیش پدرش برد. پدر قبل از اینکه امضا کند، سرسری نگاهی به برگه انداخت؛ درست با همان رضا و تسلیمی که رسید چک و کارت اعتباری‌اش را امضا می‌کرد. این‌جور وقت‌ها یک نگاه به ورقه می‌انداخت، ابروها را بالا می‌داد و یک لحظه پولی را که از جیبش رفته بود حساب می‌کرد. بعد دستش را می‌برد جلو و پای برگه امضا می‌انداخت. گوگول باقی فرم را آخر شب، وقتی همه خواب بودند، در اتاق خودش پر کرد. فرم تعویض نام سرجمع یک برگه‌ی یک‌رو بود. با این حال بیشتر از فرم تقاضانامه‌ی دانشگاه‌ها وقتش را گرفت. سطر اول، اسمی را که قصد داشت عوض کند نوشت، به‌علاوه‌ی محل و تاریخ تولدش. بعد هم اسم جدیدش را، و پای برگه را با اسم قدیمش امضا کرد. فقط یک قسمت از فرم معطلش کرد: می‌بایست در سه خط انگیزه‌ی تعویض نام را توضیح می‌داد. یک ساعتی نشست و همین طور فکر کرد چی بنویسد. بالاخره آن را خالی گذاشت.

سر ساعت مقرر، پرونده‌اش را صدا می‌زنند. داخل می‌شود و ته اتاق روی یک نیمکت چوبی خالی می‌نشیند. قاضی دادگاه روبه‌روی گوگول بالای سکو نشسته؛ یک زن سیاه‌پوست میانسال و چهارشانه است، با عینک قاب‌هلالی. منشی، که زن جوان باریکی است با موی چتری، تقاضانامه را از گوگول می‌گیرد و پیش از اینکه بدهد دست قاضی، نگاهی به آن می‌اندازد. اتاق ساده و لخت است. فقط پرچم‌های امریکاست و ماساچوست و یک تابلوی رنگ و روغن از یک قاضی. منشی می‌گوید: «گوگول گانگولی.» و به گوگول اشاره می‌کند که

به‌طرف سکو برود. گوگول همان‌قدر که حرص دارد کار را هر چه زودتر تمام کند، متوجه این نکته هم هست که اسم «گوگول» را آخرین بار است که در یک موقعیت رسمی می‌شنود، و از این بابت یک آن غصه‌اش می‌گیرد. با اینکه رضایت پدر و مادرش را گرفته باز احساس می‌کند دارد حرف‌شان را زیر پا می‌گذارد و خطایی را که مرتکب شده‌اند تصحیح می‌کند.

قاضی می‌پرسد: «چرا می‌خواهی اسمت را عوض کنی، آقای گانگولی؟»

گوگول غافلگیر می‌شود. می‌ماند چه بگوید. چند لحظه ساکت می‌ماند. آخر سر می‌گوید: «به دلایل شخصی.»

قاضی خم می‌شود جلو، دست زیر چانه، نگاهش می‌کند. «می‌شود بیشتر توضیح بدهی؟»

گوگول اول نمی‌داند چه توضیحی بدهد. یعنی باید تمام این قصه‌ی بغرنج را برای قاضی تعریف کند؟ اینکه نامه‌ی مادربزرگ مادرش هیچ وقت به کمبریج نرسیده، قضیه اسم‌های خودمانی و رسمی، داستان اولین روز مدرسه؟ ولی به‌جای همه‌ی اینها نفسی عمیق می‌کشد و به این دو نفری که در دادگاه‌اند، چیزی را می‌گوید که هیچ وقت جرئت نکرده به پدر و مادرش بگوید: «از اسم گوگول بدم می‌آید. همیشه ازش بدم آمده.»

قاضی می‌گوید: «بسیار خُب.» بعد فرم را مهر و امضا می‌کند و به منشی برمی‌گرداند. به گوگول گفته می‌شود که اسم جدیدش باید در سایر شعب هم به ثبت برسد و وظیفه‌ی اوست که تغییر نام را به اطلاع اداره‌ی راهنمایی و رانندگی، بانک‌ها و مدارس برساند. گوگول از حکم تعویض نام سه نسخه کپی می‌گیرد ــ دو تا برای خودش، یکی هم برای پدر و مادر که در صندوق امانات بگذارند. کسی او را در تشریفات این سفر قانونی همراهی نمی‌کند. از دادگاه که بیرون می‌آید، هیچ کس نیست که با گل و دوربین و بادکنک‌های رنگی این لحظه را گرامی بدارد. واقعیت هم این است که کاری عادی و پیش‌پاافتاده کرده؛ به ساعتش که نگاه می‌کند می‌بیند از وقتی وارد اتاق قاضی شده، ده دقیقه هم

نگذشته. از ساختمان خارج می‌شود. هوای بعدازظهر دم دارد. تنش عرق کرده و بفهمی‌نفهمی هنوز حس می‌کند همه‌چیز را خواب دیده. راهی بوستون می‌شود. کتش را می‌اندازد روی دوشش و پیاده از پارک شهر و پل‌ها و راه‌های پیچ در پیچ دور دریاچه‌ی پارک رد می‌شود. آسمان زیر ابرهای انبوه گم شده و فقط تکه‌هایی از آن، مثل دریاچه‌های کوچک توی نقشه، از پشت ابرها دیده می‌شود. هیچ بعید نیست باران بگیرد.

گوگول فکری است که آدم‌های چاق بعد از لاغرشدن همین حال او را دارند یا نه. یا زندانی‌ها بعد از آزادی. هوس می‌کند برود جلو به مردمی که سگ‌هاشان را برای هواخوری آورده‌اند یا کالسکه‌ی بچه‌هاشان را هل می‌دهند یا دارند برای اردک‌ها نان پرت می‌کنند بگوید: «من نیکیل هستم.» با عجله به کتاب‌فروشی نیوبِری کُمیکز می‌رود و با پولی که برای تولدش گرفته آلبوم‌های لندن‌کالینگ و تاکینگ‌هِدز می‌خرد با یک پوستر چه‌گوارا برای اتاق خوابگاهش. بعد هم برگه‌ی تقاضانامه‌ی کارت اعتباری امریکن اکسپرسِ دانشجویی را می‌گیرد و می‌گذارد توی جیبش که بعداً پر کند.

خوشحال است که می‌بیند پای اولین کارت اعتباری‌اش «گوگول» با حرف برجسته چاپ نمی‌شود. دختر پشتِ صندوق که به دماغش حلقه انداخته، با آن موی مشکی و پوست سفیدبرفی، قیافه‌ی جذابی دارد. گوگول وسوسه می‌شود بهش بگوید: «اسم من نیکیل است.» دختر باقی پولش را می‌دهد و به مشتری بعدی نگاه می‌کند. گوگول پیش خودش فکر می‌کند مهم نیست. از این به بعد با همین واقعیت ساده و معمولی می‌تواند با دخترهای زیادی دوست شود. با این حال، با وجودی که روی گواهی‌نامه‌ی جدیدش «نیکیل» نوشته می‌شود و گواهی‌نامه‌ی قدیم‌اش با قیچی خیاطی مادرش ریز ریز می‌شود، و با وجودی که صفحه‌های اول تمام کتاب‌های مورد علاقه‌اش را که اسمش را روشان نوشته پاره می‌کند، باز یک جای کار می‌لنگد: هرکسی که توی دنیا می‌شناسد، هنوز گوگول صداش می‌کند. می‌داند که هم پدر و مادرش هم تمام دوست و آشناهای

آنها با تمام بر و بچه‌هاشان و هم حتی تمام دوست و رفقای خودش در دبیرستان محال است او را، جز گوگول، چیز دیگری صدا بزنند. می‌داند سرتاسر تابستان‌ها و روزهای تعطیل «گوگول» باقی می‌ماند. می‌داند هر سال سر جشن تولدش گوگول باز به‌سراغش می‌آید. می‌داند همه‌ی آنهایی که به سور دانشگاه رفتنش می‌آیند، روی کارت‌های تبریک می‌نویسند: «موفق باشی، گوگول.»

وقتی اسباب و اثاثش را به خوابگاه نیوهِون می‌آورد و پدر و مادر و سونیا برمی‌گردند بوستون، تازه از آن به‌بعد است که خودش را نیکیل معرفی می‌کند. هم‌اتاقی‌هاش اولین کسانی هستند که او را به این اسم صدا می‌زنند. برَندون و جاناتان هر دو در طول تابستان با نامه خبردار شده‌اند اسم هم‌اتاقی‌شان گوگول است. برندون که بور و قدبلند است، در ماساچوست، نزدیک محله‌ی گوگول بزرگ شده و در اَندوور درس خوانده. و جاناتان که کُره‌ای است و ویولن‌سل می‌زند از لوس‌آنجلس آمده.

برندون می‌پرسد: «اسمت گوگول است یا فامیلت؟»

سابق بر این، با شنیدن همچو سؤالی دست و پاش را گم می‌کرد. ولی امروز جواب تازه‌ای در آستین دارد. این‌جور توضیح می‌دهد: «راستش را بخواهید گوگول اسم میانی‌ام است.» سه نفری در اتاق خواب سوییت خوابگاه نشسته‌اند. «اسم کوچکم نیکیل است. به دلایلی ترجیح دادم توی نامه ننویسم.»

جاناتان، گرم چیدن سیستم صوتی‌اش، به‌نشانه‌ی قبول سر تکان می‌دهد. برندون هم سری می‌جنباند و بعد که اثاثه‌ی اتاق را به دلخواهشان چیدند، می‌گوید: «هی نیکیل، پا هستی ماری‌جوانا بکشیم؟» چون همه چیز یکهو این‌قدر جدید و تازه شده، داشتن اسم تازه خیلی هم عجیب نیست. محیط جدید، شماره تلفن جدید. غذای روزانه را در سلف سرویس دانشگاه توی سینی می‌خورد؛ در خوابگاه از دستشویی مشترک با بقیه‌ی دانشجوهای طبقه‌ی خودشان استفاده می‌کند و صبح‌ها در یکی از اتاقک‌های حمام دوش می‌گیرد؛

روی تخت تازه‌اش می‌خوابد که مادر اصرار داشت قبل از رفتن آن را مرتب کند.

چند روزِ اولیه‌ی معارفه با محیط دانشگاه را صرف پرسه‌زدن در یـیل می‌کند. در راه‌های متقاطع سنگفرش قدم می‌زند، از کنار ساختمان‌های برجک‌دار و کنگره‌دار رد می‌شود، می‌رود پای برج ساعت. دلش لک زده هر چه زودتر مثل باقی دانشجوها روی چمن محوطه‌ی اصلی بنشیند، فرم انتخاب واحد پر کند، فریزبی بازی کند و لابه‌لای مجسمه‌های زنگ‌زده‌ی مردان رداپوش که روی زمین نشسته‌اند، با بقیه گپ بزند. همه‌ی جاهایی را که باید برود فهرست می‌کند و روی نقشه‌ی دانشگاه دور ساختمان‌ها را دایره می‌کشد. وقتی در اتاق تنها می‌شود، نامه‌ای به اداره‌ی آموزش می‌نویسد و اطلاع می‌دهد که اسمش تغییر کرده. نمونه‌ی امضای قدیم و جدیدش را پای ورقه می‌گذارد و آن را همراه کپیِ فرم تعویض نام به منشی اداره‌ی آموزش می‌دهد. استاد راهنما و مسئولان کارت دانشجویی و کتابخانه را در جریان قرار می‌دهد. بدون اینکه به جاناتان و برندون توضیح بدهد سرش به چه کاری بند است، در تمام مدت، بی‌سر و صدا جای اسم قدیم را با اسم جدید در تمام جاهای ضروری عوض می‌کند. بعد یکهو می‌بیند کارش تمام شده و جای دیگری نمانده. تا الان دانشجوهای دو سال آخر هم برگشته‌اند و کلاس‌های دانشگاه رسماً شروع می‌شود. حالا دیگر راه را کوبیده تا از حالا به بعد همه او را نیکیل صدا بزنند ــ دانشجوها، استادها، دانشجوهای حل تمرین، دخترهای توی پارتی‌ها. نیکیل برای ترمِ اول چهار تا درس برمی‌دارد: مقدمه‌ای بر تاریخ هنر، تاریخ رنسانس، زبان اسپانیولی، و نجوم. دقیقه‌ی آخر در یک کلاس شبانه‌ی طراحی هم ثبت نام می‌کند ولی چیزی به پدر و مادرش نمی‌گوید؛ آنها با وجودی که پدربزرگ خودش اهل هنر و نقاشی بوده، این‌جور کارها را در این برهه از زندگی‌اش بچگانه می‌دانند. پدر و مادر همین حالاش هم نگران‌اند؛ هنوز رشته‌ی اصلی‌اش را انتخاب نکرده و تصمیم نگرفته چه‌کاره شود. آنها هم مثل باقی دوستان بنگالی‌شان انتظار دارند فرزندشان دکتر و مهندس نشد، دست‌کم وکیل بشود، یا حتی اقتصاددان. پدرش

بارها به او گوشزد می‌کند همین رشته‌هاست که آنها را به امریکا رسانده و همین حرفه‌ها امنیت و اعتبارشان را تأمین کرده.

ولی حالا که نیکیل شده، نشنیده گرفتن حرف‌ها و دغدغه‌ها و خواسته‌های آنها و زدنِ ساز خودش راحت‌تر از قبل است. حالا با خیال راحت اسمش را بالای برگه‌های دانشجویی سال اول ماشین می‌کند، روی کتاب‌های درسی می‌نویسد، پیغام‌های تلفنی را که هم‌اتاقی‌ها برای «نیکیل» یادداشت کرده‌اند می‌خواند. به اسم نیکیل حساب بانکی باز می‌کند. در کلاس اسپانیولی موقع معرفی خودش می‌گوید: «Me llamo Nikhil.» با همین اسمِ نیکیل است که ترم اول دانشگاه ریش بزی می‌گذارد، توی پارتی‌ها، موقع نوشتن مقاله و درس‌خواندن برای امتحان، سیگار کَمِل لایت می‌کشد، و برایان اِنو و الویس کاستلو و چارلی پاکر را کشف می‌کند. با همین اسم نیکیل است که یکی از تعطیلات آخر هفته سوار مترو می‌شود، به منهتن می‌رود و یک شماره شناسایی جعل می‌کند که با آن مُجاز می‌شود توی بارهای نیوهون مشروب بخورد. و با همین اسم نیکل است که شبی در یک پارتی در اِزرا استایلز با دختری با دامن پیچازی پشمی و چکمه و جوراب‌شلواری خردلی می‌خوابد و از پسری درمی‌آید، و وقتی سه‌ی نصفه‌شب، خمار و خواب‌آلود، بیدار می‌شود می‌بیند دختر از اتاق غیبش زده، بعد هم هر چه می‌کند اسم او را به یاد نمی‌آورد.

فقط یک اشکال کوچک وجود دارد: هنوز با «نیکیل» هم‌کنار نیامده. هنوز از این اسم هم خوشش نمی‌آید. یک دلیلش این است که آدم‌هایی که حالا او را به اسم نیکیل می‌شناسند، اساساً خبر ندارند که قبلاً گوگول بوده. فقط حالای او را می‌شناسند، نه گذشته‌اش را. در قبال گوگولِ هجده ساله، نیکیل دو ماهه چیز ناقص و نامربوطی به نظر می‌آید. گاهی حس می‌کند خودش را انداخته وسط صحنه‌ی تئاتر و دارد نقش دوقلوهایی را بازی می‌کند که زمین تا آسمان با هم فرق دارند اما همین‌طوری اصلاً نمی‌شود آنها را از هم شناخت. گاهی هنوز اسم

سابقش را حس می‌کند؛ احساسی ناگهانی و دردناک مثل زق‌زق زجرآور دندان جلوش در این چند هفته‌ی اخیر که تازه پر کرده و گهگاه وقت خوردن قهوه یا آب‌یخ یک لحظه خیال می‌کند دارد از لثه کنده می‌شود. یک‌بار هم توی آسانسور همین احساس را پیدا کرده. وحشتش از این است که مبادا دستش رو شود و کل بازی‌اش لو برود. شب‌ها کابوس می‌بیند که پرونده‌اش را از بایگانی درآورده‌اند و اسم اصلی‌اش تیتر روزنامه‌ی یل دیلی‌نیوز شده. یک‌بار، توی کتابفروشی دانشکده، رسید کارت اعتباری را اشتباهی با اسم قبلی امضا کرده. گاهی پیش می‌آید که سه بار نیکیل صداش کنند و جواب ندهد.

از همه عجیب‌تر وقت‌هایی است که آنهایی که به طور معمول بهش می‌گویند گوگول، نیکیل صداش می‌زنند. مثلاً شنبه‌صبح‌ها که پدر و مادر زنگ می‌زنند، اگر تصادفاً جاناتان یا برندون گوشی را بردارند، می‌پرسند نیکیل هست. با وجودی که خودش دقیقاً همین را از آنها خواسته، باز معذّب می‌شود. یک لحظه حس می‌کند هیچ نسبتی با آنها ندارد، فرزندشان نیست. ماه اکتبر، موقع بازدید والدین از خوابگاه ــ که ظرف یک چشم به هم زدن هیچ اثری از بطری مشروب و زیرسیگاری و بساط ماری‌جوانای برندون توی سوییت‌شان نبود ــ آشیما به هم‌اتاقی‌ها می‌گوید: «یک آخر هفته قدم‌رنجه کنید با نیکیل به ما سر بزنید.» به نظر گوگول، عوض‌شدن این دو اسم توی حرف‌های مادر یک ایرادی دارد. کار بی‌جا و بی‌ربطی است؛ مثل وقت‌هایی که پدر و مادرش به‌جای بنگالی، انگلیسی حرف می‌زنند. باز از این هم غریب‌تر وقت‌هایی است که والدینش او را جلوی دوست‌های جدیدش مستقیماً نیکیل خطاب می‌کنند: همان روز پدرش پیشنهاد می‌کند که «نیکیل، ساختمان کلاس‌هات را نشان‌مان بده.»

و همان شب که با جاناتان به رستورانی در خیابان چَپَل می‌روند، آشیما سر شام بند را آب می‌دهد و می‌پرسد: «گوگول، فکرت را کرده‌ای چه رشته‌ای بخوانی؟» جاناتان حواسش به حرف پدر است و نمی‌شنود؛ اما گوگول باز

احساس درماندگی می‌کند. ناراحت شده ولی نمی‌تواند مادر را سرزنش کند. دسته‌گلی است که خودش به آب داده.

در طول ترم اول، علی‌رغم میلش، یک‌هفته در میان تعطیلات آخر هفته را به خانه می‌رود. بعد از آخرین کلاس روز جمعه، با یک ساک پر از کتاب درسی و رخت چرک، اول سوار قطار بوستون می‌شود، بعد سوار تراموای شهر خودشان. یک جایی وسط این مسیر دو ساعت و نیمه، نیکیل باد هوا می‌شود و باز گوگول می‌آید توی جلدش. پدرش همیشه به ایستگاه می‌آید، و همیشه قبلش زنگ می‌زند که خاطرجمع شود قطار سر وقت می‌رسد. پدرش همیشه توی ماشین در خیابان‌های آشنای شهر، با درخت‌های صف‌کشیده در دو طرف، از درس و دانشگاهش می‌پرسد. در فاصله‌ی جمعه‌شب و عصر شنبه، از صدقه سر مادرش، همه‌ی رخت و لباس‌هاش شسته می‌شود؛ ولی لای کتاب‌های درسی‌اش باز نمی‌شود. گوگول با وجود همه‌ی شرط و شروطی که از قبل با خودش کرده، توی خانه‌ی پدر و مادرش غیر از بخور و بخواب، دست و دلش به کار دیگری نمی‌رود. میز اتاقش به چشمش خیلی کوچک شده. با زنگ تلفن، با صدای پدر و مادر و سونیا یا راه‌رفتن‌شان توی خانه، حواسش پرت می‌شود. دلش هوای کتابخانه‌ی استرلینگ را می‌کند که هر شب بعد از شام در آنجا درس می‌خواند. هوس گعده‌های شبانه را می‌کند که حالا خودش هم عضوی از آن است؛ دلتنگ سوییتش در خوابگاه می‌شود که بنشیند یک نخ از سیگارهای برندون را بکشد، با جاناتان موسیقی گوش کند و اختلاف سَبک آهنگسازان کلاسیک را با هم یاد بگیرد.

توی خانه با سونیا ام تی وی تماشا می‌کند. سونیا پای تلویزیون شلوار جینش را دستکاری می‌کند ــ چند سانت از دم‌پا کوتاه می‌کند، دم‌پای جدید را تنگ می‌کند و بغلش زیپ می‌گذارد. یکی از تعطیلات آخر هفته ماشین لباس‌شویی دربست اشغال است؛ سونیا به سرش زده بیشتر لباس‌هاش را

مشکی کند. سونیا حالا دبیرستان می‌رود. معلم ادبیات انگلیسی‌اش همان آقای لوسن است و برعکسِ گوگول از همین سن اهل رقص و پارتی‌های مختلط شده. سیم دندان‌ها را برداشته و حالا لبخند مطمئن و دائمیِ امریکایی‌ها را به لب دارد. موها را که قبلاً تا شانه‌اش می‌رسید، داده یکی از دوستانش لنگه به لنگه کوتاه کرده. آشیما همه‌اش هول دارد سونیا بالاخره یک روز تهدید همیشگی‌اش را عملی کند و یک رگه از موهاش را مِش کند یا توی مرکز خرید بدهد گوشش را سوراخ‌های اضافه کنند. مادر و دختر سر این‌جور چیزها مدام با هم یکی به دو می‌کنند. گریه و زاری‌های آشیما و در بـه‌هم‌کوبیدن‌های سونیا تمامی ندارد. بعضی از تعطیلات آخر هفته، پدر و مادر به مهمانی دعوت‌اند و اصرار می‌کنند که گوگول و سونیا هم بیایند. میزبان‌ها همیشه اتاقی را نشان گوگول می‌دهند تا آنجا بتواند بدون مزاحمت کسی و دور از هیاهوی سرسام‌آور مهمانی درسش را بخواند؛ اما گوگول همیشه درست مثل بچگی‌هاش کارش به تماشای تلویزیون می‌کشد، با سونیا و باقی بچه‌ها. یک‌بار توی ماشین وقت برگشتن از مهمانی به پدر و مادرش می‌گوید دیگر هجده سالش شده، امـا ایـن واقـعیت بـرای آنـها توفیری نمی‌کند. یک‌بار هم از دهنش در می‌رود به خوابگاه نیوهون مـی‌گوید خانه. پدر پرسیده آرم دانشگاه ییل را برای شیشه عقبِ ماشین خـریده یـا نـه، که او در جواب می‌گوید: «وای، تو خانه جا گذاشتم.» آشیما جوش می‌آورد و تمام روز دست از سرش برنمی‌دارد: «سه ماه بیشتر است رفتی آنجا؟ آن وقت ببین چه حرفی می‌زنی!» آشیما می‌گوید خودش بیست سال است توی امریکا زندگی کرده، ولی باز زبانش نـمی‌چرخـد بـه خـانه‌ای کـه الان تـوش هسـتند، بگوید خانه.

ولی گوگول حالا دیگر در اتاقش در دانشگاه ییل از همه جا راحت‌تر است. از قدمت زیـبا و مـاندگار سـاختمانش خـوشش مـی‌آید. از ایـنکه پـیش از او دانشجوهای زیادی در آن زندگی کرده‌اند خوشش می‌آید. دیوارهای اسطقس‌دارِ گچی و کف‌پوش‌های تیره‌ی چوبی‌اش را، ولو کهنه و لکـدارنـد، دوست دارد.

کیف می‌کند صبح‌ها چشم که باز می‌کند، اولین چیزی که می‌بیند پنجره‌ی شیروانی کلیسای بَتل دانشگاه است. دلباخته‌ی معماری گوتیک ساختمان‌ها شده. محو زیبایی فیزیکی دور و برش است؛ زیبایی‌ای که به دانشگاه دلبسته‌اش کرده. در تمام این سال‌ها هیچ وقت این دلبستگی را نسبت به خانه‌ی خودشان نداشته. برای کلاس طراحی باید هفته‌ای شش تا طرح بکشد و چون به‌شدت تحت تأثیر ساختمان‌ها قرار گرفته، تصمیم می‌گیرد جزییاتی از همین بناها را طراحی کند: پشت‌بندهای معلق، گذرگاه‌های نوک‌تیز پر از نقش‌های توربافت، درگاه‌های مدور ضخیم، ستون‌های سنگی کلفت و کوتاهِ صورتی‌رنگ. ترم بهار یک کلاس مقدماتی معماری برمی‌دارد. چیزهایی راجع به چگونگی ساخته‌شدن اهرام مصر و معابد یونانی و کلیساهای جامع دوره‌ی رنسانس می‌خواند. به پلان کاخ‌ها و کلیساها در کتاب‌های درسی‌اش دقیق می‌شود. هر چه کلمه و اصطلاحِ ریز و درشت درباره‌ی انواع و اقسام بناهای تاریخی می‌بیند، حفظ می‌کند. اصطلاحاتِ معماری را توی فیش‌های جدا جدا یادداشت می‌کند و پشت هر فیش شکلش را می‌کشد: گچبری سرستون، پیشانی، سینه سنتوری، سنگ طاق. همه‌ی اینها روی هم کلمات زبان دیگری را تشکیل می‌دهند که او مشتاق است یاد بگیرد. فیش‌ها را توی یک جعبه کفش می‌گذارد و پیش از امتحان مرورشان می‌کند. سوای اصطلاحاتی که قرار است در امتحان بیاید، کلی اصطلاح دیگر هم از بر می‌کند. امتحانش را که می‌دهد، باز جعبه فیش‌ها را دور نمی‌اندازد و وقت‌های بیکاری مدام فیش‌های تازه‌ای به آن اضافه می‌کند.

پاییز سال دوم در ایستگاه یونیون سوار قطار می‌شود. چهارشنبه قبل از عید شکرگزاری است و توی قطار جای سوزن‌انداختن نیست. دنبال یک صندلی خالی از این واگن به آن واگن می‌رود. کتاب‌های معماری رنسانس که تا پنج روز دیگر باید درباره‌اش مقاله بنویسد، ساکش را حسابی سنگین کرده. مسافرها حالا راهروها را هم پر کرده‌اند و با سگرمه‌های در هم روی چمدان‌ها نشسته‌اند. مأمور

قطار داد می‌زند: «فقط جای ایستادن است.» مسافری اعتراض می‌کند: «پس پولم را پس بدهید!» گوگول باز راه می‌افتد و بین واگن‌ها چشم می‌اندازد بلکه یک راهروِ خلوت پیدا کند. توی واگنِ آخر چشمش به یک صندلی خالی می‌افتد. دختری کنار پنجره نشسته و نیویورکر می‌خواند. روی صندلی کنارش یک پالتوی تا شده‌ی جیر شکلاتی افتاده. مردی که جلوتر از گوگول دنبال صندلی می‌گردد، به خیال اینکه کسی جا گرفته، راهش را می‌کشد می‌رود؛ اما گوگول به دلش می‌افتد که صاحب پالتو خود دختر است. پس می‌ایستد و می‌پرسد: «مال شماست؟»

دختر تن باریکش را بلند می‌کند و تند و فرز پالتو را می‌کشد زیر باسنش. قیافه‌اش آشنا می‌زند. گوگول در راهروهای دانشکده او را دیده. یادش می‌افتد سال اول، موهاش رنگ قرمز زغال‌اخته‌ای بود، کوتاهِ کوتاه. ولی حالا موها را تا شانه بلند کرده و گذاشته رنگ طبیعی خودشان را پیدا کنند که قهوه‌ای روشن است با تارهای پراکنده‌ی بور. فرقش کمی از وسط کنارتر است و یک‌هوا پیچ خورده. ابروهاش تیره‌تر است و به صورت ظریف و دوستانه‌اش حالتی جدی داده. شلوار جین روشنِ خوشرنگی پوشیده با چکمه‌ی چرم قهوه‌ای که بندهای زرد و پاشنه‌های پهن پلاستیکی دارد. یک پلیور بافت مفتولی هم‌رنگ چشم‌هاش به تن دارد که یک‌هوا به تنش گشاد است و انگشت‌های دستش توی آستین‌ها گم شده. یک کیف بغلی مردانه از جیب جلوی شلوار جینش بیرون زده.

او هم بفهمی نفهمی گوگول را به جا آورده. می‌گوید: «سلام، اسم من روت است.»

«من هم نیکیل‌ام.» می‌نشیند. نا ندارد ساک کیسه‌ای را توی رفِ بالا سر بگذارد و هرقدر جا می‌شود، هلش می‌دهد زیر صندلی. پاهای کشیده و بلندش را خم کرده و می‌داند که سر و وضعش حالت خوشایندی ندارد. خیس عرق شده. زیپ اورکت خزدارش را پایین می‌کشد. انگشت‌هاش را که بندهای چرمی ساک روی آنها جا انداخته می‌مالد.

روت که دارد نگاهش می‌کند می‌گوید: «متأسفم. گمانم داشتم زور می‌زدم یک چیز حتمی را عقب بیندازم.»

گوگول همان‌طور نشسته دست‌ها را از آستین کت درمی‌آورد. «یعنی چی؟»

«همین که با این پالتو می‌خواستم وانمود کنم اینجا جای کسی است.»

«اتفاقاً کلک خوبی‌ست. من هم بعضی‌وقت‌ها خودم را به خواب می‌زنم. این‌جوری هیچ‌کی خوشش نمی‌آید بیاید پهلوم بنشیند.»

روت خنده‌ای می‌کند و یک رشته از موهاش را می‌زند پشت گوشش. زیبایی‌اش صریح و بی‌تکلف است. غیر از برق لب هیچ آرایشی ندارد. دو خال ریز قهوه‌ای پای استخوان گونه‌ی راستش تنها چیزی است که یکدستیِ صورتی‌رنگِ چهره‌اش را به هم می‌زند. انگشت‌های قلمی ظریفی دارد با ناخن‌های لاک‌نخورده که گوشه‌هاشان پوست‌پوست شده. مجله را می‌بندد و دولا می‌شود از کیف کنار پاش کتاب بردارد. گوگول یک آن، پوست کمر او را می‌بیند. از روت می‌پرسد: «داری می‌روی بوستون؟»

«نه، مِین. پیش پدرم. مجبورم بعد ایستگاه جنوب، چهار ساعت هم اتوبوس‌سواری کنم.»

«تو کدام دانشکده‌ای؟»

«جی.ای.»

کم‌کم از لابه‌لای حرف‌ها گوگول می‌فهمد که روت در سیلیمن است و قصد دارد لیسانس ادبیات انگلیسی بگیرد. می‌بیند بهار پارسال هر دو روانشناسی ۱۱۰ برداشته‌اند. کتاب جلد شومیز تیمونِ آتنی در دست روت است و انگشتش را لای ورق‌ها نشانه گذاشته اما یک کلمه هم نمی‌خواند. گوگول هم به خودش زحمت نمی‌دهد کتاب درس پرسپکتیو را که از ساکش درآورده باز کند. روت می‌گوید در وِرمانت بزرگ شده، پدر و مادرش هیپی‌اند و تا کلاس دوم راهنمایی را خودش خوانده. والدینش از هم جدا شده‌اند و حالا پدرش با نامادری‌اش توی

مزرعه زندگی می‌کند و لاما پرورش می‌دهد. مادرش هم مردم‌شناسی خوانده و الان رفته تایلند روی قابله‌های آنجا پژوهش میدانی کند.

برای گوگول تصورش هم سخت است که آدم یک همچو پدر و مادر و گذشته‌ای داشته باشد. وقتی از زندگی خودش برای روت می‌گوید حس می‌کند در مقایسه با زندگی او خیلی بی‌مزه و بی‌هیجان است؛ ولی روت به حرف‌هاش علاقه نشان می‌دهد و از سفرهاش به کلکته می‌پرسد. می‌گوید پدر و مادر خودش قبل از تولد او مدتی در یکی از معبدهای هند بوده‌اند. از گوگول می‌پرسد خیابان‌ها و خانه‌های هندی چه شکلی است، و گوگول روی آخرین برگه‌ی سفید کتاب پرسپکتیو پلانِ خانه‌ی پدربزرگ مادری‌اش را می‌کِشد و بهارخواب و اتاق‌ها و کف موازییک آنجا را نشان روت می‌دهد. برایش از دیوارهای آبی گچی می‌گوید؛ از آشپزخانه‌ی کوچک سنگی، مبلمان حصیری اتاق نشیمن که جاش قاعدتاً باید توی بهارخواب باشد. خوبیِ کلاس طراحی این ترمش این است که حالا با اعتماد به‌نفس طراحی می‌کند. اتاق خواب خودش و سونیا را می‌کشد و منظره‌ی کوچه‌ی تنگ بیرون خانه را با ردیف مغازه‌های بام‌حلبی‌اش توضیح می‌دهد. کارش که تمام می‌شود، روت کتاب را از دستش می‌گیرد و به طرح‌ها نگاه می‌کند. روی اتاق‌ها انگشت می‌کشد و می‌گوید: «وای چه هوسی کردم بروم آنجا!» گوگول ناگهان روت را با سر و صورت و دست‌های آفتاب‌سوخته مجسم می‌کند که مثل باقی توریست‌های غربی در گراندهتل اتاق گرفته و کوله به دوش در حال قدم‌زدن در چورینگهی و خرید از بازار است.

حرف‌شان گل انداخته که یکهو زن روبه‌رویی بهشان می‌پرد که ساکت؛ نمی‌گذارید آدم دو دقیقه چشم رو هم بگذارد! این تشر بیشتر تشویق‌شان می‌کند دنباله‌ی حرف‌شان را بگیرند؛ منتها این دفعه خم می‌شوند طرف هم و صداشان را پایین می‌آورند. گوگول نمی‌داند الان توی کدام ایالت هستند، یا کدام ایستگاه‌ها را رد کرده‌اند. قطار تلق‌تلق‌کنان از روی پلی رد می‌شود. خورشیدِ پیش

از غروب بی‌اندازه زیباست و برق صورتی خیره‌کننده‌ای به نمای خانه‌های تخته‌پوشی داده که اینجا و آنجا لب آب پراکنده‌اند. این نورهای رنگی ظرف چند دقیقه محو می‌شوند و جای خودشان را به رنگ‌پریدگی دم غروب می‌دهند. هوا که تاریک می‌شود، گوگول عکس خودشان را می‌بیند که با کمی زاویه افتاده توی شیشه‌ی پنجره‌ی قطار؛ انگار که بیرون قطار در هوا معلق باشد. بس‌که حرف زده‌اند گلوشان خشک شده. به پیشنهاد گوگول به رستوران قطار می‌روند. روت یک فنجان شیر و چای با چیپس می‌خواهد. گوگول از اینکه روت کیف پولش را درنمی‌آورد و می‌گذارد او حساب کند خوشش می‌آید. یک فنجان قهوه برای خودش می‌گیرد، چیپس و چای و شیر برای روت. باز بنا می‌کنند به حرف‌زدن. روت چیپس‌ها را یکی‌یکی درمی‌آورد و به گوگول تعارف می‌کند. گهگاه با پشت دست، نمک دور لبش را پاک می‌کند. گوگول برایش تعریف می‌کند که در سفر به دهلی و آگرا توی قطار چه غذاهایی می‌خوردند و از نان روتی و دالِ ترش‌مزه‌ای می‌گوید که در یک ایستگاه سفارش می‌دادند، در ایستگاه بعدی داغ داغ تحویل می‌گرفتند. می‌گوید صبحانه کوکوسبزی‌های کلفت می‌خوردند با نان و کره. تعریف می‌کند چطور چای را از پنجره‌ی قطار از دستفروش‌های توی سکو می‌خریدند؛ دستفروش‌ها کتری‌های بزرگ آلومینیومی داشتند با فنجان‌های سفالی و شیر و شکر آماده. تعریف می‌کند که بعد از خوردن چای، همیشه فنجان‌ها را می‌انداختند بیرون زیر چرخ‌ها خرد و خاکشیر شوند. گوگول خوشش آمده که این حرف‌ها برای روت جالب است. یادش می‌افتد تا به حال با هیچ‌کدام از دوست‌های امریکایی‌اش از سفرهاش به هند حرف نزده.

یکباره از هم جدا می‌شوند. گوگول همه‌ی جرئتش را به خرج می‌دهد و دم آخر، شماره‌ی روت را می‌گیرد و توی همان کتابی که برایش طراحی کرده یادداشت می‌کند. دلش می‌خواهد می‌توانست در ایستگاه جنوب با روت پیاده شود و منتظر اتوبوس مِین بماند؛ ولی تراموای شهر تا ده دقیقه‌ی دیگر راه می‌افتد. در این چند روز تعطیلی که انگار نمی‌خواهد تمام شود، همه‌ی فکر و

ذکرش این است که هر چه زودتر به نیوهون برگردد و به روت تلفن کند. پیش خودش فکر می‌کند تا حالا چند بار توی دانشگاه با او برخورد کرده، چند وعده غذا را تصادفاً در سلف‌سرویس با هم خورده‌اند. به کلاس روانشناسی ۱۱۰ فکر می‌کند. دلش می‌خواهد حافظه‌اش یاری کند و تصویری از روت به دستش بدهد که مثلاً آن‌طرف آمفی‌تئاتر دانشکده‌ی حقوق، روی میز سر خم کرده و دارد یادداشت برمی‌دارد. بیشتر از هر چیز، قطار آن روز را پیش خودش مجسم می‌کند که صورت‌هاشان از گرمای داخل کوپه گل انداخته بود، هر دو مثل هم عضلاتشان گرفته بود و موهای روت زیر نور چراغ‌های زرد بالاسر برق می‌زد. کاش می‌شد یک‌بار دیگر کنار روت بنشیند. موقع برگشت، تک‌تک واگن‌ها را دنبال روت می‌گردد؛ ولی هیچ اثری از او نیست. عاقبت یک جای خالی کنار راهبه‌ای میانسال پیدا می‌کند که روپوش قهوه‌ای پوشیده و بالای لبش کرک سفید دارد و سرتاسرِ راه خر و پفش به هواست.

هفته‌ی بعد، توی ییل، روت دعوت او را به کافی‌شاپِ کتاب‌فروشی آتیکوس قبول می‌کند. روت چند دقیقه دیرتر سر قرار می‌رسد. همان لباس‌های قبلی را پوشیده: پالتو جیر شکلاتی و جین و چکمه. این‌دفعه هم می‌گوید چای. گوگول اولش یک‌جورهایی معذب است؛ با اینکه توی قطار خیلی راحت بود. کافی‌شاپ شلوغ و پرسر و صداست. میزِ بین‌شان زیادی پهن است. روت از دفعه‌ی پیش کم‌حرف‌تر شده. نگاهش به فنجان است و با بسته‌های شکر بازی می‌کند. گاهی هم به کتاب‌های پای دیوارها سرسری نگاهی می‌اندازد؛ اما طولی نمی‌کشد که باز حرفشان گل می‌اندازد و برای همدیگر از آن چند روز تعطیلی می‌گویند. گوگول تعریف می‌کند که یک‌روز با سونیا هوس پای بوقلمون کردند. آن وقت رفتند آشپزخانه را دربست اشغال کردند و مشغول پرکردن شکم بوقلمون و خمیرساختن شدند که مادرش چندان رغبتی به این کارها نداشته. نقل آن راهبه‌ی خُرخرو را می‌گوید و اعتراف می‌کند که «برگشتنه دنبالت گشتم.» بعد با هم قدم‌زنان به مرکز هنرهای بریتانیا می‌روند که نمایشگاهی از نقاشی‌های

دوره‌ی رنسانس دارد و هیچ‌کدام بدشان نمی‌آید ببینند. گوگول روت را تا خوابگاه سیلیمن می‌رساند و برای چند روز بعدتر توی کافی‌شاپ قرار می‌گذارند. بعد به هم شب‌به‌خیر می‌گویند. روت دم در ورودی این پا و آن پا می‌کند، چشمش به کتاب‌هایی است که به سینه چسبانده. گوگول نمی‌داند باید ببوسدش یا نه ــ چند ساعتی می‌شود که دلش برای بوسیدن او لک زده. پیش خودش فکر می‌کند شاید روت صرفاً به چشم دو تا دوست معمولی به خودشان نگاه می‌کند. روت همان‌طور که به او لبخند می‌زند، عقب عقب راه می‌افتد طرف در، از پله‌ها بالا می‌رود، برای آخرین بار دست تکان می‌دهد، بعد می‌چرخد و داخل ساختمان می‌شود.

گوگول روت را بعد از کلاس‌هاش می‌بیند. برنامه‌ی درسی روت را حفظ است و قبل از بیرون‌آمدن او از کلاسش ساختمان‌های دانشگاه را تماشا می‌کند و زیر طاقی‌ها برای خودش می‌گردد. به نظر می‌رسد روت همیشه از دیدنش خوشحال می‌شود، همیشه از دوست‌هاش جدا می‌شود می‌آید جلو با گوگول خوش و بش می‌کند. «پس چی که دختره دوستت دارد!» این را یک شب جاناتان به گوگول می‌گوید. توی سالن غذاخوری دانشگاه، ماجرای آشنایی و دوستی‌اش با روت را مو به مو برایش تعریف کرده. چند روز بعد، گوگول دنبال روت تا اتاقش می‌رود؛ چون روت کتاب درسی‌اش را جا گذاشته. وقتی روت دستگیره‌ی در اتاق را می‌گیرد، گوگول دستش را می‌گذارد روی دست روت. هم‌اتاقی‌های روت هیچ‌کدام نیستند. در فاصله‌ای که روت دنبال کتابش می‌گردد، گوگول روی کاناپه‌ی اتاق منتظر می‌ماند. وسط روز است، هوا گرفته و نم‌نم می‌بارد. روت می‌گوید: «پیداش کردم.» هر دو کلاس دارند ولی همان‌جا توی اتاق می‌مانند. روی کاناپه می‌نشینند و همدیگر را می‌بوسند. بعد، وقت کلاس‌ها می‌گذرد و می‌بینند دیگر به رفتنش نمی‌ارزد.

شب‌ها با هم می‌روند کتابخانه، درس می‌خوانند. هرکدام یک طرف میز می‌نشینند که با هم پچ پچ نکنند. یک روز روت گوگول را به غذاخوری

دانشکده‌اش می‌برد، یک روز گوگول روت را. روزها با هم قرار می‌گذارند به پارک مجسمه‌ها می‌روند. گوگول مدام به روت فکر می‌کند ــ چه موقعی که روی میز اریب آتلیه طراحی خم شده، چه زیر چراغ‌های سفید و پر نور کارگاه، چه در تاریکی آمفی‌تئاتر معماری سر درس رنسانس، وقتی اسلاید ویلاهای پالادیووار، یکی بعد از دیگری، روی پرده می‌افتد. سر می‌چرخانند، می‌بینند آخر ترم شده و یک عالم امتحان از چند صد ورق جزوه و کتاب و چندین و چند پروژه و مقاله در پیش دارند. گوگول بیش از اینکه نگران حجم کارهای پیش رو باشد، در فکر تحمل یک ماه جدایی تعطیلات زمستانی است. بعدازظهر شنبه‌ای، درست پیش از امتحانات، روت توی کتابخانه به گوگول می‌گوید هم‌اتاق‌هاش تا شب بیرون‌اند. با هم بلند می‌شوند به سیلیمن می‌روند. گوگول پهلوی روت روی تخت نامرتبش می‌نشیند. اتاق، مثل خود روت، عطر گُلی را می‌دهد که تندی عطرهای صنعتی را ندارد. روت به دیوار بالای میزش عکس اسکار وایلد و ویرجینیا وولف را زده. هنوز سر و صورت و لب‌هاشان از سرما بی‌حس است. تا مدتی پالتوها را درنمی‌آورند. بعد روی آستر پالتوی روت پیش هم دراز می‌کشند. روت دستش را می‌گیرد و زیر پلیور گشاد خودش می‌برد. دفعه‌ی اول، همان تنها دفعه‌ای که گوگول با دختری خوابیده بود، این‌جوری نبود. از آن دفعه چیزی یادش نیست. فقط یادش می‌آید بعدش خوشحال بود که دیگر پسر نیست.

ولی این‌بار همه‌چیز را خوب می‌فهمد؛ حالت زیبای موی لَخت روت را که رشته رشته روی بالش افتاده، تغییر نامحسوس حالت چهره‌اش را وقتی دراز می‌کشد. گوگول احساس ناشیگری می‌کند. با این حال صدای روت را می‌شنود که اسم او را زیر لب تکرار می‌کند: «تو فوق‌العاده‌ای نیکیل.» روت خوب می‌داند چکار کند.

هفته‌ی بعد، گوگول باز به خانه رفته و مشغول کمک به مادر و سونیاست برای تزیین درخت کریسمس. با پدر برف‌های راه ورودی را پارو می‌کند، و برای

خرید کادو در آخرین ساعت‌های سالِ کهنه به مرکز خرید می‌رود. توی خانه بی‌حوصله و دمغ است. خودش را به سرماخوردگی می‌زند. پیش خودش می‌گوید کاش می‌شد بعدِ کریسمس، ماشین پدر را بردارد و برود دیدن روت در مِین، یا کاش می‌شد روت بیاید پیشش. روت خاطرجمعش کرده که اگر برود مِین، استقبال گرمی ازش می‌شود. گفته برای پدر و نامادری‌اش اصلاً مهم نیست. گفته اگر بیاید، تخت مهمان‌خانه را بهش می‌دهند؛ آن وقت شب‌ها می‌تواند دزدکی برود سراغش. گوگول خودش را در خانه‌ای که روت برایش توصیف کرده مجسم می‌کند ــ صبح‌هایی را که از صدای جاز و ولز روغن و تخم‌مرغ توی ماهی‌تابه بیدار می‌شود و با روت توی مزرعه‌ی برفی و ساکت آنها قدم می‌زند. ولی لازمه‌ی این سفر این است که با پدر و مادر راجع به روت حرف بزند، که هیچ دلش نمی‌خواهد این کار را بکند. تحمل ندارد یکه‌خوردن‌شان را ببیند، و دلخوری و دلشوره‌ای را که به زبان نمی‌آورند. تحملش را ندارد سین‌جیم‌شان را درباره‌ی شغل پدر و مادر روت بشنود و اینکه آیا قضیه جدی است یا نه. با وجود هوس شدیدی که به دیدن روت دارد، نمی‌تواند روت را با جین و پلیور گشادش سر میز آشپزخانه خودشان مجسم کند که محجوب و سر به زیر مشغول خوردن دستپخت مادرش است؛ کما اینکه نمی‌تواند در این خانه، در جایی که هنوز «گوگول» است، خودش را پهلوی روت تصور کند.

شب‌ها که همه خوابند، گوگول توی آشپزخانه به روت زنگ می‌زند و با او پچ‌پچ می‌کند. هزینه‌ی این مکالمات را هم می‌زند پای تلفن‌های دانشگاه. یک‌بار سر میدان هاروارد توی بوستون با هم قرار می‌گذارند. سی سانت برف روی زمین نشسته. آسمان صاف و آبی است. اول از همه می‌روند سینما برَتل. دم گیشه نگاه می‌کنند ببینند چه فیلمی زودتر از همه شروع می‌شود، بلیت همان را می‌خرند. توی سینما ته بالکن می‌نشینند و بنا می‌کنند به بوسیدنِ همدیگر. مردم برمی‌گردند خیره خیره نگاهشان می‌کنند. توی کافه‌ی پَمپلونا یک گوشه‌ی دنج می‌نشینند ناهار می‌خورند، همبرگر با سوپ سیر. بعد نوبت رد و بدل کردن

کادوهای کریسمس می‌شود. روت یک کتاب دست دوم از طرح‌های گویاکادو می‌دهد، گوگول یک جفت دستکش بی‌پنجه پشمی آبی و کاست خودش از آهنگ‌های بیتلز. درست بالای کافه، فروشگاهی پیدا می‌کنند که فقط کتاب‌های معماری می‌فروشد. گوگول در راهروهای کتاب‌فروشی بالا و پایین می‌رود و بالاخره برای خودش یک جلد سفر به شرق لوکور بوزیه می‌خرد، چون که عزمش را جزم کرده ترم بهار گرایش کارشناسی معماری را انتخاب کند. دست در دستِ هم توی خیابان‌ها راه می‌روند، گاه‌به‌گاه پای ساختمانی می‌ایستند هم را می‌بوسند. گوگول در بچگی توی کالسکه بارها و بارها از همین کوچه و خیابان‌ها گذشته. روت را می‌برد دم خانه‌ای که قبل از تولد سونیا، با پدر و مادرش در آن زندگی می‌کرده؛ خانه‌ی همان استاد دانشگاه امریکایی. از آن سال‌ها خاطره‌ای ندارد. خودِ خانه را توی عکس‌ها دیده، اسم خیابان را هم از پدر و مادرش شنیده. ظاهراً الان کسی توی خانه زندگی نمی‌کند. برفِ پله‌های ورودی پارو نشده، و یک مشت روزنامه‌ی لوله‌شده افتاده جلوی پادری. گوگول می‌گوید: «کاش می‌شد می‌رفتیم تو. کاش می‌شد با هم تنها باشیم.» حالا که روت کنارش ایستاده و دستش را با دستکش توی دست گرفته، وقتی به خانه نگاه می‌کند، به طرزی غریب احساس درماندگی می‌کند؛ با اینکه آن موقع نوزاد بوده، باز احساس می‌کند بهش خیانت شده، چون که آن موقع نمی‌دانسته چند سال بعد در چنین موقعیت متفاوتی با یک چنین حس شادمانی و نشاطی به سراغ این خانه می‌آید.

تا سال بعد، پدر و مادرش کم و بیش چیزهایی از قضیه‌ی روت دستگیرشان شده. گوگول تا الان دوبار به خانه‌ی روت در مزرعه‌ی مِین رفته و پدر و نامادری‌اش را دیده. با این حال، سونیا، که این روزها خودش هم یواشکی دوست‌پسر دارد، تنها فرد خانواده است که روت را دیده ــ در یکی از تعطیلات آخر هفته که به نیوهون آمده. پدر و مادرش کنجکاوی خاصی درباره‌ی

دوست‌دختر گوگول بروز نداده‌اند. رابطه‌ی گوگول با دوستش را تنها کار زندگی‌اش می‌دانند که برای آنها نه کمترین افتخاری دارد نه کمترین خوشحالی‌ای. روت می‌گوید مخالفت پدر و مادر او اصلاً برایش مهم نیست، و تازه این‌جوری قضیه رمانتیک‌تر می‌شود؛ ولی گوگول می‌داند که درست نیست. دوست دارد پدر و مادر خودش هم خیلی ساده، بدون کمترین تنش و فشاری، روت را می‌پذیرفتند؛ همان‌طور که خانواده‌ی روت او را پذیرفته. آشوک و آشیما به او می‌گویند: «این کارها برای تو زود است.» حتی تا آنجا پیش می‌روند که از پسرهای بنگالی مثال می‌آورند که با دخترهای امریکایی ازدواج کرده‌اند و کارشان به طلاق کشیده. گوگول می‌گوید ازدواج آخرین چیزی است که بهش فکر می‌کند، و اوضاع خراب‌تر می‌شود. گاهی وقت‌ها هنوز حرف پدر و مادرش تمام نشده، گوشی را می‌گذارد. برای آنها تأسف می‌خورد که جوانی نکرده‌اند و عشق و عاشقی نداشته‌اند. خیال می‌کند آنها ته دل‌شان از اینکه روت برای یک و نیم سال تحصیلی به آکسفورد می‌رود، خوشحال شده‌اند. روت تمایلش را برای رفتن به آکسفورد از خیلی وقت پیش، توی همان اولین هفته‌های آشنایی‌شان، بروز داده بود؛ یعنی وقتی که ترمِ بهار سالِ سوم زمان دوردستی به نظر می‌رسید. همان موقع از گوگول پرسیده بود از نظر او اشکالی ندارد یک ترم در آکسفورد ثبت نام کند؛ و گوگول با اینکه فکر این‌همه فاصله از روت حالش را بد کرده بود، گفته بود نه، چه اشکالی دارد. گفته بود چشم به هم بزنی، دوازده هفته تمام شده.

بهار آن سال، گوگول بدون روت حال خودش را نمی‌فهمد. تمام وقتش را، مخصوصاً جمعه شب‌ها و تعطیلات آخر هفته را که معمولاً با هم بودند، در آتلیه می‌گذراند ــ همان وقت‌هایی که می‌رفتند ناپل غذا می‌خوردند یا در آمفی‌تئاتر دانشکده‌ی حقوق فیلم تماشا می‌کردند. مدام به آهنگ‌های محبوب روت گوش می‌کند؛ سایمون و گارفونکل و نیل یانگ و کَت استیونز. برای خودش نسخه‌های نوی آلبوم‌هایی را که از پدر و مادر روت به روت رسیده

می‌خرد. هر وقت به مسافت دور و دراز میان خودش و روت فکر می‌کند، حال بدی پیدا می‌کند؛ یا به اینکه شب، وقتی خودش توی رختخواب است، روت پای دستشویی دارد مسواک می‌زند و دست و رو می‌شوید که روزش را شروع کند.

دلش مدام هوای روت را می‌کند، همان‌طور که تمام این سال‌ها دل پدر و مادرش هوای عزیزانشان در هندوستان را کرده ــ در عمرش اولین بار است که حال آنها را می‌فهمد. ولی پدر و مادرش حاضر نمی‌شوند پول بدهند تعطیلات با هواپیما برود انگلیس. همان چند دلاری را هم که از کار دانشجویی در غذاخوری درمی‌آورد، خرج تلفن خارج از کشور می‌کند، هفته‌ای دوبار. روزی دوبار هم به صندوق نامه‌ی دانشگاه سر می‌زند، بلکه روت نامه و کارت‌پستال تازه‌ای یا تمبر رنگی جدیدی از نیمرخ ملکه فرستاده باشد. نامه‌ها و کارت پستال‌ها را لای کتاب‌هاش می‌گذارد و همه‌جا همراه خودش می‌برد. روت توی نامه با جوهر قرمز نوشته: «بهترین کلاس عمرم کلاس شکسپیر است. قهوه‌ی انگلیسی‌ها را لب نمی‌شود زد. همه مدام به همدیگر می‌گویند به امید دیدار. فقط به تو فکر می‌کنم.»

یک روز در دانشگاه میزگردی برگزار می‌شود با عنوان «بررسی رمان‌های هندی به زبان انگلیسی». گوگول مجبور است برود چون یکی از اعضای میزگرد مردی است به اسم آمیت که از خاله‌زاده‌های دورشان در بمبئی است. گوگول هیچ وقت او را ندیده، اما مادرش خواهش کرده از طرف او آمیت را ببیند و سلام برساند. میزگرد حوصله‌اش را سر می‌برد، همه‌سخنران‌ها به چیزی به اسم «کنارگینی» و وضعیتِ بودن در حاشیه اشاره می‌کنند، انگار اسم یک‌جور بیماری باشد. بیشترِ برنامه را سرگرم کشیدن صورت اعضای میزگرد است که پشت میزی مستطیل‌شکل، تنگِ هم نشسته‌اند و سرشان توی کاغذهای زیر دستشان است. یکی از سخنران‌ها که جامعه‌شناس است اعلام می‌کند که «از منظر غایی، "آ.ب.س.د"ها از پاسخگویی به این سؤال که "اهل کجایید؟"

ناتوانند.» اصطلاح آ.ب.س.د تا به حال به گوش گوگول نخورده، ولی بالاخره از لابه‌لای حرف‌ها متوجه می‌شود این اصطلاح حرف اول کلمه‌های «امریکا به دنیاآمده‌ی سردرگمِ دِشی» است؛ و به عبارت دیگر، خودش. کم‌کم می‌فهمد که «س» حرف اول «سازش‌ناپذیر» هم می‌تواند باشد. می‌داند که «دِشی» یک لفظ عام است معادل هم‌وطن که در اینجا یعنی هندی. پدر و مادر و تمام دوست و رفقای آنها همیشه به هند می‌گویند دِش. اما گوگول هیچ وقت به هند به چشم دِش نگاه نمی‌کند. به همان چشم نگاه می‌کند که امریکایی‌ها به هند نگاه می‌کنند؛ به چشم هند.

گوگول قوز می‌کند روی صندلی و بعضی از واقعیت‌های ناخوشایند را توی ذهنش مرور می‌کند: با اینکه زبان مادری‌اش را خوب می‌فهمد و خوب حرف می‌زند، اصلاً نمی‌تواند چیزی بنویسد یا بخواند. وقت‌هایی که می‌روند هند، لهجه امریکایی‌اش قوم و خویش‌ها را سردرگم می‌کند. وقتی با سونیا حرف می‌زند، دور و بری‌ها ناباورانه سر تکان می‌دهند و می‌گویند: «ما که یک کلمه هم نفهمیدیم!» مطمئناً بزرگ‌ترین نمونه‌ی سردرگمی، زندگی با یک اسم خودمانی و یک اسم رسمی است، در جایی که هیچ‌کس دو اسم ندارد. بین جمعیت چشم می‌اندازد بلکه آشنا ببیند، ولی این آدم‌ها از جنس او نیستند ــ عده‌ی زیادی لیسانسه‌ی ادبیات‌اند با کیف چرمی بندی و عینک قاب‌طلا و خودنویس؛ آدم‌هایی که روت اگر بود، برایشان دست تکان می‌داد. کلی «آ.ب.س.د» هم هست. این‌همه هندی در دانشگاه بوده و او خبر نداشته. خودش در دانشکده هیچ دوست «آ.ب.س.د»ای ندارد. حالا هم خودش را از آنها کنار می‌کشد چون او را یاد مرام پدر و مادرش می‌اندازند که با مردم دوست می‌شوند نه از بابت علاقه‌ای که بهشان دارند، بلکه بیشتر بابت سابقه‌ی مشترکی که تصادفاً با هم داشته‌اند. «گوگول، تو چرا عضو انجمن هندی‌های اینجا نیستی؟» این را آمیت می‌پرسد. میزگرد تمام شده، و با هم رفته‌اند آنکور چیزی بخورند. گوگول می‌گوید: «راستش وقتش را ندارم.» به این

خاله‌زاده‌ی خیرخواه نمی‌گوید که از این ریاکاری بزرگ‌تر نمی‌شود که عضو انجمنی بشوی که با بوق و کرنا مناسبت‌هایی را جشن می‌گیرد که پدر و مادرت از بچگی، تو را زورکی به مهمانی‌شان کشانده‌اند. گوگول می‌گوید: «در ضمن الان اسم من نیکیل است.» و ناگهان غصه‌اش می‌گیرد که چند بار دیگر باید این موضوع را به مردم گوشزد کند و ازشان بخواهد آن یکی یادشان برود این یکی یادشان بماند. احساس می‌کند یک غلط‌نامه‌ی چاپی برای همیشه تخت سینه‌اش آویزان شده.

عید شکرگزاری سال چهارم، گوگول تنهایی سوار قطار بوستون می‌شود. رابطه‌اش با روت به هم خورده. روت عوض اینکه بعد از آن دوازده هفته از آکسفورد برگردد امریکا، تابستان هم درس برداشت، با این توجیه که یکی از استادهای درجه یک آنجا ترم بعد بازنشسته می‌شود. گوگول رفته بود خانه‌ی پدر و مادرش و تابستان را با کارآموزی بدون حقوق در یک شرکت کوچک معماری در کمبریج سپری کرده بود. آنجا کارش پادویی آرشیتکت‌ها بود؛ می‌فرستادندش پی عکاسی از ساختمان‌ها، یکی دو بار هم حروف‌نگاری یکی دو تا نقشه را بهش دادند. شب‌ها در رستوران شهر ظرف می‌شست تا پولی دستش را بگیرد. اواخر تابستان برای استقبال روت به فرودگاه لوگن رفت و در سالن ورودی مسافران منتظر نشست. آن شب با پولی که توی رستوران جمع کرده بود، روت را به هتلی برد که مشرف به پارک شهر بود. اتاقشان کاغذ دیواری داشت با نوارهای پهن شیری ـ صورتی. اولین بار بود که روی تخت دو نفره با هم می‌خوابیدند. ناهار را بیرون از هتل خوردند، چون پولشان به سرویس داخل اتاق نمی‌رسید. قدم‌زنان از خیابان نیوبِری بالا رفتند و غذای یک رستوران یونانی را خوردند که توی پیاده‌رو میز و صندلی چیده بود. روت همان روت سابق بود، با این تفاوت که لابه‌لای حرف‌هاش کلمه‌ها و اصطلاحاتی را به کار می‌برد که از فرهنگ انگلیسی‌ها آورده بود ــ «به گمانم»، «خیال می‌کنم»،

«احتمالاً». از نیم‌سال تحصیلی‌اش گفت و اینکه چقدر عاشق انگلستان است، و از سفرهاش به بارسلونا و رُم. گفت قصد دارد برای فوق‌لیسانس برگردد انگلیس، و دنبالش گفت: «گمانم آنجا دانشکده‌های معماری خوبی داشته باشد. تو هم خواستی بیا.» صبح فرداش گوگول با او تا پای اتوبوس مِین رفته بود. ولی بعد که به نیوهون برگشتند، ظرف چند روز حرف‌شان شد و بالاخره هر دو اعتراف کردند که این وسطْ چیزی عوض شده.

حالا وقتی توی کتابخانه یا کوچه‌خیابان چشمشان به هم می‌افتد، راه‌شان را کج می‌کنند. گوگول شماره‌تلفن و آدرس آکسفورد و مِینِ روت را پاره کرده. ولی همین که سوار قطار می‌شود بی‌اختیار یاد دو سال پیش می‌افتد که درست عصر یک همچو روزی توی همین قطار با هم آشنا شده بودند. قطار امروز هم مثل هر سال غلغله است. این‌بار نصف راه را توی راهرو می‌نشینند. بعد از وِستِرلی یک جای خالی پیدا می‌کند. خودش را می‌اندازد توی صندلی و می‌نشیند به خواندن راهنمای انتخاب واحد ترم بعد. منتها یک‌جورهایی کلافه و پکر است و لحظه‌شماری می‌کند از قطار پیاده شود. حتی به خودش زحمت نمی‌دهد کتش را بکَند. با اینکه گلوش حسابی خشک است، سراغ دستگاه قهوه‌ساز قطار هم نمی‌رود. راهنمای انتخاب واحد را می‌گذارد کنار و یکی از کتاب‌های کتابخانه را باز می‌کند که شاید به درد پایان‌نامه‌ی لیسانس‌اش ــ مقایسه‌ی معماری کاخ‌های ایتالیا در دوره رنسانس و کاخ‌های مغولان ــ بخورد. اما بعد از یکی دو پارگراف، آن را هم می‌بندد. شکمش به قار و قور افتاده. فکری است پدرش چیزی برای شام آماده کرده یا نه. مادر و سونیا برای عروسی یکی از پسرهای فامیل، سه هفته‌ای رفته‌اند هند، و گوگول قرار است امسال عید شکرگزاری را با پدرش در خانه‌ی دوست و آشناها بگذراند.

سرش را می‌گذارد روی شیشه‌ی قطار و عبور مناظر پاییزی را تماشا می‌کند: آب‌های صورتی و بنفشی که از آسیاب یک رنگرزی به هوا می‌پاشد، دکل‌های برق، یک تانکر گرد زنگ‌زده. کارخانه‌هایی که خوابیده‌اند، با ردیف

پنجره‌های کوچک چارگوش و نیمه‌باز که چارچوب‌هاشان مثل اینکه موریانه زده باشد پوسیده‌اند. کاکل درخت‌ها همه لخت، و تک و توک برگ‌های زردشان به نازکی ورق. قطار کندتر از معمول راه می‌رود. گوگول نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌بیند قطار همین‌طور پیش برود، با تأخیر زیادی می‌رسد. کمی بعدتر بیرون از پراویدِنس، قطار وسط بیابان می‌ایستد. یک ساعت می‌گذرد و قطار راه نمی‌افتد. قرص سرخ و کامل خورشید آهسته آهسته در افق فرو می‌رود. چراغ‌های قطار خاموش می‌شود. گرمای داخل کم‌کم کلافه‌کننده شده. مأموران نگران قطار توی راهروها می‌دوند. مرد بغل‌دستی گوگول می‌گوید: «شاید سیمی چیزی قطعی پیدا کرده.» روبه‌روی گوگول زنی با موهای خاکستری پالتوش را مثل پتو به سینه چسبانده و کتاب می‌خواند. پشت سرش دو دانشجو درباره‌ی شعرهای بن‌جانسون حرف می‌زنند. در سکوتی که شده، صدای مبهم اپرا از واکمن یکی از مسافرها به گوشش می‌رسد. از پشت پنجره، آسمانِ یاقوت‌رنگِ بعد از غروب به چشمش زیبا می‌آید. کنار ریل قطار ریل‌های یدکی زنگ‌زده را می‌بیند که روی هم تلنبار شده. بالاخره قطار راه می‌افتد و تازه از بلندگو اعلام می‌شود که دلیل توقّف یک فوریت پزشکی بوده. اما واقعیت ماجرا از طریق یکی از مسافرها که او هم از مأموران قطار شنیده، دهن به دهن پخش می‌شود: خودکشی. کسی خودش را زیر قطار انداخته.

خبر تکانش می‌دهد؛ وا می‌رود. بابت عصبانیت و بی‌طاقتی‌اش احساس بدی پیدا می‌کند. نمی‌داند قربانی مرد بوده یا زن، جوان بوده یا پیر. او را مجسم می‌کند که همان برنامه‌ی حرکتِ قطارها را که الان خودش در کوله دارد، نگاه کرده تا معلوم کند قطار دقیقاً کِی از جلوش رد می‌شود. بعد لحظه به لحظه نزدیک‌تر شدن چراغ‌های جلوی قطار را مجسم می‌کند. نتیجه‌ی یک ساعت توقف این می‌شود که گوگول قطار بوستون را از دست می‌دهد و ناچار می‌شود چهل دقیقه‌ی دیگر برای قطار بعدی منتظر بماند. به خانه زنگ می‌زند، اما پدرش برنمی‌دارد. با دپارتمان پدر در دانشگاه تماس می‌گیرد، اما آنجا هم تلفن

فقط زنگ می‌خورد و زنگ می‌خورد. از قطار بوستون که پیاده می‌شود، پدر را می‌بیند که روی سکوی تاریک ایستگاه منتظر ایستاده؛ با کفش ورزشی و شلوار مخمل کبریتی و قیافه‌ای نگران. بارانی را دور کمر گره زده. کلاه پیچازی پشمی دارد و شال‌گردنی که آشیما برایش بافته. گوگول می‌گوید: «ببخش که دیر شد. خیلی وقت است منتظری؟»

پدرش می‌گوید: «از شش ربع کم.» گوگول به ساعتش نگاه می‌کند. حدود هشت است.

«تصادف کردیم.»

«خبر دارم. زنگ زدم. چی شده بود. توکه چیزیت نشد؟»

گوگول سر تکان می‌دهد که نه. «یکی پریده وسط ریل. یک‌جا تو رودآیلند. هر کار کردم باهات تماس بگیرم نشد. انگار باید وامی‌ایستادند پلیس بیاید.»

«دلم شور افتاده بود.»

گوگول می‌گوید: «از آن موقع تا حالا که این بیرون تو این سرما نمانده‌ای؟» اما از سکوت پدر می‌فهمد که او درست همین کار را کرده.

گوگول از خودش می‌پرسد پدر از نبودِ مادر و سونیا چه حالی دارد. یعنی می‌شود دلتنگی کند؟ اما پدرش آدمی نیست که این‌جور چیزها را بروز بدهد و به زبان بیاورد که چه حس و حال یا خواسته یا احتیاجی دارد. قدم‌زنان به پارکینگ می‌روند، سوار ماشین می‌شوند و راه کوتاهِ خانه را در پیش می‌گیرند.

هوا طوفانی است، به‌قدری طوفانی که ماشین گاهی بفهمی‌نفهمی به این‌طرف و آن‌طرف کشیده می‌شود. زیر نور چراغ‌های ماشین، برگ‌های پهن قهوه‌ای، قدکف پای آدم، از کف خیابان به هوا بلند می‌شوند. معمولا در فاصله‌ی ایستگاه تا خانه، پدر از کلاس‌های دانشگاه می‌پرسد، از اوضاع جیب گوگول یا از برنامه‌هایی که برای بعد از مدرک‌گرفتن دارد. اما امشب هر دو ساکت‌اند؛ آشوک حواسش فقط به رانندگی است، گوگول هم با رادیو ور می‌رود، اخبار موج ای ام را می‌چرخاند و شبکه‌ی اِن پی آر را می‌آورد.

نزدیک خانه وقتی سرازیر می‌شوند توی خیابان پمبرتن، پدرش می‌گوید: «می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم.»

گوگول می‌پرسد: «چی؟»

«یک چیزی راجع به اسمت.»

گوگول برمی‌گردد با تعجب به پدرش نگاه می‌کند. «اسمم؟»

پدرش رادیو را خاموش می‌کند. «گوگول.»

حالاها آن‌قدر کم گوگول صداش می‌زنند که دیگر مثل سابق از شنیدنش اذیت نمی‌شود. بعد از سه سال که بیشتر وقت‌ها نیکیل بوده، حالا دیگر برایش مهم نیست.

پدر دنبال حرفش را می‌گیرد. «دلیل دارد که این اسم را روت گذاشته‌ام.»

«می‌دانم. گوگولِ نویسنده را دوست داری، می‌دانم.»

«نه.» پدرش می‌پیچد توی ورودی خانه. ماشین را، و بعد چراغ‌های ماشین را، خاموش می‌کند. کمربند صندلی را باز می‌کند و با دست می‌دهد عقب تا جمع شود. «یک دلیل دیگر.»

و به این ترتیب همان‌طور که داخل ماشین نشسته‌اند، پدر حکایت مزرعه‌ای در دویست و نُه کیلومتری هورا را نقل می‌کند. دست روی فرمان، نگاهش راست به درِ گاراژ، قصه‌ی اکتبر ۱۹۶۱ و قطار بیست و پنج سال قبل را برای گوگول تعریف می‌کند. برایش از شبی می‌گوید که تا دمِ مرگ رفته، از کتابی که نجاتش داده و از اینکه یک سال آزگار، فلج و بی‌حرکت، توی رختخواب افتاده بوده.

گوگول هاج و واج فقط گوش می‌کند و چشم از نیمرخ پدر برنمی‌دارد. فقط چند وجب از هم فاصله دارند، با این حال برای یک لحظه پدر برایش غریبه می‌شود؛ مردی با یک راز، مردی که از فاجعه‌ای جان به در برده. مردی که گوگولْ گذشته‌ی زندگی او را تمام و کمال نمی‌دانسته. مردی آسیب‌پذیر که زجری باورنکردنی کشیده. بیست و چند سالگی پدر را تصور می‌کند، حدود

همین سن و سال خودش، که سوار قطار است و قصه می‌خواند، مثل همین ساعت قبلِ خودش و بعد یک‌دفعه در یک قدمی مرگ. سعی می‌کند نواحی روستایی بنگال غربی را که چند بار بیشتر ندیده مجسم کند و بدن له و لورده‌ی پدرش را که از لابه‌لای چند صد جنازه بیرون می‌کشند و روی برانکارد می‌گذارند و از کنار واگن‌های له و لورده‌ی قطار رد می‌کنند. برخلاف میلش سعی می‌کند زندگی را بدون پدرش تصور کند؛ دنیایی را که پدر در آن وجود ندارد.

با صدای گرفته می‌گوید: «این چیزها را چرا من تا حالا خبر نداشتم؟» لحنش سرزنش‌آمیز است. اشک توی چشم‌هاش حلقه زده. «چطور تا حالا به من نگفته بودی؟»

پدرش می‌گوید: «وقتش نبود.»

«ولی مثل این است که این‌همه سال به من دروغ گفته باشی.» پدرش جواب نمی‌دهد. گوگول می‌گوید: «حتماً پات هم سرِ همین عیب کرده، نه؟»

«ماجرا مال خیلی وقت پیش است. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.»

«هر چی. باید به من می‌گفتی.»

«شاید.» پدرش تسلیم می‌شود. نگاهی طرف گوگول می‌اندازد. سوییچ را درمی‌آورد. «پاشو بیا. حتماً گرسنه‌ای. هوای ماشین دارد سرد می‌شود.»

اما گوگول از جا تکان نمی‌خورد. هنوز دارد با خودش کلنجار می‌رود خبر را هضم کند. حال بدی دارد؛ یک‌جور عجیبی خودش را شرمنده و تقصیرکار می‌بیند. «متأسفم بابا.»

پدرش خنده‌ی ملایمی می‌کند. «تو چرا؟»

«سونیا خبر دارد؟»

پدرش سر تکان می‌دهد. «هنوز نه. یک روز برای او هم تعریف می‌کنم. توی این کشور فقط مادرت خبر دارد. حالا هم تو. همیشه دلم می‌خواست بدانی، گوگول.»

یک‌دفعه اسم خودمانی‌اش، اسمی که همه‌ی زندگی عادت کرده از زبان پدرش بشنود، معنای کاملاً تازه‌ای پیدا می‌کند. اسمش حالا با فاجعه‌ای گره خورده که سال‌های سال بی‌آنکه خودش بداند، نشانه‌اش بوده. از پدرش می‌پرسد: «وقتی به من فکر می‌کنی یاد آن شب می‌افتی؟ من یاد آن شب می‌اندازمت؟»

«نه، به هیچ وجه.» پدر دست می‌کشد روی دنده‌هاش؛ عادتی که تا الان همیشه گوگول را گیج می‌کرده. «تو مرا یادِ از آن به بعدش می‌اندازی.»

۶

۱۹۹۴

گوگول حالا ساکن نیویورک است. اول تابستان درسش تمام شده و از کلمبیا مدرک معماری گرفته. از آن به بعد هم در یک شرکت معماری در مرکز شهر، که اسمش به اجرای پروژه‌های عظیم و بلندپروازانه در رفته، کار می‌کند. کاری نیست که دوره‌ی دانشجویی آرزو داشت ــ یعنی طراحی و بازسازی خانه‌های ویلایی شخصی. مشاورها گفته‌اند بعید نیست بعدها همچو موقعیتی برایش پیدا شود، ولی فعلاً مهم است در جاهای اسم و رسم‌دار کار کند. حالا گوگول همراه یک تیم، در اتاقی رو به دیوارهای آجری ساختمانِ پهلویی، روی نقشه‌ی هتل‌ها و موزه‌ها و ساختمان مرکزی ادارات کار می‌کند. این نقشه‌ها در شهرها و کشورهایی پیاده می‌شود که گوگول هیچ‌کدام‌شان را تا به حال ندیده: بروکسل، بوینس‌آیرس، ابوظبی، هنگ‌کنگ. گوگول در پروژه‌ها نقشی جزیی دارد و هیچ نقشه‌ای تمام و کمال مالِ خودش نیست. همیشه فقط یک بخش از ساختمان را به عهده‌ی او می‌گذارند ــ راه‌پله، نورگیر سقف، راهرو، یا کانال تهویه. با این حال می‌داند هر جای ساختمان، هر قدر هم جزیی و پیش‌پاافتاده باشد، باز اساسی و مهم است. و خوشحال است که می‌بیند بالاخره بعد از این‌همه سال درس‌خواندن و این‌همه نقشه و طرح و پروژه‌ای که هیچ‌کدام به مرحله‌ی ساخت

و ساز نرسیده، زحمتی که حالا می‌کشد نتیجه‌ی عینی و عملی دارد. معمولاً تا دیروقت و اغلبِ تعطیلات آخر هفته راکار می‌کند ــ طراحی باکامپیوتر، کشیدن پلان، شرح جزییات نقشه، ساختن ماکت‌های یونولیتی و مقوایی. خانه‌اش در برج مُرنینگ‌ساید خیابان آمستردام است. ورودی ساختمان را خیلی راحت می‌شود گم کرد چون یک درِ شیشه‌ایِ مشجر است بین کیوسک روزنامه‌فروشی و سالن مانیکور. بعد از سال‌ها زندگی با هم‌اتاقی‌های جوراجور در طول دوره‌ی لیسانس و فوق لیسانس، حالا این اولین آپارتمان شخصی گوگول است. آپارتمان دو پنجره‌ی رو به غرب دارد. سر و صدای خیابان آن‌قدر زیاد است که اگر پنجره‌ها باز باشد، خیلی پیش می‌آید که موقع حرف‌زدن با تلفن، کسی که آن‌طرف خط است بپرسد مگر دارد از تلفن همگانی زنگ می‌زند. آشپزخانه جایی ساخته شده که قاعدتاً باید راهروی ورودی باشد، و بس که کوچک است یخچال را با چند متر فاصله کنارِ در دستشویی گذاشته‌اند. روی اجاق یک کتری آب است که گوگول تا حالا پُرش نکرده؛ و روی پیشخانْ توستری که هیچ وقت دوشاخه‌اش را به برق نزده.

پدر و مادر نگران جیب گوگول‌اند و پدر گهگاه چکی در نامه می‌فرستد که کمکی به کرایه‌خانه و صورتحساب‌های کارت اعتباری‌اش باشد. وقتی کلمبیا را انتخاب کرد، پدر و مادرش دلخور شده بودند. دلشان می‌خواست گوگول ام آی تی را انتخاب کند چون آنجا هم قبول شده بود. ولی گوگول بعد از چهار سال زندگی در نیوهون، دلش نمی‌خواست دوباره به ماساچوست برگردد؛ به تنها شهری که پدر و مادرش در امریکا می‌شناختند. دوست نداشت به دانشگاهی برود که پدرش رفته بود؛ در آپارتمانی در میدان سنترال زندگی کند که پدر و مادرش یکی دو خانه آن‌طرف‌ترش زندگی کرده بودند؛ در خیابان‌هایی رفت‌وآمد کند که پدر و مادرش همیشه با یک حس نوستالژیک ازشان حرف می‌زدند. دلش نمی‌خواست تعطیلات آخر هفته به خانه‌شان برگردد، به پوجوها و مهمانی‌های بنگالی‌شان برود. نمی‌خواست در دنیای آنها باقی بماند.

گوگول نیویورک را ترجیح می‌دهد؛ جایی که پدر و مادر زیاد نمی‌شناسند، زیبایی‌هاش را نمی‌فهمند، و از آن وحشت دارند. چند سالی که در ییل بود، با بچه‌های کلاس معماری به نیویورک آمده و کم و بیش با آن آشنا شده بود. ضمن بازدید همراه کلاس معماری در کلمبیا تک و توک مهمانی هم رفته بود. در همان دوران، گاهی با روت سوار متروی خط شمال می‌شد و با هم می‌رفتند موزه، یا محله‌ی ویلِج یا در اِسترَند کتاب ورق می‌زدند. ولی در بچگی فقط یک‌بار آمده بود نیویورک، که چیزی از شهر دستگیرش نشده بود. در یکی از تعطیلات آخر هفته آمده بودند دیدن دوستان بنگالی‌شان که در کوییز می‌نشستند. بعد دوستان‌شان آنها را در منهتن گردانده بودند. گوگول ده سالش بود و سونیا چهار سالش. سونیا گفته بود: «دلم می‌خواد خیابان سسامی رو ببینم.» چون خیال می‌کرد سسامی یک جای واقعی است. وقتی گوگول خنده‌کنان گفته بود اصلاً همچو جایی وجود ندارد، سونیا زده بود زیر گریه. ضمن گردش، از خیلی جاها گذشته بودند: مرکز راکفلر، سنترال پارک، ساختمان اِمپایراِستیت. گوگول دم پنجره‌ی ماشین مجبور شده بود سرش را عقب بدهد تا نوک برج‌ها را ببیند. پدر و مادرش یک‌بند از ترافیک و سر و صدا و پیاده‌روهای شلوغ شهر بد می‌گفتند. مدام می‌گفتند صد رحمت به کلکته! گوگول یادش می‌آید دلش می‌خواست پیاده می‌شد می‌رفت بالای یکی از آسمانخراش‌ها؛ مثل یک دفعه توی بچگی‌اش که پدر او را برده بود بالای برج مرکز پرودِنشالِ بوستون. اما از ماشین پیاده نشده بودند تا وقتی رسیده بودند جلوی رستوران هندیِ خیابان لِکسینگتون. بعدِ ناهار، خوار و بار هندی و ساری‌های پولیستر و لوازم خانگی ۲۲۰ ولت خریدند که برای قوم و خویش‌ها در کلکته سوغات ببرند. به نظر پدر و مادر، آدم فقط برای این‌جور کارها بایست به منهتن می‌آمد. یادش می‌آید دلش می‌خواست با پدر و مادرش در پارک قدم می‌زدند، می‌رفتند موزه‌ی تاریخ طبیعی تماشای دایناسورها، یا حتی با هم سوار مترو می‌شدند؛ ولی هیچ‌کدام اینها برای پدر و مادر جالب نبود.

یک شب، ایوان، دوستِ طراح گوگول، او را دعوت می‌کند به مهمانی خانه‌ی دوستش. می‌گوید خودِ خانه دیدن دارد چون یک سالن تریبکا دارد که طرحش اتفاقاً مال یکی از بچه‌های همین شرکت است. میزبانْ یکی از رفقای قدیمی ایوان است به اسم راسل که برای سازمان ملل کار می‌کند و چون سال‌های زیادی در کنیا بوده، کلکسیون منحصر به فردی از مجسمه و صورتک و خرت و پرت‌های دیگر افریقایی دارد. گوگول خیال می‌کند این هم از آن مهمانی‌های شلوغ است که در یک سالن درندشت می‌گیرند؛ از آنها که آدم می‌تواند ناشناس برود و ناشناس برگردد. ولی وقتی می‌رسند، تقریباً آخرهای مهمانی است و فقط ده دوازده نفر سر میز کوتاهی نشسته‌اند، تکیه داده‌اند به بالش و دارند پنیر و انگور می‌خورند. راسل که ظاهراً قند دارد پیرهنش را می‌زند بالا و به شکمش انسولین می‌زند. کنارش زنی نشسته که گوگول نمی‌تواند ازش چشم بردارد. زن، بی‌اعتنا به کار راسل، زانو می‌زند کفِ سالن، بیسکویت شور و پنیر بِری ولو می‌کند و بنا می‌کند به بحث‌کردن با یکی از مردهای آن‌طرف میز درباره‌ی فیلمی از بونوئل. یک‌بند می‌گوید: «دست وردار. معرکه بود. قبول کن.» یکدنده است، در عین حال با ناز و عشوه حرف می‌زند. بفهمی‌نفهمی مست کرده. موهای بور مات دارد که با بی‌قیدی از پشت بسته. اینجا و آنجا چند رشته مویی که دور صورتش افتاده ظاهر جذابی به او داده. پیشانی بلند و صاف دارد با آرواره‌های شیب‌دار و کشیده. چشم‌هاش به سبزی می‌زند، دور نی‌نی چشم‌هاش حلقه‌های نازک سیاه است. شلوارکشی ابریشمی پوشیده با پیرهن سفید آستین حلقه‌ای که پوست برنزه‌اش را بیشتر تو چشم می‌آورد. یک‌دفعه بی‌مقدمه برمی‌گردد طرف گوگول، نظر او را می‌پرسد: «تو چی فکر می‌کنی؟» وقتی گوگول می‌گوید فیلم را ندیده، دوباره رو می‌کند آن‌طرف.

یک‌بار دیگر هم می‌آید پیش گوگول؛ وقتی گوگول بیکار یک جا ایستاده و به صورتک چوبیِ باابهتی نگاه می‌کند که از بالای یک پلکان معلق آهنی آویزان است. از پشت چشم‌های الماس‌شکل و دهن توخالی صورتک، دیوار آجری

سفید پیداست. زن به گوگول می‌گوید: «تو اتاق خواب یکی هست از این ترسناک‌تر.» بعد شکلک درمی‌آورد و خودش را می‌لرزاند. «فکر کن صبح که چشم‌هات را باز می‌کنی، اولین چیزی که می‌بینی یک همچین قیافه‌ای باشد.» جوری حرف می‌زند که گوگول از خودش می‌پرسد یعنی اینها را شخصاً تجربه کرده، شاید هم می‌خواهد بگوید معشوقه‌ی فعلی یا سابق راسل است.

اسمش مَکسین است. از گوگول درباره‌ی دوره‌ی تکمیلی کلمبیا می‌پرسد و می‌گوید خودش در دانشکده‌ی برنارد، تاریخ هنر خوانده. به یکی از ستون‌ها تکیه داده. همان‌طور که حرف می‌زند، شامپاین می‌خورد و راحت می‌خندد. گوگول اولش فکر می‌کند مکسین از او بزرگ‌تر است. فکر می‌کند بیشتر به سی سالگی نزدیک است تا به بیست سالگی. ولی بعد جا می‌خورد چون می‌فهمد یک سال بعد از اینکه خودش فوق لیسانس را شروع کرده، مکسین تازه لیسانس گرفته. می‌بیند حدود یک سال در کلمبیا با هم بوده‌اند و فقط با سه بلوک فاصله از هم زندگی کرده‌اند. چه‌بسا که بارها در برادوِی یا روی پله‌های کتابخانه یا توی اِیوری به هم برخورده باشند. گوگول یاد روت می‌افتد؛ یاد اینکه زمانی با روت هم در محدوده‌ای به همین کوچکی دو تا غریبه بودند. مکسین می‌گوید ویراستار کمکی یک ناشر کتاب‌های هنری است و کاری که فعلاً دستش است کتابی است درباره‌ی آندرئا مانتِنیا. گوگول می‌گوید دیوارنگاره‌های مانتنیا در پالاستوی دوک‌نشین در مانتوئاست و مکسین از اطلاعات او ذوق می‌کند. جوری تصنعی و ابلهانه حرف می‌زنند که گوگول آن را بیشتر لاس‌زدن می‌بیند. در و بی‌در گفتن‌شان به‌شدت تصادفی و گذرا به نظر می‌رسد. از آن‌جور گپ‌هایی است که می‌شود با هرکس داشت. ولی مکسین شش دانگ حواسش به گوگول است؛ چشم‌های روشن هشیارش نگاه خیره‌ی گوگول را می‌چسبد و وادارش می‌کند که حس کند در مرکز توجه مطلق اوست.

صبح روز بعد مکسین زنگ می‌زند. گوگول با زنگ تلفن از خواب می‌پرد. دهِ صبح یکشنبه است و از اسکاچ و سودای شب قبل سردرد دارد. عصبانی و

بی‌حوصله جواب می‌دهد چون خیال می‌کند مادرش زنگ زده بپرسد هفته‌ی گذشته چطور بوده. از لحن صدای مکسین حس می‌کند چند ساعت است که بیدار شده، صبحانه‌اش را خورده، یک دور تایمز را هم خوانده. می‌گوید: «مکسین هستم. همان دیشبی.» عذرخواهی نمی‌کند که بیدارش کرده. می‌گوید شماره تلفن او را توی کتابچه‌ی راهنمای تلفن پیدا کرده. اما گوگول یادش نمی‌آید دیشب اسم فامیل‌اش را گفته باشد. مکسین می‌گوید: «وای خدا، چه آپارتمان پرسر و صدایی!» بعد، بدون دستپاچگی یا مِن‌مِن، گوگول را جمعه برای شام دعوت می‌کند. نشانی خانه‌ی خودش را هم می‌دهد که جایی در چِلسی است. گوگول فکر می‌کند مهمانی مفصلی است. می‌پرسد چیزی لازم نیست بیاورد. مکسین می‌گوید نه، مهمانْ فقط خودش یک نفر است.

پشت‌بندش هم می‌گوید: «شاید لازم باشد بگویم حواست باشد که من پیش پدر و مادرم زندگی می‌کنم.»

«جدی؟» گوگول وا می‌رود. این یک خبر گیجش می‌کند. از مکسین می‌پرسد مطمئن است که از نظر پدر و مادرش اشکالی ندارد؛ می‌گوید شاید بهتر باشد در یک رستوران قرار بگذارند.

ولی مکسین به خنده می‌افتد و گوگول بفهمی‌نفهمی احساس حماقت می‌کند. مکسین می‌گوید: «آخر واسه‌چی باید اشکال داشته باشد؟»

گوگول از دفتر کارش تا محله‌ی مکسین تاکسی می‌گیرد. سر راه، دم یک مشروب‌فروشی پیاده می‌شود یک بطر شراب می‌خرد. یکی از شب‌های سرد اوایل پاییز است و باران بند نمی‌آید. هنوز از تابستان برگ‌های زیادی به شاخه‌ی درخت‌ها مانده. بین خیابان نهم و دهم می‌پیچد به یک کوچه‌ی خلوت و آرام. بعد از مدت‌ها اولین قراری است که با دختری گذاشته. بعد از روت، به‌جز چند مورد رابطه‌ی کم‌اهمیت در کلمبیا، دوست‌دختر نداشته. نمی‌داند ممکن است چه جور رابطه‌ای با مکسین داشته باشد؛ ولی به هر حال همان‌قدر که

دعوت‌کردن مکسین عجیب و غریب بود، اگر او هم می‌گفت نه، عجیب بود. دلش می‌خواهد از مکسین بیشتر بداند. جذبش شده؛ از جسارتی که در تعقیب او به خرج داده خوشش آمده.

گوگول مبهوتِ خانه‌ی مکسین می‌شود؛ خانه‌ای است با معماری سبک احیای یونانی. قبل از اینکه در حیاط را باز کند، چند دقیقه مثل توریست‌ها می‌ایستد نمای ساختمان را تماشا می‌کند. لنتوهای سنتوری پنجره‌ها، نیم‌ستون‌های دوریکی، پیشانی‌های دستک‌دار، درِ قاب‌تنکه‌ای سیاه چلیپایی، تمام اینها نظرش را می‌گیرد. از چند پله‌ی کوتاه با نرده‌های چدنی بالا می‌رود. زیر زنگ نوشته شده «رَتلیف». زنگ را می‌زند. مدت زیادی می‌گذرد ولی خبری نمی‌شود. ناچار دوباره آدرس را از جیب بغلش درمی‌آورد که مطمئن شود درست آمده. بالاخره در باز می‌شود. خودِ مکسین است. می‌آید جلو، روی یک پا بلند می‌شود طرف گوگول و با او روبوسی می‌کند. پابرهنه است. یک شلوار سیاه پشمی پوشیده با یک ژاکت بِژ نازک. تا جایی که گوگول می‌بیند زیر ژاکتش غیر از زیرپوش چیزی ندارد. موها را همان‌طور سرسری بسته. بارانی گوگول را آویزان می‌کند به جالباسی، چترش را می‌گذارد توی جاچتری. گوگول جلوی آینه‌ی هال نگاهی به خودش می‌اندازد، دستی به موها می‌کشد و کراواتش را صاف می‌کند.

پشت سر مکسین از پله‌ها می‌رود پایین و وارد آشپزخانه می‌شود. به نظر می‌رسد یک طبقه‌ی کامل از ساختمانْ فقط آشپزخانه است. تهِ آشپزخانه یک میز بزرگ است و پشتش درهای شیشه‌ای که به باغچه باز می‌شود. چند تا پوستر مرغ و خروس و سبزیجات به دیوار آشپزخانه زده‌اند، با یک‌دست تابه‌ی مسی تزیینی. دیس و بشقاب‌های چینی توی قفسه‌های بی‌شیشه چیده شده. کنارشان یک قفسه کتاب است با چند صد جلد کتاب آشپزی و تغذیه و فرهنگ غذایی. زنی سر میز آشپزخانه ایستاده و جلوش یک دسته لوبیاسبز است. زن دارد با قیچی سر و ته لوبیاها را می‌زند.

مکسین می‌گوید: «این مادرم لیدیاست. این هم سیلاس.» و اشاره می‌کند به یک سگ اسپانیول آجری‌رنگ که زیر میز چرت می‌زند.

لیدیا مثل دخترش قدبلند و باریک است. موهای لَخت مسی‌اش را یک مدل جوان‌پسند زده، طوری که موها صورتش را قاب گرفته‌اند. گوشواره و گردن‌بند انداخته و سر و وضع مرتبی دارد. کفش چرم براق مشکی پوشیده و پیشبند سرمه‌ای بسته. صورتش چین و چروک دارد و پوستش یک هوا کک و مکی است. با این حال از مکسین قشنگ‌تر است. اسباب صورتش عادی‌تر است با استخوان‌های گونه‌ی بلندتر و چشم‌های ظریف‌تر.

لیدیا لبخند گرمی می‌زند و می‌گوید: «سلام، نیکیل جان.» با علاقه به گوگول نگاه می‌کند اما از کارش دست نمی‌کشد، جلو هم نمی‌آید که دست بدهد.

مکسین بی‌اینکه از گوگول نظر بخواهد، برایش مشروب می‌ریزد. بعد می‌گوید: «زود باش بیا خانه را نشانت بدهم.» با هم از پنج سری پله‌ی لُختِ فرش‌نشده بالا می‌روند. وزن دو نفری‌شان راه‌پله را به جیرجیر می‌اندازد.

نقشه‌ی خانه ساده است، هر طبقه دو اتاق درندشت دارد. گوگول حتم دارد هرکدام این اتاق‌ها به‌تنهایی از کل آپارتمان خودش بزرگ‌تر است. کنار مکسین از ابزارکاوهای گچی و قاب‌های سقفی و پیش‌بخاری‌های مرمر تعریف می‌کند. اینها را خوب می‌شناسد و خوب می‌داند چطور با آب و تاب ازشان حرف بزند. در و دیوارها پوشیده از تابلوهای نقاشی و عکس و طرح‌اند و رنگ‌های شاد دارند ــ گل‌بهی، بنفشِ سوسنی، سبز مغزپسته‌ای. گوگول چشمش به تابلوی رنگ و روغن یک دختربچه می‌افتد که حدس می‌زند خود مکسین باشد. دخترک با پیرهن زرد آستین‌حلقه‌ای روی دامن لیدیای زیبا و جوان نشسته. توی راهروی هر طبقه، قفسه‌های کتاب تا سقف بالا رفته. همه جور کتاب توی این قفسه‌ها پیدا می‌شود ــ رمان، زندگی‌نامه، رساله‌های قطور درباره‌ی هنرمندان و کلی کتاب معماری که گوگول همیشه آرزو داشته برای کتابخانه‌ی خودش بخرد. خواندن این‌همه کتاب یک عمر وقت می‌خواهد. در کنار این شلوغی، یک‌جور

لُختی هم توی این خانه هست که برای گوگول جاذبه دارد. کف هیچ‌کدام از اتاق‌ها فرش نیست. اشیاء چوبی ساده و بی‌رنگ‌اند. بیشتر پنجره‌ها پرده ندارند و ابعادشان خیلی بزرگ به نظر می‌آید.

طبقه‌ی آخر کلاً دست مکسین است. یک اتاق خواب گل‌بهی با یک تخت سورتمه‌ای ته اتاق، و یک حمام و توالت دراز با کاشی‌های قرمز و مشکی. توی قفسه‌ی بالای روشویی همه رقم کرِم پیدا می‌شود. کرم برای گردن و زیر گلو، برای دور چشم، پا، کرم روز، شب، کرم ضد آفتاب، کرم سایه. پشت اتاق خوابْ نشیمن است با دیوارهای طوسی که مکسین عملاً آن را گنجه‌ی لباس کرده. کیف و کفش و رخت و لباس همه جای این اتاق پخش و پلاست ــ کف زمین، روی کاناپه‌ی نیم‌پشتی، روی پشتیِ صندلی‌ها. ولی این بی‌نظمی‌های موضعی فرقی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند. این خانه خیلی تماشایی است؛ آشفتگی‌ها و به‌هم‌ریختگی‌هاش به چشم نمی‌آید و حواس آدم را پرت نمی‌کند.

گوگول خیره به سقف می‌گوید: «چه پنجره‌های نواریِ قشنگی.»

مکسین گیج و مات برمی‌گردد طرفش. «چی؟»

گوگول با دست اشاره می‌کند و توضیح می‌دهد: «به اینها می‌گویند پنجره‌نواری. حالاها تو بیشتر خانه‌ها باب شده.»

مکسین انگار خوشش آمده. اول به بالا سرش نگاه می‌کند، بعد به گوگول. «نمی‌دانستم.»

روی کاناپه می‌نشینند. گوگول یک کتاب لوکسِ پر عکس را از روی میز عسلی برمی‌دارد ورق می‌زند. کتاب درباره‌ی کاغذدیواری‌های قرن هجدهم فرانسه است و مکسین دارد آن را ویرایش می‌کند. یک طرف جلد کتاب روی زانوی گوگول است، یک طرف روی زانوی مکسین. مکسین می‌گوید توی همین خانه بزرگ شده. بعد هم با بی‌قیدی می‌گوید بعدِ چند وقت زندگی با مردی توی بوستون، کارش به دعوا کشیده و عاقبت، شش ماه پیش برگشته همین‌جا. گوگول می‌پرسد: «یعنی واقعاً تصمیم نداری برای خودت آپارتمان مستقل بگیری؟»

و مکسین می‌گوید: «نه، اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم.» می‌گوید: «اجاره‌ی آپارتمان تو شهر یکی دو تا دردسر که ندارد. تازه من کشته‌مرده‌ی اینجام. یعنی این‌جوری بهت بگویم که زندگی تو این خانه واسه من یک چیز دیگر است.» به‌زعمِ گوگول، مکسین با وجودی که به نظر دختر پیچیده‌ای می‌آید، کار از مد افتاده‌ای کرده که بعد از به هم خوردن رابطه‌اش، اسباب و اثاثه‌اش را جمع کرده برگشته پیش پدر و مادرش. خود گوگول در این برهه از زندگی فکرش را هم نمی‌تواند بکند.

با پدر مکسین سر شام آشنا می‌شود. مردی قدبلند و خوش‌قیافه با موهای سفید پُرپشت، همان چشم‌های سبز و طوسی مکسین، و عینک باریک مستطیلی که نوک بینی گذاشته. برای گوگول سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «احوال شما؟ من جرالدم.» با او دست می‌دهد. بعد یک دست قاشق‌چنگال و دستمال‌سفره می‌دهد دست گوگول و ازش می‌خواهد میز را بچیند. گوگول می‌داند که دارد به وسایل روزمره‌ی خانواده‌ای دست می‌زند که تقریباً غریبه‌اند. میز راکه می‌چیند، جرالد به یکی از صندلی‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «جات اینجاست، نیکیل.» صندلی گوگول روبه‌روی مکسین است، جرالد و لیدیا هم دو سر دیگر میز می‌نشینند. گوگول ظهری ناهار نخورده تا بتواند کارش را زودتر تمام کند و برای قرار با مکسین از دفترش بیرون بزند. برای همین، مشروب برایش سنگین‌تر و مطبوع‌تر از همیشه است. سرش گرم شده و درد خوشایندی در شقیقه‌ها حس می‌کند. ناگهان بابت امروز و آمدنش به اینجا احساس رضایت می‌کند. مکسین دو تا شمع روشن می‌کند. جرالد بطری مشروب را تمام می‌کند. لیدیا توی دیس‌های پهن سفید غذا می‌آورد: استیک‌های لوله‌ای نوارپیچ با سس و نخودسبز نیم‌پز که هنوز ترد است. اول ظرف سیب‌زمینی سرخ‌کرده بعد ظرف سالاد دست به دست می‌گردد. همه از غذا تعریف می‌کنند. از نرمی استیک‌ها، از تازگی نخودها. مادر گوگول اگر بود هیچ وقت برای مهمان، غذایی به این مختصری تهیه نمی‌دید؛ چشمش مدام به بشقاب مهمان بود و اصرار پشت

اصرار که دوباره و سه‌باره غذا بکِشد؛ میز را پر از دیس غذا می‌کرد تا هر کس هر قدر بخواهد بردارد. ولی لیدیا کاری به بشقاب گوگول ندارد. اصلاً هم نمی‌گوید باز هم غذا هست. وسط غذا هم یک تکه بزرگ از استیک خودش را می‌بُرد می‌گذارد کف دستش و می‌گیرد جلوی سیلاس که از اول شام کنار پاش نشسته.

چهار نفری خیلی زود ته دو بطر مشروب را درمی‌آورند و سراغ بطری سوم می‌روند. رتلیف‌ها سر میز آدم‌های پرچانه‌ای هستند. با شور و حرارت راجع به چیزهایی حرف می‌زنند که پدر و مادر گوگول کمترین علاقه‌ای به آنها ندارند: فیلم‌های جدید، نمایشگاه‌های جدید، رستوران‌های خوب، طرح و شکل وسایل روزمره. طوری راحت و مسلط راجع به نیویورک اظهار نظر می‌کنند که گوگول حس می‌کند چیزی از شهر نمی‌داند. بحث می‌کنند که از کدام مغازه یا محله یا ساختمان خوش‌شان می‌آید یا بدشان می‌آید، از خانه‌ی خودشان حرف می‌زنند و اینکه آن را توی دهه‌ی هفتاد خریده‌اند؛ و آن‌موقع هیچ کس حاضر نبوده در این محل زندگی کند. جرالد تاریخچه‌ی محله را توضیح می‌دهد و از کِلِمنت کلارک مور می‌گوید که در مدرسه‌ی علوم دینی آن‌طرف خیابان استاد ادبیات یونان و رم باستان بوده. می‌گوید: «هم منطقه‌بندی مسکونی محل کار مور بود، هم تألیفِ "شب کریسمس بود" که لابد می‌دانی.» گوگول عادت ندارد سرِ غذا از این‌جور حرف‌ها بشنود. عادت ندارد شامی به این سادگی این‌قدر کش پیدا کند. عادت ندارد چنین تصویر خوشایندی از میزِ به‌هم‌ریخته‌ی بعد از شام ببیند که پر از خرده‌نان و بطری و لیوان خالی است. تازه چیزی ته دلش می‌گوید هیچ‌کدام اینها به خاطر او نیست و برنامه‌ی رتلیف‌ها هر شب همین است. جرالد وکیل است، لیدیا سرپرست بخش منسوجات مِت. این‌طور که پیداست، آنها از زندگی گوگول هم خوش‌شان آمده هم جا خورده‌اند: از اینکه چندین سال در ییل و کلمبیا درس می‌خوانده، از اینکه معمار است، از اینکه قیافه‌ی مدیترانه‌ای‌ها را دارد. یک جا وسط غذا لیدیا می‌رود توی بحر

گوگول که صورتش زیر نور شمع برق می‌زند. بعد می‌گوید: «به ایتالیایی‌ها هم می‌خوری.»

گوگول یاد بسته‌ی شکلات فرانسوی می‌افتد که سر راه خریده. درش می‌آورد، چند قسمت می‌کند و دور میز می‌گرداند. بالاخره حرف به هند می‌کشد. جرالد از شورش اخیر بنیادگراهای هند سؤال می‌کند ولی گوگول چیز زیادی درباره‌اش نمی‌داند. لیدیا راجع به فرش و مینیاتور هند اظهار نظر می‌کند. مکسین تعریف می‌کند که یک‌بار توی دانشکده درسی برداشته درباره‌ی معابد بودایی. رتلیف‌ها هیچ وقت کسی را ندیده‌اند که به عمرش به کلکته رفته باشد. جرالد یک همکار هندی دارد که ماه عسل رفته هند و عکس‌های جالبی آورده از یک قصر بزرگ وسط یک دریاچه. جرالد می‌پرسد این قصر توی کلکته است.

گوگول در جواب می‌گوید: «اینکه می‌گویید توی اودای‌پور است. من خودم تا حالا نرفته‌ام. کلکته سمت شرق است. طرف‌های تایلند.» لیدیا زُل می‌زند به کاسه‌ی سالاد، یک تکه کوچک کاهو با انگشت درمی‌آورد می‌گذارد دهنش. گونه‌هاش از شراب گل انداخته، حالا راحت‌تر و خودمانی‌تر شده و زودتر از قبل می‌خندد. «کلکته چه شکلیه؟ جای قشنگیه؟»

گوگول غافلگیر می‌شود. عادت کرده مردم فقط از فقر هند سؤال کنند، از گداگشنه‌هاش، از گرمای کشنده‌ی هواش. در جواب لیدیا می‌گوید: «بعضی جاهاش قشنگ است. از دوره‌ی انگلیس‌ها هنوز معماری‌های بی‌نظیر سبک ویکتوریایی مانده. البته الان بیشترشان دارد از بین می‌رود.»

جرالد می‌گوید: «پس باید یک چیزی باشد تو مایه‌های ونیز. ببینم کانال‌های آبی هم دارد؟»

«موقع باران‌های موسمی تو خیابان سیل راه می‌افتد. گمانم این‌جور وقت‌ها خیلی شکل ونیز می‌شود.»

مکسین می‌گوید: «من دلم می‌خواهد بروم کلکته.» جوری حرف می‌زند انگار سال‌ها جلوش را گرفته‌اند که نرود. بعد پا می‌شود می‌رود سمت اجاق گاز.

«من دلم چای می‌خواهد. دیگر کی چای می‌خواهد؟»

جرالد و لیدیا هیچ‌کدام چای نمی‌خواهند؛ امشب می‌خواهند قبل از خوابْ فیلمِ من، کلودیوس را توی ویدئو ببینند. هر دو بی‌اینکه به ظرف‌ها نگاهی بیندازند، از سر میز بلند می‌شوند. جرالد دو گیلاس خودشان را با بقیه‌ی بطری برمی‌دارد. لیدیا آهسته صورت گوگول را می‌بوسد و می‌گوید: «شب‌به‌خیر نیکیل جان.» بعد پله‌ها زیر پاهاشان جَیرجیر می‌کند.

گوگول و مکسین تنها می‌شوند. توی لیوان‌های دسته‌دار سفید، چای لاپسنگ می‌ریزند و خرد خرد هورت می‌کشند. مکسین می‌گوید: «گمانم سابقه نداشته توی اولین قرارت با یک دختر، با مامان باباش طرف باشی.»

«اتفاقاً خوش گذشت. آدم‌های نازنینی‌اند.»

«خب این هم یک‌جور جواب است.»

مدتی سر میز با هم حرف می‌زنند. صدای آهسته‌ی باران در فضای بسته‌ی پشتِ خانه می‌پیچد. شمع‌ها تا آخر می‌سوزد. موم قطره قطره روی سطح میز آب می‌شود. سیلاس که تا الان بی‌سر و صدا برای خودش می‌پلکیده، می‌آید سرش را می‌مالد به زانوی گوگول، نگاهش می‌کند و دم تکان می‌دهد. گوگول خم می‌شود با احتیاط به سرش دست می‌کشد.

مکسین دارد تماشا می‌کند. «تو تا حالا سگ نداشتی، نه؟»

«نه.»

«هیچ وقت هم دلت نخواسته؟»

«چرا، وقتی بچه بودم. منتها پدر و مادرم می‌گفتند سگ مسئولیت دارد. تازه ما چند سال به چند سال مجبور بودیم یک چند وقتی برویم هند.»

گوگول می‌بیند دفعه‌ی اول است که دارد از پدر و مادر و گذشته‌اش پیش مکسین حرف می‌زند و احتمال می‌دهد مکسین دنبال حرف را بگیرد و باز هم سؤال کند. ولی مکسین فقط می‌گوید: «سیلاس ازت خوشش آمده. خیلی مشکل‌پسند است.»

گوگول مکسین را تماشا می‌کند که موها را باز می‌کند، یک لحظه رهاشان می‌کند روی شانه‌ها، بعد با بی‌قیدی دور انگشت‌ها می‌پیچد و برمی‌گردد با لبخند نگاهش می‌کند. گوگول دوباره حواسش می‌رود پی اینکه مکسین زیر ژاکت چیزی تنش نیست.

گوگول می‌گوید: «خب، من کم‌کم باید بروم.» بعد تعارف می‌کند که قبل از رفتن به مکسین کمک کند ظرف‌های شام را بشوید، و خوشحال می‌شود که می‌بیند مکسین قبول می‌کند. پس بی‌هیچ عجله‌ای ماشین ظرف‌شویی را پر می‌کنند، میز غذاخوری و میز آشپزخانه را تمیز می‌کنند، قابلمه‌ها و تابه‌ها را می‌شویند و خشک می‌کنند. قرار می‌گذارند یکشنبه عصر بروند انجمن فیلم، تماشای دوگانه‌ی آنتونیونی که لیدیا و جرالد تازه دیده‌اند و سر شام به آنها توصیه‌ی سفت و سخت کرده‌اند.

کارشان که تمام می‌شود مکسین دور گردن سیلاس قلاده می‌بندد و می‌گوید: «تا مترو همراهت می‌آیم. سیلاس باید برود هواخوری.» می‌روند طبقه‌ی همکف پالتوشان را می‌پوشند. صدای نامفهوم تلویزیون از طبقه‌ی بالا شنیده می‌شود. گوگول پای پله‌ها می‌ایستد می‌گوید: «یادم رفت از پدر و مادرت تشکر کنم.»

«بابت چی؟»

«بابت پذیرایی‌شان. بابت شام.»

مکسین بازو به بازوی گوگول می‌اندازد و می‌گوید: «باشد دفعه‌ی بعد.»

گوگول حس می‌کند از همین اول خیلی سهل و ساده قاتی زندگی آنها شده. این‌جور میزبانی با جوری که تا حالا دیده فرق دارد؛ رتلیف‌ها با اینکه مردمان دست و دلبازی هستند، ولی چون مطمئن‌اند زندگی‌شان برای بقیه جالب است ــ برای گوگول که قطعاً همین طور است ــ در حضور مهمان هم از روال معمول‌شان خارج نمی‌شوند. جرالد و لیدیا سرشان به کار خودشان است و

کاری به کار آنها ندارند. گوگول و مکسین هر وقت بخواهند می‌آیند، هر وقت بخواهند می‌روند. شام می‌خورند، فیلم می‌بینند. با هم به فروشگاه‌های خیابان مدیسن می‌روند. مکسین ژاکت کشمیر و ادکلن‌های گران‌قیمت انگلیسی می‌خرد، بی‌اینکه قبلش تصمیم داشته باشد یا بعدش پشیمان شود. به رستوران‌های کم‌نور و دخمه‌ی مرکز شهر می‌روند که میزهای نُقلی دارند و غذاهای گران. تقریباً بدون استثنا تمام قرارهای بیرون به خانه مکسین ختم می‌شود. توی خانه همیشه پنیری، پاته‌ی خوشمزه‌ای یا مشروب اعلایی پیدا می‌شود که سرپایی بخورند. در وان حمامِ طبقه‌ی مکسین، همان‌طور که با هم خیس می‌خورند گیلاس‌های مشروب یا اسکاچ را از کنار پایه‌ی پنجه‌ای‌شکلِ وان برمی‌دارند جرعه جرعه می‌نوشند. شب‌ها گوگول با مکسین در اتاق بچگی او روی یک تشک نرم و فنری می‌خوابد و درست بالای اتاق خواب جرالد و لیدیا تن داغ و تنوری مکسین را بغل می‌گیرد. شب‌هایی که به‌اجبار تا دیروقت سر کار می‌ماند، یک‌راست به خانه مکسین می‌آید. مکسین شام را عقب می‌اندازد تا او هم سر برسد، بعد با هم می‌روند بالا که بخوابند. صبح‌ها با موهای شانه‌نکرده می‌روند آشپزخانه پیش جرالد و لیدیا صبحانه می‌خورند: قهوه و باگت برشته و مربا. جرالد و لیدیا عین خیالشان نیست؛ گوگول صبحِ اولین شبی که آنجا خوابیده بود، روش نمی‌شد چشمش تو چشم آنها بیفتد. دوش گرفته بود و با پیرهن و شلوار روز قبلش که دیگر چروک شده بود رفته بود پایین، ولی آنها که خودشان هنوز روبدوشامبر به تن داشتند فقط لبخند زده بودند و چند برش کیک گرم و شهددار قنادی محل را تعارفش کرده بودند، با چند ورق روزنامه که بخواند.

گوگول خیلی زود در آنِ واحد، هم دلباخته‌ی مکسین می‌شود هم دلباخته‌ی خانه و روال زندگی جرالد و لیدیا. چون اصولاً وقتی می‌شود مکسین را شناخت که این چیزها را بشناسی، و دل‌باختن به او هم یعنی دل‌باختن به تمام اینها. گوگول شیفته‌ی آشفتگی دور و بر مکسین می‌شود و خرت و پرت‌هایی که

همیشه کف اتاق و روی میز پاتختی افتاده. عاشقِ این عادت مکسین می‌شود که وقتی توی طبقه‌ی پنجم تنها هستند دستشویی که می‌رود، در را نمی‌بندد. جذب شلوغ‌پلوغی زندگی او می‌شود که با ذائقه‌ی مینی‌مالیستی خودِ گوگول که روز به روز هم بیشتر می‌شود جور درنمی‌آید. یاد می‌گیرد از چیزهایی که مکسین و پدر و مادرش می‌خورند، خوشش بیاید؛ از پولِنته و ریساتو، از سوپ بویابس و اوسوبوکو، از گوشت پخته لای کاغذ پوستی. کم‌کم به وزن قاشق چنگال‌هاشان عادت می‌کند. عادت می‌کند سر میز از دستمال استفاده کند، هر چند هنوز نصفه‌نیمه تا می‌زند می‌گذارد روی پاهاش. یاد می‌گیرد روی ظرف‌های ماکارونی و غذاهای دریایی پنیر پارمِزان رنده نکند؛ اشتباه یکی از شب‌ها را تکرار نکند و قاشق‌های چوبی را توی ماشین ظرف‌شویی نگذارد. عادت می‌کند شب‌هایی که آنجا می‌ماند صبح زودتر از معمول بیدار شود، چون سیلاس که طبقه‌ی پایین منتظر است ببرندش هواخوری روزانه، واق‌واقش خانه را برمی‌دارد. یاد می‌گیرد هر شب در انتظار صدای بیرون‌کشیدن چوب پنبه از بطری تازه‌ی شراب باشد.

مکسین از گذشته‌اش راحت و بی‌ملاحظه حرف می‌زند. عکس دوست‌پسرهای سابقش را در یک آلبوم ورق‌مرمری نشان گوگول می‌دهد و موقع حرف‌زدن از آنها نه دستپاچه است نه حسرت می‌خورد. زندگی خودش را همان‌طور که بوده و هست قبول دارد، و این یک موهبت بزرگ است. گوگول روز به روز مکسین را بهتر می‌شناسد و متوجه می‌شود که مکسین هیچ وقت دلش نخواسته آدمی غیر از خودش باشد؛ آدمی که در یک محیط دیگر و یک‌جور دیگر بزرگ شده باشد. اصلی‌ترین فرق خودش با مکسین همین است؛ نه خانه‌ی زیبایی که مکسین کودکی‌اش را در آن گذرانده، یا درس‌خواندنش در مدرسه‌های خصوصی. تازه فقط این نیست؛ گوگول مدام جا می‌خورد از اینکه می‌بیند مکسین چقدر پا جای پای پدر و مادرش می‌گذارد و برای سلیقه‌ها و سبک زندگی‌شان ارزش قائل است. سر میز شام وقتی بحث یک کتاب، یک

تابلو یا یک شخص بخصوص پیش می‌آید، مکسین طوری با آنها حرف می‌زند که انگار با دو دوست هم‌سن و سال خودش طرف است. مثل گوگول از دست پدر و مادرش کلافه نمی‌شود. هیچ جور حس اطاعت و حرف‌شنوی اجباری هم در کارش نیست. پدر و مادر مکسین، بر خلاف پدر و مادر خودش، هیچ وقت به کاری مجبورش نمی‌کنند. با این حال مکسین با وفاداری و رضایت در کنارشان زندگی می‌کند.

چیزهایی که گوگول از زندگی خودش می‌گوید، برای مکسین خیلی عجیب است؛ مثلاً اینکه پدر و مادرش دوست غیر بنگالی ندارند یا ازدواج آنها را پدر و مادرهاشان صورت داده‌اند یا اینکه مادرش روزی نیست که غذای هندی نپزد و سرش هم برود، ساری‌پوشیدن و خال‌گذاشتن‌اش نمی‌رود. مکسین باورش نمی‌شود. «واقعاً؟ ولی پسر، تو خیلی فرق داری. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم!» به گوگول برنمی‌خورد اما می‌داند به هر حال بین‌شان خطی کشیده شده. ازدواج به سبک پدر و مادرش برای گوگول هم غیرممکن است هم در عین حال عادی و معمولی. تمام قوم و خویش‌هاشان این‌طوری ازدواج کرده‌اند و تمام دوست و رفقاشان. زندگی پدر و مادرش هیچ دخلی به زندگی جرالد و لیدیا ندارد: لیدیا روز تولدش طلا و جواهراتِ آنچنانی کادو می‌گیرد. گاهی وقت‌ها یکی از آنها بدون هیچ مناسبتی با دسته‌گل به خانه می‌آید. جرالد و لیدیا همدیگر را آزادانه می‌بوسند و درست مثل گوگول و مکسین با هم می‌روند بیرون قدم می‌زنند یا شام می‌خورند. شب‌ها توی کاناپه فرو می‌روند و جرالد سرش را می‌گذارد روی شانه‌ی لیدیا. گوگول وقتی این صحنه را می‌بیند با خودش فکر می‌کند به عمرش ندیده پدر و مادرش، ولو برای یک لحظه، جلوی او قربان‌صدقه‌ی هم بروند. هر عشق و علاقه‌ای که به هم داشته باشند، به‌کلی محرمانه و نامرئی است. مکسین با شنیدن این اعترافِ گوگول می‌گوید: «وای چه غم‌انگیز!» حرف مکسین گوگول را ناراحت می‌کند اما نظر خودش هم همین است. یک روز مکسین ازش می‌پرسد یعنی پدر و مادرت می‌خواهند تو بروی دختر از هند بگیری؟ سؤالش

از سر کنجکاوی است ولی دنبال جواب قطعی و مشخصی نیست؛ منتها گوگول یکهو از دست پدر و مادرش کفری می‌شود. خوب می‌داند جواب مکسین چیست. دلش می‌خواهد آنها جور دیگری بودند. «چه می‌دانم، فکر کنم آره. واسه‌م مهم نیست آنها چی می‌خواهند.»

خیلی کم پیش می‌آید مکسین برود پیش گوگول. گذرشان هیچ وقت طرف آپارتمان گوگول نمی‌افتد. آنجا می‌توانند مطلقاً با هم تنها باشند ولی جذابیتی برایشان ندارد. با وجود این، بعضی شب‌ها که جرالد و لیدیا مهمانی شام دارند و مکسین حوصله ندارد، یا رفتن و نرفتن برایش یکی است، یکهو سر و کله‌اش در آپارتمان گوگول پیدا می‌شود. فضای کوچک آپارتمان خیلی زود با عطر یاس افریقایی‌اش پر می‌شود و با کیف چرمی بزرگ قهوه‌ای، پالتو و باقی لباس‌هاش که یکی‌یکی از تن می‌کَند. بعد وسط سر و صدای خیابان روی تشک کف اتاق با هم می‌خوابند. حضور مکسین در آپارتمانْ گوگول را معذب می‌کند چون که می‌بیند همه‌ی دیوارها لخت و عور است و حتی نکرده چراغی بخرد بزند جای لامپ سقفی اتاق که نورش این‌قدر دلگیر نباشد. بالاخره مکسین یک‌بار زبان می‌آید که «واه واه، این هم شد جا، نیکیل؟ اگر من گذاشتم اینجا بمانی!» فقط سه ماه از آشنایی‌شان گذشته. گوگول قبلاً چیزی شبیه این را از مادرش هم شنیده، وقتی با پدر آمده بود آپارتمانش را ببیند. منتها آن‌موقع گوگول جبهه گرفته بود و با شور و حرارت از مزایای این زندگی تنها و سر و ساده دادِ سخن داده بود. ولی حالا که مکسین این حرف را می‌زند و پشت‌بندش هم می‌گوید: «باید کلاً بیایی پیش من،» گوگول قند تو دلش آب می‌شود. حالا دیگر مکسین را می‌شناسد و می‌داند آدمی نیست که الکی تعارف کند. با این حال، گوگول قبول نمی‌کند و می‌گوید پس جرالد و لیدیا چی فکر می‌کنند. مکسین شانه بالا می‌اندازد و مثل همیشه خونسرد و مطمئن می‌گوید: «مامان‌بابام دوستت دارند.» و به این ترتیب گوگول با چندتا کیسه رخت و لباس، به یک تعبیر، به خانه‌ی مکسین اسباب‌کشی می‌کند. تشک و میز و کتری و توستر و تلویزیون و

باقی چیزها در آپارتمان خیابان آمستردام می‌مانند. پیغام‌گیر تلفن پیام‌های او را ضبط می‌کند، نامه‌ها را هم گهگاه از یک صندوق نامه‌ی فلزیِ بدون اسم برمی‌دارد.

شش ماه نشده، گوگول کلید خانه‌ی رتلیف‌ها را هم دارد. مکسین ــ که حالا گوگول هم مثل جرالد و لیدیا مکس صداش می‌زند ــ دسته‌کلید خانه را با یک زنجیر نقره‌ی تیفانی بهش هدیه داده. گوگول لباس‌های خودش را می‌دهد خشکشویی نزدیک خانه‌ی آنها. مسواک و تیغ ریش‌تراشش را می‌گذارد کنار آینه‌ی دستشویی شلوغ مکسین. چند روز در هفته صبح زود بلند می‌شود و قبل از اینکه برود سر کار، با جرالد در طول هادسون می‌دود ــ از خانه تا بَتری‌پارک‌سیتی و بالعکس. داوطلبانه سیلاس را می‌برد هواخوری؛ قلاده به دست می‌گذارد سیلاس پای درخت‌ها بو بکشد و پوزه بزند؛ و مدفوع گرم سیلاس را با کیسه نایلون از روی زمین برمی‌دارد می‌اندازد توی سطل پارک. آخر هفته‌ها از خانه درنمی‌آید؛ کتابی از کتابخانه‌ی جرالد برمی‌دارد و از آفتابی که در طول روز پنجره‌های بزرگ و بی‌پرده به اتاق می‌افتد لذت می‌برد. ناچار است چندوقت چندوقت به آپارتمانش سر بزند، نوار پیغام‌گیر را پاک کند و کرایه و صورتحساب‌ها را بپردازد.

شب‌های تعطیل آخر هفته جرالد و لیدیا غالباً مهمانی می‌دهند. گوگول هم بیکار نمی‌نشیند و کمک می‌کند. خرید می‌کند، سیب‌زمینی پوست می‌کَند، صدف و میگو پاک می‌کند، با جرالد از انباری شراب و صندلی اضافه می‌آورد. بفهمی‌نفهمی عاشق لیدیا هم شده؛ عاشق خودش و اینکه بدون دستپاچگی از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. مهمانی‌های آنها همیشه برای گوگول عجیب است. هر بار بیشتر از ده دوازده نفر نمی‌آیند. یک جمعِ جمع و جور و دستچین از نقاش و ویراستار و دانشگاهی و صاحب گالری سر میزی با شمع‌های روشن می‌نشینند و فصل به فصل پذیرایی می‌شوند و تا نصفه‌شب حرف‌های

روشنفکری می‌زنند. این مهمانی زمین تا آسمان با مهمانی‌های پدر و مادر خودش فرق می‌کند. با آن شب‌های شاد و پرهیاهو. مهمان‌ها هیچ وقت از سی‌چهل نفر کمتر نمی‌شدند؛ همیشه‌ی خدا یک قطار بچه‌ی قد و نیم‌قد دنبالشان بود. گوشت و ماهی آن‌قدر زیاد می‌آمد که مهمان‌ها همیشه چند نوبت دیگر هم می‌خوردند و تازه آخر سر، ظرف‌های سر میز هنوز خالی نشده بود. مهمان‌ها توی تمام اتاق‌های خانه می‌نشستند. وقتی نصف مهمان‌ها شام‌شان را تمام کرده بودند، نصف دیگر هنوز شروع نکرده بودند. برعکس جرالد و لیدیا که کاملاً در مرکز مهمانی‌های خودشان حضور دارند، پدر و مادرش بیشتر شبیه رستوارن‌دارها رفتار می‌کردند؛ نگران، ناراحت، منتظر، تا وقتی تمام بشقاب‌های مهمانان توی لگن ظرفشویی تلنبار شود. تازه آن‌موقع بود که برای خودشان غذا می‌کشیدند. گاهی وقت‌ها همان‌طور که صدای قهقهه سر میز شام بلند و بلندتر می‌شود و بطری‌های بعدی شراب باز می‌شود، گوگول گیلاسش را برای چندمین بار می‌برد جلو تا پر کند و در همان حال به این فکر فرو می‌رود که قاتی‌شدنش با خانواده‌ی مکسین یک‌جور خیانت به خانواده‌ی خودش است. فقط این نیست که خانواده‌اش چیزی از مکسین نمی‌دانند و فکرش را هم نمی‌کنند که گوگول این‌همه از وقتش را با مکسین و جرالد و لیدیا می‌گذراند. مسئله این است که گوگول می‌داند جرالد و لیدیا غیر از ناز و نعمتی که در زندگی دارند، از چنان امنیتی برخوردارند که پدر و مادرش به خواب هم نمی‌بینند. نمی‌تواند پدر و مادرش را سر میز جرالد و لیدیا ببیند؛ نمی‌تواند تصور کند از دستپخت لیدیا لذت ببرند و از شرابی که جرالد انتخاب کرده تعریف کنند. نمی‌تواند آنها را در یکی از مهمانی‌های اینجا مجسم کند که مشغول اظهار نظر درباره‌ی این موضوع و آن موضوع هستند. ولی گوگول هر شب اینجاست و دقیقاً همین کارها را می‌کند. او حالا در دنیای رتلیف‌ها یک عضو جدید و پذیرفته‌شده است.

اواسط تابستان جرالد و لیدیا به ییلاق می‌روند ــ در نیوهمپشایر خانه‌ای لب

دریاچه دارند. یک سفر هر ساله‌ی بی برو برگرد به شهری که پدر و مادر جرالد ساکن آنجا هستند. ظرف چند روز راهروی خانه پر می‌شود از ساک برزنتی، کارتن لیکور، کیسه‌های مواد غذایی و صندوق‌های شراب. گوگول یاد چمدان‌بستن خانواده‌ی خودش برای کلکته می‌افتد. هر چند سال یک‌بار، اتاق نشیمن خانه پر می‌شد از چمدان‌هایی که هرقدر جا داشتند با سوغاتی برای قوم و خویش‌ها پر شده بودند. برخلاف شور و شوق پدر و مادرش، در بار بستن جرالد و لیدیا یک‌جور جدیت و خشکی وجود دارد. آشیما و آشوک همیشه هم دلواپس بودند هم مشتاق. خودشان را آماده می‌کردند نسبت به دفعه‌ی قبل، در فرودگاه کلکته آدم‌های کمتری ببینند، و با مرگ تعداد دیگری از بستگان روبه‌رو شوند. با وجود آن‌همه سفری که به کلکته رفته بودند، پدرش همیشه دلشوره‌ی سفر خانواده‌ی چهار نفری‌اش به چنین مسافت دوری را داشت. گوگول می‌داند که این سفرها تکلیفی بود که باید ادا می‌شد؛ می‌داند مهم‌تر از هر چیز دیگر، یک‌جور حس وظیفه‌شناسی بود که آنها را هر بار به هند برمی‌گرداند. ولی جرالد و لیدیا را ندای خوشی و خوشگذرانی به نیوهمشایر می‌کشانَد. آنها یک روز سرِظهر، وقتی گوگول و مکسین هر دو سر کارند، بی‌سر و صدا راه می‌افتند طرف دریاچه. همراه جرالد و لیدیا چیزهای دیگری هم از خانه کم می‌شود: سیلاس، چند جلد کتاب آشپزی و رمان، مخلوط‌کن، چند تا صفحه‌ی موسیقی، دستگاه فکس ــ برای ارتباط کاری جرالد ــ و ولوو استیشن قرمز که همیشه کنار خیابان بوده. روی میز آشپزخانه یادداشت گذاشته‌اند: «ما رفتیم.» این را لیدیا نوشته، زیرش هم چند تا ضربدر و دایره به علامت بوسه گذاشته.

ناگهان تمامِ خانه می‌افتد دست گوگول و مکسین. برای خودشان در طبقه‌های پایین می‌چرخند. هر جا که پیش می‌آید با هم می‌خوابند ــ روی مبل‌ها، کفِ اتاق، روی میز آشپزخانه، حتی یک‌بار روی تخت جرالد و لیدیا که ملافه‌های خاکستری روشن دارد. آخر هفته‌ها پابرهنه توی اتاق‌ها می‌پلکند، از پله‌های پنج طبقه بالا و پایین می‌روند. هر جا میل‌شان بکشد غذا می‌خورند.

کف اتاق پتو پهن می‌کنند. گاهی توی بهترین چینی‌های جرالد و لیدیا غذاهای آماده می‌خورند. وسط روز، زیر آفتاب داغ روزهای بلند تابستان که از پنجره‌های بزرگ روی تن‌شان می‌افتد، خواب‌شان می‌برد. هر چه روزها داغ‌تر می‌شود غذاهای ساده‌تر می‌خورند. کم‌کم خودشان را فقط به سوشی و سالاد و ماهی آب‌پز سرد عادت می‌دهند و شراب سرخ را با شراب سفید عوض می‌کنند. گوگول به نظرش می‌رسد حالا که فقط خودشان دو تا هستند، بیشتر از هر وقت دیگری دارند با هم زندگی می‌کنند. با این حال حس می‌کند بیشترْ وابستگی است تا زندگی مشترک. حس می‌کند دارد در یک تبعید خودخواسته از زندگی خودش، فارغ از هر جور انتظار و توقع و مسئولیت زندگی می‌کند. توی این خانه هیچ باری بر دوشش نیست. سایه‌ی نامرئی جرالد و لیدیا، به‌رغم نبودشان در خانه، همچنان روی زندگی آنها افتاده. به هر حال کتاب‌های آنهاست که گوگول می‌خواند، آهنگ‌های آنهاست که گوش می‌کند، وقتی از سر کار برمی‌گردد، در ورودی آنهاست که باز می‌کند و پیغام‌های تلفنی آنهاست که برایشان یادداشت می‌کند.

گوگول رفته‌رفته متوجه می‌شود این خانه، با همه‌ی زیبایی‌اش، تابستان‌ها بی‌عیب و اشکال هم نیست. و همین اشکال‌هاست که هر سال جرالد و لیدیا را فراری می‌دهد. خانه کولر ندارد. جرالد و لیدیا هیچ وقت به خودشان زحمت نصب هیچ سیستم خنک‌کننده‌ای را نداده‌اند؛ چون هیچ سال فصل گرما خانه نیستند. پنجره‌ها توری ندارند؛ در نتیجه روزها خانه جهنم است و شب‌ها که مجبورند پنجره‌ها را باز کنند، پشه‌ها امانش را می‌بُرند. مدام توی گوشش وزوز می‌کنند و نیشش می‌زنند ــ لای انگشت‌های پا، روی بازو، ران. جای نیش‌ها ورم می‌کند، قرمز می‌شود، می‌سوزد. دلش می‌خواهد تختخواب مکسین پشه‌بند داشت. یاد آن پشه‌بندهای نایلونی آبی می‌افتد که در کلکته با سونیا توی آنها می‌خوابید. گوشه‌ی پشه‌بندها را به چهار تا تیر تخت قلاب می‌کردند، لبه‌ها را محکم می‌کردند زیر تشک، و این‌طوری شب‌ها یک اتاق موقتی نفوذناپذیر برای خودشان دست و پا می‌کردند. گاهی وقت‌ها طاقتش تاق می‌شود. بلند

می‌شود چراغ اتاق را روشن می‌کند می‌ایستد روی تخت با لنگه دمپایی یا یک مجله‌ی لوله‌شده چشم می‌گرداند دنبال پشه‌ها. مکسین بهش می‌گوید بگیرد بخوابد ــ مکسین را پشه‌ها نه نیش می‌زنند، نه مثل خودش عاصی می‌کنند. گوگول گاهی روی دیوارهای گل‌بهیِ اتاق پیداشان می‌کند؛ نقطه‌های ریزی که تا خرخره خونش را مکیده‌اند. اما پشه‌ها همیشه چند سانت پایین‌تر از سقف نشسته‌اند و دست او بهشان نمی‌رسد.

گوگول کار را بهانه می‌کند و سرتاسر تابستان به خانه‌ی پدری‌اش در ماساچوست سر نمی‌زند؛ شرکت معماری گوگول در مسابقه‌ای شرکت کرده و باید برای ساخت یک هتل پنج ستاره در میامی طرح ارائه کند. ساعت یازده شب است و گوگول همراه بیشتر مهندس‌های گروه با عجله مشغول است تا نقشه‌ها و ماکت‌ها را تا آخر ماه تحویل بدهند. تلفنش که زنگ می‌زند، دوست دارد مکسین باشد که نازش را بکشد و ازش بخواهد زودتر بیاید خانه؛ ولی مکسین نیست. مادر است.

گوگول که دیگر حواسش پرت شده، همان‌طور خیره به مانیتور کامپیوتر می‌پرسد: «این وقت شب چرا زنگ می‌زنی؟»

مادرش می‌گوید: «چون خانه‌ات نیستی، گوگول. تو هیچ وقت خانه نیستی. نصفِ‌شب هم زنگ زدم، باز نبودی.»

گوگول به‌دروغ می‌گوید: «هستم، مادر. من هم بالاخره باید بخوابم یا نه؟ شب‌ها تلفن را می‌کِشم.»

مادرش می‌گوید: «سر درنمی‌آرم. چطور می‌شود آدم هم بخواهد تلفن داشته باشد هم همه‌اش از پریز بکشدش.»

«حالا مگر چیزی شده که زنگ زدی؟»

هفته‌ی بعد تولد گوگول است و مادرش زنگ زده ازش بخواهد شنبه که تعطیل است بهشان سر بزند.

گوگول می‌گوید: «نمی‌توانم.» می‌گوید باید کارش را سر وقت برساند. ولی راست نمی‌گوید. شنبه بناست با مکسین دو هفته برود نیوهپمشایر. مادرش کوتاه نمی‌آید، می‌گوید پدر فردا دارد می‌رود اوهایو و می‌پرسد یعنی دلت نمی‌خواهد با ما بیایی فرودگاه، بدرقه‌ی پدرت؟

گوگول اجمالاً خبر دارد که پدرش قرار است نُه ماه به دانشگاه کوچکی حوالی کلیولَند برود. خبر دارد با یکی از همکارانش بورسیه‌ای از طرف آن دانشگاه گرفته‌اند تا بخش تحقیقات یکی از مؤسسات آنجا را سرپرستی کنند. پدرش بریده‌ی خبر و عکسش را توی روزنامه‌ی دانشگاه برایش فرستاده. توی عکسْ بیرون ساختمان مهندسی ایستاده، کنارش هم تیتر خورده: «بورسیه‌ی معتبر برای دکتر گانگولی.» اول همه خیال می‌کردند پدر و مادرش هر دو با هم می‌روند؛ خانه را هم یا قفل و بست می‌زنند یا اجاره می‌دهند به چند تا دانشجو. ولی بعد مادرش همه را غافلگیر کرده بود؛ چون گفته بود پدر در اوهایو تمام روز سرش به آزمایشگاه گرم است و من نُه ماه تمام هیچ کاری ندارم بکنم و ترجیح می‌دهم همین‌جا توی خانه‌ام بمانم، ولو معنی‌اش این باشد که تنها بمانم.

گوگول از مادرش می‌پرسد: «اصلاً چرا باید بیایم بدرقه‌اش؟» می‌داند پدر و مادرش هیچ وقت هیچ سفری را سرسری نمی‌گیرند. می‌داند معمولی‌ترین سفرها هم قبلش بدرقه دارد بعدش استقبال. با این حال دنبال حرفش را می‌گیرد. «من و بابا همین حالا هم تو دو ایالت زندگی می‌کنیم. من همان‌قدر که از اوهایو دورم از بوستون هم دورم.»

مادرش می‌گوید: «تو نباید این‌جوری فکر کنی گوگول. ازت خواهش می‌کنم. از بهار تا حالا پات را اینجا نگذاشته‌ای.»

«بیکار نیستم که، مادر. گرفتارم. تازه مگر سونیا می‌آید؟»

«سونیا کالیفرنیاست. تو خیلی نزدیکی.»

گوگول می‌گوید: «گوش کن، من آخر هفته نمی‌توانم بیایم.» و خرده خرده واقعیت را برایش می‌گوید؛ می‌داند تنها دفاعی که در این لحظه از خودش

می‌تواند بکند، همین است. «تعطیلات دارم می‌روم مسافرت. برنامه‌ام را ریخته‌ام.»

مادرش می‌پرسد: «چرا این چیزها را می‌گذاری دقیقه‌ی آخر به ما می‌گویی؟ مسافرتِ چی، برنامه‌ی چی؟»

«یکی دو هفته دارم می‌روم نیوهمپشایر.»

مادرش می‌گوید: «اِ؟» انگار هم جا خورده هم اهمیت نمی‌دهد. «حالا از بین این همه‌جا چرا نیوهپمشایر؟ مگر آنجا با اینجا چه فرقی دارد؟»

«با یک دختر دارم می‌روم. پدر و مادرش آن‌طرف‌ها جا دارند.»

مادرش چند لحظه ساکت می‌ماند. گوگول می‌داند به چی فکر می‌کند. به اینکه پسرش می‌خواهد تعطیلات را با پدر و مادر کس دیگری بگذراند، نه پدر و مادر خودش.

«اینجا که می‌گویی دقیقاً کجاست؟»

«از کجا بدانم؟ یک جایی تو کوه و کمر.»

«اسم این خانم چی باشد؟»

«مکس.»

«اینکه اسم پسر است.»

گوگول سر تکان می‌دهد. «نخیر، مادر. اسمش مکسین است.»

عاقبت، گوگول قبول می‌کند سر راه نیوهمپشایر، ناهار را پیش پدر و مادر بخورند. برای مکسین فرق نمی‌کند؛ چون هر چه باشد سر راهشان است. ضمن اینکه بعدِ این مدت، کنجکاو شده پدر و مادر گوگول را ببیند. با سواری کرایه از نیویورک راه می‌افتند. تقریباً تمام صندوق عقب را با چیزهایی پر کرده‌اند که جرالد و لیدیا پشت یک کارت پستال ازشان خواسته‌اند: شراب، بسته‌های ماکارونی با یک مارک بخصوص، یک قوطی بزرگ روغن زیتون، قالب‌های بزرگ پنیر پامزان و آسیاگو. گوگول از مکسین می‌پرسد این‌همه چیز برای چی، و

مکسین توضیح می‌دهد جایی که می‌روند برّو برهوت است و اگر بخواهند دل‌شان را به بقالی آنجا خوش کنند فقط باید چیپس و نان و پپسی به شکم‌شان ببندند. در راه ماساچوست گوگول چیزهایی را که مکسین باید بداند، پیشاپیش برایش می‌گوید ــ می‌گوید جلوی پدر و مادرش نه می‌توانند به هم دست بزنند، نه همدیگر را ببوسند. می‌گوید سر ناهار از شراب خبری نیست.

مکسین می‌گوید: «ولی تو صندوق عقب کلی مشروب داریم.»

گوگول می‌گوید: «خودم می‌دانم. ببین، آنها چوب‌پنبه‌کش ندارند.»

این محدودیت‌ها برای مکسین جالب است. به اینها به چشم چند ساعت ماجراجویی نگاه می‌کند؛ یک ماجرای عجیب و غریب که دیگر بنا نیست تکرار بشود. به نظر مکسین گوگول هیچ نسبتی با رسم و رسوم پدر و مادرش ندارد. هنوز باورش نمی‌شود اولین دختری است که گوگول دارد به خانه می‌برد. گوگول از این بابت هیچ هیجانی ندارد. فقط می‌خواهد این چند ساعت هر چه زودتر بگذرد. وارد شهرشان که می‌شوند، گوگول فکر می‌کند منظره‌های اینجا برای مکسین چقدر باید غریبه و نامأنوس باشد: میدان‌های خرید، دبیرستان دولتی با ساختمان آجری و حیاط درندشت که هم خودش هم سونیا در آن درس خوانده‌اند، خانه‌های تخته‌پوش که به‌طرز ناخوشایندی تنگِ هم چسبیده‌اند، با زمین‌های ربع‌جریبی و باغچه‌های چمن‌کاری‌شده و تابلوهای «کودکان سرگرم بازی هستند». گوگول می‌داند مکسین اهل این سبک زندگی نیست ــ همین زندگی که دست‌یافتن به آن برای پدر و مادر موفقیتی بزرگ و پر افتخار به حساب می‌آید. اما این را هم می‌داند که مکسین با وجود همه‌ی اینها باز دوستش دارد.

وانت استیشن یک شرکت نصب دزدگیر سر راه ورودی خانه را گرفته. گوگول ماشین را کنار خیابان پارک می‌کند، لب باغچه جلوی صندوق پست. پیاده می‌شوند و از سنگفرش ورودی رد می‌شوند. گوگول زنگ در را می‌زند ــ پدر و مادر همیشه در ورودی را قفل می‌کنند. در را مادرش باز می‌کند. قیافه‌اش داد

می‌زند دستپاچه شده. یکی از ساری‌های خیلی حسابی‌اش را پوشیده و ماتیک و عطر زده ــ درست بر خلاف سر و وضع اسپرت گوگول و مکسین با آن شلوارهای ارتشی و تی‌شرت و کفش‌های چرم موکان.

گوگول می‌گوید: «سلام مامان.» و صورت مادرش را تند می‌بوسد. «این مکسین است. مکسین، مادرم آشیما.»

مکسین می‌گوید: «خوشحالم بالاخره دیدمت آشیما.» بعد جلو می‌رود مادر گوگول را می‌بوسد. «این برای شماهاست.» دستش را می‌برد جلو و یک سبد سلفون‌کشیده می‌دهد دست آشیما که داخلش کنسرو پاته و خیارترشی و چاتنی است و گوگول می‌داند پدر و مادرش از هیچ‌کدام اینها نه خوششان می‌آید نه حتی بازشان می‌کنند. با این حال، موقعی که مکسین رفته بود فروشگاهِ دین‌ودِلوکا اینها را بخرد، گوگول چیزی نگفته بود که رأیش را بزند. گوگول عوض اینکه دمپایی‌های لاانگشتی توی گنجه‌ی هال را بپوشد، با کفش وارد خانه می‌شود. دنبال آشیما از اتاق نشیمن رد می‌شوند می‌روند توی آشپزخانه. مادرش برمی‌گردد پای اجاق، سراغ سموسه‌هایی که دارد سرخ می‌کند و دودشان همه‌جا را گرفته.

پای اجاق با یک کاردک شیاردار یک دانه سموسه برمی‌دارد می‌گذارد توی بشقاب و به مکسین می‌گوید: «پدر نیکیل طبقه‌ی بالاست. پیش کارگر شرکت دزدگیر.» بعد می‌گوید: «می‌بخشیدها، ناهار زودی حاضر می‌شود. فکر می‌کردم تا نیم ساعت دیگر پیداتان نمی‌شود.»

گوگول می‌پرسد: «دزدگیر می‌خواهیم چکار؟»

مادرش می‌گوید: «نظر پدرت بود. حالا که بناست تنها باشم، داشته باشیم بهتر است.» می‌گوید تازگی‌ها این محل را دوبار دزد زده، هر دو بار هم بعدازظهر بوده، تو روز روشن. بعد رو به مکسین سر تکان می‌دهد. «این روزها توی محله‌های مرغوبی مثل اینجا هم جرم و جنایت می‌شود.»

دو لیوان لَسی کف‌دار صورتی تعارف‌شان می‌کند که غلیظ و شیرین است

و طعم گلاب می‌دهد. توی مهمان‌خانه می‌نشینند که معمولاً درش بسته است. مکسین روی سربخاری شومینه، عکس‌های مدرسه‌ی سونیا و گوگول را که زمینه‌ی آبی و طوسی دارد تماشا می‌کند؛ عکس‌های استودیو اولان میلز است. بعد با مادرش می‌نشیند آلبوم عکس‌های بچگی گوگول را نگاه می‌کند. از جنس ساری‌اش تعریف می‌کند و می‌گوید مادر خودش در مِت سرپرست بخش منسوجات است.

«مِت؟»

مکسین توضیح می‌دهد: «موزه‌ی هنر متروپولیتن.»

گوگول می‌گوید: «تو رفته‌ای، مادر. همان ساختمان بزرگه تو خیابان پنجم که کلی پله دارد. خودم بردمت معبد مصر را ببینی. یادت می‌آید؟»

«آهان، یادم آمد.» مادرش رو به مکسین می‌گوید: «پدر من نقاش بود.» و اشاره می‌کند به یکی از آبرنگ‌های پدر بزرگ گوگول به دیوار.

از پله‌ها صدای پا می‌آید، بعد پدرش می‌آید تو. پشت سرش هم مردی با لباس‌کار که تخته‌ای به دست دارد. پدر گوگول بر خلاف مادر به سر و وضعش نرسیده؛ یک پیژامه‌ی قهوه‌ای پوشیده با یک پیرهن آستین‌کوتاهِ نیمه‌چروک که انداخته روی شلوار. دمپایی لاانگشتی به پا دارد. از آخرین باری که گوگول او را دیده، موهای جو گندمی‌اش کم‌پشت‌تر شده و شکمش جلوتر آمده. مرد می‌گوید: «این برگه‌ی رسید خدمت شما. مشکلی بود تماس بگیرید.» بعد با پدرش دست می‌دهد و قبل از اینکه از در برود بیرون می‌گوید: «روز خوش.»

گوگول می‌گوید: «بابا سلام. این مکسین است.»

پدرش می‌گوید: «سلام.» و طوری دستش را جلو می‌آورد که انگار می‌خواهد سوگند بخورد. نمی‌آید کنارشان بنشیند، در عوض از مکسین می‌پرسد: «ماشینِ شماست، آن بیرون؟»

مکسین می‌گوید: «کرایه‌ای است.»

پدرش می‌گوید: «بهتر است بیاریدش داخل.»

گوگول می‌گوید: «فرق نمی‌کند. جاش بد نیست.»

پدرش با تأکید می‌گوید: «احتیاط کنید بهتر است. این بچه‌های در و همسایه سر به هوا هستند. یک‌بار توپ بیسبال‌شان شیشه‌ی ماشینم را شکسته. من حرفی ندارم ماشین را برایتان جابه‌جا کنم.»

گوگول می‌گوید: «نه، خودم می‌کنم.» بلند می‌شود می‌رود بیرون. حرصش گرفته؛ می‌بیند پدر و مادرش مدام در هول و ولا هستند که نکند اتفاقی بیفتد. وقتی برمی‌گردد ناهار حاضر است. همچو غذایی برای این فصل سال و این آب و هوا سنگین است. غیر از سموسه جوجه‌سوخاری با نخود و سس تمر هندی و بره‌ی بریان و چاتنی با گوجه‌فرنگی هم هست. گوگول می‌داند همه‌ی اینها کارِ یک روز مادرش است. با این حال بابت این‌همه زحمت شرمنده شده. می‌نشینند سر میز ناهارخوری که مخصوص مناسبت‌های ویژه است و صندلی‌های مخمل طلایی دارد با پشتی‌های بلند و ناراحت. سرویس غذاخوری و چند لیوان آب و دستمال‌های سفره روی میز چیده شده.

مادرش که هنوز بین ناهارخوری و آشپزخانه در رفت‌وآمد است و دارد سموسه‌های آخر را سرخ می‌کند می‌گوید: «بفرمایید شروع کنید.»

پدر و مادرش پیش مکسین اعتماد به نفس‌شان را از دست داده‌اند. خودشان را جمع می‌کنند و اصلاً مثل وقت‌هایی که پیش دوستان بنگالی هستند بجوش و قبراق نیستند. با کمرویی از مکسین می‌پرسند کدام دانشگاه درس خوانده و پدر و مادرش چه کاره‌اند؛ ولی معذب‌بودن آنها روی مکسین تأثیری ندارد. مکسین همه‌ی حواسش را به آنها می‌دهد، یخ‌شان را آب می‌کند و آنها را کم‌کم از لاک خودشان بیرون می‌کشد. گوگول یاد روز آشنایی‌اش می‌افتد که او را هم با همین شگرد فریفته بود. مکسین از پدر درباره‌ی پروژه‌ی تحقیقاتی‌اش در کلیولند سؤال می‌کند، از مادر راجع به کارِ نیمه‌وقتی که تازگی‌ها در کتابخانه‌ی عمومی محل گرفته. گوگول حواسش به حرف‌هایی که رد و بدل می‌شود نیست. بیشتر در این فکر است که پدر و مادرش عادت ندارند سر میزِ شام ظرف‌های غذا

را دست به دست بگردانند یا دهن‌شان را وقت جویدن کاملاً ببندند. یک جا که مکسین بی‌هوا خم می‌شود جلو و دستی لای موهای گوگول می‌برد، پدر و مادرش چشم‌ها را می‌دزدند. گوگول خوشحال است که می‌بیند مکسین حسابی می‌خورد و یک‌بند از مادرش دستورِ پخت این غذا و آن غذا را می‌پرسد. می‌گوید بهترین غذاهای هندی است که به عمرش خورده. دست آخر هم چند تا کتلت و سموسه را که مادرش برای تو راه بسته‌بندی کرده از خداخواسته قبول می‌کند.

وقتی مادر می‌گوید می‌ترسم توی خانه تنها باشم، مکسین می‌گوید من هم بودم، می‌ترسیدم. بعد تعریف می‌کند یک‌بار که تنها بوده، خانه‌شان را دزد زده. وقتی می‌گوید پیش پدر و مادرش زندگی می‌کند، آشیما می‌گوید «وا؟ فکر می‌کردم هیچ‌کی تو امریکا همچین کاری نمی‌کند.» وقتی مکسین می‌گوید توی منهتن به‌دنیا آمده و بزرگ‌شده‌ی همان‌جاست، پدر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نیویورک بی‌حساب بزرگ شده. زیادتر از ظرفیتش ماشین و برج دارد.» بعد ماجرای روزی را تعریف می‌کند که برای جشن فارغ‌التحصیلی گوگول از دانشگاه کلمبیا رفته بودند نیویورک. کیف‌شان را ظرف کمتر از پنج دقیقه از صندوق عقب ماشین زده بودند، و او مجبور شده بود بی‌کت و کراوات به مراسم جشن برود.

غذا که تمام می‌شود مادر می‌گوید: «چقدر حیف که شام نمی‌مانید!»

ولی پدر تشویق‌شان می‌کند زودتر راه بیفتند. «به تاریکی نخورید بهتر است.»

بعد نوبت چای می‌رسد و فرنی که مادرش به مناسب تولد گوگول درست کرده. گوگول یک کارت هال‌مارک با امضای پدر و مادرش کادو می‌گیرد با یک چک صد دلاری و یک بلوز پنبه‌ای سرمه‌ای مارک فیلین.

مکسین با تأکید می‌گوید: «اینجا که داریم می‌رویم لازمش می‌شود. شب‌ها آدم از سرما می‌لرزد.»

دم در ورودی مکسین پدر و مادر گوگول را بغل می‌کند می‌بوسد، آنها هم ناشیانه او را می‌بوسند. مادر از مکسین خواهش می‌کند باز هم پیش‌شان بیاید. پدر شماره تلفنش در اوهایو و تاریخ وصل خط را روی یک تکه کاغذ یادداشت می‌کند می‌دهد دست گوگول.

گوگول به پدرش می‌گوید: «کلیولند خوش بگذرد. امیدوارم پروژه‌ی موفقی از آب دربیاید.»

«متشکرم.» پدر می‌زند به شانه‌ی گوگول. «دلم برایت تنگ می‌شود.» بعد به بنگالی می‌گوید: «یادت باشد زود زود به مادرت سر بزنی.»

«نگران نباش بابا. عید شکرگزاری می‌بینمت.»

پدرش می‌گوید: «آره. حتماً.» و بعد: «با احتیاط بران، گوگول.»

اولش گوگول متوجه اشتباه پدر نمی‌شود؛ ولی همین که سوار ماشین می‌شوند و دست می‌برند کمربندها را ببندند، مکسین می‌گوید: «ببینم، بابات چی صدات زد؟»

گوگول سرش را بالا می‌دهد. «هیچی. باشد بعداً.» ماشین را می‌گذارد توی دنده، عقب‌عقب از ورودی بیرون می‌آید و از پدر و مادرش که آنجا ایستاده‌اند و می‌داند تا آخرین لحظه‌ی ممکن برایش دست تکان می‌دهند، دور می‌شود. مادرش به بنگالی داد می‌زند: «زنگ بزن خبر بده سالم رسیدید.» ولی گوگول خودش را به نشنیدن می‌زند، دستی تکان می‌دهد و راه می‌افتد.

خوشحال است که باز به دنیای مکسین برگشته. از مرز دو ایالت رد می‌شوند و به‌سمت شمال پیش می‌روند. تا مدتی چیزی عوض نمی‌شود ــ همان پهنه‌ی آسمان، همان نوار بزرگراه با مشروب‌فروشی‌های بزرگ و رستوران‌های زنجیره‌ای در دو طرف. مکسین راه را بلد است، بنابراین نقشه لازم ندارند. گوگول قبلاً یکی دو بار با خانواده‌اش برای گشت و گذار به نیوهمپشایر آمده. هر دفعه می‌زدند کنار جاده منظره‌های طبیعت را تماشا می‌کردند و عکس می‌گرفتند.

صبح می‌آمدند و شب‌نشده برمی‌گشتند. هیچ وقت نشده بود تا اینجاها پیش بیایند. با مکسین از کنار مزرعه‌ها و گاوهای خال‌خالی که سرگرم چرا هستند می‌گذرند؛ از کنار سیلوهای سرخ، کلیساهای چوبی سفید، و اصطبل‌هایی با بام‌های حلبی زنگ‌زده. اسم هیچ‌کدام از شهرهای کوچک و پراکنده‌ی بین راه به گوش گوگول نخورده. بزرگراه که تمام می‌شود، می‌افتند توی یک جاده‌ی باریک دوبانده‌ی سربالایی. کوه‌ها شکل موج‌های عظیم سفیدرنگی هستند که وسط آسمان خشک شده‌اند. توده‌های ابر خیلی پایین آمده‌اند و بالای قله‌ها شناورند؛ انگار که از درختان کوهستانْ دود بلند شده باشد. ابرهای دیگر هم روی دره سایه‌های پهن انداخته‌اند. بالاخره بعد از مدتی فقط تک و توک ماشین توی جاده می‌ماند. دیگر هیچ تابلوی کمپ مسافرتی یا فروش لوازم گردشگری به چشم نمی‌خورد. تا چشم کار می‌کند جنگل و مزرعه است. حاشیه‌ی جاده گل‌های آبی و ارغوانی درآمده. گوگول نه می‌داند کجا هستند نه حتی چقدر راه آمده‌اند. مکسین می‌گوید تا کانادا راهی نمانده و اگر اراده کنند، همین امروز مونترال هستند.

می‌اندازند تو یک جاده‌ی دراز خاکی، وسطِ جنگلی پر از درخت‌های شوکران و غان. هیچ چیزی که نشان بدهد کجا پیچیده‌اند به چشم نمی‌خورد ــ نه تابلویی، نه صندوق پستی. اوایل جاده اثری از هیچ آبادی دیده نمی‌شود. فقط سرخس‌های بزرگ آهکی‌رنگ است که زمین را پوشانده و سنگریزه‌های زیر چرخ‌ها که محکم زیر بدنه‌ی ماشین پاشیده می‌شوند. سایه‌ی درخت‌ها روی کاپوت ماشینْ نقش و نگار می‌سازد. بعد به یک زمین نسبتاً لخت می‌رسند که وسطش خانه‌ی کوچکی است با بام تخته‌پوش قهوه‌ای، دور تا دورش پرچین با سنگ‌های یَخ. خانه هیچ راه ماشین‌رو ندارد و ولووی جرالد و لیدیا روی چمن پارک شده. پیاده می‌شوند. مکسین دست گوگول را می‌گیرد می‌برد پشت خانه. عضلات گوگول بعد از چند ساعت رانندگیْ حسابی گرفته. خورشید رفته‌رفته پایین می‌رود ولی هنوز گرمای محسوسی دارد. هوا آرام و معتدل است. جلوتر که می‌روند، می‌بینند بعد از فضایی باز زمین شیبِ تندی به پایین پیدا می‌کند و به

دریاچه‌ای ختم می‌شود که رنگ آبی‌اش چند برابر سیرتر و درخشان‌تر از آبیِ آسمان است. درخت‌های کاج دور تا دور دریاچه را گرفته و پشت آنها کوه‌ها بالا آمده‌اند. دریاچه از چیزی که انتظار داشته بزرگ‌تر است. عرضش آن‌قدر زیاد است که فکر شناکردن تا آن سرش را باید از سر بیرون کند.

مکسین بلندبلند می‌گوید: «هِی، ما آمدیم!» دست‌ها را به شکل ۷ درمی‌آورد و می‌رود طرف جرالد و لیدیا که روی صندلی‌های تاشو وسطِ چمن نشسته‌اند، پاها تا زانو لخت، کوکتل می‌خورند و چشم‌انداز روبه‌رو را تماشا می‌کنند. سیلاس پارس‌کنان به‌سمت‌شان می‌دود. جرالد و لیدیا هم لاغر شده‌اند هم سوخته، و لباس‌هاشان یک‌هوا لُختی است. لیدیا تاپ رکابی سفید پوشیده با دامن جین لُنگی، جرالد شلوارک چروک آبی با پیرهن پولوی رنگ و رو رفته‌ی سبز. دست و بازوی لیدیا تقریباً به تیرگی پوست گوگول شده. کنار پای هرکدام یک کتابِ باز روی چمن افتاده. یک سنجاقک فیروزه‌ای بالا سرشان چند دور چرخ می‌زند، بعد پیچ و تاب‌خوران دور می‌شود. هر دو برمی‌گردند طرف مکسین و گوگول، دست‌ها را نقاب چشم می‌کنند. جرالد می‌گوید: «به بهشت بَرین خوش آمدید!»

زندگی در اینجا برعکس نیویورک است. خانه تاریک است و کمی نمور. اثاثه‌اش کهنه است و با هم جور نیست. لوله‌های آب از توی دیوارهای حمام و دستشویی بیرون زده، سیم‌های برق از بالای درگاهی اتاق‌ها، و میخ‌های بلند از وسط تیرهای سقفی. چیزهای زیادی به دیوار زده‌اند: یک قاب از پروانه‌های خشک‌شده، نقشه‌ی چاپی منطقه روی کاغذ نازک سفید و چندتایی عکس از خانواده، لب دریاچه طی سال‌های مختلف. جلوی پنجره‌ها پرده‌های پیچازی نخی از میل‌پرده‌های باریک سفید آویزان است. شب‌ها گوگول و مکسین پیش جرالد و لیدیا نمی‌مانند و توی کلبه‌ی خنکی در چند قدمی خانه‌ی اصلی می‌خوابند. این کلبه را که از سلول انفرادی بزرگ‌تر نیست، وقتی مکسین بچه

بوده برای بازی‌اش ساخته‌اند. داخل کلبه یک دراور کوچک و دو تا تخت یک‌نفره است با میز کوتاه و ساده‌ای در وسط و یک چراغ با حباب کاغذیِ چارخانه. دو صندوقچه‌ی چوبی هم هست برای لحاف‌های اضافی. هر تخت یک پتوبرقی کهنه دارد. سه کنج کلبه دستگاهی است که صدای وزوزش قاعدتاً باید شب‌پره‌ها را فراری بدهد. کنده‌های پرزدار و نخراشیده سقف کلبه را نگه می‌دارد. دیوارها از کف کلبه فاصله دارد و از آن لا، خط باریک چمن پیداست. همه جا پر از لاشه‌ی حشرات است، چند تایی له شده روی دیوارها و پنجره‌ها، و چند تایی توی حوضچه‌های آب پشت شیرهای روشویی تجزیه شده. مکسین می‌گوید: «خیال کُن آمده‌ای اردو.» سرگرم خالی‌کردن ساک‌ها هستند. ولی گوگول به عمرش اردو نرفته. از اینجا تا خانه‌ی پدر و مادرش سه ساعت راه بیشتر نیست؛ ولی باز برایش یک دنیای کاملاً ناشناخته است. به عمرش هیچ تعطیلاتی را این‌طوری نگذرانده.

روزها با خانواده‌ی مکسین روی نوار باریک ساحل می‌نشیند دریاچه‌ی پر تلألو را تماشا می‌کند. خانه‌های دیگر و بلم‌های دَمرشده دور تا دور دریاچه را گرفته. اسکله‌های دراز تا وسط آب جلو رفته. نزدیک ساحل بچه‌قورباغه‌ها توی آب جست و خیز می‌کنند. گوگول همان کارهای بقیه را می‌کند: روی صندلی تاشو می‌نشیند، کلاه نخی سرش می‌گذارد، گاه‌گدار کرِم ضد آفتاب به بازوها می‌مالد، کتاب می‌خواند و هنوز یک صفحه نخوانده خوابش می‌برد. وقتی شانه‌هاش زیادی داغ می‌شود، به آب می‌زند و به‌طرف اسکله شنا می‌کند. ماسه‌ها نرم و یکدست است و زیر پاش فرو می‌رود. نه سنگریزه دارد نه علف. هَنک و اِدیت، پدربزرگ و مادربزرگ مکسین، گاهی می‌آیند پیش‌شان. آنها هم لب دریاچه زندگی می‌کنند، چند خانه آن‌طرف‌تر. هنک استاد بازنشسته‌ی باستان‌شناسی حوزه‌ی یونان و رم است و همیشه یک مجموعه شعر یونانی همراه دارد. انگشت‌های کشیده‌اش را که لکه‌های آفتاب‌گرفتگی دارد، همیشه لای کتابش می‌گذارد تا صفحه‌ای را که می‌خوانده گم نکند. هنک گاهی وقت‌ها از

روی صندلی‌اش پا می‌شود، به‌زحمت کفش و جورابش را می‌کَند و تا ساق پا می‌رود توی آب. بعد دست به کمر، چانه را با غرور جلو می‌دهد و منظره‌ی دور و بر را تماشا می‌کند. ادیت لاغر و ریزه است و صورتش چین و چروک‌های عمیق دارد؛ ولی مثل دخترهای جوان اندام متناسبی دارد و موی سفیدش را مدل فرانسوی زده. هنک و ادیت دنیا را گشته‌اند: ایتالیا، یونان، مصر، ایران. ادیت به گوگول می‌گوید: «البته نشده تا هند و آن‌طرف‌ها برویم. ولی خیلی دلمان می‌خواهد.»

گوگول و مکسین تمام روز با لباس شنا پابرهنه در محوطه قدم می‌زنند. گوگول با جرالد دور تا دور دریاچه را می‌دود. مسیر صعب و طاقت‌فرسایی است؛ یک جاده‌ی خاکی تپه‌ماهوری با شیب تند که آن‌قدر کم‌تردد است که می‌توانند از وسطش هم بدوند. قبرستان خانوادگی رتلیف‌ها توی همین مسیر است. جرالد و گوگول همیشه آنجا که می‌رسند پاهاشان سست می‌شود و نفس‌ها را در سینه حبس می‌کنند. یک روز مکسین هم در همین گورستان دفن خواهد شد. جرالد بیشتر وقتش را توی باغچه‌ی سبزیجات می‌گذراند و ناخن‌هاش همیشه از کاشتن و کندن سبزی و کاهو سیاه است. یک روز گوگول و مکسین تا خانه‌ی هنک و ادیت شنا می‌کنند. ناهار دعوت شده‌اند، به صرف ساندویچ تخم مرغ و کنسرو سوپ گوجه‌فرنگی. بعضی شب‌ها که گرمای کلبه کلافه‌کننده می‌شود، گوگول و مکسین چراغ‌قوه را برمی‌دارند و با لباس راحتی می‌روند لب دریاچه، تنی به آب می‌زنند. زیر نور مهتاب توی آب تاریک و سیاه تا اسکله‌ی کناری شنا می‌کنند. خزه و علف به تن‌هاشان می‌چسبد. حس غریبی که بدن لُخت گوگول را در برمی‌گیرد، تحریکش می‌کند و وقتی به ساحل برمی‌گردند، روی علف‌های نمناک با هم می‌خوابند. گوگول سرش را بلند می‌کند و به مکسین چشم می‌دوزد، و پشت سرش، به آسمان که هیچ‌وقت نشده این‌همه ستاره را یک‌جا در آن دیده باشد. ستاره‌ها دسته دسته دور هم جمع شده‌اند؛ توده‌ای از غبار و جواهر.

با وجودی که هیچ‌کار بخصوصی برای انجام‌دادن نیست، باز روزها یک نظم و روال معین دارند. یک‌جور محدودیت خودخواسته، یک‌جور زندگی با کمبودها و تنگناهای مشخص. صبح‌ها وقتی لایه لایه ابر باریک صورتی در آسمان مشرق پیدا می‌شود، از جیرجیر بی‌امان پرنده‌ها بیدار می‌شوند. تا پیش از ساعت هفت صبحانه‌شان را هم خورده‌اند، که معمولاً مربا با برش‌های کلفت نان است. همه‌ی وعده‌های غذا را توی بهارخواب توری‌دار مشرف به دریاچه می‌خورند. اخبار دنیا را از روزنامه‌ی کم‌ورقِ محلی دنبال می‌کنند که جرالد صبح به صبح از بقالی می‌خرد. تنگ غروب دوش می‌گیرند و برای شام لباس می‌پوشند. بعد روی چمن می‌نشینند و پنیرهایی را که گوگول و مکسین از نیویورک آورده‌اند با مشروب می‌خورند. خورشید را تماشا می‌کنند که پشت کوه‌ها غروب می‌کند و شب‌پره‌ها را که تند و تند از لابه‌لای کاج‌هایی به‌قاعده‌ی برج‌های ده طبقه این‌ور و آن‌ور می‌پرند. مایوهای شنا روی بند رخت، به ردیف، پهلوی هم آویزان شده تا خشک شود. شام معمولاً حاضری است: ذرت پخته که از مغازه‌ی یک کشاورز می‌خرند، جوجه‌ی سرد، ماکارونی و گوجه‌فرنگی باغچه که حلقه‌حلقه می‌کنند و بهش نمک می‌زنند. لیدیا با توت‌هایی که خودش می‌چیند، پای و کیک می‌پزد. گاهی وقت‌ها در طول روز یکهو غیبش می‌زند می‌رود شهرهای دور و بر عتیقه‌جات بخرد. تلویزیونی در کار نیست که شب‌ها پاش بنشینند. فقط یک استریوی قدیمی دارند که گه‌گاه با آن سمفونی یا جاز گوش می‌کنند. اولین روزی که باران می‌گیرد، جرالد و لیدیا می‌نشینند توی خانه، دسته‌ی ورق را می‌آورند کریبیج یادِ گوگول می‌دهند. شب‌ها معمولاً نُه نشده توی رختخواب‌اند. تلفن‌شان به‌ندرت زنگ می‌زند.

گوگول کم‌کم از این قطع ارتباطِ مطلق با دنیا خوشش می‌آید. یواش‌یواش با سکوت اینجا، با بوی چوب آفتاب‌خورده اُخت می‌شود. تنها صدای موجود یا صدای قایق‌های موتوری است که آب را می‌شکافند یا صدای به هم خوردن درهای توری. یک روز بعدازظهر گوگول توی ساحل می‌نشیند خانه را طراحی

می‌کند. بعد از این‌همه سال اولین طرحی است که به کارش مربوط نیست. طرح را به جرالد و لیدیا می‌دهد که می‌گذارند روی سربخاری شلوغ شومینه سنگی، بغل یک دسته کتاب و قاب‌عکس‌ها و قول می‌دهند قابش کنند. به نظر می‌رسد این خانواده فقط صاحبِ این خانه نیستند؛ مالک وجب به وجب چشم‌انداز منطقه، تک تک درخت‌ها و برگ برگ علف‌های آن هم هستند. هیچ‌جا قفل و بست ندارد. نه خانه نه کلبه‌ی مکسین. هرکس خیلی راحت می‌تواند در را باز کند بیاید تو. گوگول یاد دزدگیر خانه‌ی پدر و مادرش می‌افتد. با خودش فکر می‌کند چرا آنها نمی‌توانند با محیط دور و برشان همین‌قدر راحت باشند. رتلیف‌ها مالک ماهِ بالای دریاچه هستند، و صاحب خورشید و ابرها. اینجا همیشه بهشان خوش گذشته. همیشه بخشی از زندگی‌شان بوده و برایشان مثل عضوی از خانواده است. فکر اینکه آدم هر سال به یک جای معین برگردد، برای گوگول خیلی جذاب است. با این حال نمی‌تواند خانواده‌ی خودش را در همچو خانه‌ای تصور کند که بعدازظهرهای بارانی پیش هم بنشینند شطرنج و تخته‌نرد بازی کنند و شب‌ها شهاب تماشا کنند و با سر و لباس مرتب روی نوار باریک ماسه‌های ساحل دور هم جمع شوند و گپ بزنند. پدر و مادرش هیچ وقت هوس این‌جور کارها را نداشته‌اند. هیچ وقت احساس نیاز نکرده‌اند خودشان را این‌قدر از همه‌چیز و همه‌کس دور کنند. اگر می‌آمدند اینجا، چون می‌دیدند تنها هندی‌های این منطقه خودشان هستند، غریبی می‌کردند. هیچ وقت هوس پیاده‌روی به سرشان نمی‌زد؛ برعکسِ خودش و مکسین و جرالد و لیدیا که تقریباً روزی نیست پیاده تا کوره‌راه‌های سنگلاخ کوهستان نروند تا غروب خورشید را در پشت تپه‌های زیر پا تماشا کنند. برای پدر و مادرش توفیر نمی‌کرد با ریحان‌های تازه‌ی باغچه‌ی جرالد چیزی بپزند یا نپزند، یا تمام روز پای قابلمه بایستند مربای قره‌قات قوام بیاورند. مادرش قطعاً نه مایو می‌پوشید نه شنا می‌کرد. گوگول به‌هیچ وجه حسرت تعطیلاتی را که طی این سال‌ها با خانواده‌اش گذارنده نمی‌خورد. حالا می‌داند که هیچ‌کدام آنها تعطیلات واقعی نبوده. صرفاً

یک مشت سفر طاقت‌فرسا و سرگیجه‌آور بوده به کلکته یا چهار جای دیدنی دیگر که نه تعلقی به آنها داشته‌اند، نه قصد اینکه دوباره بهشان برگردند. بعضی تابستان‌ها با یکی دو تا از خانواده‌های بنگالی وانت استیشن کرایه می‌کردند می‌رفتند تورنتو یا آتلانتا یا شیکاگو پیش دوست و آشناهای بنگالی که در آنجاها داشتند. پدرها می‌چپیدند جلو، به‌نوبت می‌نشستند پشت فرمان و مدام چشم‌شان به نقشه بود و به چند نقطه‌ای که مؤسسه‌ی امداد اتومبیل امریکا با ماژیک برایشان مشخص کرده بود. تمام بچه‌ها هم عقب می‌نشستند، کنار ظرف‌های آلودام و لوچیس‌های سرد که مادرها روز قبل سرخ کرده و لای فویل پیچیده بودند. در پارک‌های ایالتی نگه می‌داشتند و روی میزهای پیک‌نیک غذا می‌خوردند. شب‌ها می‌رفتند یکی از متل‌های بین راه و همه با هم در یک اتاق می‌خوابیدند. روزها مردها در حوضچه‌هایی که از توی جاده دید داشت، آب‌تنی می‌کردند.

یک روز گوگول و مکسین می‌روند قایق‌سواری توی دریاچه. مکسین یادش می‌دهد چطور پارو راکج کند و در آب ساکن خاکستری عقب بکشد. مکسین از تابستان‌های اینجا همیشه با حس خوبی حرف می‌زند. می‌گوید اینجا را از همه‌ی دنیا بیشتر دوست دارد. گوگول می‌بیند این منظره‌ها، این دریاچه که مکسین توی آبش شنا کردن یادگرفته، پاره‌ای از وجود مکسین است. پاره‌ای که از خانه‌ی چلسی هم مهم‌تر و ریشه‌دارتر است. مکسین اعتراف می‌کند همین‌جا از دختری درآمده، توی چهارده سالگی، در آشیانه‌ی قایق‌ها، با پسری که تابستان با خانواده‌اش اینجا بوده.

گوگول به چهارده سالگی خودش فکر می‌کند. آن موقع زندگی‌اش هیچ شباهتی به زندگی فعلی‌اش نداشته. هنوز گوگول صداش می‌زدند، و غیر از این هیچ خبر دیگری نبود. یاد عکس‌العمل مکسین توی ماشین می‌افتد وقتی بعد از راه‌افتادن از خانه‌ی خیابان پمبرتن، قضیه‌ی اسم را برایش تعریف کرده بود.

مکسین گفته بود: «خوشمزه‌تر از این تا حالا نشنیده بودم.» بعد دیگر پی موضوع را نگرفته بود، و این واقعیت مهم زندگی گوگول هم مثل خیلی چیزهای دیگر از کله‌اش بیرون رفته بود. گوگول با خودش فکر می‌کند اینجا برای مکسین همیشه هست، و همین قضیه کاری می‌کند که خیلی راحت بتواند گذشته و آینده‌اش را تا آخر پیری پیش خودش مجسم کند؛ مکسین را می‌بیند که با موهای فلفل نمکی، صورتی که هنوز قشنگ است و هیکلی کم و بیش پت و پهن و وارفته، کلاه آفتابی به دست روی صندلی لب ساحل نشسته؛ می‌بیند که مکسین، ماتم‌زده و عزادار، به اینجا برگشته تا پدر و مادرش را به خاک بسپرد؛ او را می‌بیند که به بچه‌های خودش یاد می‌دهد توی دریاچه شنا کنند، هر دو دستشان را می‌گیرد می‌کِشد توی آب، نشانشان می‌دهد چطور از لب اسکله شیرجه بزنند وسط آب.

جشن تولد بیست و هفت سالگی گوگول همین‌جا برگزار می‌شود ــ اولین جشن تولد عمرش که کنار پدر و مادر خودش نیست؛ نه در کلکته نه در خانه‌ی خیابان پمبرتن. لیدیا و مکسین شام ویژه‌ای تدارک می‌بینند. از چند روز قبل، لب آب سرشان توی کتاب آشپزی بوده و تصمیم گرفته‌اند پایلا درست کنند. با ماشین به مِین می‌روند صدف می‌خرند. بدون هیچ رقم مواد آماده کیک اسفنجی هم می‌پزند. میز ناهارخوری را آورده‌اند گذاشته‌اند روی چمن‌ها، چند تا میز بازی هم تنگش چسبانده‌اند که جا برای همه‌ی مهمان‌ها باشد. غیر از هنک و ادیت، چند تا از همسایه‌های دور و بر را هم گفته‌اند.

زن‌ها پیرهن نخی و کلاه حصیری دارند. چمن جلوی خانه پر از ماشین شده و بچه‌های کوچک‌تر لای ماشین‌ها ورجه و ورجه می‌کنند. توی مهمانی حرف از دریاچه و سردترشدن آب است و اینکه دمای هوا یکهو پایین افتاده و دیگر چیزی از تابستان نمانده. مهمان‌ها از سر و صدای قایق‌های موتوری شکایت می‌کنند و می‌گویند چو افتاده زن بقالِ محل با مرد دیگری در رفته و حالا طلاق

می‌خواهد. وسط مهمانی، جرالد گوگول را می‌برد پیش زن و شوهری که می‌خواهند چند تا اتاق به ویلای خودشان اضافه کنند و می‌گوید: «ایشان آرشیتکت است. مکس با خودش آورده.» گوگول راجع به نقشه‌هایی که در سر دارند با آنها صحبت می‌کند و قول می‌دهد قبل از برگشتن، نگاهی به ویلاشان بیندازد. سر میز شام زن میانسالی که پهلوی گوگول نشسته و اسمش پَمیلاست ازش می‌پرسد چند سالگی از هند آمده امریکا.

گوگول می‌گوید: «من اهل بوستونم.»

پمیلا هم اهل بوستون است ولی وقتی گوگول اُسم شهرک پدر و مادرش را می‌گوید، سرش را بالا می‌دهد. «تا حالا اسمش را نشنیده‌ام.» می‌گوید: «من قبلاًها یک دوستی داشتم که رفت هند.»

«جدی؟ کجا؟»

«نمی‌دانم. فقط می‌دانم وقتی برگشت، شده بود عینهو ریل قطار؛ ترکه‌ای و استخوانی. حسابی بهش حسودیم شد.» پمیلا می‌خندد. «ولی تو انگار خوش‌شانس بودی.»

«چطور مگر؟»

«می‌خواهم بگویم انگار هیچ وقت مرضی چیزی نگرفتی.»

گوگول معذب شده. «راستش خیلی هم خوش‌شانس نبودم.» نگاه می‌کند به مکسین. سعی می‌کند با او چشم تو چشم شود، ولی مکسین گرم صحبت با بغل‌دستی‌اش است. گوگول می‌گوید: «ما هم هر وقت می‌رویم هند، مریض می‌شویم. قبلِ رفتن حتماً باید واکسن بزنیم. پدر و مادرم همیشه یک چمدان دارو دنبال خودشان راه می‌اندازند.»

پمیلا اخم‌هاش تو هم می‌رود. «ولی تو که هندی هستی. فکر می‌کردم آب و هوای آنجا بهت می‌سازد؛ یعنی چون تخم و ترکه‌ی خود هندی‌هایی، می‌گویم.»

لیدیا روی میز خم می‌شود و گوگول را نجات می‌دهد. «پمیلا، نیکیل

امریکایی است. اینجا به دنیا آمده.» بعد رو می‌کند بـه گـوگول، و گـوگول در چهره‌ی لیدیا می‌خواند که بعد از این‌همه وقت، خود لیدیا هم چندان مطمئن نیست. «مگر نه، نیکیل؟»

کیک را همراه شامپاین می‌دهند. جرالد گیلاسش را می‌آورد بـالا و بـلند می‌گوید: «به سلامتی نیکیل.»

مهمان‌ها همه با هم آواز «تولدت مبارک» می‌خوانند ــ مـهمان‌هایی کـه همین امشب با او آشنا شده‌اند و فردا هم فرامـوشش مـی‌کنند. گـوگول وسـط قهقهه‌ی این آدم‌های مست و جیغ و داد بچه‌هاشان، که پـابرهنه روی چـمن‌ها دنبال شب‌تاب‌ها می‌کنند، یادش می‌آید پدر یک هفته پیش به کلیولند رفته و الان توی آپارتمانش تنهاست، و یادش می‌آید مادرش هم در خـانه تـنهاست. می‌داند که باید زنگ بزند خاطرجمع شود پدرش به‌سلامت رسیده، و باید زنگ بزند بپرسد مادرش با تنهایی چطور سر می‌کند. ولی این دغدغه‌ها، اینجا پیش مکسین و خانواده‌اش، بی‌معنی است. نصفه‌های شب، همان‌طور که کنار مکسین خوابیده، با زنگ مکرر تلفن در خانه از خواب می‌پرد. از تخت می‌پرد پایین. حتم دارد پدر و مادرش هستند که می‌خواهند تولدش را تبریک بگویند. زنگ تلفن حتماً جرالد و لیدیا را از خواب پرانده و از این بابت احساس شرمندگی می‌کند. پاکِشان از کلبه بیرون می‌دود، اما همین که پاهای برهنه‌اش به چمن سردِ بیرون می‌رسد، همه‌جا ساکت می‌شود، و تازه آن وقت است که می‌فهمد خواب دیده. برمی‌گردد توی رختخواب. مکسین خواب است و رختخواب گرمای مطبوعی دارد. از پشت پنجره می‌بیند که شفق آهسته توی آسمان خزیده، تک و توک ستاره هنوز چشمک می‌زنند و شکل کاج‌ها و کلبه‌های دور و برْ نم‌نمک واضح‌تر می‌شود. پرنده‌ای شروع به خواندن می‌کند. تازه اینجاست که یادش می‌افتد دست پدر و مادرش به او نمی‌رسد؛ چون به آنها شماره تلفن اینجا را نداده و اسم رتلیف‌ها توی کتابچه‌ی راهنمای تلفن هم ثبت نشده. حالا دیگر می‌داند اینجا کنار مکسین، در این طبیعت وحشی و دنج، از هفت دولت آزاد است.

۷

آشیما سر میز آشپزخانه نشسته و کارت‌های کریسمس را می‌نویسد. کنار دستش یک فنجان چای لیپتون آهسته آهسته سرد می‌شود. جلوش سه تا دفترچه‌ی آدرس و تلفن باز است؛ کنارشان چند تا قلم خوشنویسی که توی کشوی میز اتاق گوگول پیدا کرده، به‌علاوه‌ی دسته‌ی کارت‌ها و یک ابر مرطوب برای چسباندن درِ پاکت‌ها. قدیمی‌ترین دفترچه تلفن، که بیست سال پیش از یک لوازم‌التحریرفروشی در میدان هاروارد خریده، جلد سیاه ماسه‌ای و برگه‌های آبی دارد و دورش کش پلاستیکی انداخته. دو تای دیگر بزرگ‌ترند و شیک‌تر، و برچسب‌های الفبایی‌شان هنوز سالم است. یکی جلد سبز سیر دارد و ورقه‌های طلایی. توی آن یکی که آشیما بیشتر دوست دارد و کادوی تولد گوگول است چند تا از تابلوهای نقاشی موزه هنر مدرن چاپ شده. روی لتِ آخر هر سه دفترچه شماره تلفن‌های بی‌اسم است، شماره‌ی تمام خطوط هوایی که با آنها به کلکته رفته و برگشته‌اند، شماره‌های رزرو هتل، و خط‌خطی‌های آشیما با خودکار وقتی که گوشی به دست، پشت خط منتظر می‌مانده.

سه تا دفترچه تلفن مجزا کارش را کمی سخت کرده؛ ولی آشیما به اینکه اسم و آدرس‌ها را توی دفترچه‌ها خط بزند، یا تمام‌شان را در یک دفترچه پاک‌نویس کند

اعتقاد ندارد. آشیما به تک‌تک این اسم و آدرس‌ها می‌بالد؛ چون همه‌ی اینها روی هم فهرست کل بنگالی‌هایی است که او و آشوک در طول این سال‌ها شناخته‌اند؛ تمام آدم‌هایی که آشیما این اقبال را داشته که با آنها در این مملکت بیگانه، سرِ یک میز برنج بخورد. یاد روزی می‌افتد که اولین دفترچه را خریده بود. تازه وارد امریکا شده بود و یکی از اولین بارهایی بود که بدون شوهرش از خانه بیرون می‌رفت. پنج دلاریِ داخل کیفش را پول زیادی می‌دانست. کوچک‌ترین و ارزان‌ترین مدل را انتخاب کرد گذاشت روی پیشخان و به انگلیسی گفت همین دفترچه را می‌خواهد. «I would like to buy this one, please.» قلبش می‌کوبید. هول داشت فروشنده حرفش را درست نفهمیده باشد. اما فروشنده بی‌اینکه نگاهش کند قیمت دفترچه را بهش گفت. به آپارتمان که برگشت، توی برگه‌های خالیِ آبی‌رنگ دفترچه، آدرس و تلفن پدر و مادرش در خیابان امهرست کلکته را نوشت؛ بعد آدرس و تلفن پدرشوهرش را در علی‌پور، و دست آخر آدرس و تلفن خودشان را در آپارتمان میدان سنترال، مبادا یک‌وقت یادش برود. وقتی هم که داشت شماره‌ی داخلی آشوک را در دانشگاه ام آی تی می‌نوشت، متوجه شد بار اول است اسم و فامیل شوهرش را می‌نویسد. آن موقع سرتاسر دنیای آشیما همین چند آدرس و تلفن بود.

کارت‌های کریسمس امسال را خودش ساخته. این فکر با دیدن یکی از کتاب‌های بخش صنایع دستی کتابخانه به سرش زده. معمولاً اوایل تابستان از فروشگاه‌های بزرگ چند جعبه کارت تبریک که روشان برچسب پنجاه درصد تخفیف خورده می‌خرد و زمستان‌ها همیشه یادش می‌رود آنها را کجای خانه گذاشته. وقت خرید حواسش را جمع می‌کند کارت‌هایی را انتخاب کند که روشان نوشته باشد «تعطیلات مبارک» یا «تبریک فصل نو» با نقاشی سورتمه‌سوارها روی زمین برفی یا اسکیت‌بازها روی حوضچه‌های یخ؛ نه کارت‌هایی که روشان نوشته «کریسمس مبارک»؛ چون که عکس فرشته‌ها و شمایل تولد مسیح را تصویرهایی موهن و مادی می‌داند. کارت‌های تبریک

امسال یک نقاشی دارند که خودش کشیده: فیلی که با جواهرات سرخ و سبز تزیین شده و روی کاغذ نقره‌ای چسبیده. فیل را از روی نقاشی پدرش کشیده که بیشتر از بیست و هفت سال پیش در حاشیه‌ی یک نامه‌ی هوایی برای گوگول فرستاده بود. آشیما تمام نامه‌های پدر و مادر مرحومش را توی قفسه‌ی بالای کمدش نگه می‌دارد؛ در یک کیف دستی سفید بزرگِ دهه‌ی هفتادی که تا وقتی بندش پاره نشده بود دستش می‌گرفت. سالی یک‌بار نامه‌ها را خالی می‌کند روی تختش، زیر و روشان می‌کند، می‌نشیند یک روزِ تمامْ کلمه به‌کلمه‌ی حرف‌های پدر و مادرش را می‌خواند و با گریه‌ی مفصلی خودش را خالی می‌کند. یاد تمام محبت‌ها و دلشوره‌هاشان می‌افتد که هفته به هفته صحیح و سالم از میان قاره‌ها عبور می‌کرد و به دستش می‌رسید؛ نامه‌هایی با خبرهای خیلی پیش‌پاافتاده که به زندگی او در کمبریج هیچ ربطی نداشتند، ولی در آن روزها سر پا نگهش می‌داشتند. آشیما از اینکه فیل نقاشی‌اش فیل خوبی از آب درآمده یکه می‌خورد. از وقتی بچه بوده تا حالا دست به نقاشی نبرده. خیال می‌کرد چیزهایی را که پدرش زمانی یادش داده بود فراموش کرده؛ همان چیزهایی را که پسر خودش به ارث برده ــ اینکه قلم را با اطمینان دست بگیرد و تند و محکم حرکت بدهد. یک روزِ تمام وقت صرف می‌کند تا نقاشی را روی ورق‌های جداگانه تکرار کند، رنگ‌شان بزند، به اندازه ببُرد و در اتاق تکثیر دانشگاه کپی بگیرد. یک شب تا دیروقت در لوازم‌التحریری‌های شهر دنبال پاکت‌های قرمز رنگ هم‌اندازه‌ی کارت‌ها گشته.

حالا که تنهاست، حالا که تا چند هفته بعد هیچ‌کس نیست که بخواهد برایش غذا بپزد یا سرش را گرم کند و باهاش حرف بزند، برای این دست کارها وقت دارد. حالا در چهل و هشت سالگی دارد تنهایی‌ای را تجربه می‌کند که شوهر و پسر و دخترش خوب با آن آشنا هستند و ادعا می‌کنند برایشان اهمیتی ندارد. بچه‌هاش می‌گویند تنهایی چیز مهمی نیست؛ می‌گویند هرکسی در یک برهه از زندگی باید تنها زندگی کند. ولی آشیما حس می‌کند دیگر ازش گذشته که

بخواهد تنهازندگی‌کردن را یاد بگیرد. بدش می‌آید شب‌ها برگردد توی این خانه‌ی تاریک و سوت و کور؛ بدش می‌آید شب یک طرف تختْ خوابش ببرد، صبح طرف دیگرش بیدار شود. اوایل برای خودش کار می‌تراشید، گنجه و کمدها را تمیز می‌کرد، کابینت‌های آشپزخانه را دستمال می‌کشید، طبقه‌های فریزر را با کاردک می‌تراشید، جامیوه‌ای یخچال را می‌شست. با اینکه خانه دزدگیر داشت، نصفه‌های شب با شنیدن صدایی از دور و بر خانه یا تق‌تق یکریز لوله‌های آب گرم از پای دیوارها وحشت‌زده از جا می‌پرید. شب به شب دوبار قفل تمام پنجره‌ها را امتحان می‌کرد و مطمئن می‌شد محکم بسته شده‌اند. یک شب از صدای کوبیدن مکرر درِ ورودی از خواب پرید و شماره‌ی شوهرش را در اوهایو گرفت. گوشی بی‌سیم را چسباند به گوشش، از پله‌ها رفت پایین، از چشمیِ در نگاه کرد. وقتی بالاخره در را باز کرد، دید صدای به‌هم‌خوردن درِ توری است که یادش رفته چفتش را بیندازد و حالا دارد به‌شدت توی باد تاب می‌خورد.

حالا دیگر ماهی یک‌بار هم به‌زور لباس می‌شوید. نه جایی را گردگیری می‌کند، نه اصلاً متوجه گرد و خاک می‌شود. غذاها را جلوی تلویزیون روی کاناپه می‌خورد. غذاها یکی از یکی ساده‌تر است: نان برشته و کره؛ دال که یک قابلمه‌اش برای یک هفته‌اش بس است؛ اگر هم حوصله داشته باشد، یک املت ساده. گاهی هم مثل گوگول و سونیا غذا می‌خورد: می‌ایستد پای یخچال و به خودش زحمت نمی‌دهد غذا را گرم کند یا حتی توی بشقاب بریزد. موهاش ریزش پیدا کرده و جا به جا سفید شده. فرقش را هنوز از وسط باز می‌کند و عوض اینکه موها را ببافد، جمع می‌کند پشت سرش. تازگی‌ها عینک دوکانونه می‌زند که همیشه آن را با زنجیر به گردنش می‌اندازد، روی چین‌های ساری‌اش. سه تا بعدازظهر در هفته و دو تا شنبه در ماه در کتابخانه‌ی عمومی کار می‌کند؛ کاری که سونیا وقتی دبیرستان می‌رفت می‌کرد. این اولین کار آشیما در امریکاست؛ و اولین کارش از بعدِ عروسی. چک‌های حقوق ناچیزش را به اسم شوهرش امضا می‌کند و او آنها را به حساب بانکی واریز می‌کند. کار کتابخانه را

برای این گرفته که سرش گرم باشد. چند سالی بود که مرتب به آنجا مـی‌رفت. بچه‌ها که کوچک بودند، آنها را می‌برد برنامه‌ی قصه‌خوانی کتابخانه، خودش هم می‌رفت سراغ مجله‌ها و کـتاب‌های الگـوی بـافتنی، تـا ایـنکه یک روز خـانم باکستون، کتابدار ارشد کتابخانه، از او پرسید به یک کار نیمه‌وقت علاقه دارد یا نه. اوایلْ وظایفش همان وظایف دخترک‌های دبیرستانی بود ــ کتاب‌هایی را که مردم پس می‌آوردند، برمی‌گرداند سر جاشان، ترتیب الفبایِ قـفسه‌ها را چک می‌کرد، گاه‌گداری یک پرِ گردگیری روی عطف کتاب‌ها مـی‌کشید، کـتاب‌های جدید را جلد می‌کرد، دستی به سـر و روی کـتاب‌های کـهنه مـی‌کشید، مـاهی یک‌بار هم ویـترین‌ها را بـرحسب مـوضوع مـی‌چید: بـاغداری، زنـدگی‌نامه‌ی رؤسای جمهور، شعر، تاریخ سیاهان امریکا، و چیزهایی از این دست. اما چند وقتی است پشت میز اصلی کار می‌کند. مشتری‌های دائمی را به اسم می‌شناسد و با آنها خوش و بش می‌کند، و فرم امانت کتاب بین کتابخانه‌ها را پر می‌کند. با بقیه زن‌هایی که آنجا کار می‌کنند، رابطه‌ی دوستانه‌ای بـه هـم زده. بـیشتر آنـها بچه‌های بزرگ دارند. بعضی‌هاشان هم مثل حالای آشیما تنها زندگی می‌کنند؛ چون از شوهرانشان جدا شده‌اند. اینها اولین دوستان امریکایی آشیما هسـتند. وقت چای در اتاق پرسنل با هم از این‌در و آن‌در حرف می‌زنند ــ از مشتری‌ها، از مخاطرات آشنایی و رابطه با مردها در سن و سال بـالا. گـاهی وقت‌هـا آشـیما دوستانش را برای ناهار به خانه می‌برد یا برای خرید آخر هفته با آنها به فروشگاه مِین می‌رود.

سه هفته یک‌بار شوهرش به خانه می‌آید. هر بار هم با تاکسی می‌آید ــ چون آشیما با وجودی که از رانندگی خوشش می‌آید، راه‌دستش نیست در بـــزرگراه رانندگی کند و تا فرودگاه لوگن برود. وقت‌هایی که شوهرش خانه است، آشیما باز مثل سابق خرید می‌کند، پخت و پزش به راه است و اگر یکی از آشناها شام دعوت‌شان کند، دو نفری سوار ماشین می‌شوند و بزرگراه‌ها را با قیافه‌ی ماتم‌زده طی می‌کنند؛ چون می‌بینند گوگول و سونیا حالا بزرگ شده‌اند و دیگر هیچ وقت

نمی‌شود مثل گذشته توی صندلی عقب بنشینند. شوهرش هیچ وقت نه لباس‌هاش را از چمدان درمی‌آورد، نه لوازم اصلاحش را از توی کیفی که می‌گذارد کنار دستشویی. کارهایی را که آشیما هنوز نمی‌داند چطور باید بکند، شوهرش می‌کند ــ صورت‌حساب‌ها را می‌پردازد و برگ‌های باغچه را شن‌کشی می‌کند و ماشین آشیما را بنزین می‌زند. سفرهای شوهرش همیشه آن‌قدر کوتاه است که چیزی را عوض نمی‌کند. انگار ظرف یک چشم به هم زدن یکشنبه سر می‌رسد و آشیما باز تنها می‌شود. هر شب سر ساعتِ هشت تلفنی با هم حرف می‌زنند. بعضی شب‌ها که آشیما کاری برای بعد از شام ندارد، تا ساعت هشت لباس‌خواب‌پوشیده توی رختخواب است و مشغول تماشای تلویزیون سیاه و سفید کوچکی که ده سال است دارند. تلویزیون کنار تخت است، سمت خودش. تصویرش در این مدت کمرنگ شده و همیشه یک نوار سیاه دورش راگرفته. اگر تلویزیون برنامه‌ی خوبی نداشته باشد، می‌نشیند کتاب‌هایی را که از کتابخانه آورده و روی تخت، سر جای آشوک گذاشته ورق می‌زند.

حالا سه‌ی بعدازظهر است و تیزی آفتابْ شکسته. از آن روزهایی است که انگار شروع‌نشده تمام می‌شود و نقشه‌ی آشیما را برای اینکه آن را پربار بگذراند، نقش بر آب می‌کند. چه بخواهد چه نخواهد، دارد شب می‌شود، و این قضیه فکر آشیما را به خود مشغول کرده. از آن روزهایی است که دلش می‌خواهد تا ساعتِ پنج شامش را هم خورده باشد. یکی از بدی‌های زندگی اینجا همین است؛ همین روزهای سرد و خلاصه‌ی اول زمستان که چند ساعت از ظهر نگذشته، شب می‌شود. آشیما از این‌جور روزها هیچ توقعی ندارد؛ فقط منتظر می‌ماند تمام شوند، همین. تا چند لحظه‌ی دیگر از کارش دست می‌کشد، شام راگرم می‌کند، لباس‌خواب می‌پوشد و پتوبرقی تخت را روشن می‌کند. یک جرعه از چایش را که حالا یخ کرده سر می‌کشد. بلند می‌شود کتری را دوباره پر کند که یک فنجان دیگر بریزد. اطلسی‌های توی گلدان لب پنجره که روز یادبود قربانیان ــ آخرین دفعه‌ای که گوگول و سونیا هر دو با هم اینجا بوده‌اند ــ کاشته حالا پلاسیده و

ازشان فقط چند ساقه‌ی لرزان قهوه‌ای مانده که چند هفته است تصمیم دارد بکَندشان. با خودش فکر می‌کند شوهرش حتماً این کار را می‌کند، و وقتی صدای زنگ تلفن بلند می‌شود و شوهرش از پشت خط سلام می‌کند، اولین حرفی که آشیما می‌زند همین است. صداهایی در پس‌زمینه به گوشش می‌خورد، صدای حرف‌زدن آدم‌ها. می‌پرسد: «دارید تلویزیون می‌بینید؟»

شوهرش می‌گوید: «توی بیمارستان‌ام.»

«چیزی شده؟» آشیما هول می‌کند. می‌ترسد تصادف کرده باشد. کتری دارد سوت می‌کشد. خاموشش می‌کند.

شوهرش می‌گوید: «دلم از صبح اذیتم کرده.» بعد می‌گوید شاید مال غذایی باشد که خورده. می‌گوید شب قبل خانه‌ی چند تا دانشجوی بنگالی که در کلیولند باهاشان آشنا شده دعوت بوده؛ آنها تازه دارند پخت و پز یاد می‌گیرند و جوجه‌بریان‌شان مشکوک بوده.

آشیما نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. خیالش راحت شده، قضیه جدی نیست. «خب قرص معده بخورید.»

«خوردم، فایده نکرد. الان آمده‌ام اورژانس چون امروز همه‌ی مطب‌ها تعطیل است.»

«شما دارید به خودتان فشار می‌آرید. الان که دیگر دانشجو نیستید، هستید؟ حالا خدا کند زخم معده نگرفته باشید.»

«امیدوارم.»

«کی رساندتان بیمارستان؟»

«هیچ‌کی. خودم آمدم. آن‌قدرها هم حالم بد نیست.»

با این حال آشیما دلش می‌سوزد که خودش تک و تنها رفته بیمارستان. یکهو دلش برای شوهرش تنگ می‌شود. یاد سال‌ها پیش می‌افتد که تازه به این شهر آمده بودند و بعضی‌وقت‌ها شوهرش وسط روز از دانشگاه می‌آمد خانه و غافلگیرش می‌کرد. آن‌وقت دو نفری با هم یک ناهار بنگالی می‌خوردند. به‌جای

ساندویچ‌هایی که دیگر داشتند بهشان عادت می‌کردند، برنج می‌پختند یا بقیه‌ی غذاهای دیشب را گرم می‌کردند و دلی از عزا درمی‌آوردند. بعد خمار و خواب‌آلود، با شکم پر همان‌طور سر میز می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند.

از شوهرش می‌پرسد: «دکتر چی گفته؟»

«منتظرم بیاید معاینه کند. خیلی وقت است منتظرم. یک کاری برایم بکن.»

«چه کاری؟»

«فردا زنگ بزن به دکتر سَندلِر. به هر حال بد نیست یک چک‌آپِ کامل بشوم. برای شنبه‌ی بعد ازش وقت بگیر؛ البته اگر شنبه‌ها در مطب بنشیند.»

«باشد. تماس می‌گیرم.»

«نگران نباش. الان حالم بهتر شده. برسم خانه بهت زنگ می‌زنم.»

«باشد.» آشیما گوشی را می‌گذارد. برای خودش چای می‌ریزد و برمی‌گردد سر میز. روی یکی از پاکت‌های قرمز می‌نویسد: «زنگ به دکتر سندلر» و پاکت را تکیه می‌دهد به نمکدان روی میز. چایش را برمی‌دارد یک هورت می‌کشد. قیافه‌اش توهم می‌رود. یک لایه نازک مایع ظرفشویی روی لبه‌ی فنجان ماسیده. خودش را ملامت می‌کند که چرا فنجان را درست آب نکشیده. توی این فکر است که به گوگول و سونیا زنگ بزند بگوید پدرشان بیمارستان است یا نه. ولی زود به خودش یادآوری می‌کند که او در واقع بیمارستان نیست. هر روزی غیر از یکشنبه بود، الان در مطبِ دکتر داشت یک معاینه‌ی معمولی می‌شد. شوهرش خیلی عادی حرف زده بود. کمی خسته به نظر می‌رسید ولی پیدا بود دردش شدید نیست.

آشیما برمی‌گردد سراغ کار خودش. پای کارت‌ها برای چندمین بار اسم‌های خودشان را امضا می‌کند: اول اسم شوهرش که آشیما سابقه ندارد آن را رودرروی او به زبان بیاورد، بعد اسم خودش، بعد اسم بچه‌ها ــ گوگول و سونیا. حاضر نیست بنویسد نیکیل، با وجودی که می‌داند گوگول همین را می‌خواهد. هیچ پدر

و مادر بنگالی بچه‌شان را با اسم رسمی صدا نمی‌زنند. جای اسم رسمی توی خانه بین افراد خانواده نیست. آشیما اسم‌ها را زیر هم زیر هم می‌نویسد، به ترتیب سن: آشوک آشیما گوگول سونیا. تصمیم می‌گیرد برای خود اینها هم نفری یک کارت بفرستد. اسم و آدرس‌ها را به ترتیب بالای کارت‌ها می‌نویسد. به شوهرش در کلیولند، به گوگول در نیویورک، اسم مکسین را هم کنار اسم گوگول اضافه می‌کند. دخترِ خانمی به نظر می‌آمد؛ گرچه فقط همان یک‌بار که گوگول او را با خودش آورده او را دیده، دلش نمی‌خواهد این دخترْ عروسش باشد. مکسین به او گفته بود آشیما، و به شوهرش گفته بود آشوک، و آشیما آن‌موقع چقدر یکه خورده بود. با این حال الان یک سال بیشتر است که گوگول با اوست. حالا دیگر می‌داند گوگول شب‌ها پیش مکسین می‌خوابد، زیر یک سقف، با پدر و مادرش. آشیما حاضر نیست این قضیه را پیش دوست و آشناهای بنگالی به زبان بیاورد. شماره تلفن خانه‌شان را هم دارد. یک‌بار زنگ زده و صدای زنی را که قاعدتاً باید مادر مکسین باشد شنیده، بعد بی‌اینکه پیغامی برای گوگول بگذارد قطع کرده. می‌داند این رابطه را خواه ناخواه باید قبول کند. هم سونیا بهش گفته هم دوستان امریکایی‌اش در کتابخانه. یک کارت هم می‌فرستد برای سونیا و دو تا از دوستانش که با هم در سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کنند. چشم‌به‌راه کریسمس است که دوباره چهارتایی دور هم جمع شوند. هنوز دلخور است که امسال عید شکرگزاری نه گوگول آمد نه سونیا. سونیا گفته بود صرف نمی‌کند این‌همه راه تا ماساچوست بیاید. او الان در یکی از شعبه‌های سازمان محیط زیست کار گرفته و دارد برای کنکور دانشکده‌ی حقوق می‌خواند. گوگول هم مجبور بود فردای عید برود سر پروژه‌ی شرکت، و تعطیلات را با خانواده‌ی مکسین در نیویورک گذرانده بود. آشیما که خودش از وقت آمدن به امریکا از بودن در کنار پدر و مادرش محروم شده هیچ وقت این استقلالِ بچه‌ها و نیازشان را به حفظ فاصله از مادر و پدرشان نمی‌فهمد. با این حال با هیچ‌کدام‌شان یکی به دو نکرده. این هم یکی دیگر از چیزهایی است که یواش‌یواش دارد یاد

می‌گیرد. وقتی پیش دوستان کتابخانه شکایت برده بود، آنها گفته بودند کاری نمی‌شود کرد و پدر و مادر بالاخره مجبورند از این رؤیا دست بردارند که بچه‌هاشان با وفاداری کاملْ هر بار برای تعطیلات برگردند پیش‌شان. و این‌طوری شده بود که آشیما و شوهرش عید شکرگزاری را اولین بار دو نفری گذرانده بودند؛ بی‌اینکه به خودشان زحمت خرید بوقلمون بدهند. آشیما پای کارت بچه‌ها می‌نویسد: «دوستدارت، مامان» و زیر کارت شوهرش فقط یک «آشیما»ی خالی.

جمع که بزنی، دو ورق پُر از این سه دفترچه، آدرس‌ها و تلفن‌های مختلف دختر و پسرش است. دو تا خانه‌به‌دوش زاییده. حالا نگهبان این‌همه اسم و شماره است؛ شماره‌هایی که زمانی از بر بوده، شماره‌هایی که خود بچه‌ها هم دیگر یادشان نیست. به فکر همه‌ی آپارتمان‌های دلگیر و داغی می‌افتد که گوگول در این سال‌ها داشته، از اتاقش در خوابگاه نیوهون تا آپارتمان فعلی‌اش در منهتن با آن رادیاتورهای لخت و ترک‌های روی دیوار. سونیا هم پا جای پای برادرش گذاشته ــ از هجده سالگی، سالی یک اتاق جدید و هم‌اتاقی‌های جدید که هر بار آشیما بهش زنگ می‌زند، باید یادش باشد کی به کی است. به آپارتمان شوهرش در کلیولند فکر می‌کند که یک آخرِ هفته به آنجا سر زد و به او کمک کرد جاگیر شود. برایش چند دست قابلمه و بشقاب ارزان خرید ــ از آنهایی که در کمبریج داشتند، نه از این جنس‌های براق مارک ویلیامز ـ سونوما که بچه‌ها این روزها برایش کادو می‌گیرند. چند دست حوله و ملافه هم خرید با چند تخته پرده‌ی نازک برای پنجره‌ها و یک گونی بزرگ برنج. خود آشیما به عمرش فقط توی پنج تا خانه زندگی کرده: خانه‌ی پدری‌اش در کلکته، یک ماه در خانه‌ی پدرشوهرش، بعد خانه‌ای که در کمبریج طبقه پایین مونتگمری‌ها اجاره کردند، خوابگاه هیئت علمی دانشگاه و سرانجام خانه‌ای که حالا مال خودشان است. یک دست، پنج انگشت، پنج خانه. یک عمر زندگی در یک مشت.

گاه‌گدار سر بلند می‌کند از پنجره به آسمان بنفشِ تنگ غروب نگاه می‌کند

که دو نوار موازی با تەرنگِ صورتی روشن در آن پیداست. بعد به تلفن دیواری چشم می‌دوزد و خدا خدا می‌کند صدای زنگش بلند شود. تصمیم می‌گیرد کریسمس به شوهرش موبایل کادو بدهد. خانه ساکت است. اتاق تاریک شده. مچش درد گرفته، ولی به خودش استراحت نمی‌دهد. به خودش زحمت نمی‌دهد چراغ بالای میز را بزند یا چراغ‌های باغچه یا اتاق‌های دیگر را. تا اینکه تلفن زنگ می‌زند. زنگ اول تمام نشده گوشی را برمی‌دارد. یک بازاریاب تلفنی است، یک بدبخت بینوا سرِ پُستِ تعطیلات آخر هفته که با من و من می‌پرسد آیا خانمِ گا ــ

«گانگولی.» آشیما تند این را می‌گوید و گوشی را می‌گذارد.

آسمان بعدِ مغربْ آبی شفاف و درخشانِ کمرنگی شده و دار و درخت حیاط خانه‌های دور و بر را ضد نور کرده، سیاهِ یکدست. ساعت از پنج هم می‌گذرد. شوهرش هنوز زنگ نزده. آشیما به آپارتمانش تلفن می‌کند. کسی جواب نمی‌دهد. ده دقیقه بعد دوباره زنگ می‌زند و باز ده دقیقه بعدتر. روی پیغام‌گیر تلفن صدای خود آشیما ضبط شده که شماره را می‌خواند و از تماس‌گیرنده می‌خواهد پیغام خود را بگذارد. به جاهایی فکر می‌کند که ممکن است شوهرش سر راه خانه برود ــ داروخانه که نسخه‌اش را بپیچد؛ سوپرمارکت که چیزی بخرد. ساعت شش که می‌شود دیگر نمی‌تواند حواسش را بدهد به تمبرزدن پاکت‌هایی که تمام روز پشت‌شان آدرس نوشته. به مرکز راهنمای تلفن زنگ می‌زند، شماره‌ی مرکز کلیولند را می‌پرسد، و از آنجا شماره‌ی بیمارستانی که شوهرش اسمش را گفته. به بیمارستان زنگ می‌زند، بخش اورژانس را می‌خواهد. آن‌طرف خط، او را از این بخش به آن بخش پاس می‌دهند. به آدم‌هایی که تلفن را جواب می‌دهند، می‌گوید: «فقط یک تُک پا آمده خودش را نشان دکتر بدهد.» اسم فامیلی‌اش را هجی می‌کند، مثل چندین و چند هزار بار دیگر که از وقتی آمده امریکا مجبور شده این کار را بکند: «گ مثل گرین»، «ن مثل نپکین». بعد دوباره پشت خط می‌ماند، آن‌قدر که وسوسه می‌شود قطع کند

چون می‌ترسد شوهرش از خانه شماره‌اش را بگیرد. افسوس می‌خورد چرا تلفن‌شان سرویس انتظار ندارد. قطع می‌کند، باز زنگ می‌زند. می‌گوید: «گانگولی.» دوباره می‌گویند گوشی را نگه دارد. بعد کسی می‌آید پشت تلفن با یک صدای زنانه‌ی جوان که شاید سنش از سونیا بیشتر نیست. «بله، عذر می‌خواهم معطل شدید. شما؟»

آشیما می‌گوید: «آشیما گانگولی. همسر آشوک گانگولی. ببخشید جنابعالی؟»

«بله، بله. متأسفم خانم. من اَنترنی هستم که اولین بار شوهرتان را معاینه کرد.»

«من نیم ساعتی می‌شود که پشت خطام، خانم. شوهرم هنوز آنجاست یا رفته؟»

زن جوان تکرار می‌کند: «خیلی متأسفم خانم. ما خیلی سعی کردیم با شما تماس بگیریم.»

زن جوان می‌گوید که شوهر او، «بیمار ـ آشوک گانگولی»، اِکسپایر شده.

اکسپایر شده. آشیما با خودش فکر می‌کند اکسپایر یعنی منقضی. این کلمه را درباره‌ی کارت‌های کتابخانه به‌کار می‌برند، درباره‌ی اشتراک مجله‌ها. تا چند لحظه این کلمه هیچ تأثیری روی آشیما ندارد.

آشیما سرش را تکان می‌دهد. آرام می‌گوید: «نه، نه، باید اشتباه شده باشد.» خنده‌ی کوتاهی می‌کند. «مریضیِ شوهر من اورژانسی نیست. یک دل‌درد ساده است.»

«متأسفم، خانم گـــ ـــگانگولی. درست گفتم؟»

بعد آشیما چیزهایی می‌شنود درباره‌ی یک حمله‌ی قلبی که خیلی سنگین بوده و از دست هیچ کس کاری برنیامده. زن جوان از آشیما می‌پرسد آیا تمایل دارد عضوی از بدن شوهرش را اهدا کند یا نه و بعد می‌پرسد آیا کسی در ناحیه کلیولند هست که جسد را شناسایی کند و تحویل بگیرد. آشیما وسط حرف‌های

زن گوشی تلفن را با قدرت تمام می‌کوبد روی تلفن. یک دقیقه تمام دستش را روی گوشی نگه می‌دارد، انگار که بخواهد کلماتی را که شنیده خفه کند. مات به فنجان خالی چای نگاه می‌کند، بعد به کتری روی اجاق که همین چند ساعت پیش مجبور شده خاموشش کند تا صدای شوهرش را بشنود. یک‌دفعه لرزَش می‌گیرد. خانه انگار یک‌مرتبه بیست درجه سردتر شده. ساری را مثل شال، محکم دور شانه می‌پیچد. بلند می‌شود راه می‌افتد دور خانه، تمام کلیدهای برق را می‌زند، چراغ باغچه و نورافکن‌های بالای پارکینگ. انگار یکی از آن شب‌هاست که با شوهرش منتظر مهمان‌اند. برمی‌گردد به آشپزخانه و به کارت‌های کودشده‌ی روی میز زُل می‌زند که بیشترشان آماده‌ی انداختن توی صندوق نامه‌اند. اسم شوهرش روی تک‌تک پاکت‌ها هست. هر چه می‌کند شماره تلفن پسرش یادش نمی‌آید. دفترچه تلفن را باز می‌کند. نه دفترش جواب می‌دهد نه آپارتمانش. شماره‌ای را که جلوی اسم مکسین نوشته می‌گیرد. این شماره را هم زیر باقی شماره‌ها توی صفحه‌ی حرف گ نوشته، هم به نشانه‌ی گانگولی هم گوگول.

سونیا با هواپیما از سان‌فرانسیسکو می‌آید که پیش آشیما بماند. گوگول با هواپیما از لاگاردیا می‌رود کلیولند ــ فردای آن روز، صبح زود با اولین پرواز راهی شده. از پشت پنجره‌ی هواپیما به زمین زیر پا خیره می‌شود، به زمین‌های برفی میدوِست و رودخانه‌های پرپیچ و خم که زیر نور خورشید طوری برق می‌زنند که انگار روشان زرورق کشیده‌اند. سایه‌ی متحرک هواپیما زمین را سیاه کرده. بیشتر از نصف هواپیما خالی است؛ چند تا زن و مرد با سر و وضع رسمی که به پرواز و مسافرت در این ساعت روز عادت دارند سرشان گرمِ تایپ با لپ‌تاپ یا خواندن روزنامه است. گوگول به این پروازهای داخلی کسالت‌بار با این هواپیماهای کوچک و باریک عادت ندارد. فقط با یک چمدان کوچک آمده که آن را بالا سرش جا داده. مکسین پیشنهاد کرده بود همراهش بیاید، ولی

گوگول گفته بود نه. خوش ندارد کسی همراهش باشد که پدرش را خیلی کم می‌شناسد و فقط یک‌بار او را دیده. مکسین دم دمای صبح قدم‌زنان همراهش تا خیابان نهم آمد؛ با موهای شانه نکرده، صورت پف‌کرده و خواب‌آلود و چکمه و پالتو که روی لباس راحتی پوشیده بود. گوگول از عابربانک پول برداشت و تاکسی گرفت. بیشتر مردم شهر، مثل جرالد و لیدیا، هنوز خواب بودند.

دیشب با مکسین رفته بود مهمانی کتابِ یکی از دوست‌های نویسنده‌ی مکسین. بعد چند نفری رفتند بیرون شام خوردند و حدود ساعت ده طبق معمول به خانه‌ی جرالد و لیدیا برگشتند. جوری خسته و کوفته بودند که انگار خیلی دیروقت بود. سر راه، روی پله‌ها یک لحظه ایستادند به جرالد و لیدیا شب‌به‌خیر بگویند که روی کاناپه زیر پتو نشسته بودند، یک فیلم ویدئویی فرانسوی تماشا می‌کردند و شراب بعد از شام‌شان را می‌خوردند. چراغ‌ها خاموش بود ولی گوگول زیر نورِ تلویزیون می‌دید که لیدیا سر گذاشته روی شانه‌ی جرالد و هر دو، پاها راگذاشته‌اند لب میز عسلی. جرالد یک لحظه سرش را بلند کرد و گفت: «راستی نیک، مادرت زنگ زد.» لیدیا پشتش گفت: «دوبار.» گوگول یک لحظه دستپاچه شد. جرالد و لیدیا گفتند پیغامی نگذاشته. مادرش این روزهاکه تنها شده بود، بیشتر زنگ می‌زد. به نظر می‌آمد احتیاج دارد هر روز صدای بچه‌هاش را بشنود؛ ولی هیچ وقت نشده بود به خانه‌ی پدر و مادر مکسین زنگ بزند. همیشه به سر کار گوگول زنگ می‌زد یا روی تلفن آپارتمانش پیغام می‌گذاشت، که گوگول چند روز بعد آن را می‌شنید. گوگول پیش خودش فکر کرد هر کاری داشته باشد می‌تواند تا فردا صبر کند. گفت: «متشکرم، جرالد.» بعد دست دور کمر مکسین انداخت و چرخید راه بیفتد بالا که تلفن زنگ زد. جرالد گوشی را برداشت گفت: «الو.» بعد رو کرد به گوگول: «بیا این دفعه خواهرت.»

از فرودگاه تا بیمارستان تاکسی می‌گیرد. از آب و هوای اوهایو جا می‌خورد. اینجا از نیویورک خیلی سردتر است و هنوز برف زیادی روی زمین

نشسته. بیمارستان یک مجموعه ساختمان سنگی کرم‌رنگ است بالای تپه‌ای با شیب ملایم. وارد اورژانس می‌شود ــ همان‌جا که پدرش دیروز آمده. بعد از اینکه اسم و مشخصاتش را می‌دهد، به او می‌گویند با آسانسور برود طبقه‌ی ششم منتظر بماند. دیوارهای اتاق انتظار رنگ آبی سیر دارد. به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند که خانواده‌ی با محبتِ کسی به اسم یوجین آرتور به همراه باقی اثاثه‌ی اتاق به بیمارستان اهدا کرده. اتاق نه تلویزیون دارد نه روزنامه و مجله‌ای برای خواندن. فقط یک‌دست مبل راحتی پای دیوار ردیف شده، آن‌طرف اتاق هم یک دستگاه آب‌سردکن است. از پشت درِ شیشه‌ای یک سالنِ سراسر سفید می‌بیند با چند تخت خالی بیمارستانی. سر و صدایی نیست؛ نه دکتری، نه پرستارانی که سراسیمه توی راهروها بدوند. از آسانسور چشم برنمی‌دارد. کم و بیش منتظر است پدر درِ آسانسور را باز کند و با سر اشاره کند که بیا وقت رفتن است. بالاخره در آسانسور باز می‌شود و کسی با چرخ‌دستیِ سینی‌های صبحانه و قوطی‌های کوچک شیر بیرون می‌آید. محتویات سینی‌ها، زیر درپوش‌های گنبدی‌شکل، دیده نمی‌شود. گوگول یک‌دفعه گرسنه‌اش می‌شود؛ با خودش می‌گوید کاش نان گردی را که مهماندار هواپیما داده بود، نگه می‌داشت. آخرین چیزی که خورده غذای رستوران دیشبی است ــ یک جای پر نور و شلوغ بود توی محله‌ی چینی‌ها. یک ساعت کمتر و بیشتر توی پیاده‌رو یک‌لنگه‌پا معطل مانده بودند تا نوبت‌شان بشود. بعد افتاده بودند به جان ماهی مرکب خوش‌نمک و پیازچه و صدف خوراکی با سس نخودسیاه که غذای محبوب مکسین است. هنوز کله‌شان از مشروب توی مهمانی گرم بود ولی چند تا لیوان آبجو هم سر کشیده بودند، بعد هم چای سرد با طعم یاسمن؛ و در تمام این مدت، پدرش توی بیمارستان بوده و مرده بوده. در باز می‌شود و یک مرد میانسال کوتاه‌قد خوش‌قیافه با ریش جوگندمی می‌آید تو. روی لباس‌ها یک روپوش سفید تا زانو پوشیده و یک تخته یادداشت به دست دارد. با مهربانی به گوگول لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلام.»

«شما دکتر پدرم هستید ــ یعنی بودید؟»

«خیر، اسم بنده دَونپورت است. من شما را می‌برم پایین.»

آقای دونپورت گوگول را با آسانسور مخصوص بیماران و پزشکان به زیرزمین بیمارستان می‌برد و توی سردخانه وقتی متصدی، ملافه را از روی صورت پدر پس می‌زند، کنارش می‌ایستد. چهره‌ی پدرش زرد و رنگ‌پریده است؛ جور عجیبی پف دارد و وا رفته. لب‌ها تقریباً بی‌رنگ است و ابهت غریبی دارد. گوگول ملافه را پس می‌زند و می‌بیند پدرش برهنه است. خجالت می‌کشد و روش را یک لحظه می‌کند آن‌طرف. دوباره برمی‌گردد و در صورتش دقیق می‌شود. همچنان در این خیال است که نکند اشتباه شده، نکند اگر دست روی شانه‌ی پدر بگذارد پدر بیدار شود. تنها قسمت آشنای صورتش سبیل و ریشِ یک‌روزه‌ی اوست.

گوگول سرش را بلند می‌کند و به آقای دونپورت می‌گوید: «عینکش نیست.»

آقای دونپورت جواب نمی‌دهد. چند دقیقه بعد می‌گوید: «آقای گانگولی، می‌توانید این جسد را با قطعیت شناسایی کنید؟ آیا ایشان پدر شماست؟»

گوگول صدای خودش را می‌شنود: «بله، پدر من است.» بعد از چند لحظه می‌بیند برایش صندلی جلو کشیده‌اند و آقای دونپورت رفته یک کنار ایستاده. می‌نشیند. نمی‌داند باید به صورت پدرش دست بزند یا نه، روی پیشانی‌اش دست بگذارد یا نه. مثل وقت‌هایی که خودش ناخوش بود و پدرش می‌خواست ببیند تب دارد یا نه. دستش پیش نمی‌رود. از این کار وحشت دارد. بالاخره با انگشتِ اشاره دست می‌کشد روی سبیل پدر، و یکی از ابروها و یک تکه از موی سرش ــ می‌داند این قسمت‌های بدنش هنوز ساکت و بی‌صدا زنده‌اند.

آقای دونپورت از گوگول می‌پرسد آماده‌ی رفتن هست یا نه. بعد ملافه را برمی‌گرداند سر جای اولش و گوگول را از سردخانه بیرون می‌برد. یکی از رزیدنت‌ها جلو می‌آید و توضیح می‌دهد حمله‌ی قلبی چطور و چه ساعتی رخ

داد، و چرا از دست پزشکان کاری برنیامد. لباس‌های پدر را تحویلش می‌دهند: شلوار سرمه‌ای، پیرهن راه‌راه سفید ـ قهوه‌ای، جلیقه‌ی خاکستری مارک اِل. ال. بین که کادوی کریسمس چند سال پیش خودش و سونیا بود. جوراب‌های قهوه‌ای سیر، کفش‌های قهوه‌ای روشن. عینکش. بارانی و شال گردن. این‌همه لباس توی ساک مقوایی جا نمی‌شود و از سرش بیرون می‌زند. گوگول در جیب بارانی یک جلد کتاب پیدا می‌کند که ورق‌های زرد و حروف ریز دارد؛ رمان مقلدهای گراهام گرین. کتاب را که باز می‌کند می‌بیند دست‌دوم خریده شده و روی صفحه‌ی اولش یک اسم ناشناس دارد: رویْ گودوین. در یک پاکت جداگانه کیف پول پدرش و سوییچ ماشین را تحویل می‌گیرد. به کادر بیمارستان می‌گوید نیازی به هیچ تشریفات مذهبی نیست و جسد باید سوزانده شود. کادر بیمارستان می‌گویند خاکستر ظرفِ چند روز آماده‌ی تحویل است. توضیح می‌دهند که می‌تواند شخصاً آن را از مؤسسه‌ی متوفیات تحویل بگیرد یا سفارش بدهد همراهِ گواهی فوت مستقیماً به خیابان پمبرتن ارسال شود. گوگول قبل از رفتن خواهش می‌کند تختی را که پدرش روی آن زنده بوده نشانش بدهند. شماره‌ی تخت اورژانس را از جدول اطلاعات بیماران پیدا می‌کنند و نشانش می‌دهند. حالا روی تخت یک پسر جوان خوابیده. به بازوش قلاب آویزان کرده‌اند ولی سر حال است و دارد با موبایل حرف می‌زند. گوگول به پرده‌های دور تخت نگاه می‌کند که وقتی پدر از دنیا رفته، حتما دورش کشیده‌اند. پرده‌ها گل‌های سبز و خاکستری دارد با یک نوار توری سفید در بالا که با گیره‌های فلزی در یک ریل سفیدِ Uشکل حرکت می‌کند.

ماشین کرایه‌ای پدرش هنوز توی پارکینگ بیمارستان است. مادرش مشخصات ماشین را دیشب پای تلفن برایش گفته. همین که استارت می‌زند اخبار موج اِی ام گوشش را پر می‌کند. یکه می‌خورد؛ پدرش همیشه وسواس داشت قبل از اینکه پیاده شود، رادیو را خاموش کند. توی ماشین عملاً هیچ نشانه‌ای از پدر

نیست. نه نقشه‌ای نه ورقه یادداشتی نه یک فنجان خالی یا برگه‌ی رسید یا چند سنت پول خرد. تنها چیزی که توی داشبورد پیدا می‌کند کارت ماشین و دفترچه راهنمای اتومبیل است. چند دقیقه مشغول خواندن دفترچه می‌شود؛ اجزای داشبورد را با شکل‌های توی دفترچه مقایسه می‌کند. برف‌پاک‌کن را روشن و خاموش می‌کند. با اینکه هنوز هوا روشن است، چراغ‌های جلو را امتحان می‌کند. بعد پیچ رادیو را می‌بندد و در سکوت بعدازظهر سرد و دلگیر، از میان خیابان‌های تخت و بی‌روح شهر می‌گذرد. می‌داند که دیگر هیچ وقت گذارش به اینجا نمی‌افتد. آدرس آپارتمان پدر را یکی از پرستارها بهش داده. از خودش می‌پرسد یعنی پدر از همین راه رفته بیمارستان. از کنار هر رستوران که رد می‌شود وسوسه می‌شود نگه دارد چیزی بخورد.

بالاخره می‌بیند وارد منطقه‌ای مسکونی شده با خانه‌های مجلل ویکتوریایی، باغچه‌های پر برف و پیاده‌روهایی پوشیده از تکه‌های توری‌شکلِ یخ. آپارتمان پدر در یک مجتمع مسکونی به اسم بارون است. پشت در ورودی صندوق‌های نقره‌ای نامه ردیف شده. صندوق‌ها آن‌قدر بزرگ‌اند که به‌راحتی نامه‌های یک ماه را در خودشان جا می‌دهند. جلوی بلوک اول یک تابلو «دفتر اجاره‌ی املاک» نصب شده. مردی بیرون ساختمان ایستاده و همان‌طور که گوگول با ماشین از کنارش رد می‌شود، سر تکان می‌دهد؛ انگار ماشین را شناخته. گوگول از خودش می‌پرسد نکند من را با پدر اشتباه گرفته. فکر آرامش‌بخشی است. ساختمان‌ها تنها فرقشان با هم در شماره و اسم است. همه‌ی ساختمان‌ها سه‌طبقه‌اند و کاملاً یک‌شکل؛ با نماهای تیودوری، بالکن‌های کوچک آهنی و زیر پله‌های چوبی، در یک مسیر دایره‌مانند. گوگول از یکنواختی ساختمان‌ها غصه‌اش می‌شود؛ حتی بیشتر از وقتی که توی بیمارستان چهره‌ی پدرش را دیده. وقتی فکر می‌کند پدر این سه ماه آخر را تک و تنها سر کرده، حس می‌کند دارد گریه‌اش می‌گیرد؛ ولی می‌داند پدر عین خیالش هم نبوده. می‌داند این‌جور چیزها هیچ وقت ناراحتش نمی‌کرد. جلوی ساختمان پدرش نگه می‌دارد. مدت

درازی توی ماشین می‌ماند. چشمش به یک زوج میانسال می‌افتد که راکت تنیس به دست، قبراق و سر حال کنار هم قدم می‌زنند. یادش می‌آید پدر گفته بود تقریباً تمام ساکنان این مجتمع یا بازنشسته‌اند یا طلاق گرفته. مجتمع مسیرهای مخصوصی برای پیاده‌روی دارد. یک محوطه‌ی کوچک ورزشی هم هست، با یک آبگیر مصنوعی و دور تا دورش درخت‌های بید و چند نیمکت.

آپارتمان پدرش طبقه‌ی دوم است. گوگول قفل در را باز می‌کند، کفشش را درمی‌آورد می‌گذارد روی کناره‌ی پلاستیکی که لابد پدر انداخته تا محافظ موکت مخملی سفید مات باشد که کیپ تا کیپِ اتاق پهن شده. کفش‌های ورزشی پدرش را می‌بیند، و یک جفت دمپایی انگشتی برای داخل خانه. آپارتمان یک نشیمن بزرگ دارد. سمت راستْ یک در شیشه‌ای کشویی، سمت چپ آشپزخانه. پیداست خانه تازه نقاشی شده. دیوارها سفید استخوانی‌اند و کاملاً لخت و بدون قاب. آشپزخانه اُپن است ــ آرزوی همیشه‌ی مادرش که دوست دارد همزمان هم پخت و پز کند هم آدم‌های توی اتاق را ببیند و باهاشان حرف بزند. به در یخچال، زیر یک تکه آهن‌ربا، عکس خودش و سونیا و مادر چسبیده که جلوی عمارت فاتح پورسیکری ایستاده‌اند. توی عکس دور پاهاشان دستمال پیچیده‌اند تا سنگ‌های داغ نسوزاندشان. گوگول اول دبیرستان است، ترکه‌ای و بدخلق، و سونیا خیلی کوچک است. مادر شلوار کامیز پوشیده ــ چیزی که همیشه خجالت می‌کشید جلوی قوم و خویش‌های کلکته‌ای بپوشد؛ چون آنها انتظار داشتند همیشه او را با ساری ببینند. گوگول در قفسه‌ها را باز می‌کند. اول قفسه‌های بالای پیشخان، بعد پایینی‌ها. بیشترشان خالی است. سر جمع چهار تا بشقاب پیدا می‌کند، دو لیوان دسته‌دار و چهار لیوان معمولی. توی یکی از کشوها یک جفت کارد و چنگال می‌بیند که از شکلش پیداست از خانه‌ی خودشان آمده. یک بسته چای کیسه‌ای، یک جعبه بیسکویت تردِ پیک‌فرینز و یک کیسه‌ی سه کیلویی شکر. یک قوطی شیر خشک توی یک قفسه‌ی دیگر. چند بسته‌ی کوچک لپه و یک گونی بزرگ پلاستیکی برنج هم هست. روی

پیشخان یک پلوپز است که دو شاخه‌اش به پریز نیست. لبه‌ی اجاق یک ردیف قوطی ادویه است با برچسب‌هایی به خط مادرش. زیر ظرفشویی یک قوطی وایتکس، یک بسته کیسه زباله و یک تکه ابر.

راه می‌افتد بقیه‌ی آپارتمان را ببیند. پشت نشیمن یک خواب کوچک است که غیر از تختخواب چیزی ندارد، روبه‌روش یک حمام و دستشویی بدون پنجره. کنار روشویی یک قوطی کرم مرطوب‌کننده‌ی پاند می‌بیند که پدرش تمام عمر به‌جای افترشیو استفاده می‌کرد. بی‌معطلی دست به‌کار می‌شود. هر چه را که دم دستش می‌رسد می‌اندازد توی کیسه زباله ــ جعبه‌ی دارو، کرم مرطوب‌کننده، مجله تایم کنار تختخواب. مادرش پشت تلفن گفته بود: «هیچی با خودت برنداری بیاری. ما از این رسم‌ها نداریم.» اولِ کار چیزی جلوش را نمی‌گیرد، ولی به آشپزخانه که می‌رسد دستش پیش نمی‌رود؛ چون از اینکه مواد غذایی را دور بریزد احساس گناه می‌کند. پدرش اگر بود بقیه‌ی گونی برنج و بسته‌ی چای کیسه‌ای را می‌گذاشت تو چمدانش. از حیف و میل، هر جورش که بود، بدش می‌آمد؛ تا جایی که مثلاً اگر آشپزخانه کتری را زیادی آب می‌کرد، صداش به اعتراض بلند می‌شد.

سری به زیرزمین ساختمان می‌زند. میزی آنجاست که مستأجرها برای استفاده‌ی دیگران چیزهایی روش گذاشته‌اند: کتاب، نوار ویدئو، قابلمه لعابی سفیدِ در شیشه‌ای. ظرف یک چشم به هم زدن میز با جاروبرقی دستی و پلوپز و ضبط صوت و تلویزیون و پرده‌هایی که هنوز به میله‌های پلاستیکی‌شان آویزان‌اند پر می‌شود. از کیسه‌ای که از بیمارستان آورده فقط کیف پول پدرش را برمی‌دارد که چهل دلار پول داخلش است و سه کارت اعتباری با یک دسته رسید و یک عکس از بچگی گوگول و سونیا. عکسِ روی یخچال را هم برمی‌دارد.

کارها بیشتر از چیزی که انتظار داشت طول می‌کشد. تخلیه‌ی این سه اتاق، که از اولش هم عملاً خالی بودند، خسته‌اش می‌کند. تعجب می‌کند چطور این‌همه کیسه زباله را پر کرده و چندین و چند بار از پله‌ها بالا و پایین رفته.

کارش که تمام می‌شود نزدیک غروب است. جاهایی را که باید تا پیش از پایان روزِ کاری با آنها تماس بگیرد فهرست کرده: زنگ به دفترِ اجاره‌ی املاک. زنگ به دانشگاه. لغو خدمات شهری. آدم‌هایی که هیچ وقت آنها را ندیده از پشت تلفن می‌گویند: «خیلی متأسفیم.» یکی از همکاران پدرش می‌گوید: «همین جمعه‌ی پیش دیدیمش. لابد چه ضربه‌ای برای شما بوده!» مسئول دفتر اجاره‌ی املاک به گوگول می‌گوید نگران چیزی نباشد؛ خودشان کسی را می‌فرستند کاناپه و تخت را ببرد. این کارها که تمام می‌شود، با ماشین به آژانس کرایه اتومبیل می‌رود. بعد با تاکسی برمی‌گردد مجتمع بارون. توی لابی ساختمان چشمش به آگهی تحویل تلفنی پیتزا می‌افتد. برای خودش پیتزا سفارش می‌دهد و در فاصله‌ای که منتظر پیتزاست به خانه زنگ می‌زند. تلفنِ خانه یک ساعت تمام اشغال است. آخرسر که موفق می‌شود، یکی از دوستان خانوادگی‌شان می‌گوید مادر و سونیا هر دو خواب‌شان برده. خانه شلوغ و پرسر و صداست. تازه آن موقع می‌فهمد که این‌طرف خط، همه‌جا چه سوت و کور است. به سرش می‌زند برگردد زیرزمین ضبط صوت یا تلویزیون را برگرداند بالا. ولی این کار را نمی‌کند. در عوض زنگ می‌زند به مکسین و ریزِ کارهایی را که کرده برایش تعریف می‌کند. فکر اینکه ابتدای این ماجرا مکسین پیشش بوده، در بغل مکسین و توی رختخواب او از خواب بیدار شده، برایش جالب است.

مکسین می‌گوید: «باید باهات می‌آمدم. هنوز هم می‌توانم خودم را برسانم. فردا صبح آنجام.»

«من کارم تمام شده. دیگر کاری نمانده. فردا با اولین پرواز برمی‌گردم.»

مکسین می‌گوید: «تو که شب را نمی‌خواهی آنجا بمانی، نیک؟»

«مجبورم. پروازهای امشب تمام شده.»

«منظورم توی آن آپارتمان است.»

گوگول توی کَتش نمی‌رود. بعد از تمام کارها توی این سه اتاق احساس امنیت می‌کند. «من اینجا هیچ‌کی را نمی‌شناسم.»

«نیک، جان من آنجا نمان. برو هتل.»

گوگول می‌گوید: «خیلی خب، باشد.» یاد آخرین بار که پدرش را دیده بود می‌افتد؛ سه ماه قبل: منظره‌ی دست تکان‌دادنش جلوی در خانه وقتی با مکسین راهی نیوهمپشایر بودند. یادش نمی‌آید آخرین بار کِی با پدرش حرف زده. دو هفته پیش؟ چهار هفته پیش؟ پدرش، برعکس مادر، زیاد اهل تلفن‌های پشتِ هم نبود.

گوگول به مکسین می‌گوید: «تو با من بودی.»

«چی؟»

«دفعه‌ی آخری که پدرم را دیدم. تو با من بودی.»

«می‌دانم. واقعاً متأسفم نیک. فقط قول بده بروی هتل.»

«باشد. قول می‌دهم.» گوشی را می‌گذارد. دفترچه‌ی راهنمای تلفن را باز می‌کند و دنبال جاهایی می‌گردد که شب را می‌شود سر کرد. عادتش شده به حرف‌ها و سفارش‌های مکسین گوش کند. شماره‌ای را می‌گیرد. صدایی می‌گوید: «شب خوش، چه فرمایشی دارید؟» می‌پرسد امشب اتاق خالی دارند یا نه؛ اما در فاصله‌ای که پشت خط منتظر می‌ماند، گوشی را می‌گذارد. خوش ندارد شب را در یک اتاق ناآشنا سر کند. خوش ندارد تا وقتی اینجاست آپارتمان پدرش را خالی بگذارد. توی تاریکی با لباس بیرون روی کاناپه دراز می‌کشد. پالتو را می‌کشد روی خودش و توی خواب و بیداری در فکر پدرش فرو می‌رود که درست صبح دیروز همین‌جا در همین آپارتمان بوده. وقتی حس کرده حالش بد شده چکار می‌کرده؟ پای اجاق چای دم می‌کرده؟ روی کاناپه بوده ــ همین‌جا که الان خودش دراز کشیده؟ مجسم می‌کند پدرش پای درگاهی خم شده و برای آخرین مرتبه بند کفشش را بسته. بعد با بارانی و شال‌گردن سوار ماشین شده و راه افتاده سمت بیمارستان. گوشش به گزارش آب و هوای رادیو، سر چراغ‌قرمزها توقف می‌کرده؛ در حالی‌که فکر مرگْ یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرده. گوگول بالاخره متوجه نور آبی‌رنگِ سپیده‌دم می‌شود که آهسته به درون اتاق

می‌خزد. جور عجیبی هشیار و گوش به زنگ است؛ انگار که اگر خوب حواسش را جمع کند، هیچ بعید نیست نشانه‌ای از پدر از یک گوشه کناری پیدا شود و تمام اتفاقات روز را خاتمه بدهد. مدتی آسمان را تماشا می‌کند که آهسته آهسته روشن می‌شود. به سکوت مطلق گوش می‌کند که به‌تدریج جای خود را به همهمه‌ی مبهم خیابان و تردد خودروها می‌دهد؛ تا بالاخره یک‌مرتبه خودش را تسلیم خواب می‌کند و چند ساعت به خوابی عمیق و سنگین فرو می‌رود؛ با ذهنی خالی و بی‌دغدغه، و تنی لَخت و بی‌حرکت.

چشم که باز می‌کند حدوداً دهِ صبح است و آفتاب مستقیم توی اتاق افتاده. سمت راست سرش زُق زُق خفیف و مداومی دارد که از یک جایی در عمق کاسه‌ی سر شروع می‌شود. در شیشه‌ای کشویی بالکن را باز می‌کند می‌رود بیرون می‌ایستد. چشم‌هاش از زور خستگی می‌سوزد. به آبگیر مصنوعی پایین خیره می‌شود که پدرش تلفنی گفته بود شب به شب قبل از شام بیست‌بار دور آن پیاده‌روی می‌کند. گفته بود مسافتی می‌شود معادل دو کیلومتر. حالا دور آبگیر چند نفری دیده می‌شوند؛ عده‌ای سگ‌هاشان را آورده‌اند هواخوری، یک ردیف زن و مرد هم نرمش‌کنان دست‌ها را بالا و پایین تاب می‌دهند. همه گوش‌ها را با کلاه‌های ضخیم پشمی پوشانده‌اند. گوگول پالتو می‌پوشد می‌رود بیرون یک دور دور آبگیر قدم بزند. اولش از خنکی هوا روی صورتش خوشش می‌آید؛ ولی کم‌کم سوز سرما، سخت و بی‌رحمانه، تا مغز استخوانش نفوذ می‌کند. باد با شدت هر چه تمام‌تر شلوارش را به پشت زانوها می‌چسباند. دیگر ادامه نمی‌دهد و برمی‌گردد داخل ساختمان. دوش می‌گیرد. لباس‌های قبلی را دوباره می‌پوشد. به تاکسی تلفنی زنگ می‌زند و برای آخرین مرتبه به زیرزمین می‌رود تا حوله‌ی حمام و تلفن خاکستری دکمه‌ای آپارتمان را هم بگذارد روی میز. تاکسی او را به فرودگاه می‌رساند. با هواپیما عازم بوستون می‌شود. می‌داند سونیا و مادرش همراه چند دوست خانوادگی دم درِ ورودی مسافران چشم‌به‌راهش هستند. با خودش می‌گوید کاش می‌شد یک‌جور دیگر باشد. کاش

می‌شد تاکسی بگیرد و از مسیر دیگری به خانه برود تا لحظه‌ی روبه‌روشدن با آنها را هر چه بیشتر عقب بیندازد. هولی که از دیدن مادرش دارد، از هول تماشای جسد پدر توی سردخانه بیشتر است. حالا عذاب وجدان همیشگی پدر و مادرش را درک می‌کند. عذاب وجدان بابت اینکه وقتی پدر و مادرهاشان در هند می‌مردند، کاری از دستشان برنمی‌آمد و هفته‌ها و گاهی ماه‌ها دیرتر به آنجا می‌رسیدند؛ وقتی که دیگر همه‌ی کارها شده بود.

موقع پرواز به کلیولند مسیر انگار تمامی نداشت؛ ولی این‌بار هنوز از پنجره‌ی هواپیما چیزی ندیده حس می‌کند هواپیما در حال کم‌کردن ارتفاع است. درست چند لحظه قبل از نشستن هواپیما به توالت می‌رود و توی کاسه آهنی کوچک آنجا ادرار می‌کند. آبی به سر و صورتش می‌زند و خودش را توی آینه نگاه می‌کند. دقیقاً همان آدم دیروزی است ــ به غیر از ته‌ریش یک‌روزه‌اش. یاد وقتی می‌افتد که پدربزرگ پدری‌اش مرده بود؛ حول و حوش دهه‌ی هفتاد. مادرش سرزده رفته بود توی اتاق پدر و از دیدن صحنه‌ی پیش چشمش جیغ کشیده بود. پدرش داشته سر می‌تراشیده. چند جای پوستش هم در حین کار خون افتاده بوده. تا چند هفته بعد، پدر توی دانشگاه کلاه سرش می‌گذاشت تا زخم‌ها دیده نشود. مادرش گفته بود: «بس کنید! دارید خودتان را ناکار می‌کنید.» پدر فرستاده بودش بیرون و در را پشت سرش قفل کرده بود. وقتی آمده بود بیرون، شده بود یک آدم طاسِ جمع و جور و آب‌رفته. وظیفه‌ی پسر بنگالی این است که در عزای والدینش سر بتراشد. این را گوگول سال‌ها بعد فهمیده بود؛ ولی آن موقع سن و سالش نمی‌گذاشت معنی و اهمیت این کار را بفهمد. درِ حمام که باز شده بود گوگول با دیدن قیافه‌ی ماتمزده‌ی پدر طاسش خنده سر داده بود و سونیا که خیلی کوچک بود، زده بود زیر گریه.

در طول هفته‌ی اول، خانواده‌ی آنها که دیگر چهار نفره نیست، می‌شود یک

خانواده‌ی ده نفره و گاهی بیست نفره از دوستان و آشنایانی که برای پرکردن جای خالیِ پدر بهشان سر می‌زنند. توی اتاق نشیمن کنارشان می‌نشینند و در سکوت، با سرهای فروافتاده چای می‌خورند. مادرش شنگرف فرق سرش را با شسته و النگوهای آهنی عروسی را همراه باقی النگوها و دستبندها با کرِم صورت به‌زور از دستش درآورده. کارت تسلیت پشت کارت تسلیت، دسته‌گل پشت دسته‌گل به در خانه می‌رسد؛ از طرف همکاران پدر در دانشگاه، از طرف همکاران مادر در کتابخانه، از طرف در و همسایه‌هایی که با آنها فقط سلام و علیک دارند. از جایی نیست که تلفن برای تسلیت‌گویی نداشته باشند؛ وِست‌کوست، تگزاس، میشیگان، واشنگتن. همه از این خبر شوکه شده‌اند ــ تک‌تک آدم‌های توی سه دفترچه تلفن مادر که همیشه به تعدادشان اضافه می‌شد و هیچ وقت اسم هیچ‌کدام‌شان خط نمی‌خورد. آخر کی همه چیزش را ول می‌کند می‌آید تو این کشور که زندگی بهتری دست و پا کند، آن وقت موقعی که باید استفاده‌اش را ببرد، ناغافل سرش را می‌گذارد زمین؟ تلفن یک‌بند زنگ می‌خورد. از صدای این‌همه آدم گوش‌شان درد گرفته. از توضیحِ دوباره و چندباره‌ی ماجرا گلوشان خشک شده. پای تلفن جواب می‌دهند نه، مریض نبود؛ بله، کاملاً غیرمنتظره بود. یک آگهی کوتاه فوت با امضای آشیما و گوگول و سونیا در روزنامه‌ی محلی چاپ می‌شود ــ با این توضیح که فرزندان شخصِ تازه درگذشته دانش‌آموزان مدارس همین شهر بوده‌اند. برای اولین بار آنها هستند که نصفه‌شب به فامیل‌ها در هند زنگ می‌زنند و برایشان خبر بد دارند.

گوگول تا ده روز بعد مرگ پدر، با مادر و سونیا رژیم عزادارها را دارد؛ فقط می‌تواند غذاهای بدون گوشت بخورد ــ برنج، دال، سبزیجاتِ پخته. یادش می‌آید توی بچگی، بعد مرگ پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هاش هم همین کار را می‌کرد. حتی یک روز مادر سر اینکه چرا حواسش پرت شده و همبرگر مدرسه را خورده سرش داد کشیده بود. یادش می‌آید آن موقع حوصله‌اش سر می‌رفت و حرصش می‌گرفت که مجبور است رسمی را رعایت کند که هیچ‌کدام از

دوستانش نداشتند ــ ادای احترامِ زورکی به کسانی که یکی دوبار در عمرش بیشتر ندیده. یادش می‌آید پدر با صورت اصلاح‌نکرده روی صندلی می‌نشست و با دهن بسته به آنها ماتش می‌برد. یادش می‌آید وقت غذا صدا از کسی درنمی‌آمد. تلویزیون روشن نمی‌شد. این روزها ساعت شش و نیم غروب سر میز آشپزخانه با هم شام می‌خورند، اما منظره‌ی پشت پنجره بیشتر شبیه نصفه‌شب است. صندلی پدر خالی است و فقط همین غذاهای بدون گوشت است که به‌نظرْ معقول و معنی‌دار می‌آید. هیچ‌کدام غذاها را پس نمی‌زنند؛ برعکس، توی این ده شب هر سه یک‌جورِ عجیبی احساس گرسنگی می‌کنند و برای خوردن غذاهای بی‌مزه توی بشقاب‌هاشان ولع دارند. تنها چیزی که روزهاشان را شکل می‌دهد این است: صدای گرم‌شدن غذا در مایکروفر، بیرون‌آوردن سه بشقاب از قفسه‌ی آشپزخانه، پُرشدن سه لیوان آب. مابقی کارها همه بی‌معنی است ــ تلفن‌ها، دسته‌گل‌ها که گوشه و کنار خانه پخش شده، مهمان‌ها و آن چند ساعتی که، عاجز از گفتن یک کلمه، دور هم توی اتاق نشیمن می‌نشینند. هر سه بدون اینکه چیزی به هم بگویند، از اینکه وقت غذا تنها موقعی است که در طول روز با هم تنها هستند و باز می‌شوند یک خانواده‌ی مستقل، احساس آرامش می‌کنند.

ولو مهمان هم در خانه باشد، فقط خودشان سه نفرند که در این غذا با هم شریکند و فقط توی همین مدت است که غم و غصه‌شان کمی فروکش می‌کند؛ **نبودنِ** یک سری غذای بخصوص سر میز، یک‌جورهایی **بودنِ** پدر را تداعی می‌کند.

روز یازدهم یک مهمانی دوستانه ترتیب می‌دهند تا اعلام کنند از عزا درآمده‌اند. کنج اتاق نشیمن، روی زمین، یک مراسم سنتی برگزار می‌شود: گوگول باید در مدتی که روحانی جملاتی به زبان سانسکریت می‌خواند، روبه‌روی عکس پدرش بنشیند. روز قبل از مراسم، از صبح تا شب در به در دنبال یک عکس از پدر، تمام آلبوم‌ها را زیر و رو کرده‌اند؛ ولی پدر حتی یک عکس

تکی هم ندارد؛ چون همیشه پشت دوربین می‌ایستاده. تصمیم می‌گیرند عکسی را که سال‌ها پیش با آشیما جلوی دریا گرفته دوربُری کنند. توی عکس سر و وضع پدرش شبیه نیوانگلندی‌هاست. اورکت خزدار پوشیده و شال‌گردن انداخته. سونیا عکس را می‌برد عکاسی می‌دهد بزرگش کنند. غذای مفصلی تهیه می‌بینند. یک صبح سرد با هم می‌روند محله‌ی چینی‌ها و هِی‌مارکت، گوشت و ماهی می‌خرند و آن‌طور که پدرش دوست داشت، سیب‌زمینی تنگش می‌زنند. خانه را بوی غذا برمی‌دارد و کافی است چشم ببندند تا خیال کنند یکی دیگر از همان مهمانی‌های همیشگی است. این‌همه سال میزبانی و پذیرایی از مهمان یک‌جورهایی برای امشب آماده‌شان کرده. آشیما دلواپس است برنج کم بیاید. گوگول و سونیا کت و پالتوی مهمان‌ها را می‌گیرند می‌برند طبقه‌ی بالا روی تخت اتاق مهمان‌خانه می‌چینند. سرتاسر خیابان پمبرتن ماشین پارک شده. همه‌ی دوست و آشناهایی که پدر و مادرش ظرف سی سال بلکه بیشتر جمع کرده‌اند، از شش ایالت مختلف آمده‌اند که آخرین بار به پدرش ادای احترام کنند.

مکسین هم از نیویورک خودش را می‌رساند. رخت و لباس‌های گوگول را آورده با لپ‌تاپ و نامه‌هاش. مدیران شرکت به گوگول یک ماه مرخصی داده‌اند. دیدن مکسین در اینجا یک‌کم عجیب است. همین‌طور معرفی‌اش به سونیا. این‌دفعه گوگول اهمیت نمی‌دهد خانه با این کپه‌های کفش جلوی در به چشم مکسین چطور می‌آید. می‌داند مکسین اینجا احساس بی‌مصرفی می‌کند. می‌داند در یک خانه پر از بنگالی احساس می‌کند خارج از ماجراست و کسی تحویلش نمی‌گیرد. با این حال گوگول به خودش زحمت نمی‌دهد حرف مهمان‌ها را برایش ترجمه کند، به بقیه معرفی‌اش کند یا پیشش بماند. می‌شنود که مکسین به مادرش می‌گوید: «واقعاً متأسفم.» اما می‌داند مرگ پدرش کمترین اثری روی او نگذاشته. بعد از مراسم که چند لحظه با هم تنها می‌شوند، مکسین می‌گوید: «شماها که نمی‌توانید تا ابد پیش مامان‌تان بمانید.» طبقه‌ی بالا کنارِ هم لب تخت گوگول نشسته‌اند. مکسین با ملایمت می‌گوید: «خودت خوب

می‌دانی.» دستش را می‌گذارد روی گونه‌ی گوگول. گوگول مات نگاهش می‌کند. دست مکسین را بلند می‌کند برمی‌گرداند روی دامن خودش.

«دلم واسه‌ت تنگ شده، نیکیل.»

گوگول سر می‌جنباند.

مکسین می‌گوید: «پس عید پاک چی؟»

«چی پس چی؟»

«هنوز که رو حرفت هستی برویم نیوهمپشایر، هان؟» قبلاً با هم قرار مدارها را گذاشته‌اند؛ قرار است بعد از کریسمس، مکسین بیاید دنبالش و دونفری مدتی بروند کنار دریاچه. بنا شده مکسین اسکی یادش بدهد.

«فکر نکنم.»

مکسین سرش را یک‌وری می‌کند. «شاید واسه‌ت خوب باشدها!» نگاهی به دور و بر اتاق می‌اندازد. «از این‌همه شلوغ‌پلوغی خلاص می‌شوی.»

«نمی‌خواهم خلاص شوم.»

در طول هفته‌های بعد، هم‌چنان که همسایه‌ها پرچین‌ها و پنجره‌ها را ریسه‌های چراغ رنگی می‌کشند و دسته‌دسته کارت تبریک کریسمس به در خانه می‌رسد، هرکس یکی از کارهای پدر را به‌عهده می‌گیرد. مادرش صبح به صبح به صندوق نامه سر می‌زند و روزنامه برمی‌دارد. سونیا با ماشین می‌رود شهر، خریدِ هفته را می‌کند. گوگول صورتحساب‌ها را می‌پردازد؛ برف که می‌آید ورودی را پارو می‌کند. آشیما جای اینکه کارت‌های کریسمس را روی سربخاری بچیند، نگاهی سرسری به آدرس فرستنده‌ها می‌اندازد و پاکت‌ها را باز نکرده می‌اندازد دور.

هر کار کوچکی موفقیتی بزرگ به نظر می‌آید. مادرش ساعت‌ها پای تلفن می‌نشیند، همه‌جا اسم شوهرش را با اسم خودش عوض می‌کند ــ حساب بانکی، وام مسکن، صورتحساب‌ها. با این حال نمی‌تواند جلوی هرزنامه‌های تبلیغاتی را که سال‌هاست خطاب به شوهر مرحومش به صندوق پست سرازیر

می‌شود، بگیرد. بعدازظهرهای دلگیر و یکنواخت، گوگول خودش را با دویدن سرگرم می‌کند. گاهی تا دانشگاه می‌رود و ماشین را پشت دانشکده‌ی پدر پارک می‌کند، بعد در محوطه‌ی دانشگاه، وسط دنیای محصور و خوش‌منظره‌ای که پدرش بیست و پنج سال گذشته را در آن سر کرده، شروع به دویدن می‌کند. بعد از مدتی کم‌کم آخر هفته‌ها به دوستان خانوادگی در شهرها و شهرک‌های دور و بر سر می‌زنند. یک راه را گوگول پشت فرمان می‌نشیند، یک راه را سونیا. آشیما عقب می‌نشیند. توی مهمانی‌ها مادرش قضیه‌ی زنگ‌زدن به بیمارستان را تعریف می‌کند. هر دفعه می‌گوید: «به خاطر یک دل‌درد ساده رفت بیمارستان.» و آن روز عصر را با جزییات کامل توصیف می‌کند ــ رگه‌های صورتی توی آسمان، دسته‌های کارت، فنجان چای کنار دستش. هر بار جوری تعریف می‌کند که گوگول طاقت شنیدنش را ندارد و هر دفعه ته دلش خالی می‌شود. دوست و آشناها به آشیما سفارش می‌کنند مدتی برود هند، دیدن برادر و قوم و خویش‌ها. ولی آشیما اولین بار در عمرش خوش ندارد به کلکته پناه ببرد؛ حاضر نیست از کشوری که شوهرش در آن زندگی کرده و در آن مرده، این‌همه دور شود. به دوستان‌شان می‌گوید: «می‌دانم چرا رفت کلیولند.» حتی بعد از مرگ شوهرش حاضر نیست اسم او را بگوید. «می‌خواست یادم بدهد چه‌جوری تنها زندگی کنم.»

کریسمس می‌آید و می‌رود بی‌اینکه جشنی درکار باشد. این‌بار پدرش نیست که نو شدن سال را ببیند. چند روز بعد، اوایل ژانویه، گوگول با قطار به نیویورک برمی‌گردد. سونیا هم عجالتاً پیش مادر می‌ماند تا سر فرصت در بوستون یا کمبریج آپارتمانی بگیرد که نزدیک او باشد. خانواده با اینکه دیگر کامل نیست، باز گوگول را تا ایستگاه بدرقه می‌کند. مادر و سونیا لب سکوی ایستگاه توی سرما می‌ایستند، پی او چشم می‌اندازند بین مسافران توی قطار؛ اما او را نمی‌بینند که دارد از پشت شیشه‌های رنگی برایشان دست تکان می‌دهد. گوگول

یادش می‌آید سال اول دانشکده، هر بار که راهی ییل می‌شد، همه‌شان می‌آمدند بدرقه و سال‌های بعد هم با اینکه مسافرت‌هاش با قطار دیگر یک امر عادی و پیش‌پاافتاده بود، پدرش باز هر بار او را می‌رساند و تا لحظه‌ای که قطار از دید ناپدید می‌شد، روی سکو می‌ایستاد. گوگول با انگشت به شیشه‌ی قطار می‌زند ولی قطار راه افتاده و مادر و سونیا هنوز دارند بین مسافرها دنبالش می‌گردند.

قطار تلق‌تلق‌کنان جلو می‌رود و این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد. موتورش صدایی دارد شبیه صدای ملخ هواپیما. سوت غم‌انگیزش پشت سر هم بلند می‌شود. گوگول سمت چپ کوپه نشسته و آفتاب تیز زمستانی به صورتش می‌تابد. دستورالعمل بازکردن پنجره در موارد اضطراری در سه مرحله به شیشه چسبیده. برف، سرتاسر زمین کهربایی مسیر را پوشانده. درخت‌ها مثل نیزه‌ها راست به هوا بلند شده‌اند. هنوز تک و توک برگ خشک مسی‌رنگ از فصل پیش به شاخه‌ها مانده. از توی قطار نمای آجری و چوبی پشتِ خانه‌ها و باغچه‌های کوچک برف‌پوش حیاط‌های عقبی پیداست. درست بالای افقْ یک لایه ابر یکدست زمستانی ایستاده و بعید نیست تا شب برف بگیرد ــ چه‌بسا سنگین‌تر از قبل. از جایی در واگن صدای زنی جوان را می‌شنود که با موبایل با دوست‌پسرش حرف می‌زند و ریز ریز می‌خندد. دارند قرارِ شام را با هم می‌گذارند. می‌نالد که «خیلی حوصله‌ام سر رفته به خدا.» گوگول هم درست موقع شام می‌رسد نیویورک. بناست مکسین توی ایستگاه پِن بیاید استقبالش؛ کاری که تا به حال سابقه نداشته. قرار است زیر تابلو ورود و خروجِ قطار منتظر باشد.

منظره‌ی بیرون پیش چشمش کش می‌آید و به‌سرعت دور می‌شود. سایه‌ی گذرای قطار می‌افتد روی امتداد ساختمان‌های ساده و معمولیِ بین راه. ریل‌ها بیشتر شبیه نردبانی نامتناهی است که به‌جای ایستادن، افقی فرو رفته‌اند توی خاک. بین وِستِرلی و میستیک، ریل‌ها روی زمینِ شیب‌دارْ زاویه پیدا می‌کنند؛ طوری که آدم خیال می‌کند هر آن قطار چپ می‌کند. کم می‌شود مسافری زبان

بیاید بگوید هول کرده؛ اما وقتی قطار در نیوهون با یک تکان ناگهانی از دیزل به برق تغییر موتور می‌دهد، ترس از قیافه‌ی تک‌تک‌شان پیداست. این تغییرِ لحظه‌ای چرت خود گوگول را هم پاره می‌کند، حواسش را از کتابش پرت می‌کند، حرفش را نصفه‌کاره می‌گذارد، رشته‌ی افکارش را به هم می‌ریزد. قطار کج می‌شود سمت چپ طرف نیویورک، بعد به راست طرف بوستون. در این لحظه‌های احتمالیِ خطر، گوگول همیشه به فکر قطار دیگری می‌افتد که هیچ وقت ندیده؛ قطاری که نزدیک بوده پدرش را به کشتن بدهد. به فاجعه‌ای فکر می‌کند که به او اسم داده: گوگول. فراز و نشیب مسیر که تمام می‌شود، قطار دوباره راست به راه خودش ادامه می‌دهد و گوگول حرکت قطار را باز توی گودی کمرش حس می‌کند. قطار تا چند کیلومتر درست از لب ساحل رد می‌شود. دریا آن‌قدر نزدیک است که کافی است دست دراز کنی تا به آب برسی. موج‌های سطحی ساحل فقط با چند سانت فاصله از قطار روی هم می‌لغزند. یک پل سنگی را می‌بیند و جزیره‌های پراکنده‌ی کوچک به‌قاعده‌ی یک اتاق، و خانه‌های مجلل سفید و طوسی با چشم‌اندازهای دل‌انگیز، و اتاقک‌هایی روی پایه‌های بلند هوایی. مرغ‌های ماهی‌خوار تک‌تک بالای تیرهای چوبی نشسته‌اند. لنگرگاه پر است از قایق‌هایی با دکل‌های لخت. پدر از این منظره‌ها خیلی خوشش می‌آمد. گوگول بعدازظهرهای سرد یکشنبه‌ای را به یاد می‌آورد که خانوادگی با ماشین می‌رفتند کنار دریا. گاهی وقت‌ها هوا آن‌قدر سرد بود که از ماشین پیاده نمی‌شدند و از همان‌جا دریا را تماشا می‌کردند. پدر و مادرش فلاسکِ را درمی‌آورند و چای می‌خوردند. پدر موتور را روشن می‌گذاشت که هوای داخل ماشین گرم بماند. یک‌بار هم رفتند کِیپ‌کُد. مسیر پرپیچ و خمی بود. آن‌قدر جلو رفتند که راه ماشین‌رو تمام شد. بعد پیاده راه افتادند. قرار گذاشتند هرقدر می‌توانند پیش بروند. از موج‌شکن و یک نوار عریض خاکستری و شیب‌دار سنگی رد شدند و بالاخره روی یک تورفتگی هلالی‌شکل ماسه‌ای ایستادند. مادر بعد از چند قدم ایستاده بود و گفته بود کنار سونیا منتظرشان

می‌ماند. بعد داد زده بود: «زیاد دور نروید‌ها، جایی نروید نتوانم ببینم‌تان.» پاهای گوگول کم‌کم درد گرفت؛ اما پدرش همچنان جلو می‌رفت. بعضی جاها روی یک قلوه‌سنگ می‌ایستاد دولا می‌شد دست گوگول را می‌گرفت می‌کشید.

سنگ‌ها آن‌قدر از هم فاصله داشتند که مجبور می‌شدند بایستند ببینند چطور پا روی سنگ بعدی بگذارند. آب از چهار طرف دورشان را گرفته بود. اوایل زمستان بود. مرغابی‌ها توی آبگیرهای سنگی شنا می‌کردند. موج‌ها از دو جهت می‌آمدند. مادرش داد زده بود: «گوگول بچه است. ببینید چی می‌گم! خیلی کوچک است. نمی‌تواند آن‌همه راه برود.» آن وقت گوگول خیال کرده بود شاید پدرش قبول کند و برگردند. اما پدرش پرسیده بود: «خودت بگو. خیلی کوچکی؟ نه، من که فکر نمی‌کنم.»

آخر موج‌شکن که رسیدند، سمت راست‌شان نیزار بود، پشتش تپه‌های شنی و پشت اینها اقیانوس. گوگول منتظر بود پدرش برگردد ولی همچنان به راهشان ادامه می‌دادند. روی ماسه‌ها، از کنار آب، سمت چپ را گرفتند و رفتند طرف فانوس دریایی. سر راه چند قایق شکسته دیدند، بعد اسکلت چند تا ماهی که تیغ‌های کلفت تن‌شان چسبیده بود به کله‌هاشان؛ بعد لاشه‌ی یک مرغ نوروزی که پرهای سینه‌ی سفیدش خونی بود؛ خونِ تازه. شروع کردند به جمع‌کردن قلوه‌سنگ‌های کوچک سیاه که رگه‌های سفید داشتند. سنگ‌ها را یکی یکی می‌انداختند توی جیب‌ها، تا جایی که جیب‌های هر دو طرف‌شان سنگین شد و شکم داد پایین. گوگول هنوز ردِ پای پدرش را روی ماسه‌ها یادش هست. به خاطر لنگیدنش گودی شست راستش روی ماسه‌ها مایل می‌شد به بیرون؛ ولی جاپای چپش مستقیم رو به جلو بود. آن روز سایه‌هاشان به‌طرزی غیرعادی باریک و کشیده بود. زیر نور خورشید پیش از غروب که از پشت سر می‌تابید، سایه‌ها کج شده بود طرف هم. وسط آب یک گوی شناور چوبی سفید و آبی دیدند که قاچ‌خورده بود. ایستادند از نزدیک تماشا کردند ــ شکل یک سایبان کهنه بود. رشته‌های نازک جلبک قهوه‌ای دورش را گرفته بود و جانورهای

ریزِ کشتی‌چسب به سطحش چسبیده بود. پدر آن را برداشت وارسی کرد و صدف زنده‌ای را که زیرش بود نشان گوگول داد. سرانجام خسته و کوفته به فانوس دریایی رسیدند. آب از سه طرف دوره‌شان کرده بود. نزدیکی‌های ساحلْ دریا سبز کمرنگ بود و دورتر آبی آسمانی می‌شد. گرم‌شان شده بود. زیپ پالتوها را باز کردند. پدرش رفت گوشه‌ای ادرار کند. گوگول یکهو صدای فریاد پدر را شنید که افسوس‌خوران می‌گفت یادشان رفته دوربین را از مادر بگیرند، و همان‌طور که سر تکان می‌داد می‌گفت: «این‌همه راه آمدیم، دریغ از یک دانه عکس!» بعد دست برد توی جیبش بنا کرد به پراندن سنگ‌های راه‌راه تو دریا. «پس باید کاری کنیم امروز یادمان نرود.» مدتی مناظر اطراف‌شان را دید زدند. یک شهر سفید و خاکستری آن‌سوی بندر برق می‌زد. بعد برگشتند. سعی کردند پاها را در همان جاپاهای قبلی بگذارند و جاپای اضافه درست نکنند. یکهو باد تندی گرفت، طوری که مجبور شدند هر چند لحظه مدتی بایستند.

پدرش، همان‌طور که دست‌ها را محکم چسبانده بود به گوش‌ها، رو کرد به گوگول و پرسید: «امروز را یادت می‌ماند گوگول؟»

«تا کِی باید یادم بماند؟»

صدای خنده‌ی پدر را از وسط کوران باد شنید. ایستاده بود تا گوگول برسد. نزدیک پدر که رسید، پدر دستش را گرفت و کشید طرف خودش.

بعد به گوگول گفت: «یک کاری کن همیشه یادت بماند.» و همان‌طور که قدم به قدم برمی‌گشتند طرف جایی که مادر و سونیا منتظرشان بودند گفت: «یادت باشد من و تو با هم این راه را رفتیم. دو تایی رفتیم تا جایی که یک قدم جلوتر نمی‌شد رفت.»

۸

یک سال از مرگ پدر گذشته. گوگول در خیابان آمستردام آپارتمانی اجاره کرده، همچنان ساکن نیویورک است و برای همان شرکت قبلی کار می‌کند. تنها تغییر عمده‌ی زندگی‌اش، غیر از نبودِ همیشگی پدر، این است که مکسین هم دیگر نیست. مکسین اوایل با او راه می‌آمد. چند وقتی گوگول هم به خودش اجازه داده بود باز مثل سابق، خودش را توی زندگی مکسین بیندازد. همچنان از سر کار به خانه‌ی پدر و مادر مکسین برمی‌گشت؛ به همان دنیای همیشگی که چیزی در آن عوض نشده بود. آن اوایل مکسین همه‌ی رفتارهای گوگول را تحمل می‌کرد: سکوتش سر میز شام، بی‌تفاوتی‌اش توی رختخواب، اینکه هر شب می‌خواست با مادرش و سونیا حرف بزند و آخر هفته‌ها، بدون او، به دیدنشان برود؛ اما دیگر این را نمی‌فهمید که چرا می‌خواهند او را از برنامه‌ی تابستان‌شان کنار بگذارند ــ قرار شده بود گوگول با مادر و خواهرش تابستان به کلکته برود؛ هم برای دیدن قوم و خویش‌ها هم برای اینکه خاکستر پدر را روی رود گنگ به باد بدهند. طولی نکشید که بگومگوها شروع شد؛ سر این قضیه، و خیلی چیزهای دیگر. مکسین یک روز کار را به جایی رساند که صاف و پوست‌کنده گفت به مادر و سونیا حسودی‌اش می‌شود، و گوگول به‌قدری جاخورد و

به‌قدری این حرف برایش مضحک بود که دیگر نتوانست دنباله‌ی دعوا را بگیرد. و این شد که چند ماه بعد از مرگ پدر، برای همیشه از زندگی مکسین بیرون رفت. تازگی‌ها جرالد و لیدیا را در یک گالری دیده و خبردار شده که دخترشان با مرد دیگری نامزد کرده.

آخر هفته‌ها با قطار به ماساچوست می‌رود؛ به خانه‌ای که عکس پدرش، همان عکسی که سر مراسم ختم استفاده شد، به دیوار راهروی طبقه‌ی بالا قاب شده. هم شب سال پدر هم روز تولدش ــ که تا وقتی زنده بود هیچ وقت جشن نگرفته بودند ــ سه تایی جلوی عکس می‌ایستند و یک حلقه گل‌سرخ می‌اندازند دور قاب، و پیشانی‌اش را از روی شیشه خمیر سندل می‌مالند. بیشتر از هر بهانه‌ی دیگر، همین عکس است که گوگول را دوباره و چندباره به این خانه می‌کشد. و یک شب که از دستشویی بیرون می‌آید و می‌رود طرف اتاقش که بخوابد، چشمش می‌افتد به صورت خندان پدر و می‌بیند این عکس بیشترین شباهت را به قبری برای پدرش دارد.

در خانه‌ی پدری اوضاع فرق کرده. پخت و پز غالباً با سونیاست که هنوز پیش مادر زندگی می‌کند، در اتاق زمان دختری‌اش. سونیا هفته‌ای چهار روز ساعتِ پنج و نیم صبح از خانه بیرون می‌زند و با اتوبوس یا قطار به مرکز بوستون می‌رود. آنجا دستیار وکیل است و به دانشکده‌های حقوق همان دور و بر تقاضای پذیرش داده. حالا سونیاست که مادر را با ماشین به مهمانی‌های آخر هفته، و صبح‌های یکشنبه به هِی‌مارکت می‌برد. مادر استخوانی‌تر شده و موهاش به سفیدی می‌زند. گوگول هر دفعه از دیدن سفیدی فرق سر و مچ‌های لخت و خالی مادر ناراحت می‌شود. سونیا برایش می‌گوید مادرشان شب‌ها را چطور می‌گذراند ــ خوابش نمی‌برد، تنهایی می‌نشیند توی رختخواب، صدای تلویزیون را می‌بندد و به برنامه‌هاش زل می‌زند. یک‌بار گوگول پیشنهاد می‌دهد آخر هفته بروند لب ساحل مورد علاقه‌ی پدر. مادرشان اول از تصور همچو کاری ذوق‌زده می‌شود و قبول می‌کند؛ ولی همین که در

هوای طوفانی کنار دریا از ماشین پیاده می‌شوند، تندی برمی‌گردد توی ماشین و می‌گوید همان‌جا منتظر می‌ماند.

گوگول دارد خودش را برای آزمون گواهی‌نامه‌ی معماری آماده می‌کند؛ یک امتحان دو روزه‌ی مشکل که اگر قبول شود، مدرکی می‌گیرد که با آن می‌تواند نقشه‌ها و طرح‌ها را به اسم خودش مهر و امضا کند. در آپارتمان خودش درس می‌خواند؛ گاه‌گداری هم می‌رود به یکی از کتابخانه‌های دانشگاه کلمبیا. درباره‌ی مفاهیم خشک و بی‌روح مرتبط با رشته‌اش ــ برق، مصالح، نیروهای جانبی ــ چیزهای زیادی می‌خواند. در یکی از کلاس‌های آمادگی برای این آزمون هم ثبت نام کرده که هفته‌ای دو شب، بعد از ساعت کارش، تشکیل می‌شود. برایش لذتبخش است که باز سر کلاس بنشیند و به حرف‌های استاد و تکلیف‌هایی که می‌دهد گوش کند؛ او را یاد دوره‌ی دانشجویی‌اش می‌اندازد که پدر هنوز زنده بود. کلاس جمع و جوری است و چند وقتی که می‌گذرد، بیشتر شاگردها شب‌ها بعد از کلاس با هم می‌روند لبی تر می‌کنند. همیشه گوگول را هم دعوت می‌کنند، ولی او هیچ وقت قبول نمی‌کند. یک شب همان‌طور که دارند از کلاس خارج می‌شوند، یکی از زن‌ها می‌آید طرفش و می‌گوید: «ببینم، امشب چه بهانه‌ای داری؟» چون بهانه‌ای ندارد همراهشان می‌رود. توی بار، همان زن می‌آید پهلوی گوگول می‌نشیند. اسمش بریجِت است. سر و شکل جذابی دارد، موی قهوه‌ای خیلی کوتاه با مدلی که بیشتر زن‌ها با آن فاجعه می‌شوند ولی به او خیلی می‌آید. هیچ عجله‌ای ندارد و عمداً کُند و کشدار حرف می‌زند. می‌گوید مال جنوب است، اهل نیو اورلئان. می‌گوید برای یک شرکت کوچک کار می‌کند که زن و شوهری در ساختمانی با نمای ماسه‌سنگ قهوه‌ای در بروکلین آن را می‌گردانند.

مدتی درباره‌ی پروژه‌هایی که هرکدام در دست دارند حرف می‌زنند و از معمارانی که هر دو دوست دارند ــ گروپیوس، وَندر رو، سارنین. بریجت هم‌سن و سال گوگول است و شوهر دارد. شوهرش را که استاد یکی از

دانشکده‌های بوستون است فقط آخر هفته‌ها می‌بیند. گوگول به فکر پدر و مادر خودش می‌افتد که چند ماه آخر عمرِ پدر جدا از هم زندگی کرده بودند. به بریجت می‌گوید: «باید مشکل باشد.» بریجت می‌گوید: «شاید، ولی یا باید این طوری می‌شد یا او می‌آمد نیویورک.» برای گوگول از خانه‌ی اجاره‌ای‌اش در بروکلین حرف می‌زند که یک خانه‌ی ویکتوریایی درندشت است و کرایه‌اش کمتر از نصف اجاره‌ی آپارتمان تک‌خوابه‌شان در ماری‌هیل در آمده. می‌گوید شوهرش اصرار دارد روی صندوق نامه اسم او را بزند؛ اصرار دارد روی پیغام‌گیر تلفن صدای او را ضبط کند؛ حتی همیشه چند دست از رخت و لباس‌های او را در کمدش آویزان می‌کند و یکی از ماتیک‌هاش را توی قفسه‌ی وسایل اصلاح خودش نگه می‌دارد. به گوگول می‌گوید شوهرش از این‌جور خیال‌پردازی‌ها کیف می‌کند؛ دلش به همین چیزها خوش است. در حالی‌که به نظر خودش این کارها فقط او را یاد نبودِ طرفش می‌اندازد.

آن شب با تاکسی به آپارتمان گوگول می‌روند. بریجت معذرت می‌خواهد، می‌رود دستشویی و وقتی برمی‌گردد حلقه‌ی ازدواج به انگشتش نیست. هر دفعه پیش هم هستند گوگول ولع دارد؛ خیلی وقت است با کسی نخوابیده. با این‌حال هیچ وقت به ذهنش نمی‌رسد در موقعیت‌های دیگر هم با او باشد. روزی هم که با کتابچه‌ی راهنمای اِی‌آی‌اِی نیویورک‌سیتی راه می‌افتد جزیره‌ی روزولت را سیاحت کند، یاد بریجت نمی‌افتد. فقط هفته‌ای دوبار، شب‌های کلاس، انتظار بریجت را می‌کشد. شماره تلفن همدیگر را ندارند. نشانی خانه‌ی بریجت را نمی‌داند. همیشه بریجت می‌آید خانه‌ی او. هیچ وقت هم تا صبح نمی‌ماند. گوگول از این محدودیت خوشش می‌آید. هیچ وقت پیش نیامده با زنی این‌قدر کم از خودش مایه بگذارد، و این‌قدر کم از طرف‌اش توقع داشته باشد. اسم شوهر بریجت را نه می‌داند نه می‌خواهد که بداند. یکی از تعطیلات آخر هفته که توی قطار ماساچوست نشسته و به دیدن مادر و سونیا می‌رود، یک قطار خط جنوب به‌سرعت از کنارش رد می‌شود. گوگول با خودش می‌گوید شاید شوهره الان

توی همین قطار نشسته و دارد به دیدن بریجت می‌رود. ناگهان خانه‌ای را که شوهر بریجت تک و تنها و در آرزوی زنش در آن سر می‌کند پیش چشمش مجسم می‌کند ــ روی صندوق نامه‌ی این خانه اسم زن خیانتکارش نوشته شده و ماتیک او کنار وسایل اصلاحش ایستاده. و گوگول تازه اینجاست که احساس گناه می‌کند.

مادرش چندوقت به چندوقت ازش می‌پرسد دوست‌دختر تازه‌ای دارد یا نه. سابق بر این، این سؤال را با یک حس منفی پیش می‌کشید، ولی این روزها دلش می‌خواهد جواب گوگول مثبت باشد. به زبان نمی‌آورد اما قضیه برایش مهم است. حتی یک‌بار از گوگول می‌پرسد نمی‌شود باز برود یک‌جوری با همان مکسین کنار بیاید. گوگول یادآوری می‌کند که خود مادر از مکسین خوشش نمی‌آمده، ولی مادرش می‌گوید ربطی ندارد؛ مهم این است که او باید به زندگی‌اش سر و سامان بدهد. در این گفت‌وگوها گوگول سعی می‌کند بر خلاف سابق، آرامش خودش را حفظ کند و مادر را به دخالت در زندگی خصوصی‌اش متهم نکند. وقتی به مادرش می‌گوید هنوز سی سالش هم نشده، جواب می‌شنود که «سن تو که بودم، دهمین سالگرد ازدواجم با پدرت را هم جشن گرفته بودیم.» گوگول بی‌اینکه مادرش چیزی گفته باشد، می‌داند که مرگ پدر به توقعات او سرعت داده؛ می‌داند می‌خواهد تا الان پسرش سر و سامان گرفته باشد. برای خودش مجردبودن مهم نیست ولی کنجکاو است بداند مادر چقدر دارد اذیت می‌شود. مادرش مدام از نامزدی‌های تازه، عروسی‌های تازه خبر می‌دهد، از پسرها و دخترهای بنگالی هم‌سن و سال گوگول که بچگی‌شان را در ماساچوست با هم گذرانده‌اند؛ از پسرها و دخترهای فامیل توی هند، و از تولد نوه‌های جدید.

یک روز مادر از پشت تلفن می‌پرسد دلت می‌خواهد شماره‌ی یک دختری را بهت بدهم. به گوگول می‌گوید بچگی دختره باید یادت باشد. اسمش

موشومی مازومدار است. گوگول جسته‌گریخته چیزهایی یادش می‌آید. دخترِ یکی از دوستان پدر و مادر بود که چند وقتی آمده بودند ماساچوست؛ بعد که گوگول رفت دبیرستان، رفتند نیوجرسی. لهجه‌ی انگلیسی داشت، و توی مهمانی‌ها کتاب از دستش نمی‌افتاد. فقط همین‌ها را یادش می‌آید ــ این جزییات برایش نه خوشایند است، نه ناخوشایند. مادر می‌گوید موشومی یک سال از گوگول کوچک‌تر است، برادری دارد خیلی کوچک‌تر از خودش، و پدرش شیمی‌دان سرشناسی است که اختراعی هم به ثبت رسانده. می‌گوید گوگول به مادرِ دختره می‌گفته خاله رینا، به پدرش عمو شبیر. می‌گوید سر مراسم ختم پدر گوگول، پدر و مادر موشومی هم از نیوجرسی آمده بودند، که البته گوگول چیزی یادش نمی‌آید. می‌گوید موشومی هم این روزها ساکن نیویورک است، توی دانشگاه نیویورک دکترا می‌خواند. یک سال پیش داشته عروسی می‌کرده ــ گوگول و سونیا و او را هم برای عروسی گفته بودند ــ منتها بعدِ اینکه هتل رزرو کردند و کارت دعوت فرستادند و خرید عقد را هم کردند، نامزد امریکایی‌اش عروسی را به هم زده. حالا پدر و مادر دختره بفهمی‌نفهمی دلواپسش هستند. مادر گوگول می‌گوید دختره بدجوری احتیاج به دوست دارد. بعد، از گوگول می‌پرسد چرا برنمی‌داری یک بهش بزنی.

مادرش می‌پرسد خودکار دم دستت داری شماره را یادداشت کنی. گوگول به‌دروغ می‌گوید آره. وقتی مادرش شماره را می‌خواند، گوگول گوش نمی‌کند. تصمیم ندارد به موشومی زنگ بزند. نزدیک آزمون است، و تازه هرقدر هم که بخواهد دل مادر را به‌دست بیاورد، دیگر اجازه نمی‌دهد تا آنجا پیش برود که برایش دوست‌دختر جور کند. دفعه‌ی بعد که آخر هفته به خانه می‌رود، مادرش دوباره موضوع را پیش می‌کشد. این‌بار چون با او توی یک اتاق است شماره را یادداشت می‌کند، ولی همچنان قصد زنگ‌زدن ندارد. اما دفعه‌ی بعد، مادر باز اصرارش می‌کند و یادش می‌آورد که مادر و پدر دختر سر مراسم پدرش آمده‌اند، و این کمترین کاری است که از دستش برمی‌آید.

یک فنجان چای، چهارتاکلمه حرف؛ یعنی وقتِ همین یک کار را هم ندارد؟

توی باری در ویلج شرقی، که موشومی از پشت تلفن پیشنهاد داده، همدیگر را می‌بینند. یک جای کوچک و دنج و ساکت، اتاقی کم‌نور و چارگوش با سه تا غرفه پای دیوار، همین. وقتی گوگول وارد می‌شود، می‌بیند موشومی زودتر آمده، جلوی پیشخان نشسته و سرش تو یک کتاب جلد شومیز است. گوگول که جلو می‌آید، موشومی سرش را بلند می‌کند. با اینکه منتظر او نشسته، باز گوگول احساس می‌کند مزاحمش شده. صورت باریک و کشیده‌ی موشومی شباهت خوشایندی به گربه دارد؛ ابروها صاف و کم‌پشت، چشم‌ها خمار با خط چشم روی پلکِ نازک بالایی، مثل ستاره‌های سینمایی دهه‌ی شصت. از وسط فرق باز کرده و موها را از پشت بسته. عینک باریکی که زده بهش می‌آید. دامن پشمی طوسی پوشیده با پلیور نازک آبی که به طرزی وسوسه‌انگیز به پهلوهاش چسبیده. جوراب‌شلواری مشکی مات به پا دارد. کنار چارپایه‌اش چند تا کیسه‌ی خرید است. گوگول به این خیال که قیافه‌ی او را یادش می‌آید، به خودش زحمت نداده بود پشت تلفن بپرسد چه شکلی است، منتها حالا چندان هم مطمئن نیست خودش باشد.

همان طور که جلو می‌رود می‌گوید: «موشومی؟»

موشومی می‌گوید: «هی، سلام!» کتاب را می‌بندد و تند و سرسری با او روبوسی می‌کند. کتاب جلد ساده و سفید عاجی دارد و عنوانش فرانسوی است. از آن لهجه‌ی انگلیسی بچگی‌هاش که گوگول به یاد دارد خبری نیست. درست به اندازه‌ی گوگولْ امریکایی می‌نماید. صدای بم‌اش از پشت تلفن گوگول را به تعجب انداخته بود. برای خودش مارتینی با زیتون سفارش داده. کنار دستش یک بسته سیگار دانهیل آبی است.

موشومی همان‌طور که گوگول کنارش روی چارپایه می‌نشیند و مالت سفارش می‌دهد می‌گوید: «نیکیل.»

«آره.»

« پس این اسم آمده جای گوگول. »

« آره. » موشومی پای تلفن او را به اسم نیکیل نشناخته بود و گوگول معذب شده بود. اولین دفعه بود با زنی قرار می‌گذاشت که او را بـه آن یکـی اسـمش می‌شناخت. موشومی پای تلفن دست به عصا و مشکوک حرف زده بود؛ درست مثل خود گوگول. یک گفت‌وگوی کوتاه و خیلی معمولی. گوگول بعد از اینکه توضیح داده بود اسمش را عوض کرده، این‌طوری شروع کرده بود که « امیدوارم مزاحم نشده باشم. » بعد پرسیده بـود یکشـنبه شب وقت دارد چـیزی بـا هـم بخورند، و موشومی گفته بود: « بگذار تقویمم را بـبینم. » بـعد گـوگول تـق‌تق پاهاش را روی کف چوبی اتاق شنیده بود.

موشومی مدتی با شیطنت با لب‌هاش ور مـی‌رود و خـوب سـر تـا پـای گوگول را وارانداز می‌کند. « تا جایی که یادم می‌آید یک سال از من بزرگتر بودی. پدر و مادرم گفته بودند صدات کنم "داداش گوگول". »

گوگول حواسش می‌رود به نگاه‌های زیرچشمی متصدی بار که زور می‌زند بفهمد رابطه‌شان در چه حدی است. بوی عطر موشومی به دماغش می‌خورد؛ کمی تند است و او را یاد بوی خزه‌ی خیس می‌اندازد. سوت و کوریِ بار معذبش کرده. می‌گوید: « بیا حرف را عوض کنیم. »

موشومی می‌خندد. گیلاسش را می‌آورد بالا و می‌گوید: « به سلامتی! »

بعد دنبالش می‌گوید: « البته من هیچ وقت همچین کاری نکردم. »

« چه کاری؟ »

« هیچ وقت داداش گوگول صدات نکردم. راستش یادم نمی‌آید اصلاً با هم حرف زده باشیم. »

گوگول یک جرعه می‌خورد. « من هم همین‌طور. »

موشومی مکثی می‌کند، می‌گوید: « تا حالا از ایـن کـارها نکـرده بـودم. » لحنش عادی است ولی توی چشم‌های گوگول نگاه نمی‌کند.

گوگول می‌داند منظورش چیست، با این حال می‌پرسد: « چه کاری؟ »

«اینکه ندیدْ با کسی قرار بگذارم. آن‌هم قراری که مامانم ترتیب داده باشد.»

گوگول می‌گوید: «البته خیلی هم ندید نیست.»

«نیست؟»

«ما از قبل یک‌جورهایی هم را می‌شناختیم.»

موشومی انگار مجاب نشده باشد، شانه بالا می‌اندازد و نیشش یک لحظه باز می‌شود. دندان‌هاش توهم توهم‌اند و چندان صاف نیستند. «آره، گمانم. گمانم می‌شناختیم.»

هر دو به متصدی بار نگاه می‌کنند که دارد توی دستگاه روی دیوار، سی‌دی می‌گذارد. صدای جاز بلند می‌شود. گوگول خوشحال است که حواسشان رفته جای دیگر.

موشومی می‌گوید: «بابت پدرت متأسفم.»

با اینکه به نظر می‌آید واقعاً دارد همدردی می‌کند، گوگول شک دارد موشومی پدر را یادش باشد. وسوسه می‌شود ازش بپرسد، ولی این کار را نمی‌کند. در عوض فقط سر تکان می‌دهد و تنها چیزی را که به فکرش می‌رسد، می‌گوید: «ممنون.»

«مادرت چطور سر می‌کند؟»

«فکر کنم خوب.»

«با تنهایی کنار آمده؟»

«سونیا آمده پیشش.»

«وا؟ چه خوب! پس تو هم باید خیالت راحت شده باشد.» موشومی دست می‌برد طرف قوطی دانهیل، درش را باز می‌کند روکش طلایی را پس می‌زند به گوگول تعارف می‌کند. بعد کبریت را از روی زیرسیگاری پیشخان برمی‌دارد برای خودش سیگار روشن می‌کند. «ببینم شماها هنوز تو همان خانه‌ای هستید که من آن موقع‌ها می‌آمدم؟»

«آره.»

«قشنگ یادم است.»

«جدی؟»

«یادم می‌آید وقتی رو به خانه وا می‌ایستادی، ورودی سمت راستت بود. یک راه سنگفرش هم بود که از وسط چمن‌ها رد می‌شد.»

گوگول از اینکه او خانه را با این جزییات به یاد دارد هم تعجب می‌کند هم خوشش می‌آید. «چه حافظه‌ای! باور نمی‌کنم!»

«تازه یادم می‌آید تلویزیون را تو اتاقی که موکت طلاییِ سیر داشت تماشا می‌کردیم.»

گوگول غرولند می‌کند: «هنوز هم همان موکت است.»

موشومی عذرخواهی می‌کند که نتوانسته سر مراسم پدر او خودش را برساند چون آن موقع پاریس بوده. برایش تعریف می‌کند که بعد از اینکه در بوستون مدرکش را گرفته، برای زندگی به پاریس رفته. حالا هم توی دانشگاه نیویورک دارد دکترای ادبیات فرانسه می‌خواند. تقریباً دو سالی پاریس بوده. تابستان پارسال یک کار موقتی گرفته. دو ماهی در دفتر یک هتل خیلی مجلل در مرکز شهر کارمندی کرده. کارش این بوده که جواب نظرخواهی مشتری‌ها را بررسی و بایگانی کند، ازشان کپی بگیرد و به افراد مربوطه تحویل بدهد. این کار ساده تمام روزش را می‌گرفته. حوصله‌ای که مردم برای فرم‌های نظرخواهی به خرج می‌دادند، برایش جالب بوده. مشتری‌ها شکایت می‌کردند که بالش‌ها سفت است، سفت نیست، کاسه‌های روشویی جا برای لوازم بهداشتی شخصی‌شان ندارد، یا روتختی‌ها نخ‌کش شده. تازه بیشترشان کرایه اتاق‌ها را از جیب خودشان نمی‌دادند؛ معمولاً خرج‌شان پای همایش‌هایی بوده که بابت‌شان دعوت شده بودند. حتی یکی شاکی شده بود که چرا عکس فلان بنای تاریخی زیر شیشه‌ی قاب روی دیوار خاک گرفته.

ماجرا برای گوگول جالب است. به شوخی می‌گوید: «بعید نیست من بوده باشم!»

موشومی می‌خندد.

گوگول می‌پرسد: «چرا از پاریس آمدی نیویورک؟ بهتر نبود ادبیات فرانسه را توی همان فرانسه می‌خواندی؟»

موشومی می‌گوید: «سر عشق و عاشقی.» گوگول از رک‌بودنش یکه می‌خورد. «لابد از بلایی که دم عروسی سرم آمد خبرداری.»

گوگول به‌دروغ می‌گوید: «راستش نه.»

موشومی می‌گوید: «باید داشته باشی.» سرش را تکان می‌دهد. «همه‌ی بنگالی‌های این‌ورِ امریکا خبر دارند.» این را با بی‌خیالی می‌گوید؛ ولی گوگول تهِ صداش تلخی خاصی حس می‌کند. «حتم دارم تو هم با خانواده‌ات واسه عروسیم دعوت بودید.»

گوگول سعی می‌کند حرف را عوض کند. «ببینم آخرین دفعه که همدیگر را دیدیم کِی بود؟»

«غلط نکنم سور فارغ‌التحصیلی تو از دبیرستان بود.»

گوگول یاد جای خیلی روشنی در زیرزمین یک کلیسا می‌افتد که پدر و مادر و دوستان بنگالی‌شان گاهی وقت‌ها برای سورهای مفصل اجاره می‌کردند؛ جایی که یکشنبه‌ها کلاس‌های دینی مدرسه در آن تشکیل می‌شد. به دیوارهای سالن تکه‌دوزی‌هایی آویزان بود با جمله‌هایی درباره‌ی مسیح. یادش می‌آید به کمک پدرش میزهای تاشوی دراز و بزرگ را سرهم کرده بودند. یک تصویر هم از سونیا در خاطرش مانده که صندلی گذاشته بود زیر پاش و روی تخته‌سیاه پیام تبریک می‌نوشت.

«تو هم بودی؟»

موشومی سر تکان می‌دهد که بله. «درست قبل از رفتن‌مان به نیوجرسی بود. تو رفته بودی پیش همشاگری‌های امریکاییت نشسته بودی. چند تا از معلم‌هات هم بودند. انگار از آن‌همه بساطی که برایت راه انداخته بودند، دست و پات را گم کرده بودی.»

گوگول سر تکان می‌دهد. «ولی تو را یادم نمی‌آید. اصلاً با هم حرف نزدیم؟»

«تو اصلاً محلم نگذاشتی. ولی مهم نیست.» موشومی لبخند می‌زند. «حتم دارم با خودم کتاب برده بودم.»

لیوان دوم را هم تمام می‌کنند. بار یواش یواش شلوغ می‌شود. گروه‌های دو سه نفره غرفه‌ها را پر می‌کنند. جلوی پیشخانْ دو طرف‌شان آدم می‌نشیند. بعد یک دسته‌ی چند نفری می‌آید تو. حالا دیگر پشت سرشان هم مشتری ایستاده. گوگول موقعی که وارد شده بود از خلوتیِ بار معذب شده بود، حس کرده بود حسابی تو چشم است؛ ولی شلوغی فعلی بیشتر از قبل اذیتش می‌کند.

می‌گوید: «چه شلوغ پلوغ شد!»

«یکشنبه‌ها معمولاً این‌جوری نمی‌شد. می‌خواهی پاشویم برویم بیرون؟»

گوکول کمی فکر می‌کند. «انگار آره.»

پولشان را می‌دهند و از بار می‌زنند بیرون. یک شب سرد پاییزی است. گوگول نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌بیند از آمدنش هنوز یک ساعت هم نگذشته.

موشومی می‌پرسد: «کدام‌طرفی می‌روی؟» گوگول از لحن موشومی حس می‌کند قرارشان تمام شده.

تصمیم نداشته موشومی را به شام دعوت کند. برنامه‌اش این بوده که بعد از بار برگردد آپارتمانش درس بخواند و تلفنی غذای چینی سفارش بدهد. ولی حالا می‌بیند که دارد به موشومی می‌گوید راستش بدم نمی‌آید چیزی بخورم، و ازش می‌پرسد دوست داری شام را با هم بخوریم.

موشومی می‌گوید: «آره، بدم نمی‌آید.»

هیچ‌کدام رستورانی به فکرشان نمی‌رسد، بنابراین تصمیم می‌گیرند فعلاً کمی قدم بزنند. گوگول تعارف می‌کند که کیسه‌های خرید موشومی را از دستش

بگیرد. موشومی هم با اینکه کیسه‌ها اصلاً سنگین نیستند، قبول می‌کند و تعریف می‌کند قبل از قرارشان رفته بوده سوهو، حراج اجناس اشانتیون. دم یک رستوران نقلی می‌ایستند. پیداست کرکره‌های رستوران را تازه بالا زده‌اند. صورت غذاها را روی شیشه می‌خوانند؛ همان است که چند روز پیش در تایمز آگهی داده. گوگول حواسش می‌رود به عکس موشومی که توی شیشه افتاده؛ یک نسخه‌ی جدی‌تر، و یک جورهایی جذاب‌تر از خودش.

گوگول از دم شیشه می‌رود عقب و راه می‌افتد طرف در ورودی. می‌پرسد: «می‌خواهی امتحانش کنیم؟» دیوارهای داخل رستوران قرمز است و پر از پوسترهای قدیمی تبلیغ مشروب. به میله‌های آویز، عکس چند منظره از خیابان‌های پاریس را زده‌اند.

گوگول که نگاه خیره‌ی موشومی را به در و دیوار می‌بیند، می‌گوید: «اینجا احتمالاً برایت مسخره است.»

موشومی با سر مخالفت می‌کند. «نه، اتفاقاً خیلی اصیل به نظر می‌آید.»

موشومی اول یک گیلاس شامپاین سفارش می‌دهد. بعد با دقت به لیست شراب‌ها نگاه می‌کند. گوگول این‌دفعه هم مالت سفارش می‌دهد؛ ولی پیشخدمت می‌گوید فعلاً آبجو هست و شراب.

موشومی لیست شراب‌ها را می‌دهد دست گوگول و می‌گوید: «چطورست یک بطری بگیریم؟»

«موافقم. تو انتخاب کن.»

موشومی سالاد و سوپ صدف و سبزیجات سفارش می‌دهد با یک بطر سانسِر؛ گوگول هم تاس‌کباب. موشومی با پیشخدمت که فرانسوی است، فرانسه حرف نمی‌زند؛ ولی طوری که اسم غذاها را تلفظ می‌کند پیداست لهجه‌ی خوبی دارد. گوگول خوشش می‌آید ــ خودش تا به حال غیر از بنگالی، نرفته زبان دیگری یاد بگیرد. غذا خیلی زود حاضر می‌شود. گوگول از کارش می‌گوید؛ از پروژه‌هایی که درگیرشان بوده و آزمونی که در پیش دارد. کمی از غذای همدیگر

می‌چشند و نظر می‌دهند. بعد اسپرسو سفارش می‌دهند با یک ظرف کرم کارامل. قاشق‌هاشان از دو طرفْ سطح سفت و کهربایی کرم را برش می‌دهد.

وقتی پیشخدمت صورتحساب را می‌آورد، موشومی تعارف می‌کند مثل توی بار دانگِ خودش را بپردازد؛ ولی این‌دفعه گوگول با اصرار مهمانش می‌کند. بعد قدم‌زنان می‌روند سمت خانه‌ی موشومی که در یک مجتمع مسکونی قدیمی ولی خوش‌نماست، نزدیک همان باری که عصری همدیگر را در آن دیده‌اند. ساختمان نمای آجری دارد با قرنیزهای سبز رنگ وارنگ، و راه‌پله‌ی زهوار در رفته. موشومی بابت شام از گوگول تشکر می‌کند. می‌گوید خیلی خوش گذشت، و دوباره با او روبوسی می‌کند. بعد دست می‌کند توی کیف دستی‌اش عقب کلید می‌گردد.

گوگول می‌گوید: «اینها یادت نرود.» کیسه‌های خرید را می‌دهد دستش و نگاه می‌کند موشومی چطور دسته‌ها را دور مچش می‌اندازد. گوگول حالا که دیگر کیسه‌ها دستش نیست معذب شده. نمی‌داند با دست‌هاش چه کار کند. الکلی که خورده تشنه‌اش کرده. می‌گوید: «ببینم، ما باز هم باید مادرهامان را خوشحال کنیم و همدیگر را ببینیم؟»

موشومی برمی‌گردد صورت گوگول را با اشتیاق ورانداز می‌کند. «شاید.» نگاهش ماشینی را که از کنارشان رد می‌شود دنبال می‌کند. چراغ‌های ماشین یک لحظه هیکل‌هاشان را روشن می‌کند. موشومی دوباره نگاه خیره‌اش را برمی‌گرداند روی صورت گوگول و با لبخند سر تکان می‌دهد. «به من زنگ بزن.»

گوگول نگاهش می‌کند که با کیسه‌های خرید به‌تندی از پله‌ها بالا می‌رود. کفش‌ها تو پاش لق می‌زنند؛ طوری که هر آن ممکن است زمین بخورد. یک لحظه برمی‌گردد برای گوگول دست تکان می‌دهد، بعد بی‌اینکه منتظر شود دست تکان‌دادن گوگول را ببیند، از در شیشه‌ای ساختمان می‌رود تو. گوگول مدتی همان‌جا می‌ماند. درِ ساختمان باز می‌شود و یکی از ساکنان می‌آید بیرون چیزی می‌اندازد توی سطل زباله‌ی زیر راه‌پله. گوگول نگاهش را می‌برد بالا و

پنجره‌های ساختمان را نگاه می‌کند. منتظر می‌ماند ببیند چراغ کدام پنجره روشن می‌شود که بفهمد آپارتمان موشومی کدام است.

اصلاً فکر نمی‌کرد این چند ساعت بهش خوش بگذرد، یا اصلاً از موشومی خوشش بیاید. این فکر تکانش می‌دهد که هیچ‌جور نمی‌شود گفت آنها قبلاًها چه نسبتی با هم داشته‌اند. پدر و مادرهاشان با هم دوست بوده‌اند، نه خودشان. موشومی از آشناهای خانوادگی آنها به حساب می‌آید اما با آنها نسبت خانوادگی ندارد. رابطه‌ی آنها تا امشب یک رابطه‌ی بدلی و تحمیلی بوده. چیزی شبیه رابطه‌ی گوگول با قوم و خویش‌های هندی، با این تفاوت که حتی توجیهِ نسبتِ خونی هم در کار نیست. تا امشب نه گوگول او را بیرون از بافت خانواده‌اش دیده بود، نه او گوگول را. با خودش می‌گوید کنجکاوی‌اش نسبت به موشومی به‌خاطر آشنایی چند ساله‌شان با هم است، وهمان‌طور که قدم‌زنان برمی‌گردد طرف مترو، با خودش فکر می‌کند کی می‌شود دوباره او را ببیند. به برادوِی که می‌رسد، نظرش عوض می‌شود و تاکسی می‌گیرد. به نظرش می‌آید با این کار زیادی خودش را تحویل گرفته، چون نه دیروقت است نه هوا سرد است نه باران می‌آید. عجله‌ای هم برای رسیدن به خانه ندارد. ولی یک‌دفعه هوس می‌کند تنها باشد، خودش را وا بدهد و اتفاقات امروز را توی تنهایی با خودش مرور کند. راننده‌ی تاکسی بنگلادشی است. روی کارت شناسایی‌اش که به طلق پشت صندلیِ جلو چسبیده نوشته شده «مصطفی سعید» و دارد با موبایل به بنگالی حرف می‌زند؛ در طول مسیر که از مغازه‌ها و رستوران‌های خیابان هشتم می‌گذرند و به‌طرف شمال شهر می‌روند، از ترافیک و مسافران دردسرساز شکایت می‌کند. اگر پدر و مادرش اینجا بودند، بی‌معطلی باب صحبت با راننده را باز می‌کردند، می‌پرسیدند مال کجای بنگلادش است، چند وقت است اینجا کار می‌کند، زن و بچه‌اش را هم با خودش آورده یا در همان بنگلادش گذاشته. ولی گوگول، مثل یک مسافر عادی، ساکت نشسته و در حال و هوای موشومی سیر می‌کند. فقط وقتی نزدیک آپارتمانش می‌رسد، خم

می‌شود سمت راننده و به بنگالی به او مـی‌گوید: «آن یکـی سـاختمان است، همین دست راستی.»

راننده یکه می‌خورد. لبخندزنان برمی‌گردد طرف گوگول، می‌گوید: «اصلاً متوجه نشدم، قربان.»

گوگول دست می‌کند کیف پولش را درمی‌آورد. می‌گوید: «مـهم نـیست. دستت درد نکند.» انعام خوبی بهش می‌دهد و پیاده می‌شود.

در روزهای بعد گوگول کم‌کم چیزهای دیگری هم از موشومی یـادش مـی‌آید. گاهی وقت‌ها تصویرهایی از او ناغافل پیش چشمش می‌آید؛ مهم نیست کجا باشد ــ سر کارش پشت میز، وسط جلسه، لحظه‌ی قبل از خواب، صـبح زیـر دوش. این تصویرها همیشه همراهش بوده‌اند؛ توی ذهنش دفن شده بودند اما دست نخورده مانده‌اند. تا الان هیچ وقت بهشان فکر نکرده؛ حتی دلیلی نداشته یادشان بیفتد. از اینکه تـصویرهایی از مـوشومی را در خـاطرش نگـه داشـته، خوشحال است و از خودش خوشش آمده؛ انگار تـازه یک اسـتعداد ذاتـی در یک‌جور ورزش یا بازی در خودش کشف کرده باشد. موشومی را از همه بیشتر در مراسم پوجو به خاطر می‌آورد که سالی دوبار برگزار می‌شد و خودش هم با پدر و مادر و سونیا شرکت می‌کرد. موشومی همیشه ساری تنش بود و لبه‌ی آن همیشه به‌دقت روی شانه‌اش سوزن شده بود. سونیا هم باید همین‌طوری لباس می‌پوشید، منتها او همیشه بعدِ یکی دو ساعت سـاری‌اش را مـی‌کَند و جـین می‌پوشید، بعد آن را می‌چپاند توی کیسه نایلون و به گوگول یا پدر می‌گفت ببرد بگذارد تو ماشین. پوجوها را اغلب در واتِـرتاون مـی‌گرفتند و گـوگول یـادش نمی‌آید موشومی، ولو یک‌بار، همراه بچه‌ها رفته بـاشد فـروشگاه مک‌دونـالدِ آن‌طرف خیابان یا با بقیه توی ماشینِ یکی از آنها در پارکینگ نشسته باشد ترانه گوش کند و آبجو بخورد. گوگول هر چه زور می‌زند، مـوشومی را در خـانه‌ی خیابان پـمبرتن یـادش نـمی‌آید. بـا ایـن حـال، تـه دلش خـوشحال است کـه

موشومی، گیرم خیلی وقت پیش، اتاق‌های خانه را دیده، دستپخت مادر را چشیده، و توی دستشویی خانه دست و رو شسته.

گوگول یادش می‌آید یک‌بار رفته بودند خانه‌ی پدر و مادر موشومی، جشن کریسمس. نه او نه سونیا هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست بروند؛ چون می‌گفتند آدم کریسمس را باید فقط پهلوی خانواده‌ی خودش باشد. ولی پدر و مادرشان جواب می‌دادند که در امریکا دوستان بنگالی از اعضای خانواده هم به آدم نزدیک‌ترند. و به این ترتیب رفته بودند بِدفورد، خانه‌ی مازومدارها. مادر موشومی، خاله رینا، کیک پوند سرد آورده بود با دونات فریزری که گرم کرده بود و تا بهش دست می‌زدی پُفش می‌خوابید. سامرات، برادر موشومی که حالا رفته سوم دبیرستان، آن موقع چهار سالش بود و همه‌ی فکر و ذکرش داستان‌های سریال مرد عنکبوتی بود. خاله رینا با کلی دردسر توانسته بود یک برنامه‌ی تعویض کادو تدارک ببیند. به تک تک خانواده‌ها زنگ زده بود و گفته بود به تعداد افراد کادو بیاورند؛ این‌طوری به هرکدام از مهمان‌ها یک کادو می‌افتاد. از گوگول خواسته بودند روی کاغذهای چارگوش تعدادی شماره بنویسد. از هر شماره دو تا ــ یکی برای چسباندن به کادوها، یکی هم برای اینکه بریزند داخل یک کیسه‌ی بنددار و بین مهمان‌ها دست به دست بگردانند. همه‌ی مهمان‌ها چپیده بودند تو یک اتاق. تا دم در اتاق آدم ایستاده بود. گوگول یادش می‌آید با باقی مهمان‌ها توی اتاق نشیمن نشسته بود و به پیانوزدن موشومی گوش کرده بود. بالا سر موشومی یک کپی از تابلوی دختری با آب‌پاش سبز اثر رنوآر قاب شده بود. هرکس دلش می‌خواست موشومی یک آهنگی بزند. کم‌کم سر و صدا بالا گرفت تا بالاخره موشومی یک قطعه‌ی کوتاه از موزارت با تنظیم برای بچه‌ها زد، ولی مهمان‌ها دلشان آهنگ جینگِل‌بِلز می‌خواست. موشومی با سر مخالفت کرده بود ولی مادرش برگشته بود به مهمان‌ها گفته بود: «موشومی جان فقط خجالت می‌کشد وگرنه آهنگ جینگِل‌بِلز را هم بلد است بزند.» موشومی به مادرش بُراق شده بود، ولی بعد شروع کرده بود به زدن

آهنگ و همان‌طور که شماره‌ها را یکی یکی صدا می‌زدند و مهمان‌ها می‌آمدند کادوهاشان را می‌گرفتند، پشت به جمعیت نشسته بود و بارها و بارها آن را تکرار کرده بود.

هفته‌ی بعد برای ناهار قرار می‌گذارند. وسط هفته است و موشومی پیشنهاد کرده یک جایی دور و بر دفتر گوگول همدیگر را ببینند. برای همین گوگول گفته بیاید دم در ساختمان شرکت. وقتی دربان با تلفن به گوگول خبر می‌دهد یک خانمی آمده توی لابی منتظر است، گوگول یکهو دلش می‌ریزد پایین. از سر صبح تا حالا یک لحظه هم نتوانسته حواسش را به کار بدهد. موشومی را می‌آورد تو و دور و بر دفتر کار و عکس پروژه‌هایی را که خودش روی آنها کار کرده نشانش می‌دهد. می‌بردش به اتاق جلسه‌ی هیئت‌مدیره و او را به یکی از مهندس‌های اصلی شرکت معرفی می‌کند. موشومی که از دم اتاق نقشه‌کشی رد می‌شود، همه‌ی همکارهای گوگول سر از روی میز برمی‌دارند و خیره نگاهش می‌کنند. اوایل ماه نوامبر است. امروز دمای هوا یک‌مرتبه پایین آمده و اولین سرمای جدی سال سر رسیده. مردم کوچه و خیابان غافلگیر شده‌اند؛ دست‌ها را جمع کرده‌اند روی سینه و با قیافه‌های درهم بُدو بدو از کنارشان رد می‌شوند. برگ‌های زرد درخت‌ها زیر پا له شده‌اند و کف پیاده‌روها تند و تند چرخ می‌خورند. گوگول کلاه و دستکش ندارد. دست‌ها را از سرما می‌کند توی جیب پالتو. برعکسِ او موشومی انگار اصلاً سردش نیست. آن‌قدر راحت است که گوگول غبطه‌اش را می‌خورد. پالتو پشمی سرمه‌ای پوشیده با شال‌گردن پشمی مشکی و چکمه‌های ساق‌بلند سیاه که کناره‌هاش زیپ دارد.

گوگول او را می‌برد به یک رستوران ایتالیایی که بعضی وقت‌ها به مناسبت‌های مختلفی مثل جشن تولد یا ترفیع یا موفقیت پروژه‌ها با همکارهاش می‌رود آنجا. درِ رستوران چند پله از سطح خیابان پایین‌تر است و جلوی پنجره‌ها ورقه‌ی توری زده‌اند. پیشخدمت گوگول را به‌جا می‌آورد و بهش

لبخند می‌زند. بعد بر خلاف همیشه، عوض میز درازِ وسط سالن می‌بردشان سر یک میز کوچک در انتهای رستوران. گوگول می‌بیند موشومی زیر پالتو یک دست کت دامن خاکستری پوشیده. کتش دکمه‌های بزرگ دارد و دامنش کلوش است تا بالای زانو.

موشومی نگاه گوگول را که می‌بیند توضیح می‌دهد: «امروز کلاس داشتم.» می‌گوید موقع تدریس ترجیح می‌دهد لباس رسمی بپوشد. می‌گوید لباسش رسمی نباشد حس می‌کند به کلاس مسلط نیست؛ چون شاگردهاش فقط ده سال از خودش کوچک‌ترند. گوگول یکهو به شاگردهای موشومی حسودی‌اش می‌شود که، بی برو برگرد، هفته‌ای سه بار او را می‌بینند. پیش خودش آنها را تصور می‌کند که دور یک میز نشسته‌اند و از موشومی که پای تخته چیز می‌نویسد چشم برنمی‌دارند.

پیشخدمت صورت غذاها را می‌آورد. گوگول می‌گوید: «اینجا ماکارونی‌های خوبی دارد.»

موشومی می‌گوید: «بیا یک گیلاس شراب با من بزن که امروز رُسَم کشیده شده.»

«باز خوش به حالت. چون من تازه بعد از ناهار یک جلسه‌ی پر استرس دارم.»

موشومی کتابچه‌ی صورت غذاها را می‌بندد برمی‌گردد نگاهش می‌کند و سرخوش می‌گوید: «این‌هم یک دلیل اضافه واسه لب ترکردن.»

گوگول تسلیم می‌شود. «حق با توست. باشد.»

پیشخدمت که برمی‌گردد، گوگول می‌گوید: «دو تا لیوان مِرلو.» موشومی همان سفارش‌های گوگول را می‌دهد: راویولی قارچ و سالاد آرگولا با گلابی. گوگول دلواپس است انتخابش تو ذوق موشومی بزند، ولی غذاها که می‌آید، موشومی با رضایت بشقاب را ورانداز می‌کند و با اشتها تندتند شروع می‌کند به خوردن. آخر سر، سس ته بشقاب را هم با نان پاک می‌کند. در مدتی که سرگرم

خوردن‌اند، گوگول محو برق صورت موشومی و موهای بی‌رنگِ کنار گونه‌هاش می‌شود. موشومی از شاگردهاش حرف می‌زند و از موضوع پایان‌نامه‌اش که راجع به شاعران فرانسوی‌زبان قرن بیستم الجزایر است. گوگول خاطره‌ی مهمانی کریسمس آن سال را برایش نقل می‌کند و اینکه مجبور شده بود آهنگ جینگل بلز را بزند.

به این هوا که موشومی هم یادش باشد می‌پرسد: «اینها را که یادت هست؟»

«نه، ولی این کارها خوراک مامانم بود.»

«هنوز هم پیانو می‌زنی؟»

موشومی سر بالا می‌اندازد که نه. «هیچ وقت خوشم نمی‌آمد. یاد بگیرم. یعنی واسه‌م مهم نبود. منتها این هم از همان ویرهای مامانم بود. فکر کنم الان خودش دارد می‌رود کلاس.»

سالن دوباره آرام شده. مشتری‌های ناهار آمده و رفته‌اند. گوگول از دیدن بشقاب‌های خالی و اینکه دیگر وقتِ رفتن شده دلخور است. با چشم به پیشخدمت علامت می‌دهد که صورتحساب را بیاورد.

پیشخدمت صورتحساب را که می‌گذارد وسط میز، یک نگاه به موشومی می‌اندازد یک نگاه به گوگول. بعد می‌پرسد: «خواهرتان هستند، سینیور؟»

گوگول سر تکان می‌دهد. «نه بابا!» و خنده‌اش می‌گیرد. هم بهش برخورده هم یک‌جور عجیبی خوشش آمده. پیشخدمت از یک جهت حق دارد ــ هر دو رنگ پوستشان یکی است. هر دو موی مشکی و ابروهای صاف و گونه‌های کشیده دارند. هر دو باریک و قد بلندند.

پیشخدمت دست‌بردار نیست. «مطمئنید؟»

گوگول می‌گوید: «صد درصد.»

پیشخدمت می‌گوید: «ولی بِهتان می‌آید خواهر و برادر باشید. بله بله، واقعاً شکلِ هم‌اید.»

موشومی می‌گوید: «جدی این‌قدر شبیه‌ایم؟» جورِ خنده‌داری چپ‌چپ به

گوگول نگاه می‌کند. گوگول اول خیال می‌کند موشومی از این مقایسه ککش هم نمی‌گزد؛ ولی یکهو می‌بیند به‌گونه‌هاش رنگ دویده. نمی‌داند خجالت کشیده یا اثر شراب است.

از رستوران بیرون می‌آیند. هوای بیرون سرد است. موشومی می‌گوید: «چه حرف بامزه‌ای زدا»

«چطور؟»

«خب فکرش را که می‌کنم می‌بینم خیلی بامزه است. ما را از بچگی با این فکر و خیال بزرگ کرده‌اند که با هم فامیلیم. عضو یک خانواده‌ی عریض و طویل بنگالی. آن‌وقت حالا بعد از این‌همه سال، یکی پیدا شده که خیال می‌کند ما جدی‌جدی کس و کارِ هم‌ایم.»

گوگول نمی‌داند چه بگوید. اظهار نظر پیشخدمت معذبش کرده؛ کاری کرده حس کند علاقه‌اش به موشومی کمی غیراخلاقی است.

موشومی شالش را سفت دور گردنش می‌پیچد. بعد برمی‌گردد به گوگول نگاه می‌کند. «تو لباس گرم تنت نیست.»

گوگول می‌گوید: «آپارتمانم لعنتی همیشه جهنم است. شوفاژ را روشن کرده‌اند. هیچ وقت یادم نمی‌ماند هوای بیرون مثل هوای آن تو نیست.»

«مگر روزنامه را نگاه نمی‌کنی؟»

«روزنامه را صبح سر راهِ شرکت می‌خرم.»

موشومی می‌گوید: «من همیشه قبلِ اینکه بروم بیرون، زنگ می‌زنم هواشناسی.»

«شوخی می‌کنی!» گوگول هاج و واج نگاهش می‌کند. باورش نمی‌شود موشومی از آن آدم‌هایی باشد که اهل این‌جور کارها هستند. «بگو که داری شوخی می‌کنی.»

موشومی خنده‌اش می‌گیرد. «راستش را بخواهی این را تا حالا به هیچ‌کی نگفته بودم.» شال را دور گردن خودش خوب صاف می‌کند. بعد بی‌اینکه دستش

را از روی شال بردارد می‌گوید: «چرا این را نمی‌اندازی گردنت؟» و دوباره شروع می‌کند به باز کردن شال.

گوگول دست می‌گذارد روی گره کراواتش. «ممنون. من راحتم.»

«مطمئنی؟»

گوگول سر تکان می‌دهد؛ هر چند که ته دلش وسوسه شده قبول کند و شال او را روی پوست خودش احساس کند.

موشومی می‌گوید: «پس دست‌کم یک کلاه لازم داری. همین نزدیکی‌ها یک فروشگاه سراغ دارم. ببینم، حتماً همین الان که نباید برگردی سرِکار؟»

گوگول را می‌برد به یک بوتیک کوچک در خیابان مدیسون. ویترین بوتیک پر از کلاه‌های زنانه است، روی سرهای مانکن‌های خاکستریِ بی‌چهره، با گردن‌های کج سی سانتی.

موشومی می‌گوید: «مردانه‌هاش آن ته است.» همه‌ی مشتری‌های فروشگاه زن هستند. قسمت عقبی نسبتاً آرام است. کلاه‌های بِره و فدورا توی قفسه‌های چوبی هلالی‌شکل دسته به دسته چیده شده. گوگول یک کلاه پوست و یک کلاه سیلندر برمی‌دارد محض خنده امتحان می‌کند. شراب کله‌اش را گرم کرده. موشومی شروع می‌کند به زیر و رو کردن یکی از سبدها.

یک کلاه کشباف کلفت سرمه‌ایِ لبه زرد درمی‌آورد و می‌گوید: «این گرم است.» کلاه را با دو دست می‌کشد امتحان می‌کند. «خب، چی می‌گی؟» کلاه را می‌کشد سر گوگول. دستش به موها و پوستش می‌خورد. نیشش باز می‌شود و اشاره می‌کند به آینه. گوگول خودش را در آینه وراندار می‌کند و موشومی تماشاش می‌کند.

گوگول حواسش پی این است که موشومی بیشتر او را نگاه می‌کند تا عکسش را توی آینه. پیش خودش فکر می‌کند موشومی بدون عینک چه شکلی می‌شود؛ یا وقتی موهاش را باز کند؛ یا بوسیدن لب‌هاش چه حسی دارد. می‌گوید: «خوب است. همین را می‌خرم.»

موشومی تندی کلاه را از سرش می‌کشد. موهای گوگول به‌هم می‌ریزد.

« چه کار می‌خواهی بکنی؟ »

« می‌خواهم واسه‌ت بخرمش. »

« نباید این کار را بکنی. »

« چرا. می‌خواهم بکنم. » موشومی راه افتاده طرف صندوق. « هر چی باشد پیشنهاد من بود. تو که داشتی از سرما می‌مُردی، عین خیالت هم نبود. »

فروشنده‌ی پای صندوق متوجه می‌شود موشومی از یک کلاه قهوه‌ای پَردار مخمل چشم برنمی‌دارد. با احتیاط کلاه را از سر نیم‌تنه‌ی مانکن برمی‌دارد و به موشومی می‌گوید: « یک کار تک است. کارِ دست یک زن اسپانیایی. هیچ دو تاش شکلِ هم نیست. می‌خواهی امتحانش کنی؟ »

موشومی کلاه را سرش می‌گذارد. یکی از مشتری‌ها به‌به و چه‌چه می‌کند. فروشنده هم ازش تعریف می‌کند و می‌گوید: «کم می‌شود خانمی دلش بیاید همچین کلاهی را از سرش بردارد. »

موشومی رنگ به رنگ می‌شود. نگاهی به برچسب قیمت که یک‌ور صورتش از تکه نخی آویزان است می‌اندازد و می‌گوید: « متأسفم. امروز پولم نمی‌رسد. »

فروشنده کلاه را می‌گذارد توی قفسه و رو می‌کند به گوگول. « خب، حالا دیگر می‌دانی واسه تولدش چی بخری! »

گوگول کلاه نو را سرش می‌گذارد و از فروشگاه خارج می‌شوند. دیرش شده، وگرنه دلش می‌خواهد باز هم با موشومی بماند، کنارش قدم بزند، یا دو تایی خودشان را در تاریکی سالن سینما گم کنند. هوا سردتر شده. باد تندی می‌وزد. خورشید یک لکه‌ی محو سفید وسط آسمان است. موشومی با او تا دم ساختمان شرکت می‌آید. باقی روز، گوگول یک لحظه از فکر موشومی بیرون نمی‌آید ــ هم در طول جلسه هم بعدش، پشت میز که زور می‌زند حواسش را به کار بدهد. از دفترش که درمی‌آید، جای اینکه برود سمت ایستگاه مترو، مسیری

راکه با هم آمده بودند برمی‌گردد. از کنار رستوران ظهر که حالا مشتری‌های شام دارد رد می‌شود تا عاقبت به کلاه‌فروشی می‌رسد. از دور، از دیدن فروشگاه سرحال می‌آید. حدود هشتِ شب است و چراغ‌های بیرون مغازه خاموش‌اند. با خودش فکر می‌کند حتماً تعطیل شده؛ ولی بعد که می‌بیند چراغ‌های داخل هنوز روشن است و کرکره‌ها را تا آخر پایین نکشیده‌اند خوشحال می‌شود. به اجناس توی ویترین نگاه می‌کند و به عکس خودش توی شیشه، با کلاهی که موشومی برایش خریده. می‌رود تو. تنها مشتری فروشگاه است. از ته فروشگاه صدای جاروبرقی می‌آید.

همین که وارد می‌شود فروشنده می‌گوید: «می‌دانستم برمی‌گردی.» بعد بی‌اینکه چیزی بگوید، کلاه مخمل قهوه‌ای را از روی سر مانکن برمی‌دارد و به همکارش توضیح می‌دهد که «چند ساعت پیش با دوست‌دخترش آمده بود.» بعد می‌پرسد: «واسه‌ت کادو کنم؟»

«لطف می‌کنید.» گوگول از حرفی که فروشنده درباره‌اش زده سر ذوق آمده. تماشا می‌کند که فروشنده کلاه را می‌گذارد داخل یک جعبه‌ی گرد شکلاتی و دورش روبان پهن کرِم می‌پیچد. گوگول یادش می‌افتد قیمت کلاه را نپرسیده؛ ولی رسید دویست دلاری راکه می‌بیند بی‌معطلی امضا می‌کند. کلاه را برمی‌دارد با خودش به آپارتمان می‌برد و با اینکه موشومی تا به حال پا آنجا نگذاشته، باز احتیاط می‌کند و آن را ته کمدش قایم می‌کند. تصمیم دارد کلاه را روز تولدش کادو بدهد ــ هر چند تاریخ تولدش را نمی‌داند.

با وجود این، چیزی ته دلش می‌گوید قبلاً چندین بار تولد موشومی رفته، موشومی هم چندین بار تولد او آمده. تعطیلی آخر هفته توی خیابان پمبرتن از این بابت مطمئن می‌شود. شب، بعدِ اینکه مادر و سونیا می‌روند بخوابند، می‌رود سراغ آلبوم عکس‌هایی که مادرش طی این سال‌ها جمع کرده. لابه‌لای عکس‌ها دنبال موشومی می‌گردد تا بالاخره پیداش می‌کند. موشومی کنار باقی مهمان‌ها توی اتاق نشیمنِ همین خانه پشت سر گوگول ایستاده. کلاه بوقی

مقوایی سرش گذاشته و به دوربین نگاه می‌کند. چند تا شمع روشن توی کیک تولد فرو کرده‌اند. پشت کیک، گوگول چاقو به دست ژست گرفته و به دوربین خیره شده. صورت نیمه‌بالغش زیر نور شمع‌ها برق می‌زند. سعی می‌کند عکس را از صفحه‌ی زرد و چسبناک آلبوم بکَند تا دفعه‌ی بعد نشان موشومی بدهد؛ ولی عکس با سماجت به صفحه چسبیده و حاضر نیست به‌سادگی از گذشته کنده شود.

تعطیلات آخر هفته بعد، موشومی گوگول را برای شام به خانه‌ی خودش دعوت می‌کند. گوگول که زنگ را می‌زند، موشومی مجبور می‌شود بیاید پایین ــ وقتی داشتند قرار می‌گذاشتند، به گوگول گفته بود دربازکن خراب است.

موشومی همین که در را باز می‌کند می‌گوید: «وای، چه کلاه قشنگی!» یک بلوز مشکی آستین‌حلقه‌ای پوشیده و کمرش را از پشت، گره شُلی زده. پاهای باریک و کشیده‌اش بی‌جوراب است و ناخن‌های پاش که از جلوی صندل پیداست، لاک آلبالویی خورده. از موهایی که بالای سرش جمع کرده چند رشته رها شده روی صورتش. یک نصفه سیگار لای انگشت دارد؛ ولی درست قبلِ اینکه بیاید جلو و با گوگول روبوسی کند، آن را می‌اندازد زمین و با نوک صندل له می‌کند. می‌روند بالا. آپارتمانش طبقه‌ی سوم است. در را باز گذاشته و بوی تند و تیز غذای سرخ‌کرده همه‌جا را برداشته. روی اجاق چند تکه‌ی بزرگ جوجه در یک تابه‌ی پر روغن جلز و ولز می‌کند. صدای موسیقی بلند است؛ مردی دارد فرانسوی می‌خواند. گوگول برای موشومی یک دسته گل آفتابگردان و یک بطر شراب آورده. گل‌ها با ساقه‌های پت و پهن‌شان از بطری سنگین‌ترند. دسته‌گل را می‌دهد دست موشومی. موشومی می‌ماند گل‌ها را کجا بگذارد. روی پیشخان که اصلاً جا نیست چون پر از مواد غذایی است: پیاز، قارچ، آرد، یک قالب کره که توی گرما دارد به‌تندی آب می‌شود، به‌علاوه‌ی لیوان نصفه‌ی مشروبش و کیسه‌های نایلونیِ خرید که هنوز وقت نکرده جمع و جورشان کند.

موشومی دسته‌گل را تکیه می‌دهد به شانه و دور و بر آشپزخانه نگاه می‌اندازد؛ انگار منتظر معجزه است تا یکهو جایی خالی بشود. گوگول می‌گوید: «باید یک چیز خوش‌دست‌تر می‌آوردم.»

موشومی می‌گوید: «اتفاقاً چند هفته بود می‌خواستم واسه خودم آفتابگردان بخرم.» بعد نگاه سریعی به تابه‌ی روی اجاق می‌اندازد و راه می‌افتد طرف نشیمن. گوگول پشت سرش از آشپزخانه می‌رود بیرون. موشومی روبان دسته‌گل را باز می‌کند و اشاره می‌کند به یک قفسه کتاب. می‌گوید: «یک گلدان آن بالاست. زحمتت نیست، بیارش پایین.»

بعد گلدان را از دست گوگول می‌گیرد می‌برد توی دستشویی. گوگول صدای شُرشُر آب را می‌شنود. از فرصت استفاده می‌کند پالتو و کلاهش را درمی‌آورد می‌اندازد روی پشتی کاناپه. امشب به سر و وضع خودش رسیده. یک پیرهن ایتالیایی راه‌راه سفید و آبی پوشیده که سونیا از فروشگاه فیلین برایش خریده، با یک شلوار جین مشکی. موشومی برمی‌گردد گل‌ها را می‌گذارد توی گلدان، گلدان را می‌گذارد روی عسلی. به ظاهرِ دلگیرِ لابی ساختمان نمی‌آمد داخل آپارتمان این‌قدر تر و تمیز و لوکس باشد. کف اتاق‌ها بازسازی شده، دیوارها رنگ نو خورده، سقف با چراغ‌های هالوژنی، خال‌خالی شده. یک گوشه‌ی نشیمن یک میز غذاخوری چارگوش دیده می‌شود، گوشه‌ی دیگرش یک میز و دراور. سه قفسه‌ی کوتاهِ کتاب کنار دیوار ردیف شده. یک نمکدان و یک دستگاه فلفل‌ساب روی میز غذاخوری است با یک ظرف نارنگی یافای خوش‌رنگ و براق. گوگول چیزهایی شبیه وسایل خانه‌ی خودشان را اینجا هم می‌بیند: یک فرش دستباف کشمیری، کوسن‌های ابریشم راجستانی و یک ناتراجِ چدنی روی یکی از قفسه‌های کتاب.

برمی‌گردند توی آشپزخانه. موشومی یک‌کم زیتون و پنیر دودی بز می‌گذارد تو بشقاب، چوب‌پنبه‌کش را می‌دهد دست گوگول و می‌گوید در بطری خودش را باز کند و یک لیوان برای خودش بریزد. چند تکه جوجه‌ی دیگر را

آردمالی می‌کند. روغن تابه جلز و ولز می‌کند و می‌پاشد به دیوار پشت اجاق. گوگول همان‌جا که ایستاده موشومی را تماشا می‌کند که مرتب نگاهی به کتاب آشپزیِ جولیا چایلد می‌اندازد و باز مشغول می‌شود. از این‌همه کاری که موشومی محض خاطر او می‌کند شرمنده شده. با وجودی که چند بار با هم غذا خورده‌اند، باز دلشوره دارد با موشومی سر میز غذا بنشیند.

موشومی می‌گوید: «کی دوست داری شام بخوری؟ الان گرسنه‌ای؟»

«هر وقت شد. داری چی درست می‌کنی؟»

موشومی دو دل نگاهش می‌کند. «خوراک مرغ با شراب قرمز. دفعه‌ی اولم است. تازه فهمیده‌م باید از بیست و چهار ساعت قبل دست به‌کار شد. بدبختانه یک‌کم عقب‌ام.»

گوگول شانه بالا می‌اندازد. «بوبَرَنگش که از همین الان معرکه است. بگذار کمکت کنم.» آستین‌ها را بالا می‌زند. «چه‌کاری از دستم برمی‌آید؟»

موشومی، همان‌طور سر توی کتاب، می‌گوید: «بگذار ببینم ــ آهان. می‌توانی این پیازها را برداری با چاقو ضربدری قاچ بزنی بیندازی توی تابه.»

«وسط آن جوجه‌ها؟»

«نه خدایا.» موشومی زانو می‌زند از یکی از قفسه‌های پایینی یک قابلمه درمی‌آورد. «اینجا. اول بگذار یک دقیقه بپزند. بعد درشان بیار بینداز تو تابه.»

گوگول کاری را که موشومی گفته می‌کند. قابلمه را آب می‌کند می‌گذارد روی گاز، زیرش را روشن می‌کند. بعد چاقو برمی‌دارد پیازها را بُرش می‌زند ــ در آشپزخانه‌ی رتلیف‌ها یاد گرفته بود کلم‌های فندقی را همین‌جور برش بزند. موشومی را تماشا می‌کند که شراب و رب گوجه‌فرنگی را پیمانه می‌کند می‌ریزد توی تابه‌ی جوجه‌ها. بعد، از قفسه‌ی ادویه‌جات یک قوطی استیل درمی‌آورد برگ بو هم می‌اندازد.

موشومی همان‌طور که محتویات تابه را به‌دقت نگاه می‌کند می‌گوید: «البته مامانم خیلی کفری شده که چرا امشب غذای هندی نپختم.»

«مگر بهش گفتی من می‌آیم؟»

«امروز اتفاقی زنگ زد.» بعد از گوگول می‌پرسد «تو چی؟ آمارِمان را داده‌ای؟»

«من که چیزی بروز ندادم. منتها لابد خودش یک بوهایی برده. چون که امروز شنبه است ولی من نرفته‌ام پیشش.»

موشومی خم می‌شود روی تابه. حالا مواد توی قابلمه دارد آرام‌آرام قُل می‌زند. با یک قاشق چوبی تکه جوجه‌ای را فشار می‌دهد. بعد دوباره نگاهی به کتاب آشپزی می‌اندازد. «فکر کنم باز باید یک خرده آب قاتیش کنم.» کتری را برمی‌دارد و همین که آب می‌ریزد توی تابه، بخار می‌زند بالا و شیشه‌ی عینکش تار می‌شود. می‌گوید: «وای خدا، نمی‌بینم.» خنده‌اش می‌گیرد. از پای اجاق پس‌پسکی می‌رود طرف گوگول. آهنگ سی‌دی تمام شده و غیر از صدای قُل‌قُل غذاها صدای دیگری در آپارتمان نیست. نیشش هنوز باز است. با عینک تار برمی‌گردد طرف گوگول. دست‌های چرب و آردی‌اش را بالا می‌گیرد. «می‌شود عینک را از چشمم برداری؟»

گوگول با هر دو دست دسته‌ی عینک را از روی شقیقه‌هاش می‌گیرد و از صورتش برمی‌دارد می‌گذارد روی پیشخان. بازوی موشومی با وجود گرمای آشپزخانه یخ کرده. از آشپزخانه می‌روند بیرون. روی تخت اتاق‌خواب یک تشک فنری است.

بعد موشومی با چشم‌های نیمه‌باز لبخند می‌زند و با لحن راضی و خسته می‌گوید: «کی فکرش را می‌کرد؟»

گوگول ازش چشم برنمی‌دارد: «تو چقدر قشنگی!»

«تو هم همین‌جور.»

«بی‌عینک مگر من را می‌بینی؟»

موشومی می‌گوید: «اگر ازم دور نشوی، آره.»

«پس بهتر است جم نخورم.»

«آره. نخور.»

ملافه را می‌کشند روی خودشان و با تن کوفته و نوچْ پیش هم می‌مانند. گوگول باز شروع می‌کند به بوسیدن موشومی، ولی بوی سوختگی یکهو از جا می‌پراندشان. خنده‌کنان از تخت پایین می‌پرند و بی‌لباس با وضع خنده‌داری می‌دوند سمت آشپزخانه. آبِ تابه تمام شده و تمام جوجه‌ها جزغاله شده‌اند، جوری که باید خود تابه را هم دور انداخت. حالا دیگر حسابی گرسنه‌اند؛ ولی نه حوصله‌ی بیرون‌رفتن دارند نه حال پختن یک غذای دیگر. عاقبت، تلفنی غذای چینی سفارش می‌دهند و تا رسیدنش دهن همدیگر تارت و پره‌های باریک نارنگی می‌گذارند.

ظرف کمتر از سه ماه رخت و لباس و مسواک‌هاشان را به آپارتمان همدیگر آورده‌اند. گوگول در تمام آخر هفته‌ها موشومی را بدون آرایش می‌بیند؛ همان‌طور که موشومی سر میز مشغول تایپ است، سایه‌های طوسی زیر چشم‌های او را می‌بیند. وقتی موهاش را می‌بوسد، چربی پوست سرش را در فاصله‌ی دو حمام روی زبانش حس می‌کند. رشد موی پاها را در فاصله‌ی اپیلاسیون‌کردن‌ها می‌بیند، و ریشه‌ی مشکی موهای سرش را در فاصله‌ی آرایشگاه‌رفتن‌ها. و توی همین لحظه‌ها و نگاه‌های گذراست که گوگول باور می‌کند نزدیکی و صمیمیت از این بیشتر نمی‌شود. حالا دیگر می‌داند موشومی وقت خواب، پای راستش را خم می‌کند، مچش را به شکل 4 می‌اندازد روی زانوی پای چپش که همیشه دراز است. می‌داند توی خواب خر و پف می‌کند، گیرم خیلی آهسته ــ شبیه صدای ماشین چمن‌زنی که درجا کار کند. می‌داند موشومی توی خواب دندان‌قروچه هم می‌کند، که گوگول معمولاً این‌جور وقت‌ها آرواره‌های او را ماساژ می‌دهد. توی رستوران‌ها و بارها گاهی برای اینکه بتوانند با خیال راحت راجع به مو یا مثلاً کفشِ ناجور مشتری‌ها اظهار نظر کنند، لابه‌لای حرفشان جمله‌های بنگالی می‌پرانند.

درباره‌ی اینکه چقدر هم را می‌شناسند چقدر نمی‌شناسند با هم حرف می‌زنند. از یک نظر حرف زیادی برای گفتن ندارند. دوران کودکی و نوجوانی هر دو به یک سری مهمانی رفته‌اند. وقتی والدین‌شان در اتاق‌های دیگر سرگرم مهمانی بوده‌اند، هر دو با بقیه‌ی بچه‌ها کارتون‌های مشترکی دیده‌اند. هر دو روی فرش‌های مشترکی نشسته‌اند ــ میزبان‌هایی که وسواس داشتند، روی فرش‌ها چند ورق روزنامه هم پهن می‌کردند ــ و توی بشقاب‌های مقوایی غذاهای مشترکی خورده‌اند. گوگول خیلی راحت می‌تواند زندگی موشومی را، حتی بعدِ رفتن خانواده‌اش به نیوجرسی، مجسم کند: خانه‌ی بزرگ‌شان در حومه‌ی شهر، قفسه‌ی ظرف و ظروف چینی توی اتاق غذاخوری که برای مادر موشومی از جان عزیزتر بوده، و دبیرستان دولتی بزرگی که موشومی شاگرد ممتازش بوده، هر چند زیاد سر کلاس‌ها حاضر نمی‌شده. درست مثل گوگول سفرهای گاه و بیگاه به کلکته با همان کندنِ چند ماهه از زندگی امریکایی. با هم می‌نشینند تعداد ماه‌هایی را که هر دو، غافل از حضور همدیگر، در یک زمان در آن شهر دوردستِ هند بوده‌اند حساب می‌کنند؛ سفرهایی که چند هفته ــ و یک‌بار چند ماه ــ با هم تداخل داشته. راجع به این موضوع حرف می‌زنند که مردم خیلی وقت‌ها خیال می‌کنند آنها یونانی‌اند، یا مصری، یا مکزیکی ــ حتی در این برداشت‌های اشتباه هم اشتراک دارند.

موشومی همیشه از سال‌هایی که با خانواده‌اش در انگلستان گذرانده با حسرت حرف می‌زند. اولش لندن بوده‌اند ــ که او چیز زیادی از آن دوره یادش نیست. بعد توی خانه‌ی ویلایی آجری کوچکی در کرویدون زندگی کرده‌اند که جلوش بوته‌های گل سرخ داشته. خانه‌شان شومینه‌ی گازی داشته، با حمام و توالت‌های نمور. صبحانه برشتوک گندم با شیر داغ می‌خوردند. توی مدرسه یونیفورم داشتند. موشومی می‌گوید از امریکا نفرت داشته و آن‌وقت‌ها سعی می‌کرده تا جایی که می‌شود لهجه‌ی انگلیسی‌اش را نگه دارد. برای پدر و مادرش امریکا یک‌جورهایی خیلی رعب‌آورتر از انگلیس بوده؛ شاید به خاطر

بی‌در و پیکری و وسعتش؛ شاید هم چون به نظرشان امریکا کمتر از انگلیس با هند مرتبط بوده. چند ماه قبل از آمدن‌شان به ماساچوست، پسربچه‌ای موقع بازی در حیاط خانه ناپدید شده بود و عکسش را تا مدت‌ها زده بودند به شیشه‌ی سوپر مارکت. موشومی یادش می‌آید هر بار که به خانه‌ی دخترهای همسایه می‌رفت با اسباب‌بازی‌هاشان بازی کند یا همراه‌شان بیسکویت و آبمیوه بخورد، بی‌برو برگرد بایستی به مادرش تلفن می‌زد و خبر می‌داد. با اینکه خانه‌ی همسایه از خانه‌ی خودشان دیده می‌شد، تا می‌رسید مجبور بود معذرت‌خواهی کند و سراغ تلفن را بگیرد. برای مادرهای امریکایی، وظیفه‌شناسی او هم جالب بود هم عجیب. زنگ می‌زد به زبان انگلیسی می‌گفت من خانه‌ی آنا هستم. «I'm at Anna's house.» خانه‌ی سو هستم. «I'm at Sue's.»

موشومی می‌گوید گوگول دقیقاً از آن تیپ آدم‌هایی بود که او توی بیشتر زندگی‌اش سعی کرده نزدیک‌شان نرود. گوگول بهش برنمی‌خورد؛ برعکس یک‌جورهایی خوشش می‌آید. موشومی می‌گوید از همان بچگی، عزمش را جزم کرده بود نگذارد پدر و مادرش در ازدواجش دخالت کنند. همه همیشه او را می‌ترساندند با امریکایی‌جماعت عروسی کند. خود گوگول هم گوشش از این حرف‌ها پر است؛ اما می‌بیند که این هشدارها به سر موشومی بی‌امان هوار می‌شده و او خیلی بیشتر از خودش جان به لب شده. موشومی می‌گوید فقط پنج سالم بود که قوم و خویش‌ها می‌پرسیدند دلت می‌خواهد تو لباس سفیدْ عروسی کنی یا تو ساری سرخ. می‌گوید همان موقع هم جوابم تو آستینم بود. در دوازده سالگی با دو تا دیگر از دخترهای بنگالی قسم می‌خورند هیچ وقت با پسرهای بنگالی عروسی نکنند. با هم عهدنامه می‌نویسند، به هم قول می‌دهند و سه نفری روی عهدنامه تف می‌اندازند، بعد می‌برند یک جا تو باغچه‌ی پشتی خانه خاک می‌کنند.

از همان دوره‌ی نوجوانی، دور و بری‌ها هزار رقم دوز و کلک سوار کرده بودند و موشومی تک‌تک‌شان را خنثی کرده بود. هر چندوقت به چندوقت

سر و کله‌ی یک مرد عذَب بنگالی از همکاران پدرش در خانه پیدا می‌شد. موشومی محل هیچ‌کدام‌شان نمی‌گذاشت، قیافه می‌گرفت و به بهانه‌ی درس و مشق می‌رفت بالا و دیگر پایین نمی‌آمد؛ حتی برای خداحافظی. تابستان‌ها که می‌رفتند کلکته، مردهای غریبه به طرز مشکوک و مرموزی در اتاق پدربزرگش ظاهر می‌شدند. یک‌بار که داشتند با قطار می‌رفتند دورگاپور دیدن یکی از دایی‌ها، یک زن و شوهر پُررو برگشته بودند از پدر و مادرش پرسیده بودند دخترتان نامزد دارد یا نه؛ گفته بودند پسرمان تو میشیگان تخصص جراحی می‌خواند. فک و فامیل مدام از پدر و مادرش می‌پرسیدند: «نمی‌خواهید عروسش کنید؟» این پشتِ هم پرسیدن‌شان او را به هول و ولا می‌انداخت. از اینکه درباره‌ی جزییات عروسی‌اش اظهار نظر می‌کردند چندشش می‌شد ــ غذا چی باشد، سر فلان مراسم ساریِ چه‌رنگی بپوشد؛ انگار که ساری‌پوشیدن سرِ عروسی جزو اصول مسلم زندگی باشد. حالش بد می‌شد وقت‌هایی که مادربزرگ قفل آلماری‌اش را باز می‌کرد و چند تا از طلا جواهراتش را نشانش می‌داد و می‌گفت روزش برسد، اینها می‌شود مال تو.

واقعیت شرم‌آور این بود که او با هیچ مردی رابطه نداشت و تنها بود؛ تنهای تنها. از مردهای هندی خوشش نمی‌آمد و یکی بعد از دیگری ردشان کرده بود. اجازه هم نداشت با هیچ پسری قرار بگذارد. توی دانشکده مدام عاشق می‌شد. به دانشجو و استاد و استادیار دل می‌باخت. به هیچ‌کدام بروز نمی‌داد، ولی در خیال با تک‌تک‌شان رابطه داشت. شب و روزش به این امید می‌گذشت که بختش بزند و توی کتابخانه با طرفْ روبه‌رو شود، یا توی کافه‌تریا دو کلمه با هم حرف بزنند یا هر دو یک کلاس مشترک بردارند. حالا هرکدام از سال‌های دانشجویی، او را یاد یکی از پسرها و مردهای دانشکده می‌اندازد که او بی‌اینکه زبان بیاید، وفادارانه و احمقانه دلبسته‌شان شده بود. گاه‌گداری یکی از این خیال‌بافی‌ها نتیجه می‌داد و به قراری برای ناهار یا قهوه ختم می‌شد. موشومی چشمش به همین قرارها بود، ولی آنها آخرش به هیچ‌جا نمی‌رسیدند. در عمل، هیچ مردی

در زندگی‌اش نبود؛ جوری که اواخر دانشکده با تمام وجود متقاعد شده بود محال است بتواند با کسی باشد. گاهی وقت‌ها از خودش می‌پرسید نکند ترسش از ازدواج با کسی که علاقه‌ای بهش ندارد باعث شده ناخودآگاه دور خودش دیوار بکشد. موشومی حرف می‌زند و عصبانی از یادآوری گذشته سر تکان می‌دهد. می‌گوید همین حالا هم افسوس جوانی‌اش را می‌خورد. از سر به زیری‌اش پشیمان است، از موهای بلندِ بی‌مدلش، از آن‌همه کلاس پیانو، پیرهن‌های یقه‌تور. دوران بلوغ، بابت آن پنج کیلویی که وزن اضافه کرده بود، اعتماد به نفس‌اش را یک‌جورِ رقت‌باری از دست داده بود. می‌گوید: «تعجبی ندارد که تو آن‌وقت‌ها محلم نمی‌گذاشتی.» موشومی که خودش را این‌طور کوچک می‌کند، دل گوگول به حالش می‌سوزد. خودش شاهد این مراحل زندگی موشومی بوده ولی چیزی یادش نمی‌آید. خاطرات جسته‌گریخته‌ای که در این سال‌ها از موشومی در ذهن داشته، حالا به کلی پاک شده و جای خودش را به تصویر زنی داده که حالا می‌شناسد.

شورش موشومی در دانشگاه براون در قالب درس و تحصیل بروز کرد. به اصرار خانواده‌اش لیسانس شیمی گرفت؛ چون آنها دوست داشتند پا جای پای پدرش بگذارد. منتها موشومی بی‌اینکه چیزی بهشان بگوید، همزمان لیسانس زبان فرانسه را هم گرفت. پناه برد به یک زبان سوم، یک فرهنگ سوم و خودش را در آن غرق کرد. این‌بار به فرانسه، برعکس امریکا و هند، بدون احساس گناه یا بدبینی یا چشمداشت نزدیک می‌شد. راحت‌تر این بود که به نفع مملکت سومی که هیچ‌جور طلبی از او نداشت، به هر دو کشوری که مدعی او بودند، پشت کند. آن چهار سال درسِ دزدکی آماده‌اش کرد که بعد از دانشکده به دورترین نقطه‌ی ممکن فرار کند. تو روی پدر و مادرش ایستاد و گفت اصلاً و ابداً خیال شیمی‌دان شدن ندارد. هر چه مخالفت کردند، محل نگذاشت؛ هرقدر پول داشت برداشت، اسباب و اثاثه‌اش را جمع کرد و بدون هیچ برنامه‌ی مشخصی بلند شد رفت پاریس.

در پاریس همه‌چیز آسان شد. بعد از سال‌ها اعتقاد به اینکه هیچ‌کس عاشقش نمی‌شود، مثل آب‌خوردن با این و آن رفیق شد. گذاشت مردها بی‌معطلی توی کافه و پارک یا توی موزه وقت تماشای تابلوهای نقاشی تورش کنند. فکر تبعاتش را نمی‌کرد. بی‌ملاحظه، خودش را در اختیار می‌گذاشت. درست همان آدم قبل بود، با همان سر و شکل و رفتار؛ منتها توی شهر جدید یک‌مرتبه تبدیل شده بود به آن تیپ دخترهایی که یک وقتی بهشان غبطه می‌خورد و حتم داشت هیچ وقت شبیه‌شان نمی‌شود.

در یک آژانس بین‌المللی کار پیدا کرد. آموزش مکالمه‌ی زبان فرانسوی به تجّار امریکایی و مکالمه‌ی انگلیسی به تجار فرانسوی. توی کافه‌ها یا تلفنی باهاشان حرف می‌زد. راجع به خانواده و زندگی گذشته‌شان سؤال می‌کرد و اینکه چه کتاب‌ها و چه غذاهایی دوست دارند. دست آخر هم باب معاشرت با امریکایی‌های مقیم فرانسه را باز کرد. نامزدش یکی از همین جماعت بود؛ یک بانکدار نیویورکی که یک سالی می‌شد آمده بود پاریس. اسمش گراهام بود. موشومی یک دل نه صد دل عاشقش شد و خیلی زود رفت پیش او زندگی کند. فقط به‌خاطر گراهام بود که به دانشگاه نیویورک تقاضای ادامه‌ی تحصیل داد. در خیابان یورک آپارتمان گرفتند و یواشکی پیش هم زندگی کردند؛ با دو خط تلفن مجزا برای اینکه پدر و مادرش بو نبرند. وقت‌هایی که پدر و مادرش می‌آمدند نیویورک، گراهام خودش را گم و گور می‌کرد. هیچ اثری از خودش در آپارتمان نمی‌گذاشت و تا مدتی که آنها آنجا بودند، می‌رفت هتل. اوایل، ادامه‌دادنِ چنین دروغ استادانه‌ای خیلی هیجان‌انگیز بود؛ ولی بعد هم خسته‌کننده شد هم غیرممکن. برای همین، یک روز گراهام را برداشت برد پیش پدر و مادرش توی نیوجرسی. خودش را آماده‌ی یک جنگ و دعوای حسابی کرده بود، ولی در کمال ناباوری دید پدر و مادرش اتفاقاً خیال‌شان راحت شده؛ تا آن‌موقع آن‌قدر سن و سالش بالا رفته بود که دیگر دوست‌شدنش با یک امریکایی برای آنها مهم نباشد. بچه‌های خیلی از دوستان بنگالی‌شان با امریکایی‌ها ازدواج کرده

بودند و نوه‌های بور و مومشکی، نوه‌های نیمه‌امریکایی درست کرده بودند؛ زندگی هیچ‌کدام‌شان هم آن‌قدر که پدر و مادرش هول داشتند، وحشتناک از آب درنیامده بود. این‌جوری شد که پدر و مادرش تمام زورشان را زدند که گراهام را در خانواده‌ی خودشان بپذیرند. به دوست و آشناهای بنگالی گفتند گراهام اخلاقش خوب است، تحصیل‌کرده است و دستش به دهنش می‌رسد. یاد گرفتند چشم روی این واقعیت ببندند که پدر و مادر گراهام از هم جدا شده‌اند، که پدر گراهام نه یک‌بار بلکه دو بار دیگر زن گرفته، و زن دومش ده سال از موشومی کوچک‌تر است.

یک شب توی تاکسی، وسط ترافیک مرکز شهر، موشومی بی‌مقدمه به گراهام گفته بود بیا با من عروسی کن. حالا که فکرش را می‌کند می‌بیند اینکه کارش به این‌جور خواستگاری کشید، مال این بود که آن‌همه سال همه‌ی عالم و آدم خواسته بودند او را مال خود کنند؛ آن‌همه سال بقیه او را انتخاب کرده بودند؛ آن‌همه سال خودش را محصور در یک تور نامرئی دیده بود. گراهام قبول کرد و حلقه‌ی الماس مادربزرگ خودش را کادو داد. قبول کرد با او و پدر و مادرش به کلکته برود، با قوم و خویش‌های دور و نزدیک موشومی آشنا شود و از پدربزرگ و مادربزرگ او برای زندگی مشترک‌شان دعای خیر طلب کند. گراهام تمام فامیل‌های هندی را شیفته‌ی خودش کرد ــ یاد گرفت روی زمین بنشیند، با دست غذا بخورد، دستش را به خاک پای پدربزرگ و مادربزرگ موشومی تبرک کند. دنبال موشومی به خانه‌ی بیست سی تا از فامیل‌ها رفت؛ شربت‌های میشی‌شان را که تعارفش می‌کردند خورد؛ بالای پشت‌بام خانه‌ها وسط حلقه‌ی آدم‌های فامیل حوصله به خرج داد و برای چندمین بار جلوی دوربین ژست گرفت. گراهام قبول کرد مراسم عروسی‌اش با رسم و رسوم هندی برگزار شود. موشومی و مادرش رفتند توی بازارهای کلکته خرید عروسی کردند: یک دوجین ساری، طلا و جواهر ــ توی قوطی‌های قرمز با آستر مخمل بنفش ــ و یک دست لُنگ و بالاتنه‌ی رسمی هندی برای گراهام، که مادرش در راه برگشت

در هواپیما دستش گرفته بود. قرار شد عروسی را تابستان توی نیوجرسی بگیرند. قبلش هم یک نامزدی جمع و جور گرفتند و دو طرف به هم کادو دادند. مادرش نشست پای کامپیوتر، آداب و رسوم ازدواج بنگالی‌ها را با طول و تفصیل تایپ کرد و برای همه‌ی مهمان‌های امریکایی پست کرد. عروس و داماد یک عکس دو نفری انداختند که توی روزنامه‌ی محلی شهرک پدر و مادرش چاپ شد.

چند هفته قبلِ عروسی، موشومی و گراهام با چند تا از دوستان‌شان رفتند بیرون شام بخورند. بعد که کله‌شان داغ شد و مست کردند، وسط بگوبخندها موشومی شنید که گراهام از سفرش به کلکته تعریف می‌کند، و در کمال تعجب دید دارد می‌نالد که آنجا چقدر پدرش درآمده و چه فرهنگ متحجرانه‌ای داشته‌اند و از این حرف‌ها. گفت توی کلکته تنها کارشان این بوده که بروند دیدنِ فک و فامیل موشومی. گفت البته تماشایی است ولی مجموعاً جامعه‌ی عقب‌افتاده‌ای دارند. مردم بیشتر وقت‌ها توی خانه‌اند. تمام شهر را هم بگردی، یک قطره مشروب پیدا نمی‌شود. گراهام می‌گفت: «فکرش را بکنید مجبور باشید بدون الکل با یک ایل قوم و خویش عروس سر و کله بزنید. من حتی نمی‌توانستم تو خیابان دستش را بگیرم. همه برمی‌گشتند بِر و بِر نگاه می‌کردند!» موشومی حرف‌های گراهام را با قدری همدردی و قدری ترس گوش کرده بود. فکر کرده بود اینکه خودش زیرِ بار گذشته‌ی خودش نرود و به میراث آبا اجدادی‌اش بد و بیراه بگوید، توفیر دارد با اینکه همین حرف‌ها را از زبان گراهام بشنود. دستش آمد که گراهام همه ــ از جمله خود او ــ را دست انداخته. سر راه خانه، موشومی سر حرف را باز کرد. بهش گفت از حرف‌هاش خوشش نیامده. پرسید چرا این حرف‌ها را به خودش نگفته. پرسید یعنی تمام مدت فقط ادای خوش‌گذراندن را درمی‌آورده. حرف‌شان شد؛ بین‌شان شکافی باز شد و هر دوشان را در خودش فرو کشید. موشومی یکهو کفرش بالا آمد و حلقه‌ی مادربزرگ گراهام را از انگشت درآورد پرت کرد وسط خیابان زیر چرخ ماشین‌ها.

گراهام هم جلوی چشم مردم خواباند تو گوشش. تا آخر هفته، گراهام همه‌ی اسباب و اثاثش را از آپارتمان جمع کرد و رفت که رفت. موشومی دیگر پا به دانشگاه نگذاشت و در تمام کلاس‌ها غیبت خورد. بعد یک روز یک قوطی قرص بالا انداخت و مجبور شد توی اورژانس، آب زغال سر بکشد. فرستادندش پیش روان‌پزشک. به استاد راهنماش در دانشگاه نیویورک تلفن زد گفت مشکل عصبی پیدا کرده و بقیه‌ی ترم را مرخصی گرفت. عروسی به هم خورد. به چند صد تا مهمان تلفن زدند. بیعانه‌ی رستوران شاه‌جهان بادِ هوا شد، پول رزرو هتل ماه عسل‌شان، قصر ارابه، هم به هم‌چنین. طلاها را بردند گذاشتند بخش امانات بانک، ساری‌ها و بلوزها و زیرپوش‌های خرید عقد را هم انداختند تو یک کارتن ضد بید.

اولین فکری که به سرش زد این بود که برگردد پاریس. منتها هم دانشگاه داشت و با این‌همه وقت و پولی که گذاشته بود صرف نمی‌کرد انصراف دهد، هم از آن مهم‌تر، آهی در بساط نداشت. حتی چون پولش نمی‌رسید به‌تنهایی تمام کرایه‌خانه را بدهد، از آپارتمان خیابان یورک بلند شد. منتها حاضر نبود برگردد پیش پدر و مادرش. دو تا از دوستانش در بروکلین گفتند چند وقت بیا پیش ما. موشومی به گوگول می‌گوید در آن ایامِ بخصوص زندگی‌کردن با یک زن و شوهر برایش خیلی کُشنده بوده ــ صبح به صبح می‌شنیده با هم دوش می‌گیرند؛ شب به شب می‌دیده درِ اتاق خواب را پشت سرشان می‌بندند؛ ماچ و بوسه‌هاشان. منتها اوایل راستی راستی طاقت تنهایی را نداشت. بعد، یک مدت منشی‌گری کرد تا بالاخره پولش جمع شد و توانست خانه‌ی فعلی‌اش را در ویلج شرقی بگیرد. حالا دیگر چند وقتی بود که با تنهایی حال می‌کرد. سرتاسر تابستان تک و تنها می‌رفت سینما. گاهی وقت‌ها روزی سه تا فیلم می‌دید. هفته به هفته راهنمای برنامه‌های تلویزیون را می‌خرید، از سیر تا پیازش را می‌خواند و شب‌ها را طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که به برنامه‌های مورد علاقه‌اش برسد. بعد ویرش گرفت رژیم لاغری بگیرد؛ یک هیکلی به هم زد قلمی‌تر از

هر وقت دیگری در زندگی‌اش. توی عکس‌های آن دوره‌اش اصلاً شناخته نمی‌شود. آخر تابستان دوره افتاد توی حراجی‌ها. هر چه می‌خرید سایز چهار بود. شش ماه بعد مجبور شد تمام لباس‌ها را بدهد کهنه‌فروشی. پاییز که رسید، سر خودش را با درس و دانشگاه گرم کرد و تمام کارهایی راکه از بهار به این‌طرف ول کرده بود از سر گرفت. گاه گداری هم با یکی رفیق می‌شد. تا اینکه یک روز مادرش زنگ زد پرسید پسری به اسم گوگول یادت می‌آید.

۹

به سال نرسیده با هم ازدواج می‌کنند. مراسم عروسی از آن‌جور مراسمی نیست که هیچ‌کدام دلشان بخواهد. یک هتل در نیوجرسی گرفته‌اند نزدیک شهر پدر و مادر موشومی. منتها هم گوگول هم موشومی ترجیح می‌دادند مثل دوست و رفقای امریکایی‌شان عروسی را یک جایی بگیرند مثل باغ بروکلین یا کلوب متروپولیتن یا بوت‌هاوسِ سنترال‌پارک. دوست داشتند مهمان‌ها شام را نشسته سر میز بخورند، جاز پخش شود، عکس‌های سیاه و سفید بگیرند. دوست داشتند برنامه‌ها جمع و جور باشد. ولی پدر و مادرها اصرار دارند حدود سیصد تا مهمان دعوت کنند، شام غذای هندی بدهند، و جایی را بگیرند که مهمان‌ها بی‌دردسر خودروهاشان را پارک کنند. گوگول وموشومی با هم به این نتیجه می‌رسند که بهتر است عوض یکی‌به‌دو با آنها کوتاه بیایند. به شوخی می‌گویند اصلاً حقشان است چون از اول حرف مادرها را گوش کرده‌اند. ضمن اینکه از همه مهم‌تر می‌خواهند زودتر به هم برسند. این توافق در تن‌دادن به خواسته‌های والدین کل برنامه‌ها را تا حدی برایشان قابل تحمل می‌کند. ظرف چند هفته بعد از اعلام نامزدیِ موشومی و گوگول تاریخ عروسی تعیین می‌شود، هتل رزرو می‌شود و صورت شام عروسی قطعی می‌شود. گوگول و موشومی عملاً کار

چندانی ندارند جز اینکه شب‌ها در جواب مادر موشومی که تلفنی می‌پرسد کیکِ تخت دوست دارند یا چند طبقه، دستمال سفره‌ی مریم‌گلی یا گل سرخی، شراب شاردونه یا شبلی، فقط بگویند بله بله، هرکدام بهتر است، همه‌اش خوب است، فرق نمی‌کند. همکاران گوگول بهش می‌گویند: «بابا تو خیلی خوش‌شانسی!» می‌گویند برنامه‌ریزی عروسی رُسِ آدم را می‌کِشد، و تازه اولش است، کجاش را دیده‌ای! حتی خود گوگول هم باورش نمی‌شود که سر عروسی خودش این‌قدر فارغ است. یاد جشن‌های دیگر زندگی‌اش می‌افتد؛ جشن‌های تولد و سورهای فارغ‌التحصیلی که پدر و مادر به خاطر او با حضور تمام دوست و آشناها می‌گرفتند؛ جشن‌هایی که او همیشه پیش خودش حساب خودش را از آنها سوا می‌کرد.

شنبه‌ی عروسی چمدان‌ها را می‌بندند، سواری کرایه می‌کنند و راه می‌افتند سمت نیوجرسی، و عروس و داماد، عملاً فقط وقتی از هم جدا می‌شوند که به هتل می‌رسند. قوم عروس دست موشومی را می‌گیرد آخرین بار می‌برد پیش خودش؛ قوم داماد هم گوگول را می‌برد. گوگول یکهو به خودش می‌آید می‌بیند از فردا با موشومی می‌شوند یک خانواده. قبلاً این هتل را ندیده‌اند. به‌یادماندنی‌ترین ویژگی هتل یک آسانسور شیشه‌ای است که وسط لابی بالا و پایین می‌رود و بزرگ‌ترها را هم به اندازه‌ی بچه‌ها ذوق‌زده کرده. اتاق‌های طبقات بالا بالکن‌های بیضی‌شکل دارد که از لابی دیده می‌شود و گوگول را یاد پارکینگ‌های طبقاتی می‌اندازد. گوگول خودش یک اتاق اختصاصی دارد؛ مادر و سونیا و چند نفر از دوستان نزدیک خانوادگی در همان طبقه اتاق دارند. موشومی که تا الان عملاً با گوگول در یک خانه زندگی می‌کرده، مثل دخترهای معصوم می‌رود یک طبقه بالاتر، به اتاق خودش کنار اتاق پدر و مادرش. لباس‌هایی را که گوگول باید سر مراسم بپوشد مادرش آورده: پنجابی کرم‌رنگ که قبلاً مال پدرش بوده، لُنگ پلیسه با کمر بنددار، یک جفت دمپایی ناگرای با سرانگشت‌های برگشته. پدر گوگول هیچ وقت این پنجابی را نپوشیده، و گوگول

مجبور می‌شود آویزانش کند توی حمام، دوش آب داغ را باز کند تا چروک‌ها با بخار صاف شود. مادرش یک لحظه هر دو دستش را می‌گذارد روی سر گوگول و می‌گوید: «دعای خیر پدرت همیشه پشت سر توست.» بعد از مرگ پدر اولین بار است که مادر به خودش رسیده. یک ساری شیک مغز پسته‌ای پوشیده، گردنبند مروارید انداخته و اجازه داده سونیا کمی رژ به لب‌هاش بزند. هی خودش را تو آینه نگاه می‌کند و دلواپس می‌پرسد: «زیاد نشده؟» گوگول سال‌هاست او را این‌همه ذوق‌زده و سرخوش و قشنگ ندیده. سونیا هم ساری پوشیده با گل‌های گوشواره‌ای نقره‌ای؛ به سرش هم گل سرخ زده. قبلِ مراسم سونیا به گوگول یک بسته‌ی کادوکرده می‌دهد.

گوگول می‌پرسد: «این دیگر چیست؟»

«نکند فکر کردی من تولدت را یادم رفته، هان؟»

گوگول چند روز پیش سی ساله شده؛ یکی از شب‌های هفته‌ی قبل که هم خودش هم موشومی آن‌قدر گرفتار بودند که نشده بود آن‌طور که باید و شاید جشن بگیرند. حتی مادرش هم روزهای آخر این‌قدر فکر و ذکرش شده بود خرده‌کاری‌های عروسی که یادش رفته بود روز تولدش، مثل هر سال، صبحِ اول وقت زنگ بزند تبریک بگوید.

گوگول کادو را می‌گیرد و می‌گوید: «گمانم با این سن و سال باید دعا کنم مردم تولدم را یادشان برود.»

«آخِی گوگولیِ من!»

داخل جعبه یک بطری کوچک بوربون است با یک شیشه‌ی کتابی با کیف چرمی قرمز. سونیا می‌گوید: «داده‌ام روش کنده‌کاری کرده‌اند.» گوگول شیشه را برمی‌گرداند، زیرش حروف «ن.گ» حک شده. یاد سال‌ها پیش می‌افتد ــ شبی که سرش را کرده بود تو اتاق سونیا و گفته بود می‌خواهد اسمش را عوض کند بگذارد نیکیل. سونیا سیزده چهارده سالش بود؛ نشسته بود روی تخت مشق می‌نوشت. حرف گوگول که تمام شده بود سرش را آورده بود بالا و گفته بود: «تو

نمی‌تونی همچین کاری بکنی.» گوگول پرسیده بود چرا، سونیا گفته بود: «واسه اینکه نمی‌تونی. واسه اینکه تو گوگولی.» حالا گوگول نگاهش می‌کند که توی اتاق او نشسته و آرایش می‌کند، با یک دست پوست دور چشمش را می‌کشد و با دست دیگر خطی نازک و مشکی به بالای مژه‌اش می‌اندازد. گوگول یاد عکس‌های عروسی مادر می‌افتد.

به سونیا می‌گوید: «حواست هست نفر بعدی تویی؟»

سونیا برایش شکلک درمی‌آورد: «خیلی‌خب حالا! لازم نیست یادم بیندازی.» بعد می‌خندد. این سرخوشی‌های مشترک و ذوق و هیجانِ آماده‌شدنْ گوگول را دمغ می‌کند؛ چون یادش می‌اندازد که پدرش مُرده. پدرش را توی لباسی شبیه لباس خودش با شالی روی شانه مجسم می‌کند؛ درست مثل همه‌ی پوجوها. لباسی که گوگول می‌ترسد به تن خودش زار بزند کاملاً براندازه‌ی پدر بود و بهش می‌آمد. دمپایی‌ها به پای گوگول گشاد است و باید داخل‌شان دستمال بچپاند. ظرفِ چند دقیقه حاضر می‌شود؛ برعکس موشومی که دارند موهاش را مدل می‌دهند و صورتش را آرایش مفصلِ عروس می‌کنند. گوگول افسوس می‌خورد چرا کفش ورزشی‌اش را نیاورده تا قبل از آماده‌شدن برای مراسم، روی دستگاه دوی ثابت، چند مایل بدود.

ابتدا یک مراسم هندی یک‌ساعته دارند. گوگول و موشومی روی سکویی که با پارچه پوشیده شده می‌نشینند؛ اول روبه‌روی هم بعد پهلوی هم. مهمان‌ها مقابل‌شان روی صندلی‌های فلزی تاشو نشسته‌اند. درِ آکاردئونیِ بین دو اتاق جشن را باز کرده‌اند تا فضای بیشتری دستشان باشد. بالا سر عروس و داماد یک دوربین فیلم‌برداری با چند نورافکن دستی روشن است. از ضبط صوت آهنگ شِنائیْ پخش می‌شود. هیچ کاری را از قبل تمرین نکرده‌اند؛ کسی هم توضیح نداده. عمه و عمو و خاله و دایی دورشان حلقه زده‌اند و مدام بهشان خرده‌دستور می‌دهند. می‌گویند چکار کنند ــ کِی با هم حرف بزنند کِی بلند شوند کِی توی گلدان کوچک برنجی گل بریزند. روحانی از دوستان پدر و مادر موشومی است؛

یک متخصص بیهوشی که تصادفاً برهمن از آب درآمده. به پای عکس پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و پدر گوگول هدیه پیشکش می‌کنند و روی تل هیزم که مدیر هتل اجازه نداده روشن کنند، برنج می‌ریزند. گوگول پیش خودش فکر می‌کند پدر و مادرش تا چنین لحظه‌ای، یعنی تا بعد اینکه رسماً عروسی کردند، با هم حرف نزده بودند. همان‌طور که پیش موشومی نشسته، ناگهان معنای این کار را می‌فهمد و از دل و جرئت پدر و مادرش و حرف‌شنوی و سربه‌راهی‌ای که باید لازمه‌ی همچو کاری باشد، یکه می‌خورد.

اولین بار است که موشومی را با ساری می‌بیند ــ البته غیر از پوجوهای سال‌ها پیش که به‌زور می‌پوشیده. چیزی نزدیک به یک کیلو طلا به خودش آویزان کرده. همان‌طور که روبه‌روی هم نشسته‌اند و دست‌ها را لای یک پارچه‌ی پیچازی پیچیده‌اند، گوگول النگوهای دست موشومی را می‌شمرد. یازده تاست. روی گونه‌های موشومی دو بته‌جقه‌ی سرخ و سفید نقاشی شده. گوگول تا الان پدر و مادر موشومی را عمو شبیر و خاله رینا صدا کرده ولی تا آخر امشب دامادشان می‌شود و ازش انتظار می‌رود آنها را پدر و مادر دوم خودش صدا بزند؛ یک بابا و مامان دیگر.

برای مراسم اصلی، گوگول کت و شلوار می‌پوشد موشومی یک لباس بنارسی با بندهای اسپاگتی که خودش مدل داده و یکی از دوست‌های خیاطش برایش دوخته. مادرش سفت و سخت مخالف این لباس بوده ــ حرفش این بوده که مگر شلوار کامیز چه ایرادی دارد. یک جا وسط مراسم، موشومی شالش را اتفاقی روی صندلی جا می‌گذارد و شانه‌های باریک برنزه و گل و گردن اکلیل‌زده‌اش برهنه می‌ماند. مادرش وسط شلوغی بهش چشم‌غره می‌رود ولی موشومی خودش را می‌زند به آن راه. آدم‌های زیادی می‌آیند به گوگول تبریک می‌گویند. می‌گویند از وقتی بچه بوده دیگر او را ندیده‌اند. از او می‌خواهند باهاشان عکس بگیرد، دستش را دور شانه‌ی اعضای خانواده‌شان بیندازد و رو به دوربین لبخند بزند. گوگول از صدقه‌سر بارِ مشروبی که پدر و مادر موشومی

سفارش داده‌اند، در تمام مدت کله‌اش گرم است و یک‌جور کِرختی احساس می‌کند. موشومی وارد سالن جشن که می‌شود حیرت می‌کند؛ روی تمام میزها تور کشیده‌اند و ستون‌ها را با گل پیچک و عروس تزیین کرده‌اند. وسط جشن، موشومی موقع برگشت از دستشویی زنانه به گوگول برمی‌خورد. یک بوسه تند با هم رد و بدل می‌کنند. موشومی آدامس نعناعی می‌جود ولی نفسش بفهمی‌نفهمی بوی سیگار می‌دهد. گوگول او را مجسم می‌کند که درِ کاسه توالت را گذاشته و نشسته آن‌رو سیگار می‌کشد. تا آن وقتِ شب، نشده بیشتر از یکی دو کلمه با هم حرف بزنند ــ در طول مراسم که موشومی چشم‌ها را انداخته بود پایین، در طول جشن هم هر بار گوگول نگاهش کرده، گرمِ گپ‌زدن با آدم‌هایی بوده که گوگول هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شناخته. یک مرتبه هوس می‌کند با موشومی تنها باشد. دلش می‌خواهد می‌توانستند جیم شوند توی اتاق خودش یا اتاق موشومی، و مثل بچگی‌ها بی‌خیالِ مهمانی و مهمان‌ها بشوند. گوگول با اصرار می‌گوید: «بدو بیا.» و می‌رود طرف آسانسور شیشه‌ای. «فقط یک ربع. هیچ‌کی نمی‌فهمد.» ولی شام شروع شده و دارند شماره‌ی میزها را یکی‌یکی از بلندگو اعلام می‌کنند. موشومی می‌گوید: «باید بگویم موهام را دوباره درست کنند.» اسم غذاها را محض خاطر مهمان‌های امریکایی با برچسب روی ظرف‌های نقره‌ایِ داغ چسبانده‌اند. شام غذاهای سنتی شمال هندوستان است ــ تندوری و آلوگوبی با سس غلیظ نارنج. گوگول می‌شنود کسی توی صف می‌گوید نخودها خوب از آب درنیامده. عروس و داماد با مادر و سونیا و پدر و مادر موشومی و چندتایی از بستگان او که از کلکته آمده‌اند، وسط سالن، سر میز اصلی می‌نشینند. سامرات، برادر موشومی، دوره‌ی معارفه با دانشگاه شیکاگو را به خاطر عروسی از دست داده. برنامه‌های کسالت‌بار عروسی برگزار می‌شود: شامپاین‌خوردن به سلامتی عروس و داماد و سخنرانی‌های سر میز. پدر موشومی بلند می‌شود و با یک لبخند عصبی می‌گوید: «از تشریف‌فرمایی همه‌ی شما خیلی متشکرم.» حواسش نیست لیوانش را بلند کند. بعد رو می‌کند

طرف گوگول و موشومی. «امیدوارم خوشبخت بشوید.» زن‌های فامیل که همه ساری پوشیده‌اند خنده‌کنان چنگال‌ها را پشت سر هم می‌زنند به لیوان‌ها و بهشان می‌گویند کِی باید همدیگر را ببوسند. گوگول هر دفعه به حرف‌شان گوش می‌کند و رام و سربه‌راه صورت عروس را می‌بوسد.

کیک را با میز چرخ‌دار می‌آورند. روی کیک با خامه نوشته‌اند: «پیوند نیکیل و موشومی مبارک باد.» موشومی جلوی دوربین همان ژست همیشگی‌اش را می‌گیرد: لبخند با لب‌های بسته، سر کمی عقب و یک‌وری به چپ. گوگول می‌داند که هم خودش هم موشومی دارند خواسته‌ها و توقعاتی که بستگان‌شان یک عمر از آنها داشته‌اند برآورده می‌کنند. چون هر دو بنگالی هستند، همه‌ی مهمان‌ها با هم بی‌رودربایستی و خودمانی‌اند. گاه‌گاه وقتی به مهمان‌ها نگاه می‌کند، ناخودآگاه به این فکر می‌افتد که امکان داشت دو سال پیش، او هم سر یکی از همین میزهای گردِ دور تا دورشان نشسته باشد و موشومی را تماشا کند که در لباس عروسی با مرد دیگری ازدواج می‌کند. این فکر مثل یک موج غیرمنتظره به ذهنش هجوم می‌آورد ولی هر دفعه یاد خودش می‌اندازد که الان خود اوست که پهلوی موشومی نشسته. ساری بنارسی قرمز رنگ و طلا و جواهرات، همه دو سال قبل سر عروسی با گراهام خریداری شده. این‌دفعه تنها کاری که پدر و مادر موشومی بایست می‌کردند این بود که جعبه‌ها را از قفسه‌ها بیرون بیارند، جواهرات را از صندوق امانات تحویل بگیرند و بگردند صورت غذاهای شام را پیدا کنند. کارت دعوت جدید، با طراحی آشیما و ترجمه‌ی انگلیسی گوگول، تنها چیزی است که پس‌مانده‌ی عروسی قبلی نیست.

چون موشومی سه روز بعد از عروسی کلاس دارد، ناگزیرند ماه عسل را عقب بیندازند. عجالتاً قرار است فقط یک شب توی هتل با هم بخوابند. هر دو از خداشان است هر چه زودتر از آنجا بزنند بیرون؛ منتها پدر و مادرها برای رزرو سوییت ویژه‌ی عروس و داماد کلی به خرج و زحمت افتاده‌اند. وقتی بالاخره

تنها می‌شوند موشومی می‌گوید: «باید دوش بگیرم.» و غیبش می‌زند توی حمام. گوگول می‌داند موشومی هم مثل خودش خسته و کوفته است: آخرین برنامه جشن یک رقص مفصل و طولانی بوده با آهنگ‌های آبا. گوگول چشم می‌اندازد دور اتاق، کشوها را می‌کشد بیرون، قلم و کاغذهای یادداشت را درمی‌آورد تماشا می‌کند؛ درِ مینی‌بار را باز می‌کند؛ با اینکه اصلاً گرسنه نیست صورت سرویس اتاق را می‌خواند. به‌جای شام دو برش بزرگ کیک خورده با بوربون، و حالا دلش آشوب است و حال خوبی ندارد. خودش را می‌اندازد روی تخت دونفره‌ی اتاق. روتختی پوشیده از گلبرگ‌های رز است؛ آخرین کاری که خانواده‌ها قبل از اینکه از اتاق بیرون بروند کرده‌اند. منتظر موشومی می‌ماند. کانال‌های تلویزیون را پشت سر هم عوض می‌کند. توی سطل پای تخت یک بطری شامپاین است با یک بشقاب شکلات قلبی‌شکل با روکش تور. یکی از شکلات‌ها را برمی‌دارد. مغز شکلاتْ تافی سفتی دارد که بیشتر از چیزی که فکر می‌کند، جویدن می‌خواهد.

با حلقه‌ی طلای خودش بازی می‌کند. حلقه را موشومی بعد از بریدن کیک به انگشتش کرده و شبیه همان حلقه‌ای است که خودش انگشت موشومی کرده. از موشومی روز تولدش خواستگاری کرد. یک حلقه‌ی تک‌نگین الماس بهش داد با کلاهی که بعد از دومین قرارشان خریده بود. یک نمایش درست و حسابی راه انداخت: تعطیلی آخر هفته موشومی را به بهانه‌ی جشن تولدش برد به یک مهمانخانه‌ی روستایی، حوالی یکی از شهرهای شمالی ایالت در سواحل هادسون. اولین سفر دو نفره‌شان بود؛ اولین باری که به جایی غیر از خانه‌ی پدر و مادر موشومی در نیوجرسی یا خانه‌ی خودش در خیابان پمبرتن می‌رفتند. بهار شده بود و فصلِ کلاه مخمل گذشته بود. موشومی از اینکه گوگول تمام این مدت از فکر آن کلاه بیرون نرفته بود جا خورد. گفت: «باورم نمی‌شود مغازهه هنوز این را داشته.» گوگول واقعیت قضیه را بروز نداد که کلاه راکِی خریده. هدیه را در اتاق غذاخوری طبقه‌ی پایین مهمانخانه به موشومی داد، بعد از اینکه

پیشخدمت برایشان شاتوبریان آورد. موشومی کلاه را سرش گذاشت و مشتری‌ها برگشتند به‌به و چه‌چه کردند. بعد کلاه را برگرداند توی جعبه، جعبه را گذاشت پای صندلی، و قوطی کوچک‌تری را که لابه‌لای پارچه‌های رنگیِ دور کلاه پنهان شده بود ندید. گوگول مجبور شد زبان بیاید: «یک چیز دیگر هم توش بود.» حالا که فکرش را می‌کند می‌بیند موشومی بیشتر، از کلاه یکه خورده بود تا از خواستگاری؛ چون اولی یک غافلگیری درست و حسابی بود؛ ولی دومی چیزی بود که انتظارش می‌رفت ــ خانواده‌هاشان از همان اول می‌دانستند، خودشان هم خیلی زود مطمئن شده بودند که تا وقتی همدیگر را دوست داشته باشند، توی رابطه‌شان گیری پیش نمی‌آید و قطعاً کارشان به ازدواج می‌کشد. موشومی سر از روی جعبه‌ی کلاه بلند کرد و پیش از اینکه گوگول سؤال کند، با نیش باز گفت: «بعله!»

موشومی با روبدوشامبر حوله‌ای سفید هتل پیداش می‌شود. آرایش‌ها را پاک کرده، طلا و جواهرات را درآورده، سرش را شسته و دیگر از شنگرفی که گوگول در پایان مراسم به فرقش مالیده اثری نیست. کفش‌های پاشنه هشت سانتی را هم که بعد از مراسم عقدکنان پوشیده بود، از پا درآورده ــ توی جشن با آن کفش‌ها قدش یک‌هوا از قد تمام مهمان‌ها بلندتر شده بود. گوگول او را با این سر و شکل ساده و بی‌آرایش قشنگ‌تر از همیشه می‌داند؛ و می‌داند که موشومی فقط به‌خاطر او خودش را این‌شکلی می‌کند. موشومی می‌نشیند لب تخت، در یک قوطی کرِم را باز می‌کند و به ساق‌ها و کف پاهاش کمی کرم آبی‌رنگ می‌مالد. روزی که با هم پیاده از پل بروکلین رد شده بودند، پاهای گوگول را هم با همین کرم ماساژ داده بود ــ آن روز پاهاش اول جلز و ولز کرده بود، بعد خنک شده بود. موشومی سرش را می‌گذارد روی بالش، به گوگول نگاه می‌کند و دست دراز می‌کند طرفش. پاک خسته و کوفته‌اند؛ با وجود این نمی‌خوابند. گلبرگ‌های رز به آرنج و شانه و ساق‌شان می‌چسبد. گوگول هنوز نمی‌تواند به خودش بقبولاند حالا زن و شوهر هستند. هنوز خودش را با او یک‌سره تنها نمی‌بیند.

هنوز گوش به زنگ است کسی هر آن، تقه‌ای به در بزند و باز برایشان تعیینِ تکلیف کند. اشتیاقش به موشومی درست مثل همیشه است؛ ولی بعد از همه‌ی کارها، وقتی عاقبت کنار هم دراز می‌کشند، نفس راحتی می‌کشد؛ می‌داند دیگر چیزی نمانده که ازشان انتظار برود. می‌داند حالا دیگر می‌توانند خستگی درکنند.

با هم می‌نشینند روی تخت و شامپاین باز می‌کنند. بعد می‌روند سراغ کیسه‌ی بزرگ کارت‌های تبریک و چک‌ها. چند صد نفر از دوستان پدر و مادرهاشان کادوی عروسی چک داده‌اند. موشومی گفته بود چشم‌روشنی نمی‌خواهد؛ ولی گوگول احساس می‌کند موشومی نتوانسته خودش را راضی کند که برای دومین بار با این موضوع روبه‌رو شود. برای گوگول مهم نیست، چون این‌طوری آپارتمان‌شان می‌شد انبار گلدان کریستال و دیس و قابلمه و تابه. توی اتاق ماشین حساب پیدا نمی‌شود، برای همین مبلغ چک‌های هرکدام‌شان را روی ورقه‌یادداشت‌های هتل جدا جدا جمع می‌زنند. بیشتر چک‌ها در وجه «آقا و خانم نیکیل و موشومی گانگولی» صادر شده. چندتایی هم در وجه «گوگول و موشومی گانگولی». مبلغ چک‌ها صد و یک دلار و دویست و یک دلار است؛ تک و توک هم سیصد و یک دلار. چون بنگالی‌ها معتقدند اعداد سرراست شگون ندارند. گوگول جمع ارقام هر ورقه را یک‌جا با هم جمع می‌زند.

بعد بلند می‌گوید: «سرجمع شد هفت هزار و سی و پنج دلار.»

«بدک نیست، آقای گانگولی.»

«اگر از من بپرسی که می‌گویم کاسبی اساسی کردیم، خانم گانگولی.»

اینجا فقط یک مسئله‌ی کوچک وجود دارد: موشومی، خانم گانگولی نیست. هنوز فامیلی خودش را نگه داشته و عوض نکرده؛ حتی حاضر نشده گانگولی را با یک خط تیره کنار فامیل خودش اضافه کند. می‌گوید فامیلی مازومدار همین حالاش هم قلنبه است. فامیلی دو تکه‌ای در نامه‌های اداری درست جا نمی‌شود. تازه تا الان همه‌ی مقالاتش در مجلات معتبر دانشگاهی را

به اسم موشومی مازومدار چاپ کرده ــ مقاله‌های تحقیقی در باب نظریه‌ی فمینیستی فرانسوی، که یک‌بار که گوگول خواسته بود یکی از آنها را بخواند، لبه‌ی کاغذِ مقاله دستش را بریده بود. گوگول هیچ وقت چیزی به موشومی نگفته، ولی روزی که عقدنامه را پر می‌کردند امیدوار بود موشومی خودش فامیلش را عوض کند؛ دست‌کم به احترام پدر مرحوم او. ولی موشومی یک لحظه هم به فکر تغییر اسم نیفتاده بود. وقتی هم که می‌بیند قوم و خویش‌های هندی در نامه‌ها و کارت‌پستال‌هاشان نوشته‌اند «خانم موشومی گانگولی»، فقط سر تکان می‌دهد و آه می‌کشد.

با این پول یک آپارتمان تک‌خوابه در تورِنتیز رهن می‌کنند. کمی به جیب‌شان فشار می‌آید ولی در عوض، ساختمان‌شان مزایایی دارد: سایبان آلبالویی جلوی در ورودی، دربان نیمه‌وقت، لابی مفروش با کاشی‌های نارنجی. خود آپارتمان متراژ کمی دارد منتها لوکس است ــ پارکت تیره‌ی براق، کتابخانه‌های دیواری از چوب ماهون که تا سقف بالا رفته، نورگیر سقف اتاق نشیمن، لوازم آشپزخانه‌ی تمام‌استیل، و حمام و توالت تمام‌مرمر. درِ اتاق خواب به یک بالکن سقف‌دار باز می‌شود که یک کنج‌اش موشومی میزش را می‌گذارد و کامپیوتر و چاپگر و پوشه‌ها را. بالاترین طبقه‌ی ساختمان هستند، و اگر از پنجره‌ی توالت سرشان را بیاورند بیرون و به‌قدر کافی خودشان را به چپ کج کنند، ساختمان امپایِراستیت را می‌بینند. چند تا آخر هفته با اتوبوس به فروشگاه‌های بزرگ لوازم خانگی می‌روند و اتاق‌های خانه را با اسباب و اثاثه‌ی جدید پر می‌کنند: چند تا چراغ نقوشی بدلی، یک‌دست راحتی سیاه، گلیم و فرش یونانی و یک تختخواب چوبی. آشیما و پدر و مادر موشومی وقتی دفعه‌ی اول به دیدنشان می‌آیند هم از آپارتمان خوششان می‌آید هم جا می‌خورند: حالا که عروسی کرده‌اند، جاشان یک‌کم کوچک نیست؟ منتها گوگول و موشومی فعلاً خیال بچه‌دارشدن ندارند، دست‌کم تا وقتی موشومی پایان‌نامه‌اش را تمام نکرده که اصلاً و ابداً. شنبه‌ها

کیسه‌های کرباسی می‌اندازند دوش‌شان می‌روند بازارچه تره‌بار میدان یونیون چیزهایی می‌خرند که خودشان هم درست نمی‌دانند چطور باید بپزند: تره‌فرنگی، باقالی، لوبیا سبز. ناچار می‌روند سراغ کتاب‌های آشپزی که سر عروسی کادو گرفته‌اند. بعضی وقت‌ها که چیزی سرخ می‌کنند، هشداردهنده‌ی دود که حساسیتش بالاست، آژیر می‌کشد و آنها مجبور می‌شوند با دسته‌ی جارو ساکتش کنند.

هر از چندگاهی پارتی می‌گیرند؛ پارتی‌هایی که پدر و مادرهاشان به عمرشان نداشته‌اند. مهمان‌ها همکاران گوگول یا همکلاسی‌های موشومی‌اند توی دوره دکترای دانشگاه نیویورک. بساط مارتینی راه می‌اندازند، آهنگ باسانُوا می‌گذارند و نان و سالامی و پنیر می‌دهند. گوگول از حساب خودش پول به حساب موشومی واریز می‌کند. گوشه‌ی برگه‌های سبز روشنِ دسته چک اسم هر دوشان چاپ شده. با هم قرار می‌گذارند رمز کارت خودپردازشان را بگذارند لولو ــ اسم آن رستوران فرانسوی که اولین غذای مشترک را در آنجا خوردند. بیشتر شب‌ها روی چارپایه‌های پیشخان آشپزخانه شام می‌خورند یا سر میز عسلی پای تلویزیون. غذاها معمولاً یا ماکارونی است یا ماهی کبابی یا غذای رستوران تایلندی نبش چهارراه. گاه‌گداری هم غذای هندی می‌پزند. بعضی یکشنبه‌ها، که هر دو هوس غذاهای دوران بچگی‌شان را می‌کنند، با قطار به کوییز می‌روند و صبحانه و ناهار را یک‌جا در رستوران هندیِ جکسون می‌خورند ــ تندوری و سبزی سرخ‌کرده و کباب. بعدش می‌روند برنج باسماتی می‌خرند و ادویه‌جاتی که در خانه ته کشیده. گاهی وقت‌ها هم می‌روند قهوه‌خانه، چای با خامه‌ی غلیظ می‌خورند و به زبان بنگالی به پیشخدمت سفارش حلیم و ماست شیرین می‌دهند. گوگول شب به شب قبلِ بیرون‌آمدن از دفترش به موشومی زنگ می‌زند که خبر بدهد دارد راه می‌افتد و بپرسد نانی کاهویی چیزی نمی‌خواهد. بعدِ شام تلویزیون تماشا می‌کنند و موشومی برای تمام دوست و آشناهای پدر و مادرهاشان بابت چک‌های سر عروسی کارت‌های

تشکرآمیز می‌نویسد ــ برای خواباندن چک‌ها به حساب مجبور شده بودند بیست ورق فیش جداگانه پر کنند. دیدن این‌جور صحنه‌هاست که گوگول را مجاب می‌کند که واقعاً ازدواج کرده؛ وگرنه همه‌چیز مثل سابق است، با این فرق که حالا همیشه پهلوی هم‌اند. حالا موشومی هر شب پیش او می‌خوابد، در خواب روی شکم می‌غلتد، و صبح به صبح زیرِ بالشی که محکم روی سرش فشار داده بیدار می‌شود.

گوگول بعضی وقت‌ها در گوشه و کنار آپارتمان پس‌مانده‌هایی از زندگی سابق موشومی را می‌بیند ــ زندگی‌اش پیش از ورود او؛ زندگی‌اش با گراهام. چیزهایی نظیر تقدیم‌نامه به موشومی و گراهام در صفحه‌ی اول یک مجموعه شعر، یا کارت پستالی از پراوونس لای فرهنگ لغت با نشانی آپارتمان مخفی موشومی و گراهام. گوگول نتوانسته جلوی خودش را بگیرد و یک‌بار موقع ناهار پی این آدرس رفته تا ببیند زندگی موشومی آن موقع چطوری بوده. پیش خودش موشومی را توی پیاده‌رو مجسم کرده با کیسه‌های مواد غذاییِ سوپرمارکت نبش چهارراه که می‌رود به‌طرف آپارتمان، در حالی‌که دل به مرد دیگری سپرده. گوگول به گذشته‌ی موشومی به خودیِ خود حسودی‌اش نمی‌شود. فقط گاهی شک می‌کند نکند وجودش در زندگی موشومی نشانه‌ای از یک‌جور وا دادن یا شکست باشد. هر چند این حس همیشگی نیست، اما آن‌قدر هست که اذیتش کند و مثل تار عنکبوت روی افکارش پهن بشود. هر دفعه برای اینکه به خودش دلداری بدهد، به دور و برش نگاه می‌اندازد و زندگی مشترک‌شان را به خودش یادآوری می‌کند. به قاب چرمی عکس عروسی‌اش روی تلویزیون نگاه می‌کند که توی آن، دو حلقه‌گل یک شکل و یک اندازه به گردن انداخته‌اند. می‌رود پیش موشومی که در اتاق خواب گرم کار است، شانه‌اش را می‌بوسد و بلندش می‌کند می‌بردش به رختخواب. منتها هنوز یک دست لباس سفید در روکشی پلاستیکی توی کمدشان آویزان است که گوگول می‌داند موشومی قرار بوده یک ماه بعد از مراسم عروسی هندی با گراهام

آن را بپوشد ــ در مراسم دومی که بنا بود در باغ پدر گراهام در پنسیلوانیا با حضور کشیش بگیرند. خودش همه‌ی اینها را برای گوگول تعریف کرده. بخشی از لباس از روی قسمت نایلونی کیسه پیداست. یک‌بار گوگول زیپ کیسه را پایین کشیده و پیرهنی آستین‌حلقه‌ای دیده تا زانو، با یقه‌ی گرد ساده که او را یاد لباس تنیس انداخته. یک روز از موشومی می‌پرسد چرا لباس را تا حالا رد نکرده و او شانه بالا می‌اندازد: «آهان، آن را می‌گویی. می‌خواهم بدهم رنگش کنند.»

اول بهار یک هفته می‌روند پاریس. سمیناری در سوربون برگزار می‌شود و موشومی برای ارائه‌ی مقاله دعوت شده. قرار می‌شود گوگول هم یک هفته مرخصی بگیرد تا یک مسافرت درست و حسابی بروند. در پاریس عوض اینکه هتل بگیرند، به آپارتمانی در باسیل می‌روند که مال یکی از دوستان موشومی است؛ مردی به اسم امانوئل که روزنامه‌نگار است و الان تعطیلاتش را در یونان به سر می‌برد. آپارتمان سرد و کوچکی است در طبقه‌ی ششم یک ساختمان با پله‌های بلند و طولانی و خسته‌کننده، و حمام و توالتش روی هم به‌قاعده‌ی یک باجه تلفن همگانی است. تختخوابِ بلندی دارد به فاصله‌ی چند سانت پایین سقف که عشقبازی روی آن خطر جدی دارد. اجاق باریک و دو شعله‌ی آپارتمان فقط با یک قوری اسپرسو پر می‌شود. غیر از دو صندلی پشت میز غذاخوری جایی برای نشستن نیست. هوا سرد و گرفته و مرطوب است. آسمان سفید است و خورشید هیچ وقت پیدا نمی‌شود. موشومی می‌گوید پاریس به داشتن چنین هوایی معروف است. گوگول احساس می‌کند دیده نمی‌شود؛ توی کوچه و خیابان، مردها به موشومی زل می‌زنند و چشم ازش برنمی‌دارند؛ با اینکه او پهلو به پهلوش راه می‌رود.

گوگول بار اول است به اروپا می‌آید. بار اول است بناهایی را می‌بیند که سالیان سال درباره‌ی معماری‌شان چیز خوانده و عکس‌شان را توی کتاب‌ها دیده و تحسین کرده. وقت‌هایی که همراه موشومی است، به دلایلی بیشتر احساس

شرمندگی می‌کند تا هیجان. با وجودی که یک روز با هم به شارتر می‌روند یک روز به ورسای، باز گوگول حس می‌کند موشومی بیشتر دوست دارد با دوست و رفقاش قهوه بخورد، در میزگردهای سمینار شرکت کند و برود کافه‌ها و فروشگاه‌های مورد علاقه‌اش.

گوگول از همان ثانیه‌ی اول احساس بطالت می‌کند. اغلب ساکت است و صداش درنمی‌آید؛ چه وقتی در اغذیه‌فروشی ناهار می‌خورند چه وقتی در فروشگاه به کمربندها و کراوات‌ها و خودکارها زل می‌زند چه در بعدازظهرهای بارانی که در دورسه با هم می‌گذرانند. از همیشه ساکت‌تر وقت‌هایی است که همراه موشومی و هم‌پالکی‌های فرانسوی‌اش برای شام بیرون می‌رود؛ وقت‌هایی که سر میز رستوران ساعت‌ها بحث می‌کنند، سیگار می‌کشند و خوراک کوسکوس و شوکروت می‌خورند با مشروب پِرنو.

گوگول زور می‌زند دست‌کم موضوع بحث‌شان دستگیرش بشود ــ یورو، مونیکا لِوینسکی، وای‌تو‌کِی. مابقی حرف‌ها هیاهوی مبهمی است وسط سر و صدای بشقاب و قاشق‌ها و خنده‌ی آدم‌ها که در فضای رستوران می‌پیچد. توی آینه‌های بزرگ دیواری با قاب‌های طلایی، آنها را تماشا می‌کند که کله‌های مشکی‌شان را نزدیکِ هم برده‌اند و گرم صحبت‌اند.

یک بخش وجودش می‌گوید همین که با کسی آمده که پاریس را این‌قدر خوب می‌شناسد، خودش نعمتی است؛ ولی بخش دیگر دوست دارد توریست‌ای ساده و معمولی باشد با یک جلد کتاب اصطلاحات روزمره در دست که راه بیفتد دور خیابان‌ها، جاهای دیدنی را پیدا کند یا حتی توی شهر گم و گور شود. یک شب که قدم‌زنان به آپارتمان‌شان برمی‌گردند همین را به موشومی می‌گوید. موشومی هم درمی‌آید که «خب چرا از اول نگفتی؟» فردا صبح یادش می‌دهد چطور به ایستگاه مترو برود، توی دکه‌های عکاسی عکس بگیرد و کارت اعتباری مترو بخرد. به این ترتیب در مدتی که موشومی داخل سمینار است یا سر میز آپارتمان مقاله‌اش را برای آخرین

دفعه دستکاری می‌کند، گوگول تک و تنها برای خودش شهر را می‌گردد. تنها همراهش یکی از کتاب‌های موشومی است به اسم *Plan de Paris*، که راهنمای کوچک قرمز رنگ محلات پاریس است و داخل جلدش یک نقشه‌ی تا شده چسبیده. موشومی توی صفحه آخر برایش چند تا جمله‌ی فرانسوی را با معنی‌اش می‌نویسد: « Je voudrais un café.» (یک فنجان قهوه می‌خواهم.) « S'il vous plaît.» (خواهش می‌کنم.) « Où sont les toilettes?» (توالت کجاست؟) گوگول که راه می‌افتد طرف در، موشومی می‌گوید: «حواست باشد قهوه با خامه سفارش ندهی، مگر صبح‌ها. فرانسوی‌ها هیچ وقت این کار را نمی‌کنند.»

امروز هوا روشن‌تر شده ولی خیلی سرد است. سوزی که می‌آید گوش‌های گوگول را می‌گزد. یاد اولین ناهارش با موشومی می‌افتد؛ روزی که موشومی او را برد کلاه‌فروشی. یادش می‌آید باد از روبه‌رو به صورت‌هاشان می‌کوبید؛ با هم توی باد فریاد می‌کشیدند ــ آن موقع هنوز زودشان بود که برای گرم‌شدن، همدیگر را سفت بچسبند. حالا می‌رود مدتی یک گوشه می‌ایستد و به‌صرافت می‌افتد از نانوایی یک دانه نان کوراسان بگیرد. صبح به صبح با موشومی می‌آید صبحانه را از همین‌جا می‌خرد. چشمش به دختر و پسری می‌افتد که توی پیاده‌رو زیر یک تکه آفتاب ایستاده‌اند و از توی پاکت، نان شیرینی دهن همدیگر می‌گذارند. یک‌مرتبه هوس می‌کند از خیر گشت و گذار بگذرد و برگردد موشومی را تنگ بغل کند، دستش را بگیرد بکشد به تختخوابِ بلند آپارتمان. هوس می‌کند مثل اوایل، ساعت‌ها پهلوی هم دراز بکشند ــ آن‌وقت‌ها آن‌قدر توی رختخواب می‌ماندند که وقت غذا از دستشان درمی‌رفت. بعد، از زور گرسنگی می‌آمدند توی خیابان‌ها پی جایی می‌گشتند که آن وقت روز یا شب غذا داشته باشد. ولی موشومی آخر هفته باید مقاله‌اش را ارائه کند. الان نشسته مقاله را بلند بلند برای خودش می‌خواند و وقت می‌گیرد، و در حاشیه‌ی کاغذ، علامت‌های کوچک می‌زند. می‌داند موشومی الان زیر بار نمی‌رود و از کارش

دست نمی‌کشد. گوگول می‌رود سراغ نقشه و در طول روزهای بعد، مسیرهایی را که موشومی برایش با مداد کشیده دنبال می‌کند. بلوارهای معروف پاریس را پیاده گز می‌کند، از وسط ماره رد می‌شود و بعد از چند بار گم‌کردن راه، عاقبت خودش را به موزه‌ی پیکاسو می‌رساند. در میدان ووژه روی نیمکتی می‌نشیند و منظره‌ی خانه‌های شهر را طراحی می‌کند. در راه‌های خاکی و خلوت باغ لوکزامبورگ قدم می‌زند. بیرون فرهنگستان هنرهای زیبا ساعت‌ها در فروشگاه‌هایی که پوسترهای جورواجور می‌فروشند می‌پلکد و عاقبت یک تابلوی طراحی از هتل لوزون می‌خرد. با دوربینش از پیاده‌روهای باریک و خیابان‌های سنگفرشِ تیره‌رنگ عکس می‌گیرد و از شیروانی‌های چارترک و ساختمان‌های کهنه‌ی سنگی با پنجره‌های باز. این تصویرها آن‌قدر زیبا هستند که نمی‌تواند توصیف‌شان کند. در عین حال غصه‌اش می‌شود که برای موشومی، که تمام اینها را چند صد بار دیده، هیچ‌کدام تازگی ندارد. حالا می‌فهمد موشومی چرا آن‌همه مدت در اینجا زندگی کرده، دور از کس و کارش، دور از هر دوست و آشنا. دوست و رفقای فرانسوی‌اش خاطرش را می‌خواهند. پیشخدمت‌ها و فروشنده‌ها خاطرش را می‌خواهند. موشومی از یک‌طرف به حال و هوای آدم‌های اینجا می‌خورد و از قماش همان‌هاست؛ از طرف دیگر تازگی‌اش را برای این مردم از دست نداده. او اینجا خودش را یک‌بار دیگر از نو ساخته، بدون تردید و دودلی، بدون عذاب وجدان. گوگول، هم توی دلش به موشومی آفرین می‌گوید که به کشور دیگری مهاجرت کرده و برای خودش زندگی مستقل راه انداخته و هم بفهمی‌نفهمی از دست او حرصش می‌گیرد. می‌بیند والدین‌شان هم همین کار را کرده‌اند. ولی خودش به احتمال زیاد هیچ وقت آدمِ چنین کاری نیست.

صبح روز آخر، گوگول برای مادر و سونیا و دور و بری‌های موشومی سوغاتی می‌خرد. موشومی امروز مقاله‌اش را ارائه می‌کند. گوگول پیشنهاد کرده همراهش به سمینار بیاید، بین حضار بنشیند و سخنرانی‌اش را گوش کند. ولی

موشومی گفته احمقانه است؛ وقتی هنوز جاهای دیدنی شهر تمام نشده، چه دلیلی دارد بیاید بنشیند توی سالن، وسط آدم‌هایی که به زبانی حرف می‌زنند که نمی‌فهمد. به این ترتیب گوگول بعد از خرید سوغاتی‌ها تنهایی راهی لوور می‌شود ــ کاری که تا امروز پشت گوش انداخته. طرف‌های غروب می‌رود سر قرارش با موشومی در کافه‌ای در کارتیه لاتن. موشومی پشت پارتیشن شیشه‌ای توی پیاده‌رو منتظرش نشسته. روژلب زرشکی زده و دارد خردخرد شراب می‌خورد. گوگول می‌نشیند سر میز، قهوه سفارش می‌دهد. «خب، چه خبر؟ چطور بود؟»

موشومی سیگاری روشن می‌کند. «بد نبود. تمام شد به هر حال.»

قیافه‌اش بیشتر شبیه ماتم‌گرفته‌هاست تا کسی که خیالش آسوده شده. نگاه از میز کوچکِ وسط برنمی‌دارد. میز گرد است و رگه‌های مرمری مایل به آبی دارد، مثل رگه‌های پنیر.

موشومی معمولاً شرح مفصل اتفاقات روز را از گوگول می‌خواست؛ ولی امروز هر دو ساکت نشسته‌اند و رهگذرها را تماشا می‌کنند. گوگول خریدها را نشانش می‌دهد ــ کراوات برای پدرزنش، صابون برای مادرهاشان، پیرهن برای سامرات، روسری ابریشم برای سونیا، دفترچه‌ی طراحی برای خودش با یک قلم و چند شیشه جوهر. موشومی از طرح‌هایی که گوگول کشیده تعریف می‌کند. قبلاً هم به این کافه آمده‌اند، و گوگول کم و بیش همان حس نوستالژیکی را پیدا کرده که گاهی‌وقت‌ها در پایان اقامت دراز مدت در کشوری بیگانه به آدم دست می‌دهد. سعی می‌کند تصویرهای جزیی و پراکنده‌ای را که به‌زودی از ذهنش فراموش می‌شود، خوب به‌خاطر بسپرد ــ پیشخدمت عبوس و عُنقی که هر دوبار سفارش‌شان را آورده، مغازه‌های آن‌طرف خیابان، صندلی‌های سبز و زرد حصیری.

گوگول قهوه‌اش را هم می‌زند و یک‌جا سر می‌کشد. می‌گوید: «غصه‌ات شده داریم می‌رویم؟»

«اِی، همچین. فکر کنم یک‌ور وجودم می‌گوید کاش هیچ وقت از پاریس نمی‌رفتم.»

گوگول دست‌های موشومی را می‌گیرد خم می‌شود جلو. «ولی این‌جوری هیچ وقت با هم آشنا نمی‌شدیم‌ها.» در لحنش اطمینانی وجود دارد بیشتر از چیزی که خودش واقعاً حس می‌کند.

موشومی سر می‌جنباند. «آره.» و بعد: «یک‌وقت دیدی واسه زندگی آمدیم همین‌جا.»

گوگول تصدیق می‌کند: «آره، شاید.»

گوگول می‌بیند موشومی قیافه‌ی بی‌حال و در عین حال قشنگی پیدا کرده. آفتاب غلیظِ آخر روز روی صورتش افتاده و برقی زرد و صورتی به چهره‌اش داده. دود سیگاری را که از صورتش دور می‌شود نگاه می‌کند. دلش می‌خواهد این لحظه همیشه در یادش بماند ــ اینجا، هر دو پیشِ هم. دلش می‌خواهد پاریس را با این تصویر در خاطر نگه دارد. دوربین‌اش را درمی‌آورد و روی صورت موشومی تنظیم می‌کند.

«نه نیکیل، خواهش می‌کنم.» موشومی لبخندی می‌زند، سرش را به علامت نه بالا می‌دهد و صورتش را با پشت دست می‌پوشاند. «ریخت‌ام افتضاح است.»

گوگول هنوز دوربین را بالا نگه داشته. «دست بردار، مو. اتفاقاً خیلی خوشگل شده‌ی!»

موشومی زیر بار نمی‌رود. صندلی‌اش را می‌کشد کنار و خودش را از کادر خارج می‌کند؛ می‌گوید دوست ندارد کسی در این شهر او را با توریست‌جماعت عوضی بگیرد.

یک شبِ یکشنبه در اواخر بهار. یک مهمانی شام در بروکلین. ده دوازده تا آدم دور تا دور یک میز غذاخوری دراز با سطح راه‌راه روی چارپایه‌های چوبی

نشسته‌اند و سیگار دود می‌کنند و کیانتی میوه‌ای می‌خورند. یک چراغ گنبدی‌شکل که با سیمی بلند از سقف آویزان است وسط میز را روشن می‌کند. مابقی اتاق تاریک است. از یک ضبط صوت قدیمی صدای اپرا می‌آید. یک نخ سیگاری دست به دست می‌گردد. گوگول هم می‌گیرد یک پک می‌زند، ولی همان‌طور که نفسش را در سینه حبس کرده پشیمان می‌شود؛ همین حالا هم حسابی گرسنه است. نزدیک ده شب است و هنوز از شام خبری نیست. غیر از کیانتی تا الان فقط یک دانه نان آورده‌اند با کاسه‌ی کوچکی زیتون. میز شده پر از خرده‌نان و هسته‌های نوک‌تیز زیتون. نان شبیه بالشی سفت و خاکی است، پر از سوراخ‌های درشت که رویه‌اش سقف دهن گوگول را وقت جویدن خراش می‌دهد.

در خانه‌ی آسترید و دانِلد، دو تا از دوست‌های موشومی، هستند. خانه‌ای با نمای ماسه‌سنگ قهوه‌ای که آثار بنایی از ظاهرش پیداست. آسترید و دانلد چشم‌به‌راه تولد اولین بچه‌شان هستند و دو طبقه‌ی بالای خودشان را هم خریده‌اند و حالا دارند خانه را بازسازی می‌کنند. دیوار پشت سر را برداشته‌اند و با ورق‌های نایلونیِ آویزان از تیرهای شیروانی، راهروهای موقت درست کرده‌اند. تا این وقت شب باز هم مهمان می‌رسد. مهمان‌ها می‌آیند تو و غرولند می‌کنند که سوزِ سرما دست از سر بهار برنداشته، بد و بیراه می‌گویند به باد که مایه‌ی دردسر شده، و شاخه‌های بالایی درخت‌ها را چه وحشیانه این‌ور و آن‌ور تاب می‌دهد. پالتوها را درمی‌آورند، خودشان را معرفی می‌کنند، برای خودشان کیانتی می‌ریزند و می‌نشینند سر میز. اگر اولین بارشان باشد که به‌این خانه می‌آیند، دیر یا زود پا می‌شوند از پله‌ها بالا می‌روند، از درهای کشوییِ تو دیواری و سقف فلزی پِرسی تعریف می‌کنند، فضای روبازی را که نهایتاً قرار است اتاق بازی بچه بشود تماشا می‌کنند و دورنمای روشن منهتن را که از طبقه‌ی بالا پیداست.

گوگول پیش از این هم اینجا آمده؛ به نظر خودش حتی یک‌خرده زیادتر از

حد. آسترید یکی از دوستان موشومی از دوران دانشکده‌ی براون است. گوگول اولین بار دانلد و آسترید را سر مراسم عروسی‌اش دیده ــ خودش چیزی یادش نمی‌آید ولی دست‌کم موشومی این‌طور می‌گوید. سال اولِ دوستی گوگول و موشومی آنها به خاطر پروژه‌ی آسترید رفته بودند رم، ولی حالا برگشته‌اند نیویورک. آسترید در نیواِسکول نظریه‌ی فیلم تدریس می‌کند و دانلد دستی در نقاشی اشیاء بی‌جان دارد؛ اشیاء کوچک روزمره ــ تخم‌مرغ، فنجان، شانه ــ را تکی در پس‌زمینه‌ی روشن نقاشی می‌کند. سر عروسی گوگول و موشومی هم تابلویی از یک قرقره بهشان کادو داده بود که الان به دیوار اتاق خوابشان زده‌اند. دانلد و آسترید زوجی هستند با اعتماد به‌نفس نسبتاً بالا، و گوگول به نظرش می‌آید الگوی موشومی در زندگی زناشویی زندگی آنهاست. اهل گپ و گعده‌اند، رفت‌وآمدشان زیاد است و راه به راه مهمانی می‌دهند. در عین حال از خودشان برای دوست و رفیق خیلی کم مایه می‌گذارند. پیش گوگول و موشومی با شور و حرارت تبلیغ سبک زندگی خودشان را می‌کنند و یک‌بند درباره‌ی معمولی‌ترین امور روزمره توصیه‌های مؤکد به خورد آن دو می‌دهند. قسم می‌خورند که فلان نانوایی توی خیابان سالیوان و بهمان قصابی توی مرکز خریدِ مات لنگه ندارد. قهوه‌ساز می‌خواهید؟ فقط مارک فلان را بخرید. ملافه‌ی روتختی می‌خواهید؟ فقط طرح فلان طراح فلورانسی. گوگول از این حکم‌های قاطعی که صادر می‌کنند کفری می‌شود. ولی موشومی قبول‌شان دارد؛ مدام به خودش و در نتیجه به جیب‌شان فشار می‌آورد تا نان را از همان نانوایی که گفتند بخرد، و گوشت را از همان قصابی که سفارش کردند.

امشب گوگول چند تا قیافه‌ی آشنا می‌بیند ــ اِدیت و کالین که یکی در پرینستون و یکی در ییل جامعه‌شناسی درس می‌دهد، لوییز و بلِیک که هر دو مثل موشومی در دانشگاه نیویورک دکترا می‌خوانند، الیور که ویراستار یک مجله‌ی هنری است، با همسرش، سَلی، که سرآشپز قنادی است. بقیه از دوستان دانلدند، نقاش یا شاعر یا مستندساز. تمام این آدم‌ها متأهل‌اند. حتی همین حالا

هم این واقعیت معمولی و روشن برای گوگول تعجب‌آور است. همه از دم متأهل! ولی زندگی همین است. تعطیلات آخر هفته گاهی او را از روزهای کاری خسته‌تر می‌کند. مدام مهمانی شام، مدام کوکتل‌پارتی، گه‌گداری هم پارتی‌های شبانه با رقص و بزن و بکوب و دود و دم برای اینکه یادشان بیندازد هنوز جوان‌اند، و یکشنبه صبح‌ها صبحانه‌ی دیروقت به‌جای ناهار به صرف بلادی‌مری و تخم‌مرغ مفصل.

این جماعت همه روشنفکر و خوش‌پوش و جذاب‌اند. ضمناً سر و گوش همه‌شان هم می‌جنبد. بیشترشان از براون همدیگر را می‌شناسند و گوگول نمی‌تواند این حس را از خودش دور کند که، بی برو برگرد، نصف آدم‌های این اتاق با هم خوابیده‌اند. امشب هم مثل همیشه سر میز همان حرف‌های دانشگاهی معمول درگرفته، از آن بحث‌هایی که گوگول در آنها حرفی برای گفتن ندارد. حرف‌هایی راجع به کنفرانس، رتبه‌های شغلی، دانشجوهای نمک‌نشناسِ دوره‌ی لیسانس، موعد تحویل پایان‌نامه‌ها. یک سر میز زنی با موی قرمز کوتاه و عینکِ گربه‌ای دارد درباره‌ی نقشش در یکی از تئاترهای برشت حرف می‌زند که یک‌موقع، لخت مادرزاد، در سان‌فرانسیسکو بازی کرده. آن سر میز، سلی مشغول آخرین دستکاری‌های دسری است که آورده. آستریدِ نمونه‌های رنگ را مثل فال ورق جلوی خودش چیده و دارد به چند نفر نشان می‌دهد ــ چند پرده رنگ سبز است که با دانلد برای رنگ راهروی ورودی در نظر گرفته‌اند. از پشت عینکش که هیچ بعید نیست مال مالکوم ایکس باشد، با دقت به نمونه‌های رنگ نگاه می‌کند. با اینکه نظر این و آن را می‌پرسد پیداست انتخابِ خودش را کرده. طرف چپِ گوگول ادیت دارد دلایل نان نخوردنش را توضیح می‌دهد. «همین که بتوانم از پسِ خودم بربیایم که گندم نخورم، به‌قدر کافی نیرو دارم.»

گوگول با این جماعت حرفش نمی‌آید. نه موضوع پایان‌نامه‌هاشان برایش مهم است نه رژیم‌هایی که می‌گیرند نه رنگ در و دیوارشان. اوایل، این

شب‌نشینی‌ها این‌همه برایش غیرقابل تحمل نبود. آن موقعی که موشومی تازه او را به جرگه‌ی دوستانش معرفی کرده بود، دو نفری با هم می‌نشستند دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند. آن موقع بقیه‌ی مهمان‌ها در حاشیه بودند. یک‌بار در خانه‌ی سلی و الیور همان‌طور که دست هم را گرفته بودند توی اتاق‌ها پرسه می‌زدند، هول هولکی رفته بودند توی کمد جادار سلی، زیر انبوه لباس‌های آویزان. گوگول خودش هم خوب می‌داند که آن شور عاشقانه نمی‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند، با این حال دلبستگیِ موشومی به این آدم‌ها گیجش می‌کند. نگاهش می‌کند که دارد یک نخ سیگار دانهیل روشن می‌کند. اوایل، سیگارکشیدن او اذیتش نمی‌کرد. خوشش می‌آمد که موشومی خم بشود طرف میز و کبریت بزند. گوش می‌داد که موشومی در سکوت، دود سیگار را بیرون می‌داد و دود را تماشا می‌کرد که بالا سرشان در هوا موج می‌زد. ولی این روزها از بوی مانده و بیات سیگار حالش به هم می‌خورد که هم لای موها و سرانگشت‌های موشومی است هم همه‌جای اتاق خواب؛ چون موشومی آنجا پشت کامپیوترش می‌نشیند و تایپ می‌کند. گوگول گاهی‌وقت‌ها بی‌اینکه بخواهد، تصویر گذرایی از خودش می‌بیند که موشومی را به خاطر اعتیاد ملایم اما مزمن‌اش به سیگار از دست داده و غمزده و تنهاست. یک روز که نگرانی‌اش را به موشومی بروز داد، موشومی از خنده ریسه رفت. «وای خدا! نیکیل بگو که داری شوخی می‌کنی!»

حالا هم دارد می‌خندد و با اشتیاق حرف‌های بلیک را با سر تصدیق می‌کند. گوگول خیلی وقت است او را این‌همه سرکیف و قبراق ندیده. به موهای لخت و نرم موشومی نگاه می‌کند که تازگی‌ها جوری کوتاه‌شان کرده که سرشان مدام پیچ می‌خورد بالا، به عینکش که بهش می‌آید و قشنگ‌ترش کرده، و به لب‌های کم‌رنگ و خوش‌حالتش. گوگول می‌داند که تأیید این آدم‌ها برای موشومی مفهومی دارد؛ ولی چه مفهومی، مطمئن نیست. با وجود این، تازگی‌ها متوجه شده موشومی همان‌قدر که در خانه‌ی آسترید و دانلد کیف

می‌کند، بعدش پکر و دمغ است. انگار تنها فایده‌ی دیدن آنها این است که یادش می‌اندازد زندگی‌اش با گوگول هیچ وقت نمی‌تواند عین زندگی آنها شود. دفعه‌ی پیش که از مهمانی آسترید و دانلد برگشتند، همین که پاشان به خانه رسید، موشومی بنا کرد به داد و بیداد سر اینکه خیابان سوم خیلی پرسر و صداست، سر اینکه درهای کشویی کمد مدام از جا درمی‌آیند، سر اینکه محال است بروی مستراح و صدای هواکش کَرَت نکند. گوگول به خودش می‌گوید الان موشومی فشار عصبی دارد ــ چند وقت است برای امتحانات شفاهی، بکوب دارد می‌خواند. گاهی تا ساعت نُه شب در کتابخانه سر از توی کتاب‌ها بلند نمی‌کند. گوگول یاد درس‌خواندن خودش می‌افتد برای گرفتن پروانه‌ی کار، که دوبار رد شد تا عاقبت مدرکش را گرفت. یادش می‌آید چطور این‌در و آن‌در می‌زد که تنها باشد. حتی یک دفعه تا چندین روز با کسی حرف نزده بود. این است که حالا هم چیزی به موشومی نمی‌گوید. امشب ته دلش امیدوار بود موشومی امتحان را بهانه کند و دعوت آسترید و دانلد را رد کند؛ ولی دیگر خوب می‌داند وقتی اسم آنها وسط باشد، نه و نُویی در کار نیست.

موشومی از طریق آسترید و دانلد با گراهام آشنا شده بود. دانلد همکلاس گراهام در پیش‌دانشگاهی بود و وقتی برگشته بود پاریس، شماره‌ی موشومی را به او داده بود. گوگول خوش ندارد به این واقعیت فکر کند که آسترید و دانلد که حلقه‌ی اتصال موشومی به گراهام بوده‌اند هنوز هم با گراهام در تماس‌اند. موشومی از طریق آنها از حال و روز گراهام خبر دارد، و می‌داند که الان در تورنتو زندگی می‌کند، زن گرفته و صاحب دوقلو شده. آن موقع که موشومی و گراهام با هم بودند، با دانلد و آسترید یک گروه چهار نفره راه می‌انداختند می‌رفتند وِرمانت کلبه اجاره می‌کردند یا تو هَمپتُنز اتاق می‌گرفتند. حالا آسترید و دانلد و موشومی دست و پا می‌زنند پای گوگول را هم به برنامه‌های مشابه باز کنند؛ مثلاً امسال تابستان به سرشان زده جایی توی ساحل بریتنی کرایه کنند. آسترید و دانلد گوگول را در زندگی خودشان پذیرفته‌اند؛ ولی خودش گاهی حس می‌کند

آنها هنوز خیال می‌کنند موشومی با گراهام است. حتی یک‌بار آسترید او را اشتباهی گراهام صدا زد؛ هر چند کسی غیر از خود گوگول متوجه نشد. همه‌شان یک‌هوا مست بودند، ولی گوگول حتم داشت درست شنیده؛ آخرِ شبی بود مثل امشب.

آسترید گفته بود: «مو، چرا با گراهام یک‌کم از این گوشت راسته ور نمی‌دارین ببرین خونه؟» داشتند ظرف‌های غذا را خالی می‌کردند. «جون می‌ده واسه ساندویچ.»

حالا همه‌ی مهمان‌ها دارند راجع به یک چیز حرف می‌زنند: اسم بچه. آسترید می‌گوید: «ما یک اسم خیلی تک می‌خواهیم.» تازگی‌ها گوگول متوجه یک روال ثابت توی این مهمانی‌ها شده: حالا که همه زن و شوهرند، گپ و گفت‌های مهمانی به اسم‌گذاری روی بچه‌ها کشیده می‌شود. اگر یکی از زن‌های سر میز اتفاقاً حامله هم باشد، مثل حالای آسترید، که دیگر ردخور ندارد.

بلیک می‌گوید: «من همیشه اسم پاپ‌ها را دوست داشته‌م.»

لوییز می‌پرسد: «منظورت جان و پل است؟»

«منظورم بیشتر اسم‌هایی‌ست تو مایه‌ی اینوسِنت و کِلِمنت.»

سر حرف باز شده. اسم‌های مهمل هم هست؛ مثلاً جت و تیپِر. اَه و اوه مهمان‌ها بلند می‌شود. یکی ادعا می‌کند یک موقع دختری را می‌شناخته به اسم آناگراهام ــ «گرفتید؟ آناگرام! لغت‌سازی!» همه خنده‌شان می‌گیرد.

موشومی درمی‌آید که اسم‌هایی مثل اسم خودش واقعاً فُحش‌اند. شاکی است که هیچ‌کس نمی‌تواند اسمش را درست بگوید. می‌گوید بچه‌های مدرسه اول می‌گفتند موسومی، بعد دُمش را زدند و کردند «موس». می‌گوید: «وقتی می‌دیدم تنها موشومی‌ای که تو دنیا می‌شناسم خودم‌ام، غُقم می‌گرفت.»

الیور می‌گوید: «بَه! اتفاقاً من این‌جوری دوست دارم.»

گوگول دوباره برای خودش کیانتی می‌ریزد. از واردشدن در این بحث‌ها نفرت دارد؛ از شنیدن‌شان هم همین‌طور. چند جلد کتابِ اسامی دست به دست

دور میز می‌چرخد: یافتن نام مناسب، اسامی نامتعارف کودکان، راهنمای احمقانه برای نامگذاری روی فرزندتان. اسم یکی هم این است: اسم‌هایی که نباید روی فرزندتان بگذارید. بعضی از ورقه‌های این کتاب‌ها را تا زده‌اند، توی حاشیه‌ها ستاره گذاشته‌اند یا تیک زده‌اند. یکی پیشنهاد می‌دهد زاخاری. یکی از زن‌ها می‌گوید زاخاری اسم یکی از سگ‌هاش بوده. همه دنبال اسم خودشان می‌گردند. می‌خواهند ببینند معنی‌اش چیست. یکی خوشحال می‌شود یکی مأیوس. توی این کتاب‌ها نه گوگول پیدا می‌شود نه موشومی؛ و برای اولین بار از سر شب تا حالا گوگول نشانه‌ای از پیوند خاصی که آنها را از ابتدا به‌طرف هم کشیده، احساس می‌کند. می‌رود پیش موشومی که دست‌ها را از هم باز کرده و گذاشته روی میز. دستش را می‌گیرد. موشومی برمی‌گردد نگاهش می‌کند.

«هی، چطوری؟» لبخند می‌زند و یک لحظه سرش را تکیه می‌دهد به شانه‌ی گوگول. گوگول می‌بیند موشومی مست است.

الیور که آن‌ورِ موشومی نشسته می‌پرسد: «ببینم، اصلاً موشومی یعنی چی؟»

موشومی سری تکان می‌دهد و چشم‌ها را گشاد می‌کند. «نسیم مرطوبی از جانب جنوب غربی.»

«مثل همین که الان بیرون دارد می‌وزد؟»

آسترید با خنده می‌گوید: «من همیشه می‌دانستم تو یکی از نیروهای طبیعت‌ای!»

گوگول رو می‌کند به موشومی. «واقعاً؟» یکهو می‌بیند هیچ وقت به فکرش نرسیده درباره‌ی اسمش سؤال کند. معنی‌اش را هم تا الان نمی‌دانسته. می‌گوید: «تا حالا به من نگفته بودی.»

موشومی با تعجب سر تکان می‌دهد. «نگفته بودم؟»

گوگول ناراحت می‌شود. درست نمی‌داند چرا؛ اما حالا هم وقتش نیست درباره‌اش حرف بزنند. بلند می‌شود می‌رود دستشویی. بعد عوض اینکه به

اتاق غذاخوری برگردد، از پله می‌رود بالا که قسمت‌های بازسازی‌شده را ببیند. دم در اتاق‌های سفیدکاری شده مکث می‌کند. جز چند تا نردبان چیزی توی اتاق‌ها دیده نمی‌شود. توی بقیه‌ی اتاق‌ها شش هفت پشته کارتن ردیف شده. می‌ایستد به چند ورق اوزالید که روی زمین افتاده دقیق می‌شود. یادش می‌آید اوایل آشنایی‌اش با موشومی، یک بعدازظهر تمام، توی بار نشستند و نقشه‌ی خانه‌ی ایده‌ال خودشان را کشیدند. گوگول یک خانه‌ی مدرن می‌خواست؛ یک جای پر نور و روشن با کلی پنجره. ولی موشومی یک خانه‌ی نماسنگ دوست داشت، مثل همین خانه. عاقبت یک چیز هشت‌الهفت کشیدند؛ یک خانه‌ی شهری با نمای شیشه‌ای. آن موقع هنوز با هم نخوابیده بودند و گوگول یادش می‌آید وقتی داشتند فکر می‌کردند توی همچو خانه‌ای اتاق خوابشان باید کجا باشد، هر دو دست و پاشان را گم کردند. گوگول سر از آشپزخانه درمی‌آورد. دانلد تازه دست به‌کار شده و می‌خواهد اسپاگتیِ صدف بپزد. اینجا آشپزخانه‌ی قدیمیِ یکی از واحدهای اجاره‌ای سابق است که تا آشپزخانه جدیدشان آماده شود، قرار است توش پخت و پز کنند. رنگ دلگیر کف‌پوش آشپزخانه و وسایل آشپزی روی دیوار گوگول را یاد خانه‌ی قبلی خودش در خیابان آمستردام می‌اندازد. یک قابلمه‌ی استیل براق بزرگ روی دو شعله‌ی اجاق را گرفته. یک مشت برگ کاهو و کلم تو یک کاسه است که دستمال حوله‌ای مرطوبی روی آن را پوشانده. یک دسته صدف خوراکی سبز روشن، به قاعده‌ی سکه‌های بیست و پنج سنتی، داخل لگن چینی و گود ظرف‌شویی خیس می‌خورد.

دانلد قد بلندی دارد. جین و دمپایی لاانگشتی پوشیده با پیرهن فلفل‌قرمزی که آستین‌هاش را تا آرنج بالا زده. آدم خوش‌قیافه‌ای است، با صورتی اشراف‌منش. موهای قهوه‌ای روشنِ نیمه‌چربش را عقب داده. پیشبند بسته و سرگرم پاک‌کردن یک دسته بزرگ جعفری است.

گوگول می‌گوید: «سلام. کمک نمی‌خواهی؟»

«هی نیکیل، بفرما تو.» جعفری‌ها را می‌دهد دست گوگول. «بیا باقیش با تو.»

گوگول خوشحال می‌شود سرش به کاری بند باشد و کار مفیدی ازش بربیاید، ولو این کار وردستی دانلد باشد.

«بنّایی چطور پیش می‌رود؟»

دانلد می‌گوید: «نپرس. چند روز پیش زدیم درِ ماتحتِ پیمانکار بیرونش کردیم. با این وضعی که من می‌بینم، تا اتاق بازی حاضر بشود، بچه رفته واسه خودش خانه گرفته.»

گوگول دانلد را تماشا می‌کند که صدف‌ها را از توی آب درمی‌آورد، پوسته‌ها را با چیزی شبیه برس کاسه‌شوی توالت می‌سابد، بعد یکی یکی می‌اندازد توی قابلمه سوپ. گوگول سرک می‌کشد توی قابلمه. داخل آبِ کف‌دار یک مشت صدف با پوسته‌های یک شکل لای هم وول می‌خورند.

دانلد می‌پرسد: «ببینم شما دو تا کِی قرار است بیایید این محل، پیش ما؟»

گوگول شانه بالا می‌اندازد. هیچ علاقه‌ای ندارد بیایند بروکلین، ورِ دل دانلد و آستریدِ. «راستش من که فعلاً قصدی ندارم. منهتن را ترجیح می‌دهم. موشومی هم همین‌طور.»

دانلد سر بالا می‌اندازد که نه. «اشتباه می‌کنی. موشومی کشته‌مرده‌ی بروکلین است. بعدِ جنگولک‌بازی‌ای که سر قضیه‌ی گراهام از خودش درآورد مجبور شدیم رسماً با تیپا از اینجا بیندازیمش بیرون.»

اسم گراهام، مثل همیشه، اعصاب گوگول را به هم می‌ریزد و حالش را می‌گیرد.

«موشومی مگر پیش شما بود؟»

«تو همان اتاقِ ته هال. چند ماه. درب و داغون شده بود. تا حالا هیچ‌کی را ندیده بودم این‌قدر قاتی کند.»

گوگول سر تکان می‌دهد. این هم یکی دیگر از چیزهایی است که موشومی

تا به حال بروز نداده. نمی‌داند چرا، ولی یک‌مرتبه از این خانه بدش می‌آید ــ موشومی بدترین لحظه‌های عمرش را با آسترید و دانلد توی همین خانه گذرانده؛ توی همین خانه برای یک مرد دیگر زنجموره کرده.

دانلد نتیجه‌گیری می‌کند: «ولی تو خیلی واسه‌ش بهتری.»

گوگول با تعجب سرش را بالا می‌آورد.

«بد برداشت نکن. گراهام آدم فوق‌العاده‌ای‌ست؛ منتها این دو تا، یک جورهایی زیادی عین هم بودند. دو تایی رو هم شور و شرشان سر می‌رفت.»

حرف دانلد چندان دلداری‌اش نمی‌دهد. کار پاک‌کردن جعفری‌ها را تمام می‌کند. دانلد را تماشا می‌کند که چاقو دستش می‌گیرد و دست دیگر را صاف می‌گذارد روی تیغه؛ بعد ماهرانه جعفری‌ها را خرد می‌کند.

گوگول یکهو خودش را بی‌عرضه و دست و پاچلفتی می‌بیند. می‌گوید: «هیچ وقت این‌جوری سبزی خرد کردن را یاد نگرفتم.»

دانلد می‌گوید: «تنها چیزی که لازم داری، یک چاقوی خوب است. چاقوهای ما حرف ندارد.»

بعد گوگول را با یک دسته بشقاب و چاقو می‌فرستد پایین. گوگول سر راهش دم درِ اتاق ته هال می‌ایستد و سرش را می‌کند تو. پس موشومی اینجا بوده. حالا اتاق خالی است. یک تکه کهنه افتاده کف اتاق. از وسط سقف یک مشت سیمِ به‌هم‌گوریده بیرون زده. پیش خودش موشومیِ اخمو و عنق را روی تخت کنج اتاق مجسم می‌کند که ازش یک مشت پوست و استخوان مانده، و ابری از دود بالا سرش معلق است. می‌رود پایین، سر میز کنار موشومی می‌نشیند. موشومی خم می‌شود نرمه‌ی گوشش را می‌بوسد. «کجا داشتی واسه خودت می‌گشتی؟»

«رفته بودم پیش دانلد، تنها نباشد.»

بحث درباره‌ی اسم بچه هنوز با شدت تمام ادامه دارد. کالین می‌گوید از اسم‌هایی که به ارزش‌های اخلاقی اشاره دارند، خوشش می‌آید؛ مثلاً پِیشِنس

(صبر)، یا فِیت (ایمان)، یا چَستیتی (عفت). می‌گوید اسم مادربزرگ خودش سایلِنس (سکوت) بوده. هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کند.

دانلد در حالی‌که با یک دیس اسپاگتی از پله‌ها پایین می‌آید می‌پرسد: « پرودِنس چی؟ ببینم، آینده‌نگری هم ارزش اخلاقی حساب می‌شود یا نه؟ »

دیس را که می‌گذارد روی میز، مهمان‌ها تک و توک کف می‌زنند. بشقاب‌ها پر می‌شوند و دست به دست می‌گردند.

آسترید با نگرانی می‌گوید: « واسه آدم مسئولیت دارد. اگر بچه از اسمش خوشش نیاید چی؟ »

لوییز می‌گوید: « خب عوضش می‌کند. راستی بچه‌ها! جو چَپمَن را تو دانشکده یادتان هست؟ شنیده‌ام الان جُوان صداش می‌کنند. »

ادیت می‌گوید: « وای خداجان، من که هیچ وقت حاضر نیستم اسمم را عوض کنم. ادیت اسم مامان‌بزرگم بوده. »

« نیکیل اسمش را عوض کرده. » این را موشومی بی‌مقدمه می‌گوید. برای اولین بار از سر شب، اتاق در سکوت مطلق فرو می‌رود. فقط خوانندگان اپرا می‌خوانند.

گوگول هاج و واج برمی‌گردد به موشومی نگاه می‌کند. هیچ وقت بهش نگفته بود به کسی نگوید؛ چون مطمئن بود موشومی همچو کاری نمی‌کند. موشومی چیزی از قیافه‌ی گوگول دستگیرش نمی‌شود؛ حواسش نیست چه دسته‌گلی به آب داده. برمی‌گردد به گوگول لبخند می‌زند. تک‌تک مهمان‌ها مات و مبهوت گوگول را نگاه می‌کنند. دهن‌ها با لبخندی از سر تعجب باز مانده.

بلیک آهسته می‌پرسد: « یعنی چی که اسمش را عوض کرده؟ »

موشومی سر می‌جنباند. « "نیکیل". اسم نوزادیش نیکیل نبوده. » دهنش پر است. پوست یک صدف را درمی‌آورد می‌اندازد روی میز. « وقتی بچه بودیم اسمش این نبود. »

آستريد مشکوک به گوگول نگاه می‌کند. سگرمه‌هاش می‌رود تو هم. «پس چی بود؟»

گوگول چند لحظه چیزی نمی‌گوید. آخرسر می‌گوید: «گوگول.» سالیانِ سال است که جز برای خانواده‌ی خودش و دوستان خانوادگی برای کس دیگری گوگول نبوده. اسمش، مثل همیشه، یک اسم ساده و ناممکن و بی‌معنی به نظر می‌آید. همان‌طور که اسم را می‌گوید، زل می‌زند به موشومی، ولی موشومی به‌قدری مست است که نگاه شماتت‌بار او حالی‌اش نمی‌شود.

سلی می‌پرسد: «مثل همان که تو قصه‌ی "شنل" است؟»

الیور می‌گوید: «آهان، حالا گرفتم! نیک ـ اُلای گوگول.»

آستريد سرزنش‌کنان می‌گوید: «باورم نمی‌شود تا حالا این قضیه را از ما قایم کرده باشی، نیک.»

دانلد می‌پرسد: «هیچ معلوم هست پدر و مادرت واسه چی همچه اسمی روت گذاشتند؟»

گوگول یاد آن ماجرا می‌افتد ولی دلش رضا نمی‌دهد آن را برای این جماعت تعریف کند؛ ماجرایی که مثل همیشه هم واضح است هم مبهم: قطاری که نیمه‌های شب چپ کرده، دست مردی بیرون پنجره، برگی از یک کتابْ مچاله توی دستش. ماجرا را چند ماه بعد از آشنایی با موشومی برایش تعریف کرد. هم ماجرای قطار را گفت هم شبی را که با پدرش توی ورودی خیابان پمبرتن سوار ماشین بوده. پیش موشومی اعتراف کرد که هنوز گاه‌گداری بابت تعویض اسم عذاب وجدان می‌گیرد؛ بخصوص از وقتی پدرش مُرده. موشومی آن‌موقع خاطرجمعش کرد کارش کاملاً منطقی بوده و گفت هرکس دیگری هم جای او بود همین کار را می‌کرد؛ ولی حالا همین قضیه برای موشومی مایه‌ی خنده و سرگرمی شده. یک‌دفعه از اینکه ماجرا را حتی به موشومی گفته پشیمان می‌شود. نمی‌داند موشومی می‌خواهد ماجرای پدر را هم برای آدم‌های سر میز نقل کند یا نه. نصف افراد این اتاق فردا صبح همه چیز را پاک فراموش کرده‌اند و

سرتاسر ماجرا یک نکته‌ی کوچولوی غیرعادی درباره‌ی او می‌شود؛ شاید یک حکایت بامزه برای مهمانی‌های آینده‌شان. و این، گوگول را بیشتر از هر چیز دیگر ناراحت می‌کند.

عاقبت می‌گوید: «پدرم بهش علاقه داشت.»

لحظه‌ی آخر اپراست. اوج پایانی، بعد سکوت، بعد تقِ خاموش‌شدن ضبط. دانلد می‌رود تو فکر و می‌گوید: «پس شاید ما باید اسم بچه‌مان را بگذاریم وِردی.»

آسترید قیافه می‌گیرد و دماغ دانلد را می‌بوسد. «حرف‌هات هیچ کمکی نمی‌کند.» گوگول آنها را تماشا می‌کند. می‌داند همه‌ی اینها فقط یک شوخی است ــ آنها مثل پدر و مادرش نیستند که با ساده‌لوحی و ندانم‌کاری، یک چنین دسته‌گل بزرگی به آب بدهند.

ادیت می‌گوید: «بی‌خیال. اسم مناسب به‌وقتش خودش می‌آید سراغتان.»

اینجاست که گوگول می‌گوید: «هیچ هم از این خبرها نیست.»

آسترید می‌پرسد: «یعنی چی که از این خبرها نیست؟»

«اسم مناسب وجود ندارد. به نظر من آدم‌ها باید اجازه داشته باشند هجده سالشان که شد، خودشان رو خودشان اسم بگذارند.» بعد می‌گوید: «تا قبلش فقط ضمیر.»

مهمان‌ها حرفش را جدی نمی‌گیرند و با سر مخالفت می‌کنند. موشومی بهش چشم‌غره می‌رود ولی گوگول خودش را به آن راه می‌زند. بحث از سر گرفته می‌شود، و بدون گوگول دنبال می‌شود. گوگول ناخودآگاه یاد رمانی افتاده که زمانی از بین کتاب‌های کنار تختِ موشومی برداشته بود ــ ترجمه انگلیسی یک رمان فرانسوی. در این کتابِ چند صد صفحه‌ای، نویسنده شخصیت‌های اصلی‌اش را صرفاً با ضمیر he و she صدا می‌زد. گوگول چند ساعته کتاب را تمام کرده بود. خوشش آمده بود که اسم شخصیت‌ها تا آخر رمان فاش نمی‌شد. رمان عاشقانه‌ی غم‌انگیزی بود. کاش زندگی خودش هم به همین سادگی بود.

۱۰

۱۹۹۹

صبح اولین سالگرد ازدواج‌شان، پیش از اینکه خودشان فرصت کنند به هم تبریک بگویند، با تلفن تبریک پدر و مادر موشومی از خواب بیدار می‌شوند. علاوه بر سالگرد ازدواج، مناسبت دیگری را هم باید جشن بگیرند: موشومی هفته‌ی پیش در امتحانات شفاهی قبول شده و حالا عملاً دکتراش تمام شده ــ فقط مانده رساله‌اش را تحویل بدهد. مناسبت سومی هم در میان است که آن هم واقعاً ارزش جشن‌گرفتن دارد ولی موشومی حرفی ازش نزده ــ به او یک بورس تحقیقاتی برای کشور فرانسه داده‌اند تا امسال روی رساله‌اش کار کند. موشومی درست پیش از عروسی‌اش یواشکی برای این بورسیه تقاضانامه پر کرده بود؛ صرفاً محض کنجکاوی که ببیند قبول می‌شود یا نه. خودش را توجیه کرده بود که ارزش دارد آدم برای این‌جور چیزها تلاش کند. دو سال قبل اگر بود، درجا قبول می‌کرد. ولی حالا که شوهر و زندگی دارد، محال است امسال بتواند جمع کند برود فرانسه. وقتی این خبر خوش را شنید، با خودش گفت بهتر است بورسیه را رد کنم، نامه را قایم کنم و صداش را هم در نیارم.

امشب تمام کارها با خودش است. در یکی از رستوران‌های مرکز شهر که دانلد و آستراید سفت و سخت تبلیغش را کرده‌اند میز رزرو کرده. بابت این چند

ماه درس‌خواندن کمی عذاب وجدان دارد. می‌داند به بهانه‌ی امتحان‌ها، یک خرده بیش از اندازه، به نیکیل کم‌محلی کرده. شب‌هایی بوده که به نیکیل می‌گفته می‌رود کتابخانه؛ ولی در واقع می‌رفته سوهو دیدنِ آسترید و بچه‌اش، اِزمی. گاهی وقت‌ها تک و تنها می‌رفته رستوران، پای بار می‌نشسته برای خودش سوشی یا ساندویچ با شراب سفارش می‌داده، فقط برای اینکه یاد خودش بیندازد که هنوز می‌تواند آزاد و مستقل باشد. این دلگرمی برایش خیلی مهم است؛ همراه عهد و پیمان‌هایی که سر مراسم عروسی‌اش به زبان سانسکریت به زبان آورده، قولی هم به خودش داده که هیچ وقت مثل مادرش دربست به شوهر متکی نباشد؛ چون مادرش، بعدِ سی و دو سال زندگی در انگلیس و امریکا، هنوز نه رانندگی بلد است، نه جایی کار می‌کند، نه فرق حساب جاری با پس‌انداز را می‌داند؛ در حالی‌که یک زن کاملاً باهوش و خوش‌ذهن است، آن‌قدر که پیش از شوهرکردنش در بیست و دو سالگی، شاگرد اول رشته‌ی لغت‌شناسی دانشکده‌ی پِرزیدنسی هند بوده.

برای جشن امشب هر دو به خودشان رسیده‌اند ــ موشومی از حمام که می‌آید بیرون، می‌بیند نیکیل پیرهنی را که او بهش کادو داده پوشیده ــ پیرهن سبز چمنی با یقه‌ی مخمل سبز سیرتر، مدل نهرو. بعد از اینکه فروشنده، پیرهن را کادو کرده بود، موشومی تازه یاد رسم کاغذدادن سرِ اولین سالگرد ازدواج افتاده بود. فکر کرده بود پیرهن را بگذارد برای کریسمس و برود فروشگاهِ ریزولی برایش کتاب معماری بخرد، ولی دیگر وقت نداشت. خودش هم همان بلوز مشکی را پوشیده که اولین بار که نیکیل برای شام آمده بود، و اولین بار که با هم خوابیده بودند، به تن داشت. روی بلوز هم شال پشمی بنفشی را انداخته که کادوی نیکیل برای سالگرد ازدواج است. هنوز اولین قرارشان را لحظه به لحظه به خاطر دارد. خوب یادش می‌آید همان‌طور که نیکیل می‌آمد طرفش، از به هم ریختگی موهاش خوشش آمده بود، و از ته‌ریشش که سبز می‌زد، و پیرهن تنش که راه‌راه سبز پهن داشت با راه‌راه باریک‌تر بنفش و یقه‌اش داشت نخ‌نما

می‌شد. هنوز به‌خاطر دارد وقتی سر از روی کتابش بلند کرد و او را دید، چطور یکه خورد، قلبش کوبید، و درجا شیفته‌اش شد. جا خورد؛ چون منتظر بود نسخه‌ی بزرگ‌ترِ پسری را ببیند که از بچگی به یاد داشت؛ یک پسر نجوش و ساکت، با جین کبریتی و بلوز گرمکن و جوش‌های روی چانه. روز قبل از قرارش ناهار را با آسترید خورده بود. رفته بودند سیتی بِیکِری، و آسترید گرمِ خوردن سالاد، با سردی گفته بود: «بهت نمی‌آید با یک پسر هندی رفیق بشوی.» موشومی چیزی نگفته بود و خواسته بود توجیه کند. گفته بود فقط یک قرار ساده است. خودش هم به‌شدت بدبین بود ــ به‌جز شاشی‌کاپور و یکی از پسرخاله‌هاش در هند، به عمرش از هیچ پسر هندی خوشش نیامده بود. ولی از نیکیل راستی راستی خوشش آمد؛ از اینکه نه دکتر بود نه مهندس، و از اینکه اسمش را عوض کرده بود از گوگول به نیکیل. با اینکه او را از چندین سال پیش می‌شناخت، این تغییر اسم یک‌جورهایی او را یک آدم جدید می‌کرد، نه آدمی که مادر تعریفش را کرده بود.

تصمیم می‌گیرند تا رستوران پیاده بروند. باید سی بلوک بروند بالا، بعد چهار بلوک بروند سمت غرب. هوا تاریک شده ولی گرمای مطبوعی دارد. موشومی یک لحظه زیر چتر ورودی ساختمان این پا و آن پا می‌کند. شک دارد شال لازمش می‌شود یا نه. کیف دستی‌اش خیلی کوچک است و جا برای شال ندارد. شال را از شانه‌اش سُر می‌دهد پایین، تو دستش جمع می‌کند.

«شاید بهتر باشد ببرم بگذارمش بالا.»

نیکیل می‌گوید: «اگر خواستیم پیاده برگردیم چی؟ بلکه آن موقع لازمت شد.»

«آره. شاید.»

«در ضمن خیلی هم بهت می‌آید.»

«این بلوز را یادت می‌آید؟»

نیکیل سر تکان می‌دهد که نه. موشومی تو ذوقش می‌خورد، هر چند

خیلی هم تعجب نمی‌کند. حالا دیگر خوب می‌داند که ذهن آرشیتکت نیکیل، وقتی پای امور جزیی و روزمره وسط می‌آید، وا می‌ماند. مثلاً نیکیل نکرده بود رسیدِ شال را قایم کند ــ جیبش را که خالی می‌کرد قاتی پول‌خردها انداخته بود روی دراور. راستش زیاد هم نمی‌تواند نیکیل را سرزنش کند که چرا بلوز را یادش نیست؛ خود او هم دیگر تاریخ دقیق آن شب یادش نیست. فقط می‌داند یکی از شنبه‌های ماه نوامبر بوده. حالا آن نقطه‌های عطفِ دوران آشنایی به‌تدریج جلوه‌ی خودشان را از دست داده‌اند و جای خود را به مناسبتی داده‌اند که حالا دارند برایش جشن می‌گیرند.

قدم‌زنان از خیابان پنجم بالا می‌روند و از کنار کتابخانه‌ی عمومی و فروشگاه‌هایی که توی ویترین‌های پرنور، فرش‌های دست‌باف شرقی آویزان کرده‌اند، رد می‌شوند. تصمیم می‌گیرند عوض اینکه یک‌راست به رستوران بروند، مدتی در پیاده‌رو قدم بزنند؛ چون هنوز بیست دقیقه تا موعد رزرو مانده. خیابان پنجم سوت وکور است. در محله‌ای که معمولاً از مشتری و توریست غلغله است، تک و توک رهگذر و تاکسی دیده می‌شود. موشومی گاهی وقت‌ها گذارش به اینجا می‌افتد، برای اینکه از بِندِل لوازم آرایش بخرد، یا فیلمی توی سینماپاریس ببیند. یک‌بار هم با گراهام و پدر و نامادری‌اش آمده پلازا مشروب خورده. توی ویترینِ فروشگاه‌های تعطیل همه‌رقم جنس دیده می‌شود: ساعت، چمدان، بارانی. یک جفت صندل فیروزه‌ای چشم موشومی را می‌گیرد و میخکوبش می‌کند. صندل‌ها روی پایه‌های لوسیت هستند. زیر نور یک نورافکن موضعی، یک ردیف برلیان بدلی روی بندهای سوسماری‌شان برق می‌زند.

موشومی می‌پرسد: «قشنگ یا زشت؟» وقت‌هایی که با هم آپارتمان‌های مجله‌ی آرکیتکتورال دایجست یا بخش دکوراسیون تایمز را ورق می‌زنند، این سؤال را زیاد از نیکیل می‌کند. جواب‌های نیکیل اغلب غافلگیرش می‌کند؛ مجابش می‌کند از چیزی که خوشش نیامده خوشش بیاید.

«همین جوریش که زشت است، شک ندارم. ولی باید تو پا دید.»

موشومی می‌گوید: «قبول. حدس بزن چند است؟»

«دویست دلار.»

«پانصد. باورت می‌شود؟ تبلیغش را تو ووگوئه دیدم.»

موشومی راه می‌افتد. چند قدم که جلو می‌رود، برمی‌گردد می‌بیند نیکیل هنوز ایستاده و دولا شده ببیند کف صندل برچسبِ قیمت خورده یا نه. این کارش هم معصومانه است هم توهین‌آمیز، و موشومی می‌بیند هنوز چقدر دوستش دارد. یادش می‌افتد چقدر از اینکه دوباره سر و کله‌ی نیکیل در زندگی‌اش پیدا شده بود خدا را شکر می‌کرد. پیش از آشنایی با نیکیل، کم‌کم داشت دلواپس می‌شد نکند برگردد به خودِ سابقش، قبلِ رفتن به پاریس ــ یک دختر تنها، کرْمِ کتاب، گوشه‌گیر. یادش می‌آید ترس برش داشته بود ــ تمام دوستانش شوهر کرده بودند. حتی به ذهنش رسیده بود توی روزنامه آگهی شخصی بدهد. ولی نیکیل او را پسندیده بود؛ بی‌آبرویی گذشته‌اش را پاک کرده بود. حتم داشت نیکیل محال است بتواند مثل گراهام او را بچزاند. از اینکه می‌دید بعد چندین سال رابطه‌ی پنهانی می‌تواند آزادانه به کسی عشق بورزد احساس دلچسبی داشت. پدر و مادرش از همان اول پشتش بودند و اطمینان‌شان از آینده‌ای روشن، یعنی ازدواج‌کردنش با نیکیل، آنها را پا به پای او می‌کشاند. با این حال، همان آشنایی قبلی که یک زمانی او را جذب نیکیل کرده بود، کم‌کم دارد راه پس و پیش را ازش می‌گیرد. می‌داند نیکیل تقصیر ندارد. ولی گاهی وقت‌ها ناخودآگاه احساس می‌کند نیکیل وادادە. می‌بیند نیکیل دقیقاً جوری زندگی می‌کند که او جلوش ایستاده بود و آن‌همه دست و پا زده بود از آن فراتر برود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد کارش به کسی مثل نیکیل بکشد. نه، نیکیل به‌هیچ وجه این آدم نبود. شاید دقیقاً به همین دلایل بود که آن چند ماهِ اول، با دوستی با نیکیل، دل‌بستن به او و مو به مو عمل‌کردن به چیزهایی که تمام عمر ازش انتظار می‌رفت، احساس می‌کرد خلاف کرده، قول و قرار با خودش را زیر پا گذاشته و به خواست غریزی خودش پشت پا زده.

رستوران را پیدا نمی‌کنند. نشانی دقیق رستوران روی یک تکه کاغذِ تاخورده توی کیف دستی موشومی است؛ ولی با این نشانی به یک مجتمع تجاری می‌رسند. زنگ می‌زنند، از پشت در شیشه‌ای، راهروهای خالیِ موکت‌شده و گلدان بزرگ پای پله‌ها را دید می‌زنند.

موشومی صورتش را می‌چسباند به شیشه و دست‌ها را دو طرف صورتش می‌گیرد. «فکر نکنم اینجا باشد.»

گوگول می‌پرسد: «مطمئنی آدرس را درست نوشتی؟»

کمی توی پیاده‌رو بالا و پایین می‌روند، هر دو طرفِ خیابان چشم می‌اندازند. دوباره برمی‌گردند کنار ساختمان، سرشان را بلند می‌کنند به پنجره‌های تاریک طبقه‌های بالا نگاه می‌کنند بلکه کسی را ببینند.

«ایناهاش!» گوگول یک‌مرتبه چشمش می‌افتد به زن و مردی که از درِ زیر پله‌ها بیرون آمده‌اند. یک شمعدان دیواری راه‌پله‌ی ورودی رستوران را روشن کرده. روی نمای ساختمان پلاک و اسم رستوران، آنتونیا، جایی نصب شده که درست دیده نمی‌شود. پیشخدمت‌ها جلو می‌آیند بهشان خوش‌آمد می‌گویند، اسم‌شان را از صورت مهمان‌ها خط می‌زنند و راهنمایی‌شان می‌کنند سر میزی که رزرو کرده‌اند. این‌همه دنگ و فنگ و تشریفات در این سالنِ زیرزمینی به نظر بی‌دلیل می‌آید. این پایین هم مثل خیابان‌های آن بالا خلوت است. یک زن و شوهر با دو دختربچه سر یکی از میزها مشغول غذا خوردن‌اند که موشومی حدس می‌زند از سینما آمده‌اند. دخترک‌ها پیرهن‌های اَجق‌وجق پوشیده‌اند با زیردامنی و یقه‌ی توری پهن. سر آن یکی میز چند زوج میانسال که بهشان می‌خورد حسابی پولدار باشند، با لباس‌های مجلسی نشسته‌اند. یک آقای شیک‌پوش مسن هم سر میز دیگری نشسته و تنهایی غذا می‌خورد. موشومی مشکوک می‌شود؛ چرا این‌همه میز خالی افتاده؟ چرا هیچ آهنگی پخش نمی‌شود؟ انتظار یک جای باحال‌تر و پرجنب و جوش‌تر را داشت. با وجودی که اینجا زیرزمین است، سقف خیلی بلندی دارد و جای درندشتی است. درجه‌ی

دستگاه تهویه زیادی بالاست و ساق و بازوی برهنه‌اش یخ کرده. شالش را محکم دور شانه می‌پیچد.

«دارم یخ می‌زنم. فکر می‌کنی اگر بهشان بگویم، تهویه را کم می‌کنند؟»

نیکیل می‌گوید: «بعید می‌دانم.» بعد پیشنهاد می‌کند: «می‌خواهی کتم را دربیارم تنت کنی؟»

موشومی می‌گوید: «نه، همین خوب است.» و به او لبخند می‌زند. با این حال معذب و پکر شده. از دیدن دو پادوی بنگلادشی با جلیقه‌ی کوبلن و شلوار مشکی که با انبرک‌های نقره‌ای برایشان نان داغ می‌آورند دمغ می‌شود. از دست گارسن حرصش می‌گیرد که موقع توضیح صورت غذاها، عوض اینکه تو چشم‌شان نگاه کند، با بطری آب‌معدنی وسط میز حرف می‌زند. می‌داند حالا که سفارش‌شان را داده‌اند دیگر برای تغییر عقیده دیر شده؛ ولی یک‌ور وجودش باز غُرغُر می‌کند، و می‌خواهد بلند شود بزند بیرون. چند هفته پیش در یک آرایشگاه معروف و گران‌قیمت هم تقریباً همین کار را کرد؛ بعدِ اینکه آرایشگر پیشبندش را بست و رفت به یک مشتری دیگر سر بزند، از روی صندلی بلند شد زد بیرون؛ فقط چون در رفتار آرایشگر و در حالت خسته‌ی صورتش، وقتی دسته‌ای از موهای او را آورده بود بالا و توی آینه ورانداز کرده بود، یک چیز توهین‌آمیز دیده بود. پیش خودش فکر می‌کند دانلد و آسترید از چیِ اینجا خوش‌شان آمده و به خودش جواب می‌دهد حتماً از غذاش. ولی غذا هم ناامیدش می‌کند. غذا را توی بشقاب‌های چارگوش سفید می‌آوردند. محتویاتش را خیلی با وسواس و ظرافت چیده‌اند اما مقدارش خیلی کم است. معمولاً وسط غذاخوردن، از غذاهای هم می‌چشند؛ ولی این دفعه موشومی غذای نیکیل را دوست ندارد و فقط غذای خودش را می‌خورد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن خوراک صدفش را تمام می‌کند و مدتی که به نظرش خیلی طولانی می‌آید، همان‌طور می‌نشیند بلدرچین‌خوردنِ نیکیل را تماشا می‌کند.

یکهو سگرمه‌هاش تو هم می‌رود و می‌گوید: «نباید می‌آمدیم اینجا.»

نیکیل می‌گوید: «واسه چی؟» با رضایت به دور و برش نگاه می‌اندازد. «بدک نیست.»

«نمی‌دانم. چیزی که فکر می‌کردم نیست.»

«بگذار بهِمان خوش بگذرد، دختر.»

ولی به موشومی خوش نمی‌گذرد. شامش که تمام می‌شود می‌بیند نه شکمش سیر شده نه کله‌اش گرم. با وجود دو تا کوکتل و یک بطر شرابی که با هم خورده‌اند، هنوز هشیاریِ آزاردهنده‌ای دارد. به استخوان‌های نازک بلدرچین گوشه‌ی بشقاب نیکیل نگاه می‌کند و چندشش می‌شود. دلش می‌خواهد نیکیل شامش را زودتر تمام کند تا او بتواند سیگار بعد از شام را روشن کند.

«خانم، شال‌تان!» یکی از پادوها شال را از روی زمین برمی‌دارد می‌دهد دست موشومی.

موشومی می‌گوید: «ببخشید.» احساس می‌کند شلخته و دست و پاچلفتی شده. بعد یکهو چشمش می‌افتد به یک‌عالمه نخ بنفش که به بلوز مشکی‌اش چسبیده. بلوز را می‌تکاند. ولی نخ‌ها، مثل موی گربه، با سماجت به بلوز چسبیده‌اند.

نیکیل سرش را از روی بشقاب بلند می‌کند می‌پرسد: «چی شده؟»

موشومی می‌گوید: «هیچی.» نمی‌خواهد بزند تو ذوقش. نمی‌خواهد از کادوی نیکیل، که حتماً پول زیادی هم بابتش داده، ایراد بگیرد.

آخرین مشتری رستوران هستند. شام خیلی گران تمام شده، خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشتند. کارت اعتباری درمی‌آورند. موشومی وقتی نیکیل را تماشا می‌کند که پای رسید را امضا می‌زند، یک‌دفعه احساس خفت و خواری می‌کند. از انعام زیادی که باید به گارسن بدهند حرصش می‌گیرد؛ با اینکه واقعاً ایرادی در کارش نبوده. دور و برش را نگاه می‌کند. می‌بیند خیلی از میزها را دستمال کشیده‌اند و صندلی‌ها را دمر گذاشته‌اند روی میزها.

«باورم نمی‌شود از الان دارند میزها را جمع می‌کنند.»

نیکیل شانه بالا می‌اندازد. «دیروقت شده. شاید یکشنبه‌ها زودتر می‌بندند.»

موشومی می‌گوید: «فکر کردم اقلاً صبر می‌کنند ما برویم بیرون.» احساس می‌کند چیزی ته گلوش قلنبه شده. اشک جلوی چشمش را می‌گیرد.

«موشومی، تو چه‌ت شده؟ چیزی تو دلت داری؟ بگو.»

موشومی سر تکان می‌دهد که نه. دلش نمی‌خواهد حرف بزند. دلش می‌خواهد الان تو خانه باشد، بخزد تو رختخواب و همه‌چیز از یادش برود. بیرون نم‌نمک باران می‌آید. موشومی نفس راحتی می‌کشد ــ این‌طوری عوض اینکه به پیشنهاد قبلیِ نیکیل تا آپارتمان پیاده بروند، می‌توانند تاکسی بگیرند.

نیکیل توی تاکسی می‌گوید: «مطمئنی که چیزی نشده؟» پیداست کم‌کم دارد کلافه می‌شود.

موشومی به رستوران‌هایی که این ساعتِ شب هنوز بازند خیره خیره نگاه می‌کند. می‌گوید: «من هنوز گشنه‌ام.» مشتری‌ها زیر چراغ‌های پرنور سر میزها نشسته‌اند و بشقاب‌های پر از غذا جلوشان است. غذاخوری‌های ارزان‌قیمت ایتالیایی با در و دیوار کثیف، که همین‌طوری محال است سراغ‌شان برود، حالا یکهو وسوسه‌اش می‌کنند. «راحت می‌توانم یک پیتزای درسته بخورم.»

دو روز بعد ترم جدید شروع می‌شود. ترم هشتم موشومی در دانشگاه نیویورک. اما او دیگر واحدهاش را تمام کرده و تا عمر دارد، دیگر نه سر کلاس می‌نشیند نه روی صندلی امتحان. قند توی دلش آب می‌شود ــ بالاخره رسماً از دانشجویی خلاص شده، با اینکه هنوز رساله‌اش مانده و استاد راهنماش همچنان باید وضع درسی‌اش را ارزیابی کند. با این حال از همین حالا احساس خلاصی می‌کند؛ خلاصی از دنیایی که این‌همه وقت او را در یک قالب خاص درآورده بود، برایش تعیین تکلیف کرده بود و دست و پاش را بسته بود. سومین ترمی است که تدریس می‌کند. فرانسه‌ی مقدماتی؛ دوشنبه‌ها، چهارشنبه‌ها، جمعه‌ها. مجموعاً

سه ساعت در هفته. تنها کاری که الان باید بکند این است که تقویم را نگاه کند و ساعت کلاس‌ها را عوض کند. سخت‌ترین کارش حفظ کردن اسم دانشجوهاست. از اینکه دانشجوها همیشه خیال می‌کنند فرانسوی است یا دست‌کم رگه‌ی فرانسوی دارد خوشش می‌آید. وقتی می‌گوید اهل نیوجرسی است و والدینش بنگالی‌اند، از قیافه‌های هاج و واج آنها کیف می‌کند.

کلاس‌های هشت صبح را به او داده‌اند. اولش ناراحت شده بود؛ ولی حالا که بیدار شده، دوش گرفته، لباس پوشیده و از خانه بیرون زده، سرحال و قبراق است. از سوپر نزدیک خانه یک دانه کیک می‌خرد. همین که این ساعت صبح از خانه بیرون زده کلی هنر کرده. از آپارتمان که بیرون می‌آمد، نیکیل هنوز خواب بود. صدای پشتِ همِ زنگ ساعت هم بیدارش نکرد. موشومی دیشب لباس‌ها و ورقه‌های خودش را مرتب و آماده کرد. از وقتی دختر دبستانی بود تا حالا از این کارها نکرده بود. از اینکه آفتاب‌نزده خود به خود بیدار شده خوشش آمده، و از تاریکی دم سحر و حس و حال شروع روز، پیاده‌روی صبح به این زودی و از این تغییر دلپذیر در روال زندگی ــ تا امروز روال‌شان این بوده که وقتی نیکیل دوش‌گرفته و کت و شلوارپوشیده از در می‌زد بیرون، او تازه داشت اولین فنجان قهوه را برای خودش می‌ریخت. امروز خوشحال است اولین چیزی که می‌بیند، میز کارش کنج اتاق خواب نیست که دور و برش همیشه پر از کیسه‌های رخت چرک است که تصمیم دارند امروز و فردا ببرند لباس‌شویی ولی ماهی یک‌بار هم به‌زور می‌برند؛ آن‌هم وقتی که اگر نبرند باید جوراب و زیرپوش نو بخرند. موشومی پیش خودش فکر می‌کند تا کی باید با برچسب دانشجویی سر کند، با وجودی که حالا شوهر و زندگی دارد، این‌همه سال درس خوانده و نیکیل اگر نه یک شغل پر درآمد، دست‌کم یک کار آبرومند دارد. قضیه گراهام فرق می‌کرد ــ پولی که درمی‌آورد، برای هر دوشان زیاد می‌آمد؛ ولی همان هم ناامیدکننده بود، چون موشومی را می‌ترساند که نکند کارکردنش یک‌جورهایی از سرِ شکم‌سیری است. به خودش یادآوری می‌کند موقعی که یک کار تمام‌وقت

و درست و حسابی بگیرد و استاد رسمی دانشگاه شود، همه‌چیز عوض می‌شود. پیش خودش فکر می‌کند اولین شغلش کجا ممکن است ببردش. شاید یک شهر دور، آن سر دنیا. گاهی به‌شوخی به نیکیل می‌گوید تا چند سال دیگر مجبور می‌شوند اسباب و اثاثه‌شان را جمع کنند بروند آیووا، کلامازو. ولی هر دو می‌دانند موضوعِ رفتن از نیویورک برای نیکیل به‌کلی منتفی است و خودِ موشومی است که باید آخر هفته به آخر هفته با هواپیما این راه را برود و برگردد. یک چیزِ این دورنما برای موشومی به‌شدت جذاب است: می‌تواند جایی که هیچ‌کس نمی‌شناسدش همه‌چیز را از نو شروع کند. مثل کاری که در پاریس کرده بود. تنها کار قابل تحسین پدر و مادرش در زندگی همین است. اینکه دل به دریا زدند و از خانه و زندگی و کشورشان کندند.

نزدیک بخش آموزش که می‌شود می‌بیند اتفاقی افتاده. یک آمبولانس توی پیاده‌رو ایستاده و درهای عقبش باز است. صدای خِش‌خش بی‌سیمِ یکی از امدادگرها را می‌شنود. می‌رود آن‌طرف خیابان و داخل آمبولانس را نگاه می‌کند. فقط تخت و تجهیزات تنفس مصنوعی است، ولی کسی آن تو نیست. با این حال شوکه می‌شود. راهروهای طبقه‌ی بالا شلوغ است. با خودش فکر می‌کند یعنی سرِ کی بلا آمده؛ دانشجو بوده یا استاد؟ قیافه‌ها برایش آشنا نیست. تک و توک دانشجوهای سال اولی را می‌بیند که فرم حذف و اضافه به دست، بُهت‌شان برده. هرکس چیزی می‌گوید: «فکر کنم یکی غش کرده.» «خبر ندارم چی شده.» دری باز می‌شود. امدادگران به آنها می‌گویند راه را باز کنند. موشومی انتظار دارد کسی را روی صندلی چرخدار ببیند، اما یکهو می‌بیند روی کسی ملافه کشیده‌اند و با برانکارد می‌برندش بیرون. تکان می‌خورد. بعضی‌ها از ترس جیغ می‌کشند. موشومی دست می‌برد طرف دهنش. بعضی‌ها همین که چشمشان می‌افتد به برانکارد، رو برمی‌گردانند و سر تکان می‌دهند. پاهای جنازه از ته برانکارد پیداست. کاملاً از هم باز است. یک جفت کفش نخودی پاشنه‌تخت دارد. معلوم است زن است. بالاخره از یکی از استادها قضیه

دستگیرش می‌شود: آلیس، دفتردارِ گروه، پای صندوق نامه‌ها سرگرم دسته‌بندی نامه‌های دانشگاه بوده که یکهو نقش زمین شده. ظرف یک چشم‌به‌هم‌زدن تن‌اش یخِ یخ شده، و تا وقتی امدادگرها خودشان را برسانند، در اثر آنوریسم، گشادی غیرطبیعی رگ‌ها، از دنیا رفته. آلیس سی و چند سالش بود. شوهر نداشت. دم به ساعت جوشانده‌ی گیاهی می‌خورد. موشومی زیاد از او خوشش نمی‌آمد. در رفتار آلیس یک‌جور سردی و نَجوشی بود و یک‌جور دلشوره‌ی آدم‌های پیر را داشت.

موشومی دلش آشوب می‌شود. از مرگی این‌قدر ناغافل. مرگِ زنی کاملاً در حاشیه، و در عین حال در مرکز دنیای خودش. وارد دفتر می‌شود. از باقی استادها خبری نیست. گوشی تلفن را برمی‌دارد به نیکیل زنگ می‌زند. نه خانه جواب می‌دهد نه محل کارش. به ساعتش نگاه می‌کند. می‌بیند نیکیل باید توی مترو در راه دفترش باشد. یکهو از اینکه نیکیل در دسترس نیست، خوشحال می‌شود ــ یاد مرگ پدر نیکیل می‌افتد که آن هم ناغافل و بی‌خبر بود. اتفاقِ امروز حتماً نیکیل را به یاد پدرش می‌اندازد. با تمام وجود دلش می‌خواهد از دانشگاه بزند بیرون و برگردد خانه، ولی تا نیم ساعت دیگر کلاسش شروع می‌شود. به اتاق تکثیر می‌رود تا برنامه‌ی درسی‌اش و یک متن کوتاه از فلوبر را برای ترجمه در کلاس کپی کند. دکمه‌ی صفحه‌شمار را می‌زند ولی یادش می‌رود دکمه‌ی سوزن دوخت را هم بزند. ناچار می‌رود توی کمد لوازم‌التحریر پی منگنه می‌گردد. پیدا نمی‌کند. ناخودآگاه می‌رود سر میز آلیس. تلفن زنگ می‌زند. ژاکتی به پشتی صندلی آویزان است. کشوی آلیس را باز می‌کند؛ می‌ترسد به چیزی دست بزند. ته کشو، پشت گیره‌های کاغذ و چند بسته شکلات رژیمی، یک منگنه پیدا می‌کند. روی چسب کاغذی منگنه نوشته شده آلیس. صندوق نامه‌های هیئت علمی کم و بیش خالی است و یک مشت نامه توی سطل نامه‌ها افتاده.

می‌رود پای صندوق نامه‌ی خودش که صورت اسامی کلاسش را بردارد

ولی صندوقش خالی است. سطل را دنبال ورقه‌ها و نامه‌های خودش زیر و رو می‌کند. پاکت‌های نامه خطاب به اعضای هیئت علمی یا استادیارهاست. هر نامه‌ای که برمی‌دارد، اسم مخاطب را نگاه می‌کند و می‌برد می‌گذارد توی صندوق مربوطه. صورت اسامی را که پیدا می‌کند، باز هم ادامه می‌دهد و کار ناتمام آلیس را تمام می‌کند. بی‌خیالیِ موجود در این کار برایش آرامش‌بخش است. بچه که بود، استعداد مخصوصی در جمع و جورکردن داشت. هر چه کمد و کشو دستش می‌رسید مرتب می‌کرد ــ نه‌فقط مال خودش، حتی مال پدر و مادرش؛ همین‌طور کشوی قاشق چنگال‌ها، یخچال. توی سه ماه تعطیلی مدرسه روزهای ساکت و داغ تابستان برای خودش کار می‌تراشید، و مادرش همان‌طور که جلوی پنکه می‌نشست و آب هندوانه می‌خورد، هاج و واج او را تماشا می‌کرد. فقط یک مشت نامه‌ی دیگر ته سطل مانده. خم می‌شود برشان دارد. ناگهان اسمی روی پاکتی نظرش را جلب می‌کند. اسم فرستنده است، گوشه‌ی چپ، بالای پاکت.

منگنه و نامه و باقی وسایلش را برمی‌دارد می‌برد توی دفترش. در را می‌بندد می‌رود پشت میزش می‌نشیند. نامه خطاب به یکی از استادهای رشته ادبیات تطبیقی است که آلمانی و فرانسه درس می‌دهد. در پاکت را باز می‌کند. یک ورق نامه به ضمیمه‌ی یک برگه‌ی سوابق کاری و تحصیلی. موشومی چند لحظه فقط به اسم صاحب نامه خیره می‌شود. اسم بالای برگه‌ی سوابق، آن وسط با فونت ظریف، چاپِ لیزری شده. البته که این اسم یادش می‌آید. خود اسم، اولین بار که به گوشش خورده بود، برای اغواکردنش بس بود.

دیمیتری دِژاردَن. خود دیمیتری، دژاردن را به تلفظ انگلیسی می‌گفت: دسجَردینس. و موشومی با وجودی که می‌داند تلفظ فرانسوی‌اش این نیست، هنوز پیش خودش با همان تلفظ به او فکر می‌کند. زیر اسمْ آدرسش چاپ شده: خیابان صد و شصت و چهارم غربی. پی یک شغل دانشگاهی می‌گردد که نیمه‌وقت آلمانی تدریس کند. موشومی برگه‌ی سوابقش را می‌خواند و دستش

می‌آید که ظرف این ده سال گذشته کجاها بوده و چه کارها کرده. سفر به کشورهای اروپایی. همکاری با بی بی سی. چاپ مقالات و نقدهایی در اشپیگل و کریتیکال اینکوایری. اخذ دکترای ادبیات آلمانی از دانشگاه هایدِلبِرگ.

موشومی سال‌ها قبل با او آشنا شده بود در آخرین ماه‌های دبیرستانش. در آن چند ماه، موشومی و دو تا از دوستانش با ماشین می‌رفتند دانشگاه پرینستون. هم عشق دانشجویی به سرشان زده بود هم از اینکه پسرهای هم‌سن و سال خودشان باشان دوست شوند قطع امید کرده بودند. می‌رفتند توی محوطه‌ی دانشگاه پرسه می‌زدند، کتاب‌های کتاب‌فروشی آنجا را ورق می‌زدند، تکلیف‌هاشان را در ساختمان‌هایی که می‌شد بدون کارت شناسایی داخل‌شان شد می‌نوشتند. پدر و مادر موشومی به این هوا که دخترشان می‌رود کتابخانه‌ی دانشگاه درس می‌خواند، یا در کلاس‌های آنجا شرکت می‌کند تشویقش می‌کردند. آرزوشان این بود که موشومی دانشگاه پرینستون قبول شود که پیش‌شان بماند. یک روز موشومی با دوستانش روی چمن‌ها نشسته بود که چند تا دانشجو آمدند دعوت‌شان کردند عضو ائتلاف دانشجویی معترض به آپارتاید افریقای جنوبی بشوند. اعضای این ائتلاف در تدارک برگزاری راهپیمایی در واشنگتن و درخواست تحریم این رژیم از سوی دولت بودند.

شبانه همراه دانشجوها با یک اتوبوس کرایه‌ای راه افتادند طرف واشنگتن تا صبح اول وقت به تظاهرات برسند. هر سه به پدر و مادرشان دروغکی گفتند شب را خانه‌ی همدیگر می‌خوابند. دانشجوها مثل دودکش سیگار می‌کشیدند. یک ضبط صوت دستی هم آورده بودند و تا خود صبح کراسبی و اِستیلز و نَش گوش می‌کردند. موشومی چرخیده بود سمت عقب اتوبوس که با دوستانش روی صندلی پشت سرش حرف بزند. حرفش که تمام شد، برگشت سر جاش بنشیند که دید او کنارش نشسته. به‌نظر می‌آمد کاری به کار باقی دانشجوها ندارد و عضو ائتلاف دانشجویی نیست. باریک و پُر بود با چشم‌های ریز رو به پایین. قیافه‌ی آدم‌های تحصیلکرده را داشت. به چشم موشومی اصلاً قیافه نداشت، اما

جذاب بود. موهای مجعد و بور داشت و جلوی سرش کم‌پشت شده بود. صورتش اصلاح می‌خواست. ناخن‌هاش زیادی بلند بود. پیرهن سفید پوشیده بود با جین رنگ و رو رفته، سر زانوهای ساییده و عینک قاب‌نرم طلایی که پشت گوشش پیچ خورده بود. بی‌اینکه خودش را معرفی کند، سر حرف را با موشومی باز کرد؛ انگار که از قبل همدیگر را می‌شناسند. بیست و هفت سالش بود. می‌گفت توی کالج ویلیامز تاریخ اروپا خوانده و حالا آمده پرینستون، آلمانی بخواند. گفت اینجا پیش پدر و مادرش زندگی می‌کند که هر دو استاد دانشگاه‌اند. گفت همه چیز دست به دست هم داده تا پاک قاتی کند. بعدِ کالج ویلیامز چند سال رفته آسیا و امریکای لاتین برای خودش چرخیده. به موشومی گفت یک وقت دیدی زد به سرم، دکترا هم گرفتم. این‌همه کارِ الاّبختکی برای موشومی جالب بود.

دیمیتری اسم موشومی را پرسید. موشومی که جواب داد، دیمیتری خم شد طرفش، انگار که خوب نشنیده باشد، دستش را جلوی گوش خودش کاسه کرد. اما موشومی حتم داشت خوب شنیده. از موشومی پرسید: «این دیگر چه اسمی‌ست؟ چه‌جوری می‌نویسند؟» موشومی برایش هجی کرد، ولی او هم مثل بیشتر آدم‌ها اسمش را بد تلفظ کرد. موشومی تلفظ درست را دوباره برایش گفت: «"مو" هم‌وزن "تو".» ولی او سرش را بالا انداخت و گفت: «من که صدات می‌کنم موش!» موشومی هم لجش گرفت هم خوشش آمد. از یک طرف از این اسم خودمانی احساس حماقت کرد، از یک طرف دید این پسر با عوض‌کردن اسمش، هنوز هیچی‌نشده یک‌جورهایی او را مال خود کرده. سر و صدای اتوبوس خوابید و دانشجوها یکی یکی خواب‌شان برد. در تمام این مدت چشم‌های دیمیتری بسته بود. اتوبوس در اتوبان خلوت و تاریک به‌سرعت پیش می‌رفت. آخر سر دیمیتری چشم‌ها را باز کرد. گفت: «اگر بدانی از حالا به بعد چند تا دل می‌شکنی!» بعد تکیه داد به پشتی صندلی خودش. موشومی هاج و واج نگاهش می‌کرد.

بالاخره صبح شد. دیمیتری در طول راهپیمایی هم محل موشومی نگذاشت و کنارکنار راه رفت. برگشتنه از هم جدا نشستند.

از آن به بعد موشومی هر روز می‌رفت دانشگاه و سعی می‌کرد سر راه دیمیتری سبز شود. چند هفته بعد، او را دید که در محوطه‌ی دانشگاه برای خودش راه می‌رفت و کتابی توی دستش بود ــ مرد بدون فضایل. با هم روی یکی از نیمکت‌ها نشستند و قهوه خوردند. دیمیتری پیشنهاد داد شب با هم بروند سینما فیلم آلفا ویلِ گُدار را ببینند و بعدش غذای چینی بخورند. لباس موشومی آن‌قدر افتضاح بود که هنوز که هنوز است، از خودش خجالت می‌کشد ــ شلوار جین و کت بلیزر کهنه‌ی پدرش که برایش بزرگ بود و آستین‌هاش را مثل آستین پیرهن زده بود بالا و آستر راه‌راهش پیدا بود. اولین بار بود که پسری با او قرار می‌گذاشت. و کلی نقشه کشید شبی قرار بگذارد که پدر و مادرش مهمانی باشند. از در سینما که آمدند بیرون، چیزی از فیلم یادش نمانده بود. توی رستوران هم میلش به غذا نکشید. رستوران توی یک مجتمع تجاری کوچک دم ایستگاه خط یکِ مترو بود. دیمیتری را تماشا کرد که هر دو بیسکویت شانسی‌شان را خورد، بی‌اینکه نگاهی به فال‌ها بیندازد. اینجا بود که موشومی اشتباه بزرگی کرد: از دیمیتری خواست در مجلس رقص آخر سال، دوست‌پسرش باشد. دیمیتری قبول نکرد. با ماشین‌اش موشومی را به خانه رساند، توی ورودی آهسته ماچش کرد و دیگر هیچ وقت به او زنگ نزد. آن شب برای موشومی شب تحقیرکننده‌ای بود؛ دیمیتری با او مثل بچه‌ها تا کرده بود. اواسط تابستان هم یک شب توی سینما به دیمیتری برخورد. با یک دختر قدبلند کک‌مکی بود که موهاش تا کمر می‌رسید. موشومی خواست زود خودش را از دستشان خلاص کند ولی دیمیتری عمداً به دختر معرفی‌اش کرد و گفت: «این موشومی است.» انگار که هفته‌ها منتظر بوده اسم او را بگوید. به موشومی گفت می‌خواهد چند وقتی برود اروپا، و از قیافه‌ی دوست‌دخترش پیدا بود او هم دنبالش می‌رود. موشومی به دیمیتری گفت دانشگاه بروان قبول شده. یک آنْ

که حواس دخترکک‌مکی پرت شد، دیمیتری برگشت به موشومی گفت: «خیلی خوشگل شدی.»

چند سالی که موشومی توی براون بود، چند وقت به چند وقت کارت‌پستال‌ها و نامه‌های دیمیتری، گاه با تمبرهای رنگی بزرگ، به دستش می‌رسید. دیمیتری خط ریز و تُوهم تُوهمی داشت. خواندن خط او همیشه چشمش را خسته می‌کرد. نامه‌ها هیچ وقت آدرس فرستنده نداشت. موشومی تا مدت‌ها تک‌تک نامه‌های او را توی کیفش نگه می‌داشت و با خودش می‌برد سر کلاس. دیمیتری گاه‌گدار کتاب‌هایی را که خوانده بود و حدس می‌زد موشومی از آنها خوشش بیاید برایش می‌فرستاد. چند بار شد که نصفه‌شب زنگ زد و موشومی را از خواب پراند. موشومی همان‌طور که روی تخت خوابگاه دراز کشیده بود، ساعت‌ها توی تاریکی با او حرف می‌زد. صبح‌ها هم خواب می‌ماند و به کلاسش نمی‌رسید. با یک زنگ دیمیتری تا چند هفته سر حال بود. دیمیتری توی تلفن بهش می‌گفت: «می‌آیم می‌بینمت. شام می‌برمت بیرون.» ولی به هیچ‌کدام از وعده‌هاش عمل نکرد. نامه‌ها کم و کمتر شد. آخرین چیزی که از دیمیتری به دستش رسید یک بسته کتاب بود با یک دسته کارت‌پستال که در یونان و ترکیه خریده بود و تا آن موقع نتوانسته بود برایش پست کند. بعد هم موشومی رفت پاریس.

دوباره برگه‌ی سوابق دیمیتری را می‌خواند. بعد نامه‌اش را، که چیزی ندارد جز اینکه تأکید کرده هدفش صرفاً کار آموزشی است؛ و به میزگردی اشاره کرده که چند سال قبل، او و استاد مخاطب نامه، هر دو در آن شرکت داشته‌اند. قاعدتاً کپیِ نامه در فایلی توی کامپیوترش موجود است. جمله‌ی سومِ نامه نقطه ندارد. موشومی با نوک نازک خودنویسش نقطه می‌گذارد. نمی‌تواند با خودش کنار بیاید که آدرسش را یادداشت کند. از طرفی دلش نمی‌خواهد آن را فراموش کند. می‌رود توی اتاق زیراکس، از برگه‌ی سوابق کپی می‌گیرد می‌گذارد ته کیفش. بعد یک پاکت نو برمی‌دارد، آدرس را روش تایپ می‌کند، نامه‌ی اصلی را با برگه‌ی

سوابق می‌کند توی پاکت جدید و می‌گذارد توی صندوق نامه‌ی استاد. راه می‌افتد طرف دفترش که یکهو یادش می‌افتد پاکت جدید نه تمبر دارد نه مهر پست. نکند استاد بو ببرد. بعد به خودش دلگرمی می‌دهد؛ هیچ بعید نیست دیمیتری نامه را شخصاً آورده باشد تحویل دفتر گروه داده باشد. از تصور اینکه دیمیتری به دفتر گروه بیاید و بایستد همان‌جایی که حالا خودش ایستاده، ترکیبی از بی‌طاقتی و لذت وجودش را پر می‌کند. دیمیتری همیشه همین دو احساس را در او برانگیخته.

سخت‌ترین جای کار این است که فکر کند ببیند شماره تلفن را کجا بنویسد، کجای دفترچه تلفنش. کاش یک‌جور زبان شخصی برای خودش داشت. توی پاریس مدت کوتاهی با یک استاد فلسفه‌ی ایرانی بود که برای اینکه دانشجوها را بشناسد، اسم آنها را همراه جزییات بی‌رحمانه‌ای از سر و شکل ظاهری‌شان به فارسی پشت فیش‌ها یادداشت می‌کرد. یک‌بار فیش‌ها را برای موشومی خوانده بود. روی یکی نوشته بود: «پوستش افتضاح» روی دیگری: «مچ پاها کَت و کلفت». اما موشومی نمی‌تواند چنین کلکی سوار کند؛ بلد نیست بنگالی بنویسد. اسم خودش را هم که یک وقتی مادربزرگ یادش داده، به‌زور می‌نویسد. آخر سر شماره را توی صفحه‌ی حرف «د» یادداشت می‌کند، ولی اسمش را نمی‌نویسد. یک شماره‌ی خشک و خالی به خیانت شبیه نیست. ممکن است شماره‌ی هرکسی باشد. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. سر میزش می‌نشیند و نگاهش می‌رود بالا. پنجره‌ی دفتر یک پنجره‌ی قدی است، طوری که بام ساختمان آن‌طرف خیابان در سرتاسر هره‌ی پایینی امتداد دارد. این منظره حسی برعکس سرگیجه از ارتفاع را القا می‌کند. یک‌جور دل‌آشوبه که منشأش جاذبه‌ی زمین نیست، گستره‌ی بی‌نهایت آسمان است.

در خانه بعد از شام، موشومی کتابخانه‌ی اتاق نشیمن را می‌گردد. بعد عروسی، نیکیل کارتن کتاب‌های خودش و او را باز کرده و قاتیِ هم چیده و حالا هیچ

کتابی جایی که موشومی فکر می‌کند نیست. نگاهش از روی دسته مجلات طراحی نیکیل و چند کتاب کلفت درباره‌ی گروپیوس و لوکوربوزیه می‌گذرد. نیکیل که سر میز غذاخوری روی یک ورق اوزالید خم شده ازش می‌پرسد عقب چی می‌گردد.

موشومی می‌گوید: «استندال.» دروغ هم نیست. عقب ترجمه انگلیسی رمان سرخ و سیاه چاپ مدرن لایبری می‌گردد که دیمیتری توی صفحه‌ی اولش آن را به «موش» اهدا کرده ــ نوشته: «تقدیم با عشق، دیمیتری.» تنها کتابی است که دیمیتری برایش امضا کرده، و آن موقع موشومی این را نزدیک‌ترین چیز به یک نامه‌ی عاشقانه می‌دید. تا چند ماه، موقع خواب، کتاب را می‌گذاشت زیر بالش خودش. بعد هم آن را سُر داد لای تشک و فنر تختش. موشومی این‌همه سال توانسته یک‌جورهایی کتاب را بچسبد و از دست ندهد. این کتاب همراهش از پراویدنس به پاریس و از پاریس به نیویورک سفر کرده؛ مثل یک طلسم رمزی توی تمام کتابخانه‌هاش. موشومی گاه‌گاه نیم‌نگاهی به کتاب می‌انداخت. از اینکه دیمیتری به این شیوه‌ی عجیب و غریب تعقیبش می‌کرد، بفهمی‌نفهمی خوش‌خوشانش می‌شد و همیشه دلش می‌خواست بفهمد آخر و عاقبت دیمیتری چه شده. از پیداکردن کتاب ناامید می‌شود. دیگر حتم دارد توی این آپارتمان نیست. پیش خودش می‌گوید شاید گراهام آن را اشتباهی با اسباب و اثاثه‌اش از آپارتمان خیابان یورک برداشته و برده؛ شاید هم توی زیرزمین خانه‌ی پدرش باشد، در یکی از کارتن‌هایی که چند سال پیش که داشتند از کتاب می‌ترکیدند، به آدرس خانه پست کرده بود. نه یادش می‌آید آن را در آپارتمان قبلی توی کارتن گذاشته باشد نه یادش می‌آید بعد از اسباب‌کشی به این آپارتمان از کارتن درآورده باشد. کاش می‌شد از نیکیل بپرسد کتاب را ندیده ــ یک کتاب کوچک سبز با جلد پارچه‌ای که روکش ندارد و اسمش روی عطفش توی یک مستطیلِ سیاه زرکوب شده. یکهو خودش کتاب را پیدا می‌کند؛ درست جلوی چشمش، توی قفسه‌ای که همین یک دقیقه پیش سرسری چشم

انداخته. کتاب را باز می‌کند. آرم مدرن لایبری را نگاه می‌کند ــ یک آدم خوش‌اندامِ برهنه‌ی مشعل به دست. تقدیم‌نامه‌ی دیمیتری را نگاه می‌کند. فشار خودکار ورقه را بفهمی‌نفهمی تاب داده. موشومی تا فصل دوم رمان را خوانده و ول کرده و یک برگه‌ی رسید شامپو لای کتاب، علامت گذاشته که حالا زرد و بی‌رنگ و رو شده. با این حال تا الان همین رمان را سه بار به زبان فرانسه خوانده. ظرف چند روز ترجمه‌ی انگلیسی اسکات مانکریف را سر میزش توی دفتر گروه و کتابخانه‌ی دانشگاه تمام می‌کند. شب‌ها در خانه توی رختخواب هم آن را می‌خواند تا وقتی نیکیل می‌آید کنارش ــ آن‌وقت کتاب را می‌بندد می‌گذارد کنار و کتاب دیگری باز می‌کند.

هفته‌ی بعد به دیمیتری تلفن می‌زند. ظرف این مدت کارت پستال‌ها را هم در یک پاکت چسب‌نخورده‌ی بی‌نام و نشان داخل جعبه‌ی رسید مالیات‌ها پیدا کرده و تک تک آنها را خوانده. برایش جالب است که دیدن خط دیمیتری و خواندن کلماتش هنوز می‌تواند حالش را خراب کند. به خودش می‌گوید دارم به یکی از دوست‌های قدیمی زنگ می‌زنم. به خودش می‌گوید اینکه همین‌طور الاّبختکی برگه‌ی سوابقش را پیدا کرده‌ام و بعدِ این‌همه وقت، این‌طوری بهش برخورده‌ام، آن‌قدر عجیب است که هرکس هم جای من بود گوشی را برمی‌داشت و تلفن می‌زد. به خودش می‌گوید هیچ بعید نیست او هم مثل من تا الان ازدواج کرده باشد؛ خدا را چه دیدی، شاید اصلاً چهار نفری با هم قرار گذاشتیم رفتیم بیرون شام خوردیم؛ شاید دوستان خانوادگی خوبی از آب درآمدیم. با همه‌ی اینها، از برگه‌ی سوابق چیزی به نیکیل نمی‌گوید. یک شب توی دفترش بعد از ساعت هفت که هیچ‌کس جز سرایدار ساختمان توی سالن نیست، چند قُلپ مشروب از بطری کوچکی که ته قفسه‌اش قایم کرده می‌خورد و گوشی تلفن را برمی‌دارد. امشب نیکیل خیال می‌کند او مشغول ویرایش مقاله‌اش برای پی ام ال ای است. شماره را می‌گیرد و به صدای بوق‌ها گوش می‌کند ــ یک، دو، سه، چهار.

نمی‌داند دیمیتری اصلاً او را یادش می‌آید یا نه. قلبش تندتند می‌زند. انگشتش می‌رود سمت تلفن که قطع کند.

«الو؟»

صدای خود دیمیتری است. «سلام، دیمیتری؟»

«خودم هستم. شما؟»

موشومی مکث می‌کند. هنوز، اگر بخواهد، می‌تواند قطع کند. «من موش‌ام.»

دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها همدیگر را می‌بینند، بعد از کلاس موشومی. هر بار موشومی است که با قطار شمال به آپارتمان دیمیتری می‌رود. ناهار دیمیتری همیشه حاضر است. غذاها همیشه مفصل و حسابی است: ماهی آب‌پز، گراتن سیب‌زمینی با خامه، مرغ بریان طلایی پف‌کرده با لیموی درسته تو شکم. همیشه یک بطر مشروب هم هست. دیمیتری کتاب‌ها و کاغذها و لپ‌تاپش را روی میزش کنار می‌زند. سر میز با هم غذا می‌خورند. بعد دابلیوکیو ایکس آر گوش می‌کنند. قهوه و کنیاک می‌خورند و سیگار می‌کشند. تازه بعد از همه‌ی این کارهاست که دیمیتری می‌آید سراغش. آفتاب از پنجره‌های قدی کثیف و لکه‌دار به این آپارتمان قدیمی می‌افتد. آپارتمان دو اتاق بزرگ دارد با دیوارهای گچی پوسته پوسته و پارکت بی‌رنگ و رو و خراشیده. چندین بسته کارتن که دیمیتری هنوز بازشان نکرده روی هم تلنبار است. یک تخت فنری چرخ‌دار با تشک نو هم هست که موشومی هیچ وقت مرتب ندیده. همیشه بعد از خوابیدن با هم، از اینکه می‌بینند تختخواب چند وجب از دیوار دور شده، جا می‌خورند. موشومی از حالت نگاه‌های دیمیتری خوشش می‌آید. دیمیتری، انگار که دنبال موشومی کرده باشد، از نفس افتاده و قیافه‌ی عصبی دارد. بعد کم‌کم آرام می‌گیرد. بعد نیشش باز می‌شود. روی سر و سینه‌ی دیمیتری جابه‌جا موی خاکستری درآمده. دور لب‌ها و چشم‌هاش بفهمی نفهمی چروک افتاده. سنگین‌تر از قبلش شده. شکم پت و پهنی به‌هم زده، جوری که پاهای لاغرش کم و بیش مضحک به نظر

می‌رسد. سی و هشت سالش تمام شده و هنوز زن نگرفته. به نظر نمی‌رسد برای استخدام لَه لَه بزند. روزها آشپزی می‌کند، کتاب می‌خواند، موسیقی گوش می‌کند. موشومی از لابه‌لای حرف‌هاش دستگیرش می‌شود که از مادربزرگش پول و پَله‌ای به ارث برده.

توی تلفن اول، پای بار یک رستوران شلوغ ایتالیایی نزدیک دانشگاه نیویورک قرار گذاشته بودند. وقتی همدیگر را دیدند، نتوانستند چشم از هم بردارند. یک‌ریز از برگه‌ی سوابق حرف زدند و اینکه چقدر عجیب و غیرعادی به دست موشومی افتاده. دیمیتری یک ماه قبلش به نیویورک اسباب‌کشی کرده بود و خواسته بود موشومی را پیدا کند؛ منتها شماره تلفن موشومی زیر نام خانوادگی نیکیل ثبت شده بود و برای همین نتوانسته بود پیداش کند. هر دو به این نتیجه رسیدند که مهم نیست و اصلاً این‌طوری بهتر است. چند گیلاس پروسکو خوردند و خیلی زود کله‌شان گرم شد. موشومی همان‌جا پای بار دعوت شام دیمیتری را قبول کرد؛ گرچه هنوز تا وقت شام خیلی مانده بود. دیمیتری زبان بره و تخم‌مرغ آب‌پز و پنیر پکورینو با سالاد سفارش داد. موشومی حتم داشت لب به همچو غذایی نمی‌زند، ولی بعد بیشترش را خورد. بعدِ شام، موشومی رفت فروشگاه بالدوچی ماکارونی و سس ودکا بخرد که می‌خواست در خانه با نیکیل بخورد.

هیچ کس خبر ندارد دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها کجاست. از ایستگاه مترو تا آپارتمان دیمیتری با هیچ میوه‌فروش بنگالی روبه‌رو نمی‌شود. وقتی هم می‌پیچد توی خیابان دیمیتری، هیچ در و همسایه‌ای نیست که بشناسدش. این چیزها موشومی را یاد زندگی در پاریس می‌اندازد. پیش دیمیتری تا چند ساعت کسی به او دسترسی ندارد. هیچ اثری ازش نیست. دیمیتری درباره‌ی نیکیل زیاد کنجکاوی نمی‌کند؛ حتی اسمش را نمی‌پرسد. بهش حسودی هم نمی‌کند. آن شب توی رستوران ایتالیایی، وقتی موشومی گفته بود شوهر کرده، قیافه‌ی دیمیتری عوض نشده بود. دیمیتری به چند ساعتی که با هم هستند به چشم یک برنامه‌ی

عادی، یک چیز مقدّر نگاه می‌کند. و موشومی کم‌کم می‌بیند چقدر همه چیز راحت است. موشومی وقتی می‌خواهد از نیکیل حرف بزند می‌گوید «شوهرم». «پنج‌شنبه‌ی بعد، من و شوهرم شام دعوتیم.» «این زکام را از شوهرم گرفته‌م.»

در خانه، نیکیل بو نمی‌بَرد. شب‌ها طبق معمول شام می‌خورند و از اتفاقات روزشان حرف می‌زنند. آشپزخانه را که جمع و جور می‌کنند روی کاناپه می‌نشینند تلویزیون تماشا می‌کنند. موشومی هم در همین اثنا برگه‌های امتحانی و تکالیف دانشجوهاش را تصحیح می‌کند. در طول اخبارِ ساعت یازده هله‌هوله‌ای می‌خورند، بعد مسواک می‌زنند و طبق معمول به رختخواب می‌روند. همدیگر را می‌بوسند، بعد یواش‌یواش پشت‌شان را می‌کنند به هم تا راحت و آزاد خوابشان ببرد.

فقط مسئله این است که موشومی خوابش نمی‌برد. هر دوشنبه و چهارشنبه دلواپس است نیکیل بو ببرد. هول دارد نیکیل دست دور تنش حلقه کند و یکهو همه‌چیز دستگیرش شود. تا چند ساعت بعد از اینکه چراغ‌ها را خاموش می‌کنند، توی رختخواب بیدار می‌ماند؛ آماده‌ی اینکه اگر نیکیل دهن باز کرد جوابش را بدهد؛ آماده‌ی اینکه تو روی نیکیل بهش دروغ بگوید. اگر نیکیل بپرسد، بهش می‌گوید رفته بوده خرید؛ چون واقعیت هم همین است: اولین دوشنبه‌ای که رفته بود پیش دیمیتری، سر راهِ خانه خرید کرده بود. از خانه‌ی دیمیتری که برمی‌گشت، وسط راه توی ایستگاه خیابان هفتاو و دوم پیاده شده بود و رفته بود مرکز شهر، جلوی یک کفاشی غریبه ایستاده بود و یک جفت کفش ساده‌ی سیاه خریده بود.

یک شب وضع خراب‌تر می‌شود و تا سه و چهار صبح توی رختخواب غلت می‌زند. این چند شب کارگرها توی خیابان آنها مشغول عملیات ساختمانی‌اند. کامیون کامیون قلوه‌سنگ و بتن می‌آورند نزدیک ساختمان‌شان خالی می‌کنند. موشومی از دست نیکیل کفری است که وسط این سر و صدا

راحت گرفته خوابیده. وسوسه می‌شود بلند شود برای خودش مشروبی بریزد، دوشی بگیرد، هر کاری از دستش می‌آید بکند؛ منتها کوفتگی تنش توی رختخواب نگهش می‌دارد. همان‌طور درازکش، سایه‌هایی را که ماشین‌های عبوری روی سقف اتاق می‌اندازند تماشا می‌کند. کامیونی در دوردست مثل یک جانور شبگردِ تنها زوزه می‌کشد. حتم دارد دیگر آن‌قدر بیدار می‌ماند که سپیده‌ی صبح را هم ببیند. ولی یک‌جورهایی دوباره خوابش می‌برد. دم دمای سحر با صدای شرشر باران بیدار می‌شود. باران چنان شدید است که موشومی هر آن انتظار دارد شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق خواب خرد و خاکشیر شود. سرش زُق‌زُق می‌کند. از جا بلند می‌شود می‌رود پرده را کنار می‌زند. بعد برمی‌گردد نیکیل را تکان می‌دهد. می‌گوید: «پاشو نگاه کن!» انگار اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاده باشد. نیکیل خوابِ خواب است؛ ولی اطاعت می‌کند، بلند می‌شود راست می‌نشیند. بعد از چند لحظه، باز چشم‌هاش روی هم می‌افتد.

موشومی هفت و نیم صبح از رختخواب درمی‌آید. آسمان صبح صافِ صاف است. از اتاق خواب که بیرون می‌آید، می‌بیند باران از سقف آپارتمان چکه کرده؛ یک لکه‌ی زرد بدریختِ زننده روی سقف درست کرده و یکی دو جای آپارتمان حوضچه‌ی آب ساخته ــ حمام و توالت و راهروی ورودی. شب قبل یکی از پنجره‌های اتاق نشیمن باز بوده، و حالا هر چه کتاب و کاغذ و صورتحساب روی هره بوده خیسِ آب شده. از زیر هره آب و گِل راه افتاده سمت کف اتاق. از دیدن این منظره گریه‌اش می‌گیرد. در عین حال خوشحال است که یک چیز عینی و ملموس پیدا کرده که بابتش ماتم بگیرد.

نیکیل با لباس خواب، خمار و خواب‌آلود، نگاهش می‌کند. می‌پرسد: «چرا داری گریه می‌کنی؟»

موشومی می‌گوید: «چند جای سقف ترک خورده.»

نیکیل به بالا سرش نگاه می‌کند. «خب حالا! خیلی هم ناجور نیست. زنگ می‌زنم مدیر ساختمان.»

«آب باران یک‌راست از سقف آمده پایین.»

«باران؟ کدام باران؟»

«یادت نیست؟ سحری داشت سیل می‌آمد. باورکردنی نبود. صدات کردم بیدار شدی.»

اما نیکیل چیزی یادش نمی‌آید.

دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها به همین منوال می‌گذرد. بعد از یک ماه، موشومی کم‌کم جمعه‌ها را هم می‌رود پیش دیمیتری. یک روز جمعه در آپارتمان دیمیتری تنها می‌شود ــ همین که می‌رسد، دیمیتری می‌رود بیرون یک قالب کره بخرد که سس قزل‌آلا درست کند. از استریو بارتوک پخش می‌شود. اجزای گران‌قیمت سیستم صوتی دیمتیری کف زمین پخش و پلاست. موشومی از پشت پنجره دیمیتری را تماشا می‌کند که دارد می‌رود به‌طرف ته خیابان ــ یک مردِ کوتاه، رو به تاسی، پا به سن گذاشته و بی‌کار که موشومی به کمک او دارد زندگی خودش را به باد می‌دهد. موشومی فکری است آیا در خانواده‌ی خودش تنها زنی است که به شوهر خیانت کرده یا نه. چیزی که قبولش از همه بیشتر ناراحتش می‌کند این است: این رابطه یک‌جورِ غریبی بهش آرامش داده. پیچیدگیِ این رابطه تسکین‌اش می‌دهد، به زندگی‌اش شکل و ثبات می‌دهد. آن روز اول، بعد از اولین دفعه، توی حمام، از کاری که کرده بود، از منظره‌ی رخت و لباس‌هاش کف هر دو اتاقِ دیمیتری هول کرده بود. قبلِ اینکه از آپارتمان دیمیتری خارج شود، جلوی آینه‌ی دستشویی که تنها آینه‌ی آنجاست، ایستاده بود موها را شانه کرده بود؛ ولی تمام مدت سرش را انداخته بود پایین. فقط لحظه‌ی آخر یک نیم‌نگاه به خودش انداخته بود. آینه‌ی آپارتمان دیمیتری از آن آینه‌هایی است که عکس آدم را جلوه‌ی خاصی می‌دهد؛ به خاطر یک‌جور خطای دید یا کیفیت خود شیشه. دیده بود پوستش توی آینه برق می‌زند.

در و دیوار آپارتمان دیمیتری لخت است. دیمیتری هنوز با چند ساک

کیسه‌ای بزرگ سر می‌کند. موشومی خوشحال است که نمی‌تواند زندگی دیمیتری را با کل اسباب و اثاثه‌ی ریز و درشتش و تمام به‌هم‌ریختگی‌هاش مجسم کند. تنها چیزهایی که دیمیتری از کارتن‌ها درآورده وسایل آشپزخانه است و اجزای استریو و چند جلد کتاب. هر دفعه که موشومی بهش سر می‌زند، نشانه‌های کوچکی حاکی از پیشرفت در چیدن اسباب و اثاثه‌اش می‌بیند. موشومی می‌رود توی اتاق نشیمن، کتاب‌هایی را که دیمیتری توی کتابخانه‌ی چوبی‌اش چیده نگاه می‌کند. سوای کلی کتابِ آلمانی مابقی کتابخانه شبیه کتابخانه‌ی خودش است. همان کتاب‌هایی که خودش دارد اینجا هم هست. همان دائرةالمعارف شعر و شاعران پرینستون، همان کتاب تقلید، همان مجموعه‌ی قاب‌دار آثار پروست. موشومی کتاب بزرگ عکس‌های پاریس اثر اَتگِت را از قفسه بیرون می‌کشد. می‌رود روی تک‌مبل اتاق نشیمن می‌نشیند. اولین بار که آمده بود اینجا، روی همین مبل نشسته بود. دیمیتری آمده بود پشتش ایستاده بود یک نقطه از شانه‌اش را ماساژ داده بود تا موشومی حالش عوض شده بود، بعد با هم به رختخواب رفته بودند.

کتاب را باز می‌کند و به کوچه و خیابان‌ها و مناظر آشنای پاریس خیره می‌شود. یاد بورسیه‌ی ازدست‌رفته‌اش می‌افتد. یک دایره‌ی بزرگ آفتاب کف اتاق پهن شده. خورشید درست از پشت سرش می‌تابد، و سایه‌ی سرش روی ورق‌های براق و ضخیم کتاب افتاده. سایه‌ی چند تار مو، انگار که زیر میکروسکوپ باشد، به‌طرزی عجیب بزرگ‌نمایی شده و آهسته‌آهسته تاب می‌خورد. موشومی سرش را تکیه می‌دهد عقب، چشم‌ها را می‌بندد. یک لحظه بعد که چشم‌ها را باز می‌کند، خورشید پایین رفته و حالا تک‌برق نقره‌گون آفتاب روی کف پارکت اتاق کم‌کم رنگ می‌بازد؛ مثل بسته‌شدن تدریجی پرده‌های نمایش. صفحات سفید کتاب کم‌کم به خاکستری می‌زند. صدای قدم‌های دیمیتری را روی پله‌های بیرون می‌شنود، بعد صدای واضح چرخیدن کلیدش توی قفل که ناگهان سکوت آپارتمان را می‌شکند. موشومی بلند می‌شود توی قفسه دنبال جای خالی کتاب می‌گردد.

۱۱

یک روز یکشنبه گوگول از کابوسی که دیده سر ظهر از خواب می‌پرد. کابوس یادش نمی‌آید. تنهاست. به جای خالی موشومی روی تخت نگاه می‌کند. به کتاب‌ها و مجله‌های او که روی عسلی کنار مبل روی هم کود شده، و اسپری خوشبوکننده‌ی اسطوخودوس که موشومی خوش دارد گاه‌گدار به بالش‌ها بزند و گل‌سرِ لاکی‌رنگش با چند تار از موهاش لابه‌لای گیره‌ها. این آخر هفته موشومی باز رفته سفر، یک کنفرانس دیگر در پام‌بیچ. ولی تا شب برمی‌گردد. موشومی ادعا کرده از چند ماه پیش راجع به این کنفرانس با او حرف زده، ولی گوگول چیزی یادش نمی‌آید. موشومی وقتی چمدانش را می‌بست، گفته بود: «نترس. آن‌قدر نمی‌مانم که برنزه شوم.» ولی وقتی گوگول مایوی شنای او را بالای رخت و لباس‌هاش روی تخت دیده بود، از فکر اینکه موشومی کنار استخر هتل با چشم‌های بسته و کتابی در کنارش، بدون او، دراز بکشد، ترسی غریب به جانش افتاده بود. گوگول دست‌ها را محکم روی سینه به هم می‌چسبانَد و پیش خودش فکر می‌کند دست‌کم یکی از ما دو نفر از سرما یخ نمی‌زند. از عصر دیروز دیگ بخار شوفاژخانه‌ی ساختمان خراب شده و آپارتمان شده یک قالب یخ. دیشب ناچار شده اجاق گاز را روشن کند تا بتواند

توی اتاق نشیمن دوام بیاورد. بعد هم چپیده زیر لحاف؛ با شلوار گرمکن کهنه‌ی دوران دانشجویی‌اش در ییل و یک پلیور ضخیم روی تی‌شرتش و یک جفت جوراب پشمی. لحاف و پتوی اضافی را که نصفه‌شب انداخته رو خودش پس می‌زند. اولش پتو را پیدا نکرده بود. خواسته بود زنگ بزند به هتل موشومی و از او بپرسد کجا گذاشته ولی دیده بود سه‌ی نصفه‌شب است. عاقبت خودش توی قفسه‌ی بالایی کمد هال پیداش کرده بود. پتو، که یکی از کادوهای عروسی است، تا دیشب هنوز از ساک پلاستیکی زیپ‌دارش درنیامده بود.

از جا بلند می‌شود. با آب زمهریرِ شیر مسواک می‌زند، و تصمیم می‌گیرد امروز ریش نزند. شلوارش را به پا می‌کشد. یک پلیور اضافه به تن می‌کند، روش هم روبدوشامبر موشومی را می‌پوشد. احتمالاً شکل و قیافه‌ی خنده‌داری پیدا کرده ولی مهم نیست. قهوه می‌گذارد. کمی نانْ برشته می‌کند که با کره و مربا بخورد. در ورودی را باز می‌کند، تایمز را برمی‌دارد، روکش آبی‌اش را باز می‌کند می‌گذارد روی میز عسلی که بعداً سر فرصت بخواند. طرح ناتمامی دارد که باید تا فردا تحویل بدهد ــ یک برش عرضی از آمفی‌تئاتر دبیرستانی در شیکاگو. نقشه را از لوله‌اش درمی‌آورد پهن می‌کند روی میز غذاخوری چند جلد کتاب شومیز از کتابخانه می‌آورد می‌گذارد چهار گوشه‌ی نقشه. سی‌دی آبی‌رود را می‌گذارد توی ضبط صوت، روی دوم آلبوم را می‌آورد. باید مطمئن شود ابعاد نقشه منطبق با نکات مورد نظر طراح ارشد است؛ ولی انگشت‌هاش از سرما کرخ شده و کار نمی‌کند. نقشه را لوله می‌کند، روی پیشخان آشپزخانه یادداشتی برای موشومی می‌گذارد و راهی دفتر کارش می‌شود.

خوشحال است عوض اینکه تا شب توی آپارتمان منتظر موشومی بنشیند، بهانه‌ای دارد که از خانه بیرون بزند. هوای بیرون گرم‌تر است و نمِ مطبوعی دارد. تا دفتر کارش سی بلوک فاصله است. عوض اینکه سوار مترو شود تمام خیابان پارک و مدیسون را پیاده می‌رود. هیچ کس توی شرکت نیست. دور تا دور اتاق تاریکِ نقشه‌کشی میز چیده شده. روی میزِ بعضی همکارانش پر

از نقشه و ماکت است. باقی میزها مثل آینه برق می‌زنند. پشت میز خودش می‌نشیند. چراغ فلزی بالا سرش یک دایره‌ی تکی روی صفحه‌ی بزرگ کاغذ را روشن می‌کند. بالای میزش یک تقویم تک‌برگی دیواری است که کل روزهای سال را نشان می‌دهد ــ سالی که حالا یک‌بار دیگر دارد به آخر می‌رسد. آخر هفته‌ی بعد چهارمین سال فوت پدرش است. دور بعضی روزها دایره کشیده که ضرب‌الاجل‌های پروژه را نشان می‌دهد ــ هم آنها که قبلاً داشته هم آنها که هنوز نرسیده ــ به‌علاوه‌ی روز جلسه‌ها، بازدیدها، قرار با مشتری‌ها، ناهار با آرشیتکتی که احتمال دارد او را استخدام کند. دوست دارد به یک شرکت جمع و جورتر منتقل شود، سفارش‌های داخلی بگیرد و با آدم‌های کمتری سر و کله بزند. کنار تقویم یک کارت پستال از تابلوی دوشان است که خیلی دوستش دارد؛ یک تابلو با زمینه‌ی طوسی که او را یاد یک مجموعه طبل می‌اندازد. تعداد زیادی یادداشت روی برگه‌های چسبی. عکس مادر و سونیا و خودش در فاتح‌پور سیکری که از روی در یخچال پدرش در کلیولند برداشته. کنارش هم عکسی از موشومی ــ عکس گذرنامه‌ی قدیمی‌اش که یک موقع پیدا کرده و از او خواسته برای خودش نگه دارد. عکس مال اوایل دهه‌ی بیست سالگی موشومی است. موها افتاده روی شانه، چشم‌ها خمار، نگاه به یک طرف. مال قبل از آشنایی‌اش با گوگول است، وقتی در پاریس زندگی می‌کرده، وقتی گوگول هنوز برایش گوگول بوده ــ بازمانده‌ای از گذشته که احتمال ظاهرشدن مجددش در آینده خیلی کم بوده. با وجود این آنها با هم آشنا شده بودند. موشومی بعد از تمام ماجراجویی‌هاش سرانجام با او ازدواج کرده بود و او را شریک زندگی خودش کرده بود.

هفته‌ی پیش عید شکرگزاری بود. مادر و سونیا و دوست‌پسر جدیدش، بن، و پدر و مادر و برادر موشومی همگی آمده بودند نیویورک و عید را در آپارتمان گوگول و موشومی جشن گرفته بودند. اولین دفعه بود که گوگول تعطیلات را نه به خانه‌ی خودش رفته بود، نه به خانه‌ی موشومی. میزبانی و عهده‌داری چنین

مسئولیتی برایش حس غریبی داشت. از قبل بوقلمون تازه سفارش دادند و صورت غذاهای رستوران فودآندواین را مشخص کردند. چند تا صندلی تاشو خریدند که همه‌ی مهمان‌ها جا برای نشستن داشته باشند. موشومی یک وردنه خرید و برای اولین بار در عمرش پای سیب پخت. همه‌ی مهمان‌ها، محض خاطر بن، انگلیسی حرف می‌زدند. بن دورگه است ــ نیمه یهودی، نیمه چینی. در نیوتن بزرگ شده، نزدیک محله‌ی دوران بچگی خودشان، و الان دبیر یکی از سرویس‌های روزنامه‌ی گلوب است. سونیا با او در کافه‌ی خیابان نیوبِری آشنا شده. گوگول سر جشن، آنها را دید که بی‌سر و صدا با هم رفتند توی راهرو تا بتوانند راحت همدیگر را ببوسند. دید سر میز بی‌اینکه جلب توجه کنند، دستِ هم را گرفتند. یک‌جورِ غریبی حسودی‌اش شد. در مدتی که مهمان‌ها مشغول خوردن بوقلمون و سیب‌زمینی‌های شیرین کبابی و کلوچه‌ی ذرت و چاتنی ادویه‌دار زغال‌اخته‌ی دستپخت مادرش بودند، توی نخ موشومی بود و از خودش می‌پرسید کجای کارشان گیر دارد. با موشومی بگومگو نداشت، رابطه‌ی جنسی‌شان هم سر جاش بود. با وجود این رفته بود توی فکر. یعنی موشومی هنوز با او احساس خوشبختی می‌کرد؟ موشومی هیچ عیب و ایرادی ازش نمی‌گرفت، ولی گوگول فاصله‌گرفتن او، نارضایتی و پریشانی‌اش را روز به روز بیشتر حس می‌کرد؛ منتها آن موقع وقتِ پیش‌کشیدن این حرف‌ها نبود. تعطیلاتِ خسته‌کننده‌ای شد. مجبور شدند خانواده‌هاشان را در خانه‌ی همسایه‌های آشنا جا بدهند که رفته بودند مسافرت و کلیدها را به آنها سپرده بودند. فردای عید دسته‌جمعی به برج‌های جکسون رفتند. مادرها از یک قصابی اسلامی کلی گوشت بره خریدند. بعد رفتند رستوران ناهار و صبحانه را یک‌جا خوردند. روز یکشنبه هم رفتند کلمبیا، کنسرت موسیقی سنتی هندی. یک‌ور وجودش می‌خواهد سر حرف را با موشومی باز کند. دلش می‌خواهد بپرسد: «خوشحالی که زن من شدی؟» ولی همین که به فکر چنین سؤالی افتاده، برایش ترسناک است.

کار نقشه را تمام می‌کند و همان‌طور پهن می‌گذارد روی میز که فردا صبح همکارانش روی آن کار کنند. یکسره کار کرده و ناهار نخورده. حالا که از ساختمان بیرون آمده، نور خورشید لحظه به لحظه از آسمان محوتر می‌شود و هوا سردتر شده. از کافه‌ی مصری سرِ نبش ساندویچ فلافل می‌خرد با قهوه. شروع می‌کند به خوردن و راه می‌افتد طرف فِلَتریون و سرازیر می‌شود توی خیابان پنجم. دورنمای با هیبتِ برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی در انتهای جزیره برق می‌زند. ساندویچ فلافل توی ورق آلومینیوم دست‌هاش را گرم و چرب‌وچیلی کرده. فروشگاه‌ها شلوغ است، ویترین‌ها را تزیین کرده‌اند، پیاده‌روها پر از مشتری است. به فکر کریسمس می‌افتد. پارسال رفته بودند خانه‌ی پدر و مادر موشومی. امسال می‌روند خانه‌ی پدر و مادر خودش. دیگر چندان چشم‌به‌راه تعطیلات نیست. دلش می‌خواهد هر چه زودتر کریسمس بیاید و برود. از بی‌میلی‌اش به کریسمس احساس می‌کند بالاخره دوران بچگی را پشت سر گذاشته و جدی جدی بزرگ شده. بی‌هدف در فروشگاه‌ها پرسه می‌زند ــ عطر فروشی، بوتیک لباس، فروشگاه کیف و کفش. نمی‌داند عیدیِ کریسمس برای موشومی چی بخرد. موشومی معمولاً قبلش یک‌جوری گوشی را دستش می‌داد که چی دوست دارد؛ کاتالوگی چیزی نشانش می‌داد. ولی امسال گوگول کمترین سرنخی ندارد. دستکش؟ کیف پول؟ لباس راحتی؟ از غرفه‌های مارپیچ میدان یونیون که شمع و شال و جواهر دستی می‌فروشند رد می‌شود ولی آنجا هم چیزی چشمش را نمی‌گیرد. به‌صرافت می‌افتد سری به کتابفروشی بالای میدان بزند. ولی وقتی به دیواره‌ی بزرگ عناوین تازه توی ویترین چشم می‌اندازد، می‌بیند هیچ‌کدام از این کتاب‌ها را نخوانده و چه معنی دارد چیزی را که خودش نخوانده به موشومی کادو بدهد. دم در خروجی کتابفروشی، پای میز کتاب‌های راهنمای سفر مکث می‌کند. راهنمای سفر به ایتالیا را برمی‌دارد ورق می‌زند. کتاب پر است از عکس بناهایی که دوره‌ی دانشجویی درباره‌ی ریزترین ویژگی‌هاشان کلی چیز خوانده و محو

عکس‌هاشان شده. همیشه دلش می‌خواسته برود این بناها را از نزدیک ببیند. تابه حال چه چیزی جلوش را گرفته؟ حرصش می‌گیرد. غیر از خودش هیچ کس را نمی‌تواند سرزنش کند. یک سفر دو نفری به جایی که هیچ‌کدام نرفته و ندیده‌اند ــ شاید چیزی که او و موشومی لازم دارند چنین چیزی است. خودش می‌تواند همه چیز را برنامه‌ریزی کند. انتخاب کند چه شهرهایی بروند و چه هتل‌هایی رزرو کنند. عیدی کریسمس‌اش به موشومی همین می‌تواند باشد: دو بلیت هواپیما ته کتابچه‌ی راهنمای سفر به ایتالیا. خودش چند روز مرخصی طلبکار است که می‌تواند آن را با تعطیلات بهاره‌ی موشومی یکی کند. از فکرش ذوق‌زده می‌شود. می‌رود طرف صندوق، توی صفی طولانی می‌ایستد تا بالاخره پول کتاب را می‌دهد و از فروشگاه بیرون می‌آید.

همچنان که کتاب را ورق می‌زند، از وسط پارک به‌سمت خانه قدم می‌زند. حالا برای دیدن موشومی دل تو دلش نیست. تازگی‌ها سوپر خوبی در ایروینگ‌پلیس باز شده. تصمیم می‌گیرد برود خوراکی‌های مورد علاقه‌ی موشومی را بخرد ــ پرتقال خونی، پنیر پیرنه، کالباس مخصوص، نان محلی. موشومی حتماً گرسنه است. این روزها توی هواپیما هیچ‌چیزِ شکم‌سیرکن نمی‌دهند. سرش را از روی کتاب برمی‌دارد و به آسمان نگاه می‌کند که دم به دم تاریک‌تر می‌شود.

ابرها یکدست طلایی شده؛ طلاییِ خوشرنگ. یک دسته کبوتر یک‌جورِ خطرناکی از بالا سرش رد می‌شوند. گوگول سرش را می‌دزدد و سر جاش میخکوب می‌شود. بعد یکهو احساس حماقت می‌کند. بقیه‌ی رهگذرها هیچ‌کدام از خودشان عکس‌العمل نشان نداده‌اند. می‌ایستد کبوترها را تماشا می‌کند که به‌سرعت اوج می‌گیرند و همه با هم روی دو تک‌درختِ لُخت و بی‌شاخ و برگ فرود می‌آیند. این منظره به نظرش خیلی غیرطبیعی است. حالش بد می‌شود؛ این کبوترهای بی‌ریخت را همیشه لب هره‌ی پنجره‌ها و توی پیاده‌روها دیده، نه روی درخت‌ها. با این حال از این منظره، معمولی‌تر هم مگر

مـــی‌شود؟ مـــی‌رود تـــوی فکـر ایـتالیا، ونـیز و سـفری کـه از هـمین امـروز برنامه‌ریزی‌اش را شروع می‌کند. شاید این نشانه‌ای است که می‌خواهد بگـوید مقدر است آنها به آنجا بروند. مگر میدان سن‌مارکو به کبوترهاش معروف نیست.

لابـــی ســاختمان گـرم است؛ پس شـوفاژها راه افـتاده. دربـان سـاختمان چشمکی به گوگول می‌زند و می‌گوید: «خانم برگشتند.» قـلب گـوگول تـندتر می‌زند. از بی‌حوصلگی درآمده و سر حال شده. همین کـه مـوشومی بـرگشته پیشش کلی خوشحالش کرده. موشومی را مجسم می‌کند که کیف و چمدانش را انداخته توی راهرو، توی آپارتمان می‌پلکد، وان حـمام را پـر مـی‌کند و بـرای خودش یک لیوان شراب می‌ریزد. گوگول کتابش را سُر می‌دهد توی جیپ پالتو و وقتی خاطرجمع می‌شود خوب قایمش کرده، دکمه‌ی آسانسور را می‌زند تا ببردش بالا.

۱۲

۲۰۰۰

یک روز مانده به کریسمس. آشیما گوشت چرخ‌کرده را سر میز آشپزخانه می‌گذارد و می‌نشیند به کوفته درست‌کردن برای مهمانی امشب. کوفته‌های آشیما تعریفی است؛ مهمان‌ها همیشه، هنوز از در نرسیده، چشم‌شان به سهم کوفته‌شان است که آشیما توی پیش‌دستی برایشان می‌آورد. خودش به‌تنهایی از پس همه‌ی مراحل کوفته‌پختن برمی‌آید. اول سیب‌زمینی‌های پخته را می‌اندازد توی مخلوط‌کن. بعد یک قاشق گوشت چرخ‌کرده‌ی پخته برمی‌دارد و پوره‌ی سیب‌زمینی را دورش گلوله می‌کند، همان‌قدر یکدست که سفیده‌ی تخم‌مرغ آب‌پزْ دور زرده را گرفته. کوفته‌ها را که شکل و اندازه‌ی توپ بیلیارد را دارند می‌اندازد توی یک کاسه تخم‌مرغِ هم‌زده، بعد غلت می‌دهد تو بشقاب خمیر نان، آردهای اضافی را کف دست می‌تکاند، و دست آخر کوفته‌ها را لایه لایه در یک مجمعه‌ی بزرگ می‌چیند. بین هر لایه یک ورق کاغذ مومی می‌گذارد. بعد یک لحظه دست از کار می‌کشد تا کوفته‌هایی را که تا حالا درست کرده بشمرد. سه کوفته برای هر آدم‌بزرگ، یکی دو تا هم برای هر بچه. یک‌بار دیگر تعداد دقیق مهمان‌ها را یکی یکی با بند انگشت می‌شمارد. با خودش می‌گوید بد نیست ده دوازده کوفته‌ی اضافه هم درست کند. دوباره یک مشت خمیر نان می‌ریزد توی

بشقاب. شکل و رنگ خمیرها آشیما را یاد ماسه‌های ساحل می‌اندازد. یاد اولین کوفته‌هایی می‌افتد که در آشپزخانه‌ی خانه‌شان در کمبریج برای اولین مهمانی‌ها درست کرده بود. شوهرش پای اجاق، با پیژامه‌ی سفیدِ بندی و تی‌شرت، کوفته‌ها را دوتا دوتا تو یک قابلمه‌ی سیاه دسته‌دار سرخ می‌کرد. یادش می‌آید گوگول و سونیا هم که آن‌موقع بچه بودند، کمکش می‌کردند. گوگول همیشه دستش را دور قوطی خمیر حلقه می‌کرد و سونیا همیشه می‌خواست کوفته‌ها را قبل از اینکه آردی و سرخ شوند خام خام بخورد.

این آخرین مهمانی آشیما در خانه‌ی خیابان پمبرتن است، و اولین مهمانی‌اش بعدِ فوت شوهرش. خانه‌ای را که بیشتر از هر خانه‌ی دیگری در عمرش ــ بیست و هفت سال تمام ــ در آن زندگی کرده به‌تازگی فروخته‌اند. خریدارها امریکایی‌اند ــ آقای واکر که یک استاد جوان دانشگاه است و تازه به دانشگاه سابق شوهر آشیما منتقل شده، و همسر و دخترش. آنها تصمیم دارند خانه را بازسازی کنند. قرار است دیوار بین نشیمن و غذاخوری را بردارند، توی آشپزخانه سکوی آشپزی بزنند و به دیوارها چراغ ریلی بزنند. می‌خواهند تمام فرش‌ها را که الان کیپ تاکیپ توی اتاق‌ها افتاده جمع کنند و آفتابگیر را تبدیل کنند به یک اتاق کوچک دنج. آشیما وقتی برنامه‌هاشان را شنید یک لحظه ترس برش داشت. یک‌جور حس تدافعی غریزی پیدا کرد. خواست پیشنهاد فروش خانه را پس بگیرد؛ چون دلش می‌خواست خانه دست‌نخورده بماند ــ همان‌طور که همیشه بوده، همان‌طور که شوهرش آخرین بار دیده. ولی حالا دیگر این‌جور حرف‌ها لوس‌بازی است. احمقانه است دلش بخواهد حروف طلایی GANGULI روی صندوق نامه کنده نشود و اسم دیگری جاش ننشیند؛ احمقانه است دلش بخواهد اسم سونیا که با ماژیک روی در اتاقش نوشته شده سنباده نخورد و رنگ نشود؛ همین‌طور دیوارِ کنارِ کمد زیرپوش‌ها که شوهرش همیشه قد بچه‌ها را روز تولدشان با مداد روی آن علامت می‌زد.

آشیما بنا دارد شش ماه از سال را هند باشد شش ماه را امریکا. این، شکل

تک‌نفره و زودرس آینده‌ای است که وقتی شوهرش زنده بود، برای خودشان در نظر داشتند. آشیما قرار است توی کلکته در یک آپارتمان بزرگ در سالت‌لِیک زندگی کند؛ با برادرش رانا و همسر و دو دخترش که هنوز دخترخانه‌اند. قرار است برای اولین بار در عمرش یک اتاق اختصاصی داشته باشد. بهار و تابستان هم برمی‌گردد امریکا و این شش ماه را بین پسر و دخترش و دوست و آشناهای خودمانی‌ترِ بنگالی تقسیم می‌کند. این‌طوری اسمش هم با مسمّا می‌شود؛ آشیما نه مرز و محدوده‌ای خواهد داشت، نه خانه‌ای برای خودش. ساکن همه‌جا و هیچ‌جا. حالا که سونیا دارد عروس می‌شود، دیگر زندگی در اینجا برایش ممکن نیست. عروسی سونیا بناست در کلکته برگزار شود، یک سال و اندی بعد، در یکی از روزهای شگون‌دارِ ایام کریسمس؛ درست مثل عروسی خودش و شوهرش دور و بر سی سال پیش. به دلش افتاده سونیا با این پسر ــ آشیما سریع حرف خودش را اصلاح می‌کند: با این جوان ــ خوشبخت می‌شود. بن تا الان دخترش را شاد و خوشبخت کرده، برعکسِ موشومی که هیچ وقت تا این حد پسرش را خوشبخت نکرده. آشیما همیشه از اینکه گوگول را به دوستی با موشومی تشویق کرده، خودش را سرزنش می‌کند؛ کف دستش را که بو نکرده بود. ولی خوشبختانه آنها، بر خلاف بنگالی‌های نسل خودش و شوهرش، خودشان را مجبور به ادامه‌دادن نکرده‌اند. آنها به چیزی کمتر از خوشبختی ایده‌آل‌شان رضایت نمی‌دهند. زیر بار نمی‌روند با چیزی کمتر از آن کنار بیایند. حالا در نسل جدید بنگالی‌ها رضایت و راحتیِ امریکایی جای تسلیم و اجبار نشسته.

ساعت‌های آخری است که آشیما در خانه تنهاست. سونیا با بن رفته گوگول را از ایستگاه قطار بیاورد. آشیما پیش خودش فکر می‌کند دفعه‌ی بعد که باز تنها می‌شود توی هواپیماست. بعد از پروازش به کمبریج ــ در زمستان سال ۱۹۶۷ برای دیدن شوهرش، اولین مرتبه است که تک و تنها سوار هواپیما می‌شود. دیگر از فکر این قضیه ترس برش نمی‌دارد. حالا دیگر بلد است تنهایی

زندگی‌اش را بچرخاند. و با اینکه هنوز ساری می‌پوشد و موهای بلندش را جمع می‌کند، دیگر آن آشیمای کلکته نیست. حالا دارد با گذرنامه‌ی امریکایی به هند برمی‌گردد، و گواهی‌نامه و کارت بیمه‌ی اجتماعی ماساچوست همیشه داخل کیف پولش خواهد بود. حالا به دنیایی برمی‌گردد که در آن مجبور نیست دست‌تنها برای بیست سی نفر مهمانی بدهد. مجبور نیست با هزار دردسر با شیر و خامه و پنیر ریکوتا ماست درست کند. مجبور نیست خودش کوفته بپزد. تمام رستوران‌های هند کوفته دارند و تلفنی دم در خانه تحویل می‌دهند. و تازه، بعد این‌همه سال، کوفته‌های خودش هنوز به پای کوفته‌های آنجا نمی‌رسد.

کوفته‌ی آخر را هم آردی می‌کند. بعد نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. هنوز وقت دارد. دیس را می‌گذارد روی پیشخان، کنار اجاق. تابه را از قفسه درمی‌آورد، چند فنجان روغن می‌ریزد و آماده می‌گذارد روی گاز که چند دقیقه قبل از آمدن مهمان‌ها زیرش را روشن کند. کاردک شیاردار را هم می‌گذارد دم دستش. عجالتاً کاری نمانده. باقی خوراک‌ها را قبلاً آماده کرده و توی دیس‌های دراز روی میز ناهارخوری چیده: دال، کلم و بادمجان سرخ‌کرده، خوراک بره. برای دسر هم ماست شیرین و پِنتواس درست کرده که روی بوفه گذاشته. همه‌ی این چیزها را با اشتیاق نگاه می‌کند. معمولاً سر مهمانی‌ها، چون خودش آشپزی کرده، بی‌اشتهاست؛ اما امشب لحظه‌شماری می‌کند برود پیش مهمان‌ها بنشیند دلی از عزا دربیاورد. خانه را با کمک سونیا برای آخرین بار برق انداخته. عاشق همین چند ساعتِ قبل از مهمانی است که فرش‌ها را جاروبرقی کشیده، میز عسلی را با مایع پاک‌کننده‌ی پِلِج دستمال کشیده و عکس محوش توی چوب میز دیده می‌شود؛ درست همان‌طور که سابق‌ترها تلویزیون تبلیغ می‌کرد.

کشوی آشپزخانه را پی یک بسته عود زیر و رو می‌کند. بعد با شعله‌ی اجاق، یک شاخه عود روشن می‌کند و راه می‌افتد توی اتاق‌ها. ته دلش بابت همه‌چیز خوشحال است ــ خوشحال است که دارد آخرین سور را به بچه‌ها و دوستانشان می‌دهد. خوشحال است که با خودش فکر کرده چه غذاهایی بپزد و

یک لیست بلندبالا نوشته، رفته سوپر مارکت خرید کرده و طبقه‌های یخچال را پر از مواد غذایی کرده. امشب یک تغییر دلپذیر در روال زندگی‌اش است، یک برنامه‌ی مقطعی و کوتاه مدت ــ برعکس برنامه‌های طاقت‌فرسا و مستمر فعلی‌اش که آماده‌شدن برای سفرش به هند و تمیزکردن پود و تون خانه است. در این یک ماهِ گذشته تمام وسایل خانه را یکی‌یکی جمع کرده. شبی یک کمد، یک کشو، یا چند قفسه را بیرون ریخته. سونیا پیشنهاد کرده کمکش کند ولی آشیما ترجیح می‌دهد خودش تنهایی این کار را بکند. یک مشت خرت و پرت برای گوگول و سونیا کنار گذاشته، یک مشت برای دوست و آشناها، یک مشت را با خودش می‌برد، یک مشت را می‌بخشد به خیریه. کمی خرده‌ریز به‌دردنخور هم هست که می‌اندازد تو کیسه‌ی زباله و با ماشین می‌برد می‌اندازد توی زباله‌دانی. این کارها هم غصه‌دارش می‌کند هم خوشحال. به هر حال هیجان‌انگیز است آن‌قدر از سر و تهِ دار و ندارش بزند که کم و بیش اندازه‌ی همان اسباب و اثاثه‌ای بشود که نیمه‌های یک شب زمستانی با خودش به خانه‌ی سه اتاقه‌ی کمبریج آورده. ظرف چند روز آینده از تمام دوست‌ها و آشناها دعوت می‌کند بیایند هر چه به کارشان می‌خورد بردارند ببرند ــ چراغ، گلدان، دیس، قابلمه، تابه. سونیا و بن هم کامیون می‌گیرند و به اندازه‌ی جایی که دارند مبل و اثاث می‌برند.

آشیما می‌رود بالا دوش بگیرد و لباس عوض کند. دیوارهای فعلی او را یاد خانه‌ای می‌اندازد که تازه واردش شده بودند ــ سرتاسر لخت، به استثنای عکس شوهرش، که آخر از همه برخواهد داشت. یک لحظه می‌ایستد، باقیمانده‌ی دود عود را با دست جلوی عکس شوهرش پخش می‌کند، بعد چوب سوخته را می‌اندازد دور. می‌رود دوش را باز می‌کند، بخاری حمام را هم روشن می‌کند تا لحظه‌ی سختی که مجبور است بدون لباس، پا روی پادری کف حمام بگذارد، از سرما نلرزد. بعد می‌رود توی وان نخودی‌رنگ، پشت در شیشه‌مشجر کشویی. خسته و کوفته است؛ از دو روز تمام پخت و پز، از رُفت و روب امروز صبح، از

این چند هفته چمدان‌بستن و سر و کله‌زدن با دلال‌ها و خریدارهای خانه. پاهاش روی کف فایبرگلاسِ وان سنگینی می‌کند. مدتی همان‌طور زیر دوش می‌ایستد، بعد مشغول شامپوزدن به موها و صابون‌زدن به تنش می‌شود؛ تن پنجاه و سه ساله‌اش که رفته‌رفته وارفته و چروک می‌شود و باید صبح به صبح با قرص کلسیم تقویتش کند. بعد بخار آینه‌ی حمام را پاک می‌کند و به صورت خودش دقیق می‌شود. صورت یک بیوه. و شاید روزی یک مادربزرگ که دستِ پُر با یک‌عالم سوغاتی و بلوز دست‌باف وارد امریکا شود و چند ماه بعد با دلِ گرفته و چشم خیس آنجا را ترک کند.

ناگهان احساس تنهایی می‌کند. خودش را تا ابد به‌طرزی وحشتناک تنها می‌بیند. یک لحظه از آینه رو برمی‌گرداند و به یاد شوهرش به هق هق می‌افتد. فکر سفری که در پیش دارد تکانش می‌دهد؛ سفر به شهری که زمانی وطنش بوده و حالا به یک معنا برایش غریبه است. به روزهای باقی عمرش هم مشتاق است هم بی‌اعتنا؛ به دلش افتاده به سرعتِ شوهرش از دنیا نمی‌رود. سی و سه سال آزگار دلش برای زندگی در هند تنگ شده، حالا دلش برای کار و همکارانش در کتابخانه تنگ می‌شود؛ برای سور دادن؛ برای زندگی‌کردن با دخترش که مدت‌هاست یک‌جور غافلگیرکننده‌ای دوست و مونسِ هم شده‌اند ــ گاهی وقت‌ها با هم می‌روند پل کمبریج، توی برَتل فیلم‌های کلاسیک می‌بینند. غذاهایی یاد سونیا می‌دهد که بچه که بود، وقت خوردن‌شان مدام غرغر می‌کرد. دلش برای رانندگی هم تنگ می‌شود ــ گاهی وقت‌ها با ماشین می‌رود سر کار، و وقت برگشتن به خانه، راهش را کج می‌کند سمت دانشگاه و از کنار ساختمانِ گروه مهندسی که زمانی شوهرش در آن کار می‌کرد، رد می‌شود. دلش برای کشوری که در آن ذره ذره شوهرش را شناخته و به او عشق ورزیده تنگ می‌شود. با وجودی که خاکستر شوهرش روی رود گنگ به باد داده شده، ولی در خاطر آشیما همچنان ساکن همین‌جاست، توی همین خانه، همین شهر.

آشیما نفس عمیقی می‌کشد. تا چند لحظه‌ی دیگر صدای بوق دزدگیر خانه

را می‌شنود و بازشدن درگاراژ و بسته‌شدن درهای ماشین و حرف‌زدن بچه‌هاش توی خانه را. به دست و پای خودش روغن می‌مالد. دست می‌بَرد حوله‌ی لباسی گل‌بِهی را از قلاب روی در برمی‌دارد. این حوله را شوهرش کریسمسِ سال‌ها پیش عیدی داده؛ هر چند که آشیما چیزی از خود آن کریسمس یادش نمی‌آید. این هم یکی از چیزهایی است که مجبور است ردش کند؛ چون به درد هند نمی‌خورد. در آب و هوای شرجی آنجا چند روز طول می‌کشد حوله‌ی به این کلفتی خشک شود. به خودش می‌سپرد آن را بشوید ببرد بدهد به دست‌دوم‌فروشی. یادش نمی‌آید حوله را چه سالی عیدی گرفته. نه یادش می‌آید بازش کرده باشد نه عکس‌العملش را بعد از بازکردن هدیه یادش می‌آید. فقط می‌داند خریدن و حتی کادوکردن این حوله یا کارگوگول بوده یا سونیا. می‌داند شوهرش تنها کاری که کرده این بوده که اسم خودش و او را روی برچسب «از طرف... و تقدیم به...» روی کاغذ بنویسد. آشیما شوهرش را از بابت این کار سرزنش نمی‌کند؛ می‌داند این‌جور کم‌لطفی‌ها، حالا که همه‌چیز تمام شده، دیگر اهمیت ندارد. دیگر از خودش نمی‌پرسد چه می‌شد اگر مثل بچه‌های خودش همان اول عاشق شوهرش می‌شد، نه بعدِ سال‌ها؛ و یک دوره‌ی چند ماهه یا حتی چند ساله درباره‌ی ازدواجش فکر می‌کرد؛ نه اینکه مثل خودشان یک عصر تا غروب به توافق برسند و قرار و مدار عروسی را بگذارند. به اسم خودش و شوهرش روی برچسب کادو فکر می‌کند. این تصویرْ او را یاد زندگی مشترک‌شان می‌اندازد؛ زندگی غیرمنتظره‌اش در اینجا که شوهرش با انتخاب او به همسری، برایش مقدر کرده بود، و او تا چندین و چند سال حاضر نشده بود به آن تن بدهد. و با وجودی که هنوز این چاردیواری توی خیابان پمبرتن را تمام‌وکمال خانه‌ی خودش نمی‌داند، باز می‌داند که به هر حال خانه‌اش همین‌جاست ــ دنیایی که صاحبش خودش است، خودش به وجود آورده و خرده خرده دور و برش را شلوغ کرده، و حالا هم خودش باید یکی یکی جمع کند، ببخشد به این و آن یا دور بیندازد. دست‌های نم‌دارش را سُر می‌دهد

توی آستین‌های حوله، کمربند را گره می‌زند. این حوله همیشه یک‌هوا برایش کوتاه بوده؛ سایزش یکی دو شماره کوچک است. با وجود این گرمای آرامش‌بخش و مطبوعی دارد.

وقتی گوگول از قطار پیاده می‌شود، می‌بیند کسی در سکو به استقبالش نیامده. با خودش می‌گوید شاید زود رسیده. نگاهی به ساعتش می‌اندازد. به‌جای اینکه برود توی سالن ایستگاه، همان‌جا روی نیمکت منتظر می‌نشیند. آخرین مسافرها هم سوار می‌شوند و درهای کشویی قطار بسته می‌شود. مأموران قطار با دست به هم علامت می‌دهند، چرخ‌ها آهسته‌آهسته به گردش می‌افتند و واگن‌ها یکی بعد از دیگری به جلو می‌لغزند. گوگول باقی مسافران را تماشا می‌کند که کس و کارشان آمده‌اند پیشواز، دوست‌دختر یا دوست‌پسرهاشان بدون یک کلمه حرف بغل‌شان می‌کنند. دانشجوها را تماشا می‌کند که کوله به دوش تعطیلات کریسمس برگشته‌اند پیش خانواده‌هاشان. چند دقیقه نمی‌گذرد که هم سکو خالی می‌شود هم ریل‌قطار. حالا جلوی گوگول یک زمین درندشت است با چند درخت دراز و باریک و پس‌زمینه‌ی آسمان لاجوردیِ بعد از غروب. به سرش می‌زند زنگ بزند خانه، ولی می‌بیند بدش نمی‌آید همان‌جا بنشیند و یک‌کم دیگر منتظر بماند. بعد از چند ساعت نشستن در قطار، هوای خنکی که به صورتش می‌خورد دلچسب است. بیشتر مسیر نیویورک تا بوستون را خوابیده بود. قطار به ایستگاه جنوب که رسیده بود، مأمور قطار سرش را کرده بود داخل کوپه و بیدارش کرده بود. کوپه‌اش خالی بود و او تنها مسافری بود که از قطار پیاده شده بود. خوابش سنگین شده بود. خودش را ولو کرده بود روی هر دو صندلی، کتابش را نخوانده ول کرده بود و اورکتش را به‌جای پتو تا چانه بالا کشیده بود.

هنوز لَخت و بی‌حال است، ناهار نخورده و سرش بفهمی نفهمی گیج می‌رود. کنار پاهاش ساک رخت و لباس‌هاست با کیسه‌ی کادوهایی که صبح،

قبل از سوارشدن به قطار، از فروشگاه میسی دم ایستگاه پِن خریده. چیزهای ساده‌ای انتخاب کرده: یک جفت گوشواره‌ی طلایی چهارده عیار برای مادرش، و دو پلیور برای سونیا و بن. همه موافق بودند امسال همه‌چیز را ساده برگزار کنند. گوگول یک هفته تعطیل است. مادرش از قبل بهش گفته توی خانه حسابی کار دارد. گفته اتاقش را باید کاملاً خالی کند. هر چه خرده‌ریز دارد یا با خودش ببرد نیویورک یا بیندازد دور؛ تا آخرین تکه. گفته باید به او کمک کند چمدان‌ها را ببندد و حساب‌ها را تسویه کند. تا چند روز دیگر بناست مادر را به فرودگاه لوگن برسانند و تا جایی که مأمورها اجازه بدهند، بدرقه‌اش کند. و از آن به‌بعد، خانه می‌افتد دست آدم‌های غریبه، و دیگر هیچ اثری از آنها در خانه نخواهد بود. نه خانه‌ای می‌ماند نه اثری از اسم‌شان توی کتابچه‌ی راهنمای تلفن، نه نشانه‌ای از سال‌ها زندگی خانواده‌اش در این خانه و نه مدرکی دال بر اینکه صاحبِ این خانه شدن نتیجه‌ی چقدر زحمت و تلاش بوده و چه دستاورد بزرگی حساب می‌شده. باورکردنش سخت است ولی مادرش راستی راستی می‌رود و تا چندین و چند ماه ازشان دور می‌شود، دورِ دور. گوگول در کار پدر و مادرش مانده ــ آنها چطور از خانواده‌هاشان جدا شده‌اند و چطور آن‌قدر کم آنها را دیده‌اند. یک‌جور قطع ارتباط کامل، پا در هوا میان حسرت و امید و انتظاری ابدی. چطور می‌شود آن مسافرت‌ها به کلکته ــ که او یک زمانی آن‌قدر ازشان بیزار بود ــ بس‌شان بوده باشد؟ قطعاً بس‌شان نبوده. حالا خوب می‌داند پدر و مادرش علی‌رغم تمام کمبودهاشان، با صبر و طاقتی که او از خودش بعید می‌داند، در امریکا زندگی کرده‌اند. او سال‌های زیادی را صَرف فاصله‌گرفتن از اصل و ریشه‌اش کرده بود و پدر و مادرش، تا جایی که از دستشان می‌آمد، صرف پل‌زدن روی این فاصله کرده بودند. با این‌همه، با وجود تمامِ کنارکشیدن‌هاش از خانواده، چه سال‌های دانشگاه چه بعدش در نیویورک، همیشه یک جایی نزدیک همین شهر ساکت و معمولی که همواره به چشم پدر و مادرش یک جای فوق‌العاده بوده، پلکیده. نه مثل موشومی به فرانسه رفته، و نه حتی مثل سونیا به کالیفرنیا. فقط و فقط سه

ماه به‌قدر چند ایالت از پدرش جدا شده و این فاصله اصلاً اذیتش نکرده، تا موقعی که کار از کار گذشته. سوای آن چند ماه، گوگول در بیشتر زندگی‌اش بیشتر از یک سفرِ چند ساعته با قطار از آنها فاصله نداشته. و غیر از خانواده‌اش چه دلیل و بهانه‌ای بوده که او را بارها و بارها به خانه بکشاند؟

از رابطه‌ی موشومی هم در قطار خبردار شد؛ درست یک سال قبل. داشتند می‌آمدند کریسمس را با مادر و سونیا بگذرانند. ساعت حرکت قطار دیروقت بود. هوای بیرون تاریک بود؛ ظلمات آزاردهنده‌ی شب‌های اول زمستان. داشتند بحث می‌کردند که تابستان را چطور بگذرانند و با دانلد و آستراید در سیئِنا خانه بگیرند یا نگیرند، که موشومی از دهنش در رفت که «دیمیتری می‌گوید سیئنا آدم را یاد سرزمین پریان می‌اندازد.» بعد فوری دستش رفت طرف دهنش و نفس کوتاهی به سینه کشید. و بعد، سکوت مطلق. گوگول پرسید: «دیمیتری کیه؟» بعد: «باهاش می‌خوابی؟» سؤال یکهو از دهنش پریده بود، کاملاً ناخودآگاه و حساب‌نشده. خودش از این سؤال تقریباً خنده‌اش گرفت. ته گلوش سوخت. ولی همین که پرسید، یکهو همه‌چیز را فهمید. تمام تن‌اش از پنهان‌کاریِ موشومی کرخ شد؛ انگار سمی به‌سرعت در رگ‌هاش پخش شده باشد. این حال را فقط یک‌بار دیگر پیدا کرده بود: شبی که با پدرش توی ماشین بود و دلیل اصلی اسمش را فهمیده بود. آن شب هم همین‌جور هاج و واج مانده بود؛ همین‌جور دل‌آشوبه شده بود. ولی این‌بار از محبتی که آن شب نسبت به پدرش حس کرده بود، خبری نبود؛ فقط احساس خشم و خفت بود و حس نارو خوردن. در عین حال یک‌جورِ غریبی آرام شده بود ــ بعد از ماه‌ها، درست لحظه‌ای که زندگی مشترکش از هم می‌پاشید، اولین بار خودش را با موشومی روی زمین سفت می‌دید. یاد چند هفته قبلش افتاد؛ یک شب رفته بود سر کیف موشومی دنبال کیف پولش که پول پیک رستوران چینی را بدهد که یکهو یک جعبه دیافراگم از توی کیف افتاده بود بیرون. موشومی گفته بود بعدازظهر رفته بوده دکتر، بدهد جاسازی‌اش کند. و او هم دیگر موضوع را فراموش کرده بود.

اولین عکس العملش این بود که به سرش زد ایستگاه بعد پیاده شود و تا می‌تواند از موشومی دور شود؛ اما آنها ناگزیر بودند با هم بمانند چون که مادر و سونیا منتظرشان بودند. و به این ترتیب باقی مسیر، و تا آخر هفته، چه زجری کشیده بودند بی‌اینکه چیزی به کسی بروز بدهند. وانمود کرده بودند همه‌چیز روبه‌راه است و هیچ مشکلی پیش نیامده. نیمه‌های شب همان‌طور که گوگول در خانه پدری‌اش روی تخت دراز کشیده بود، موشومی سیر تا پیازِ ماجرا را برایش تعریف کرد؛ از قصه‌ی آشنایی‌اش با دیمیتری در اتوبوس تا پیداکردن نامه‌اش در سطل نامه‌ی دانشگاه. اعتراف کرد دیمیتری هم در پام‌بیچ همراهش بوده. گوگول این اطلاعات ناخوشانید، این اطلاعات غیرقابل بخشش را ذره‌ذره به ذهنش سپرد. اولین بار در عمرش اسم مرد دیگری بیشتر از اسم خودش آزرده‌اش کرده بود.

فردای کریسمس، موشومی به بهانه‌ی یک مصاحبه‌ی اضطراری در پی ام ال ای از آنجا رفت. به این نتیجه رسیده بودند که اگر تنهایی برگردد نیویورک، برای خودش هم بهتر است. وقتی گوگول به آپارتمان خودشان برگشت، هیچ اثری از رخت و لباس و لوازم آرایش و حمام موشومی نبود. انگار باز رفته بود مسافرت. با این فرق که این‌بار برگشتی در کار نبود. موشومی از زندگی کوتاهی که با هم داشتند چیزی نمی‌خواست. وقتی چند ماه بعد، آخرین بار به دفتر گوگول آمد که بدهد اوراق طلاقش را امضا کند، گفت دارد برمی‌گردد پاریس. گوگول آپارتمان را تا تکه‌ی آخر از وسایل موشومی خالی کرد، کاری که برای پدر مرحومش هم کرده بود. کتاب‌های موشومی را توی کارتن کرد و نصفه‌شب برد گذاشت کنار پیاده‌رو که مردم بردارند. باقی خرت و پرت‌ها را هم دور ریخت. بهار همان سال یک هفته تنهایی به ونیز رفت ــ به همان سفری که دو نفری برنامه‌ریزی کرده بود. غرق زیبایی افسانه‌ای و سودازده‌ی شهر شد. خودش را توی خیابان‌های تنگ و تاریکش گم و گور کرد، از پل‌های باریک ونیز رد شد، توی میدان‌های خلوت شهر با یک فنجان قهوه یا کامپاری نشست و

نمای کاخ‌ها و کلیساهای سبز و صورتی را کشید؛ در حالی‌که نمی‌دانست چطور سر از آنجاها درآورده، و چطور باید به هتلش برگردد.

بعد هم به نیویورک برگشت؛ به آپارتمانی که قبلاً موشومی هم در آن بود و حالا دربست مال خودش شده بود. حالا که یک سال گذشته، شوکِ ماجرا برطرف شده، ولی یک‌جور حس عمیق و دایمیِ شکست و شرم دست از سرش برنمی‌دارد. هنوز بعضی شب‌ها روی کاناپه خوابش می‌برد، و سه و نیم نصفه‌شب از خواب می‌پرد و می‌بیند تلویزیون هنوز روشن است. حالش شبیه این است که ساختمانی که نقشه‌اش را کشیده، جلوی چشمِ همه فرو ریخته باشد. با وجود این واقعاً نمی‌تواند موشومی را سرزنش کند. هر دوی آنها با یک انگیزه عمل کرده بودند. اشتباه‌شان همین بود. هر دو در وجود همدیگر و در گذشته‌ی مشترک‌شان دنبال آسایش و آرامش بودند؛ شاید محض تازگی و تنوع، شاید هم از ترس اینکه آن دنیای مشترک کم‌کم داشت از بین می‌رفت. با این حال، گوگول مات مانده که چطور این‌همه مرحله از زندگی را پشت سر گذاشته. تازه سی و یک سالش تمام شده و تا الان یک‌بار ازدواج کرده و طلاق گرفته. دورانی که با موشومی داشته به نظرش یک بخش همیشگی از وجودش است که به کلی از اعتبار افتاده و حالا دیگر محلی از اعراب ندارد. انگار که اسمی باشد که دیگر ازش استفاده نمی‌کند.

گوگول صدای بوق آشنای ماشین مادرش را می‌شنود و می‌بیند ماشین‌شان وارد پارکینگ ایستگاه می‌شود. سونیا پشت فرمان نشسته و دارد برایش دست تکان می‌دهد. بن هم کنارش نشسته. از بعدِ شیرینی‌خورانِ آنها اولین بار است خواهرش را می‌بیند. تصمیم می‌گیرد از او بخواهد جلوی یک مشروب‌فروشی نگه دارد یک بطر شامپاین بخرد. سونیا از ماشین پیاده می‌شود و به‌طرفش می‌آید. حالا دیگر رسماً وکیل است؛ دفتر کارش توی ساختمان هَنکاک است. موها را تا چانه کوتاه کرده و یک کت کرک آبی قدیمی پوشیده که آن موقع که رنگش سیاه بود گوگول توی دبیرستان می‌پوشید. با این حال یک‌جور زنانگی و

پختگی تازه در قیافه‌اش به چشم می‌خورد؛ گوگول خیلی راحت می‌تواند چند سال بعدِ او را با دو تا بچه در صندلی عقب مجسم کند. سونیا بغلش می‌کند. هر دو، دست‌ها را دور هم حلقه می‌کنند و چند لحظه همان‌جا توی سرما بی‌حرکت می‌مانند. سونیا می‌گوید: «خوش آمدی گوگولی!»

برای آخرین مرتبه درخت دو متری کریسمس را سر هم می‌کنند. گوگول جعبه‌ی درخت را از زیرزمین می‌آورد. ده بیست سال است دستورالعمل سوارکردن درخت گم شده و هر سال مجبورند ترتیب شاخه‌ها را خودشان پیدا کنند؛ شاخه‌های بلندتر، پایین و شاخه‌های کوچک‌تر، بالا. سونیا تنه را نگه می‌دارد و گوگول و بن شاخه‌ها را وصل می‌کنند. شاخه‌ی بالایی به زیر سقف سفید اتاق می‌چسبد و کمی خم می‌شود. درخت را می‌گذارند جلوی پنجره، پرده را می‌زنند کنار که رهگذرها ببینند. همان شور و هیجان بچگی را دارند. درخت را با کاردستی‌هایی که توی دبستان درست کرده‌اند، تزیین می‌کنند. شمعدان‌های کاغذی، آب‌نبات‌چوبی‌های عروسکی و میوه‌های براق کاج. دور تنه ساری بنارسی کهنه‌ی آشیما را می‌پیچند. مثل هر سال، سر درخت همان پرنده‌ی کوچک پلاستیکی را می‌گذارند که لباس مخمل فیروزه‌ای دارد با چنگال‌های سیمی قهوه‌ای.

جوراب‌ها را سر و ته سرِ پیش‌بخاری آویزان می‌کنند. جورابی که پارسال مال موشومی بود امسال مال بن است. توی لیوان‌های یک‌بار مصرف شامپاین می‌خورند، آشیما را هم وا می‌دارند لبی تر کند. آهنگ پری کوموکریسمس را می‌گذارند که پدر دوست داشت. سر به سرِ سونیا می‌گذارند و قضیه‌ی آن سال را که عیدی‌هاش را باز نکرد، برای بن تعریف می‌کنند ــ سونیا توی دانشکده رفته بود کلاس هندوییسم. بعد آمده بود داد و بیداد کرده بود که شما که مسیحی نیستید چرا از این بساط‌ها راه انداخته‌اید. مادرش که دیگر یاد گرفته آداب و رسوم کریسمس را رعایت کند فردا صبح اول وقت بیدار می‌شود و

جوراب‌ها را با حواله‌های خریدِ فروشگاه نوار و سی‌دی، و شمع و بسته‌های توری سکه‌های شکلاتی پر می‌کند. گوگول هنوز دفعه‌ی اولی را که پدر و مادرش به اصرار او درخت کریسمس به خانه آوردند به خاطر دارد. دم فروشگاه کُشتیارشان شده بود درخت بخرند. عاقبت یک درخت پلاستیکی خریدند اندازه‌ی یک چراغ رومیزی، که گذاشتندش روی سر بخاری. با وجود این درخت حضور سنگین و پر ابهتی در خانه داشت. چقدر ذوق کرده بود. یادش می‌آید درخت را ناشیانه تزیین کرده بودند؛ با چند حلقه گل و زرورق و یک ریسه چراغ چشمک‌زن که همیشه کفر پدرش را در می‌آورد. شب‌ها گوگول همان‌جا جلوی درخت می‌نشست و محو تماشا می‌شد تا وقتی پدرش می‌آمد خانه و چراغ را از برق می‌کشید. آن وقت درخت یکهو تاریک می‌شد. تنها عیدیِ آن سالش را هم یادش هست که یک اسباب‌بازی بود به انتخاب خودش. مادر گفته بود یک جا کنار کارت‌های تبریک بایستد تا او پول اسباب‌بازی را حساب کند. حالا کارشان که تمام می‌شود، مادر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «یادتان می‌آید آن ریسه‌های رنگی بی‌ریخت را آویزان می‌کردیم به درخت؟ من که آن‌وقت‌ها از این کارها سر در نمی‌آوردم.»

ساعت هفت و نیم صدای زنگ در بلند می‌شود. در ورودی را که باز می‌کنند، مهمان‌ها و هوای سرد زمستانی، همزمان، وارد خانه می‌شوند. خانه کم‌کم شلوغ می‌شود. مهمان‌ها بنا می‌کنند بنگالی حرف‌زدن؛ سر و صدا و بحث و خنده خانه را برمی‌دارد. کوفته‌ها توی روغن جلز و ولز می‌کنند. بعد یکی‌یکی با سالاد پیاز قرمز توی بشقاب‌ها چیده می‌شوند. سونیا از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. بن، جامای آینده‌ی خانواده، به تک‌تک مهمان‌ها معرفی می‌شود. یک جا بن برمی‌گردد به گوگول می‌گوید: «من که اسم‌ها را پاک قاتی کردم.» گوگول می‌گوید: «فکرش را نکن. به کارت هم نمی‌آید.» این آدم‌ها، این عمه عموها و خاله دایی‌های افتخاری با یک دوجین فامیلی جورواجور، بزرگ‌شدن گوگول را

دیده‌اند و در مراسم عروسی‌اش و مراسم فوت پدرش کنارش بوده‌اند. گوگول به آنها قول می‌دهد حالا که مادرش دارد از اینجا می‌رود، فراموش‌شان نکند و از آنها بی‌خبر نماند. سونیا حلقه‌اش را به عمه خاله‌ها که ساری‌های سرخ و سبز پوشیده‌اند نشان می‌دهد ــ شش دانه برلیان ریزْ نگین زمرد حلقه را در بر گرفته. آنها به سونیا می‌گویند: «باید موهات را برای عروسی بلند کنی.» یکی از خاله‌ها کلاه بابانوئل سرش گذاشته. مهمان‌ها روی مبل‌ها و کف اتاق نشیمن نشسته‌اند. بچه‌ترها می‌روند زیرزمین، بزرگ‌ترها اتاق‌های بالا. گوگول می‌بیند چند تا بچه نشسته‌اند با روپولی قدیمی‌اش بازی می‌کنند. صفحه روپولی دو تکه شده، و از ماشین مسابقه‌ای هم اثری نیست ــ سونیا که بچه بود گمش کرده. گوگول پدر و مادر این بچه‌ها را نمی‌شناسد ــ مادر با نصف مهمان‌ها همین چند سال اخیر دوست شده؛ آدم‌هایی که سر عروسی گوگول هم بوده‌اند ولی او نمی‌شناسدشان. مهمان‌ها می‌گویند چقدر عاشق مهمانی عیدِ پاک آشیما بوده‌اند، و این چند سالِ گذشته چقدر دل‌شان برای این مهمانی‌ها تنگ شده. می‌گویند مهمانی‌ها، بدون او، مثل قدیم نمی‌شود. گوگول می‌بیند آنها دل‌شان به آشیما گرم شده که دور هم جمع‌شان کند، برای تعطیلات‌شان برنامه بچیند، سبک و سیاق جشن‌هاشان را عوض کند، و آنها را که جدیدترند با این آداب و رسوم آشنا کند. کریسمس همیشه برای گوگول یک چیز عاریه بوده، چیزی که نتیجه‌ی شرایطِ پیش‌آمده بوده، نه جشنی که واقعاً خواسته باشند. با این حال، مگر غیر از این است که پدر و مادرش فقط به‌خاطر او و سونیا تن به یادگرفتن این رسم و رسوم داده‌اند؟ مگر محض خاطر آنها نبوده که حالا به یک همچو کریسمسی رسیده‌اند؟

زندگی آنها از جهات مختلف شبیه یک رشته تصادف پیش‌بینی‌نشده و ناخواسته است که یکی مُسبب دیگری بوده. همه چیز با حادثه‌ی قطار پدرش شروع شده. تصادفْ اول فلجش کرده، بعد وا داشته‌اش تا آنجا که می‌تواند از شهر و کشورش دور شود بیاید این‌طرف دنیا زندگی جدیدی را شروع کند. بعد،

اسمی که مادربزرگ مادرش انتخاب کرده بود، یک جایی بین کلکته و کمبریج، لابه‌لای نامه‌های اداره‌ی پست گم شده. و این خودش باعث یک اتفاق دیگر شده: اسم او را گوگول گذاشته‌اند. این موضوع سالیان سال دست و پای او را بسته و زجرش داده. سعی کرده این خطای تصادفی را تصحیح کند؛ اما ممکن نشده خودش را تمام و کمال عوض کند و از آن اسمِ ناسازگار کنده شود. زندگی زناشویی‌اش هم چیزی بوده شبیه برداشتن یک قدم اشتباه. و ناگوارتر از همه‌ی اتفاقات هم این بود که پدرش آنها را تنها گذاشت و برای همیشه از پیش‌شان رفت؛ انگار که همه‌ی لحظات پیش از مرگش را مدت‌ها پیش، شبی که تا دم کشته‌شدن پیش رفته بود، گذرانده بود و تنها کاری که مانده بود این بود که یک روز، بی‌سر و صدا، بمیرد. با وجود این، همین اتفاقات بوده که گوگول را شکل و هویت داده. ابداً آمادگی هیچ‌کدام این اتفاقات را نداشته؛ و حالا پذیرفتن آنها، حلاجی‌کردن و فهمیدن آنها یک عمر وقت می‌طلبد. عاقبت، درست همان چیزهایی که هیچ وقت نمی‌بایست اتفاق بیفتند و به‌ظاهر بی‌جا و بی‌ربط بوده‌اند، چیزهای دیگر را پس زدند، دوام آوردند و ماندند.

«گوگول، دوربین!» مادرش از میان سر و صدای مهمان‌ها داد می‌کشد. «می‌شود از امشب چندتا عکس بگیری؟ می‌خواهم کریسمسِ امسال یادم بماند. سال بعد، این موقع، آن‌ورِ دنیام.» گوگول می‌رود بالا سراغ دوربین نیکون که هنوز در قفسه‌ی بالایی کمد پدرش است. عملاً چیز دیگری توی کمد نیست و چوب رختی‌ها خالی است. لُختی کمد پکرش می‌کند، ولی دوربین توی دستش وزن خوبی دارد و برایش قوت قلب است. می‌رود به اتاق خودش که باتری و فیلم نو توی دوربین بیندازد. پارسال با موشومی توی مهمان‌خانه خوابیده بودند، روی تخت دونفره‌ی تاشو با دو حوله‌ی تاشده و یک قالب صابون نو روی میز توالت، که مادر همیشه برای مهمان‌ها کنار می‌گذاشت. حالا مهمان‌خانه دست سونیا و بن است و گوگول به اتاق خودش برگشته. تا به حال روی تخت اتاقش نه با موشومی خوابیده، نه با هیچ‌کس دیگر.

تخت باریک است و لحاف قهوه‌ای دارد. چراغ سفید مات سقفی پر از لاشه‌ی شاپرک‌هاست. هنوز روی دیوار جای نوارچسب پوسترهای سابقش دیده می‌شود. میز تحریرش همین میز تاشوی چارگوشِ کنج اتاق بود. تکلیف‌ها را روی همین میز، زیر نور چراغ گردن‌غازی اتاق می‌نوشت. کف اتاق یک فرش آبی زنگاری نازک افتاده که برای آنجا یک‌کم بزرگ است و پای دیوار روی خودش برگشته. تقریباً همه‌ی قفسه‌ها و کشوها خالی شده. تمام چیزهای بی‌مصرف و به درد نخور الان توی کارتن‌هاست: انشاهایی که توی دبیرستان به اسم گوگول نوشته، مقاله‌ای درباره‌ی معماری یونانی و رومی، و ستون‌های کُرنتی و یونی و دوریکی که از توی دایرةالمعارف روی کاغذ کالک کپی کرده. یک مشت مداد و خودکار. صفحه‌هایی که بعد از یکی دوبار گوش‌کردن انداخته کنار. لباس‌هایی که اندازه‌اش نبوده‌اند. چیزهایی که به نظر می‌آمد هیچ وقت ارزش نداشتند با خودش به آپارتمان‌هاش ببرد؛ آپارتمان‌هایی که سال به سال کوچک و کوچک‌تر می‌شدند. کلی کتاب کهنه و قدیمی که زیر پتو با نور چراغ‌قوه خوانده. کتاب‌های دوره‌ی دانشکده. بعضی‌ها را نصفه‌کاره ول کرده؛ روی عطف بعضی‌ها برچسب زرد دست‌دوم خورده. مادرش تصمیم دارد برای حراج بهاره‌ی کتاب تمام آنها را به کتابخانه‌ای که در آن کار می‌کند ببخشد. به گوگول گفته یک دور بنشیند ببیند یک وقت کتابی نباشد که بخواهد برای خودش نگه دارد. گوگول کارتن کتاب‌ها را زیر و رو می‌کند: خانواده‌ی سوییسی رابینسون. جاده. مانیفست کمونیست. راهنمای قبولی در دانشگاه‌های شرق امریکا.

یکهو کتاب دیگری به چشمش می‌خورد؛ کتابی که هیچ وقت نخوانده و مدت‌هاست پاک از یادش رفته. روکشِ کتاب نیست و عنوان روی عطف کاملاً پاک شده. یک کتاب کلفت جلد پارچه‌ای است که گرد و خاکِ چندین دهه را به خود گرفته. ورق‌های استخوانی‌رنگش سنگین است، بفهمی‌نفهمی فاسد شده و زیرِ دست نرم و صیقلی است. صفحه اول را که باز می‌کند، عطف کتاب آهسته ترک می‌خورد. داستان‌های کوتاه نیکلای گوگول. روی لت سفید روبه‌رو نوشته

شده: «برای گوگول گانگولی.» دستخط آرام و با طمأنینه‌ی پدرش است، با جوهر خودنویس قرمز، که سطرهاش به‌طرف گوشه‌ی راست صفحه بالا رفته. زیرش داخل گیومه نوشته شده: «مردی که اسمش را به تو بخشید؛ از طرف مردی که اسمت را به تو بخشید.» زیرش هم روز تولدش نوشته شده، و سال ۱۹۸۲. گوگول تا الان این تقدیم‌نامه را ندیده. پدرش دم درِ همین اتاق ایستاده بود، درست همین‌جا، به‌قاعده‌ی یک دست فاصله از جایی که او الان نشسته. پدرش گذاشته گوگول خودش تقدیم‌نامه را کشف کند. بعدِ آن شب هیچ وقت نظر گوگول را درباره‌ی کتاب نپرسیده بود و حرفش را پیش نکشیده بود. دستخط پدرش او را یاد چک‌هایی می‌اندازد که در طول دانشگاه و در سال‌های بعد از آن به او می‌داد که کمک خرجش باشد، که بتواند قسطش را بدهد، که اولین دست کت و شلوارش را بخرد. گاهی هم بدون دلیل. اسمی که گوگول این‌همه ازش بیزار بود، اینجا پوشیده و پنهان و دست‌نخورده مانده ــ این اسم اولین چیزی است که پدرش به او داده.

حالا کسی که اسم گوگول را گذاشته و کسی که تا الان این اسم را حفظ کرده هر دو از او دورند. یکی مُرده، دیگری هم یک زن بیوه است در آستانه‌ی سفری از جنسی دیگر، برای اقامت در دنیای مجزایی شبیه دنیای پدرش. مادر هفته‌ای یک‌بار تلفنی با او حرف خواهد زد. به بچه‌هاش می‌گوید ای‌میل‌فرستادن را حتماً یاد می‌گیرد. گوگول یکی دو بار در هفته اسم «گوگول» را از پشت تلفن خواهد شنید و روی صفحه‌ی مانیتور کامپیوتر خواهد دید؛ همین طور تمام آدم‌های این خانه ــ تمام اینها که او برایشان همیشه «گوگول» بوده و خواهد بود، و حالا که مادرش از اینجا می‌رود، آنها را به‌ندرت خواهد دید. مهم نیست خودش چقدر زندگی کند؛ بدون آدم‌هایی که توی دنیا او را گوگول صدا می‌زنند، گوگول گانگولی، یک‌بار برای همیشه، از روی لب اطرافیانش ناپدید خواهد شد، و به این ترتیب خواهد مرد. با وجود این، از فکر نابودی نهایی این اسم نه احساس پیروزی می‌کند نه آرامش. نه، به هیچ وجه آرامش‌بخش نیست.

گوگول بلند می‌شود در اتاقش را می‌بندد و هیاهوی مهمانی پایین و غش‌غش بچه‌ها را که ته راهرو بازی می‌کنند ساکت می‌کند. چارزانو روی تخت می‌نشیند. کتاب را باز می‌کند. نگاهی به نقاشی چهره‌ی نیکلای گوگول می‌اندازد، بعد به گاه‌شمار زندگی نویسنده در صفحه‌ی مقابلش. متولد ۲۰ مارس ۱۸۰۹. مرگ پدر: ۱۸۲۵. انتشار اولین داستان: ۱۸۳۰. سفر به رم: ۱۸۳۷. مرگ: ۱۸۵۲، یک ماه پیش از چهل و سه سالگی. گوگول گانگولی ده سال دیگر همین سن و سال می‌شود. نمی‌داند آیا باز ازدواج می‌کند یا نه، آیا هیچ وقت بچه‌دار می‌شود که بخواهد برایش اسم بگذارد. تا یک ماه دیگر کار جدیدش را در یک شرکت معماری کوچک شروع می‌کند. دیگر خودش مستقل طراحی می‌کند و احتمال می‌رود یک روز یکی از سهامداران همین شرکت شود. به این ترتیب «نیکیل» کاملاً فاش و علنی به زندگی ادامه خواهد داد و «گوگول» درست برعکسش، چون عمداً مخفی شده و قانوناً هم محو و معدوم شده، تا مرگ فاصله‌ای ندارد.

کتاب را ورق می‌زند و به داستان اول می‌رسد. «شنل». تا چند دقیقه‌ی دیگر مادر پی‌اش می‌آید، بی‌اینکه در بزند می‌آید تو و می‌گوید: «گوگول؟ دوربین کو؟ چقدر طول دادی!» بعد نگاه تندی به کتابی که روی تخت باز است می‌اندازد و دعواش می‌کند: «الان وقت کتاب خواندن است؟» غافل از اینکه شوهرش این‌همه سال بی‌سر و صدا و با بردباریِ تمام لابه‌لای صفحات این کتاب زندگی کرده. بعد هم خواهد گفت: «آن پایین مهمان داریم‌ها. باید از این‌همه مهمان پذیرایی کنیم. غذاها را باید بکشیم تو دیس ببریم سر میز. بیست سی تا لیوان باید آب کنیم بچینیم رو بوفه.» بعد یک لحظه اشک تو چشم‌هاش جمع خواهد شد. «فکرش را بکن، دیگر هیچ وقت اینجا دور هم جمع نمی‌شویم. کاش پدرت یک کم دیگر پیش ما می‌ماند.» بعد خواهد گفت: «پاشو بیا تماشا کن؛ بچه‌ها رفته‌اند زیر درخت.»

گوگول از مادرش معذرت خواهد خواست. گوشه‌ی صفحه را با یک تای

کوچک علامت خواهد گذاشت. با مادرش پایین خواهد رفت و قاتی مهمانی خواهد شد. آخرین بار از آدم‌های زندگی پدر و مادرش عکس خواهد گرفت که روی کاناپه‌ها تنگ هم نشسته‌اند و بشقاب‌ها روی زانو، با دست غذا می‌خورند. آخرش به اصرار مادر، خودش هم غذا خواهد کشید، چارزانو روی زمین خواهد نشست و با دوستان پدر و مادرش از کار تازه‌اش، از نیویورک، از مادرش و از عروسی سونیا و بن حرف خواهد زد. بعد از شام به سونیا و بن کمک خواهد کرد استخوان‌ها و برگ‌های بو و چوب‌های دارچین را از توی بشقاب‌ها پاک کنند و ظرف‌ها را روی پیشخان و اجاق دسته کنند. بعد مادر را تماشا خواهد کرد که چای لاپچو دم می‌کند ــ کاری که پدرش سابقاً آخر هر مهمانی می‌کرد ــ و باقی غذاها را با خودِ قابلمه‌ها می‌دهد برود. بعد گوگول کم‌کم به خودش خواهد آمد، و لحظه‌شماری خواهد کرد که برگردد به اتاقش که تنها باشد و شروع کند به خواندن کتابی که زمانی آن را کنار انداخته و تا الان هیچ سراغی از آن نگرفته؛ کتابی که تا چند لحظه‌ی پیش سرنوشتش این بود که به کلی از زندگی‌اش ناپدید بشود، ولی او خیلی اتفاقی نجاتش داده. درست همان‌طور که سال‌ها پیش پدرش از لای آهن‌پاره‌های قطار نجات پیدا کرده. گوگول تکیه می‌دهد به چوب سر تخت و بالشش را پشتش جاسازی می‌کند. تا چند دقیقه دیگر می‌رود پایین، به مهمانی و به خانواده‌اش ملحق می‌شود. ولی عجالتاً که سر مادرش گرم است و حواسش به غیبت پسرش نیست؛ چون دارد به ماجرایی که یکی از دوستانش تعریف می‌کند می‌خندد. پس فعلاً شروع می‌کند به خواندن.

